



۱۲۱

کاره شیروان و زانرا اظہار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعہ آن کتاب بودہ و  
بعد از تفسیر و ان بلوک عجم نزد قطعیسم و احتیای آن مبالغہ نوزندی تا زمانیکہ خلف مانی از عباسیان بود  
منصور بن محمد بن علی بن عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہم خزان کتاب شنیدہ بر تحصیل آن شغف تمام نمود  
رسائید و بطایف الجمل نسخہ پہلوی بدست آورده امام ابو الحسن عبد اللہ بن مقفع را کہ سرآمد فضلای  
عجم بود فرمود تا امام آنرا از پهلوی تباری ترجمہ کرد و دائم در مطالعہ داشتہ اساس احکام خلاف دنیا  
سرایط عدل و رافت بران نصیاح و وصایا وضع فرمود و دیگر بارہ ابو الحسن نصر بن احمد سامانی کاتبی از فضلای  
زمانہ اعر کرد تا آن نسخہ را از زبان عربی لغت فارسی نقل نموده و رودکی شاعر بفرمودہ سلطان آنرا در  
نظم نظام داد و دیگر ابوالمظفر بہرام شاہ بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی کہ  
ممدوح حکیم سنایی است مثال داد تا افصح البلغا و المعنی الفصحا ابو المعالی نصر اللہ بن محمد بن محمد بن محمد  
روح و زاد فی عرف الفردوس قوتہ آنرا ہم از نسخہ ابن مقفع ترجمہ فرمودہ این کتاب کہ حالا بکلیہ دو مشہور  
شدہ ترجمہ مولانا ہمایون صاحب تہذیب و لطافت چون جان شیرین و در طرہ اوت چون مرجان رنگین  
الفاظ و لیریش چون کرسنہ شکر لبان شورانگیر و معانی جانفراش چون طرہ بہر خنان و لاویز

نظم

ہمہ جای جانست و ما دای اہ

حروفش چو لعل تبارین چمن



معانی در زیر حرف سیاه  
 درخشد چون مهر و روشن چو ماه  
 سوادش را که کل الجواهر معانی عبارت از آنست بریاض صفحه دیده جای تواند او بیانش را که غرض صیاح  
 اشارت بدست بر سواد چشم جهان بین توان نساو

بیت

سز و که کاتب دیوانسرای خلد کشد  
 سواد نخبه او بر بیاض دیده حور  
 و با آنکه مسند نشینان بارگاه ایشان در تعریف جرات کلمات و تحسین بلاغت را کیس آن متعق کلام

مصراع

مطلع آن در آن حالت حلیم  
 قصه قضا بجا که گفت خدام  
 بن تصدیق نرسد او را

وَأَنَّ الْفَوْلَ مَا فَالَتْ حَذَامُ

بدینکه قول همانست که گفت حزام کی نام زن است

فاما بواسطه ایراد غرایب لغات و اطراء کلام بجای سخن بیات و مبالغه در استعارات تشبیهات  
 متفرقه و اطباب و اطالت در الفاظ و عبارات متعلقه خاطر مستمع از لذت و بغرض کتاب و ادراک  
 خلاصه مافی الباب بازماند و طبع قاری نیز از عهدۀ ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل سخن بجوامع آن بیرون  
 نمی آید و بمعنی برآیند سبب شامت و وجوب طالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصاً درین زمان لطافت  
 نشان که طباع انبای آن بر تبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصفه الفاظ سلوه کر باشد می دارند  
 تکلیف که در بعضی از الفاظ تبصیح کتاب لغت تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و از این جهت نزدیک شده

کہ کتابی بدان تعاست تروک و ہجو کرد و اہل عالم از نوید آن بی ہرہ و محروم ما سندی با بران در وقت  
 جناب امارت مآب کہ ذات صافی صفاش جو امح کالات راجامع است و صفات سامی  
 از مطایح فصایل و معانی طالع صاحب ہستی کہ با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران  
 با سبط باطن امن و امان ما شہر ابا خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و ماجلاری جبرئیل بر سج سلطنت شہری

بیت

قرۃ العین سلاطین شہر ابرار خافین      شاہ ابوالغازی منغر الملک دین سلطان حسن  
 خلد اللہ ملکہ و سلطانہ منظور نظرات عاطفت کیما خاصیت آنحضرت بودن دامن  
 علمت ابر عجاز رخارف و ما الحیوانۃ الدنیا الامتاع الغرور می فساد و صحیفہ دل سفل  
 بیت ردکی      دنیا بحر تناع مریب خزدن

بیت

بہ نیرنگ این پنج روزہ خیال      کہ ناوان پند نام اولک و مال  
 مرقوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت و فرجام کہ

بیت

خوبتر بر ہرہ قدرت نماید حال زہد      خلعت عفت بقبر گاہ کار بی ہجو است  
 نصب العین احوال خود و ساتھ اسعاف مطالب مطلوبان و انجاس آرب محرومان سید اقبالی

اهمیت شماست و از فحوا می تکرر با بهره که

بیت

دو روزه مهر کرد و ن افسانا ایست افنون  
نیکی بجای یاران و صفت شمار یاران

خود را بتغافل میوم نمیدارد و هو الامر اعظم مستیع الفضائل و المعالی بعلو الهما  
و هانت قواست بزکرم کمنافع فضائل و بلندی با در پنداری بپنداری  
لحظی من مواهب فلک الاحد نظام الدوله و الدین امر شیخ احمد المشتمل  
چنین امر که و بصیرت از چشمها پادشاه یگان سبب انقزام دولت و دین امر شیخ احمد که مشهور است  
لسمی من رفقه الله الاختصاص بالشیء السلانی و الحال الکیلی که بی تکلف سلی  
بسیبی ( بخندد و الله خصوصیت سلامت شل سلمان و بجای شل حال کیلی  
ازین من تا بان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا در خان

بیت

توسیلی تا کجا تابی کجا طالع شوی  
نور تو بر هر که می باید نشان دولت

نظر بر تعمیم فواید نام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کتبی بی استطاعت و تحریر  
اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایدة الله تعالی باللفظ النحوی جرات نمود  
کتاب مذکور الباس نوبو شاسینده زیبار و آیات معانی از آنکه بتیق الفاظ معلقه و حجب کلمات مشکله  
محبوب دستور بندر منط عبارات روشن و عرفات استعارات لطیف جلوه و بحدیستی که دیده هر بیننده  
بی نظر تعمق و تعمیق نظر تو اندر جمال آن ناز عیان تجلی بیان بهره گرفتن و دل مردان را بی تکلف تجلی و تحمیل کلفت می شود

از اتصال آن باز پروردگان بسره ضمیر بخوردن

مشوی

چنین گفت مرد سخن از من  
که ای باغبان ریاض سخن  
درین روضه پاک مینوشان  
درخت معانی بنوعی نشان  
که هر کو خورد میوه زان درخت  
نشانه را کویدای نیکخت  
درین باغ خوش میوه های تر است  
بزیبائی از یکدگر خوشتر است

و چون از استمال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکته حکمی مانده از مطلع نورسبیلی روی نمیدود

بیت

چو حکمت است یمانی بقول شاه عرب  
لر بنور سبیلی عیان شود چه عجب

بعد از استخاره و الاستحاره بقیعنی اشغال رفت و آنچه از عالم غیب بزبان قلم ز زبان  
جاری شد رقم ثبت یافت و ببايد دانست که اساس کتاب کلید و دمنه بر حکمت عملی است و حکمت عملی  
عبارت است از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بروجهی که مودى باشد بنظام  
احوال معاد و معاش ایشان و مقصود رسیدن بکمالی که متوجه آنند و این تقسیم از حکمت در تقسیم اولی بدو  
قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد بانفسی علی الافراد و دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که در جو

او با بعضی با نظر بود و شرکت دیگری با وی در آن باب متصور باشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است  
 با جماعتی با مشارکت باز در قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و از نظریه میر منارل خوانند  
 دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در استلیم و مملکت بود از آسیات بدین گویند و کتاب مذکور مشتمل  
 از اقسام ششگانه بر بعضی فوائد از نوعین آخرین و آنچه تعلق تهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست فکر بر سبب  
 پس بر چند ایراد برخی از کارم اخلاق را مجال بود ما نخواستیم که تغییر کلی با وضع کتاب راه مبدل لاجرم متعرض زیاد  
 ابواب نشده بر همان منوال که حکیم میر ایراد کرده الزام نمودیم و دو باب اول کتاب که در آن زیاد فایده  
 متصور نبود و در اصل کتاب مدخل داشت اسقاط کرده چهارم و باب باقی را عبارات روشن و آسان  
 مثبت ساختیم و حکایات را بطریق سؤل و جواب از رای و برین بدستوریکه در اصل مذکور بود تغییر کتابت در آوریم  
 و قبل از ایراد ابواب استماع بحکایتی که مشابیه همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف در  
 عبارات کتاب مذکور بهجت اعناق الفاظت اگر در تالیف این رساله عیان بیان از شایع نشانی  
 و منهای ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود

### بیت

من که این در معانی سفیتم      آنچه گفتندم بگو آن گفتارم

دیگر آنکه در ثنائی حکایات از اجناس کلمات عربیه باری بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره

اقتضای موده متعرض اثبات آیات عربی نمیکرد و حس بریده سخن را بجوامع اشعار فارسی که چون ترکیب زر و کوه  
صفت ترسیع دارد و زیور می بندد

شعری

نخهار ابد استور حرد مند      ز نظم و نثر باید داد پیوند  
که گاهی طبع از این آرام باید      زمانی زان دگر رسم کام باید

دو در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشائی مثل مناسب خواهد نمود بنا بر آن ملاحظه که

مصراع

بر دو شش کل تریه بندگی را

با قدم جبارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگر چه در ارتکاب این بالیف خود را پذیرد

ر سهام ملامت می بیند اما زبان نیاز کج <sup>حکم کرده شده</sup> المأمور و معدود در دیوان اعمد <sup>عذر کرده شده</sup> بموقف عرض بنگای خست

شعار و فصیحای بلاغت و نامیر ساند و در مقابله مقاله لازم الهیدی <sup>تکمیکه نصف کرد بخود را نشان کرد</sup> من صنف فقد استهدف

واضح التمهید من انصف فقد استطرف و میخواند  
<sup>تکمیکه نصف کرد پس بترتیب غیره را آورد</sup>

نظم

رید انصاف چه بیخا بود      و شسته بر ز کلاه سینه دایه و

من حبلم از غلِ خام خویش      تو بلامت کلمم سینه ریش  
 در روش زمره آزادگان      نیت رو طغف بر آقا و گان  
 چشم سحر برین بود از غیب پاک      بی سحر از غیب کند زوجه پاک

مصراع

وَعَيْنُ الرَّضَاعِ كُلُّ عَيْتٍ كَلِمَةٌ  
و چشم هر سوزی از بر رو عیت خود کلمه است عیت عیب است  
 وَقَفْنَا لِلَّهِ مَا يَجِبُ وَوَصَّى وَحَمَّ لِحَوْلَانَا وَمَالِنَا وَكُلْنَا بِالْخَيْرِ وَالْحَسَنَى  
توقف کردیم بر خداوند آنکه بخواهد و وصی داد و حکم کرد برای حوالتان و مالان و خوردیم با خیر و احسان  
 و این رساله که مسمی شده با نوار سهیلی چهارده بابست برین وجه که مفصل میگردد

باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نامم

باب دوم در بیان یافتن بر کاران و سامت غایت ایشان

باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاشرت ایشان

باب چهارم در بیان ناخلف کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر ایشان

باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطوب و اقبال و زیدین در آن

باب ششم در آفت تعجیل و شتابزدگی در کارها

باب هفتم در خرم و تدبیر و بیکه خلاص یافتن از بهای اعدا و مکر ایشان

باب هشتم

کین بکشدن یوزان زهر سو  
 فرو بسته ره جستن بر آهو  
 زیر تازیان تیر آهنگ  
 قصاصی دشت بر نجر شدنگ

و چون شاه از نشاطِ شکار پر دخت و صحرار از خپس رنده و هوار از پرنده خالی ساخت لکریان اجاست  
 الضراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنت شدند اما در آن محل از آب آفتاب خندان فولاد چون بم  
 زرم میکشت و از کرنی بر بیستون که با سله اش لاف بر براری زدوی مرکب بادرقار بر جانی خشک  
 می شد

ش  
منوی

آسکده کشته کوه و کان هم  
 تقسیده نین و آسمان هم  
 مرغان چمن خنزیده و شایخ  
 در ره سپردگان بسوراخ

بایون فال باخته رای گفت که در چنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست و نیز سایه خرگاه ناه  
 دفع حرارت فی از شدت که ماکه خاک چون کوره آهنگران تاقه و مرکز زمین چون محیط آیر معدن  
 شده چه نوع تدبیری میسازد که زنی در سایه بر آستینم و چون عفتای خنشدیل با سایه نین  
 مایر بتم عزت بجمع نایم خسته رای زبان سا بر کساد و گفت

بیت



کای آفتاب کشور وای سایه خدای  
میمون ز راست چرخ تو از سایه های

بندگان را که بطلس لوی های آسای سلطانی التجارند از شعله شعله جهان سوخت آفتاب با کی نیست

بیت

از تاب آفتاب جوادش چه غم جویم  
چون سایبان لطف تو باشد پناه ما

ولیکن ذات عالی صفات سلطان ظل الله را که خلقی در سایه دولت او آسوده اند از حرارت هوا که

انواع رنج و صداع بران مترتب است از حرارت فرمون عین صواب مینماید

مصراع

سلامت همسایگان در سلامت است

و من درین نزدیکی گوئی همی نسیم چون بهت جو المزدان عالی و چون بیه رتبت صاحبان بلند باندک

فرضی پیش ازین آنجا رسیده بودم از سر تا پا حله بنزد پوشیده بود و هزار چشمه نوش از دل صافی او

ریاحین و از بارش چون آنچم فلک تابان و جد اول چشمه سارش چون جویهای روضه رضوان درخشان

صلاح دانست که عنای عرفیت بد لطف منطف کرد و تا ساعتی چون بنزد بسایه شید خوش برآیم

وزمانی چون یا سمن بر لب آب و کنار چمن تازه و حرم شویم

بیت

بر لب جوی نشین و کدر غمبیرین  
کاین اشارت جهان گذران نارس

همایون فال قبول بسته رای روی بد انصوب نهاد و در اندک زمانی قطب مسافت کرده بغبار هم نشین  
سکوه و امن کوه را چون استین اهل اقبال بوسه جای سعادت ندان ساخت کوهی دید فرق همت از او  
سپهر گذرانیده و سیرتغ نیز فام به سبزرنگ آفتاب رسانیده یا چون شیخی که بصف و الجبان  
آوناد آبی ثبات در دامن تکین کشیده باشد و از چشمهای گریان میل شرک روانش بدان رسیده  
ساره بالای کوه برآمد چون ابرو امن در گرزده بهر جانب طوفی نمود و ناگاه غنای پی دید آمد چون میدان  
در غایت وسعت و عرصه پیداشد چون ساخت آمد در نهایت فصاحت از سره نمود و کلشن آسمان و باب و هوا  
مبارک معر از جانبان و در صحن او بخت از حوالی کل چون زلف و لغزیر بخوبان مهر بر زده و بنبل تر بالاله  
خود روی چون خط عالی بهیر نشکر لبان خوش برآمده بید طبری نیچه طلسم کلگون پوشیده و سپهر و سینه  
حیرت سعی در بر کشیده زبان نسیم سگبار اسرار روح کل از چهار سوی جهان فاش میگرد و از گفت گوی طیل حکایت  
رنک و بوی کل بسیم ساکنان سرچشمه عالم بالامیه رسید

شعری

لطیف و دلگشا آب و هوای  
مبارک مغزلی و خننه و جانی  
ریاحین بر کنار جوی راسته  
باب را بدست و روشنی شسته

درخان چون تان قدر کشیده . ز یکدیگر بخوبی سر کشیده ۱۰

فرار شاخ مرغان خوش آواز . بالجان از غوغوها کرده برآز

نهال سرو که خنبت بسق دشت . خط طوبی اهرم بر هر ورق دشت

و در میان این مرعز غریبی بود آب و چون چشم حیات روان افرا و مانند بسین هست و عین  
لطافت و صفا

### بیت

روان اندر و ماهی سیم سیم <sup>عظمی</sup> چو ماه نو اندر سپهر مدور

وزیر بسر بود تا کنار غدیر را بسیر شاهای بیار کشد و همایون فال بسند راحت قرار گرفت طراز بان  
رکاب دولت انساب هر یک بر لب جوی و سایه درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آئین را بعد  
هوای بادیه شمال غنیمت شرف بسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میگردند

### بیت

یارب منم از ماده رنج و الم وارسته نشسته در کستان ارم

شاه و وزیر بر یک کوشه بساط از مرکب سواری اسپ و نیل ساد و شده و بی بازی از فریب سخاوت فاسد بروستا  
عرصه تعلقات رنج نمب بر تاقه در عجایب مصنوعات الهی و غرایب مہدعات نامتناهی تا علی میفرمودند

و خطبه نهای ملک معال که تقاسم تقدیرش بر روی لوح سنگین کو به علم قدرت چندین نقش برنگار  
 و نیز نام قدرش از دل شک اینهمه بنامهای رنگارنگ برآورداد اینموند گاه از اوراق گلستان این  
 مکار کردندی .

بیت

بیل بر گلش بسیج خوانست که بر جاری به تسبیحش بیاست  
 و گاه بصفحات نگارستان این قصه مشاهده نمودندی که

بیت

گاه سازد بر کبکب زام کب از باد صبا که نهد بر پای باد از آب صافی ناسه  
 از خط سلس که خاتم قدرت بر روی صفحه آب میگذرد و فخر نامها العیون میخوانند و در  
 زمره این سبزه که بر قوم مسلم فطر میسزاید و جعلنا منها جنات و مطالعته یومئذ را  
 اینحال نظر بجا یون فال بردختی افاد از برگ زری چون ساح خرازمیدهد بی نو اوارعی است چون بر  
 بر جانانده بی نشو و نما در هر همان و هر بطلع و فصل اعصاب او ز روی شه و واره خار و در خار باره از  
 پویه و با او و ندان صبح کرده



که لطافت خود را بکفایت تبدیل کنند و ذیل طهارت خود را بلوط نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جزیر  
 شاخ گل خوشبوی و شکوفه پاکیزه نشینند تا آنچه از ان بر کهای لطیف تناول نموده باشند بازندک قتی  
 در درون ایشان شکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربت بی پرون آید که در داروخانه حکمت صنف <sup>پیان</sup> <sub>پیان</sub>  
 شفاء اللئیس در شان او راست باشد و چون نجایه معاودت نماید در بانان ایشان از آبوتی که اگر بر جان  
 خود یعنی از آنچه حکم طهارت داشته باشد احراز نموده اند اجازتست که بجزه مسدس و خانه شوش  
 خود آورند و اگر عیاد ابالیه مضمون این

### بیت

دست وفادر کمر عهد کن      تماشوی عهد شکن جد کن

تجا و ز نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهیت باشد دریا بند فی الحال ایشان را در نیم  
 کند و اگر در بانان تعاضل و رزیدگی ایشان راه دهند و پادشاه رایحه کریمه است تمام نماید بت مختص اینجانب  
 شده از زنبور خجست برشته را بسیار استگاه حاضر کرده اند و اول تعضل در بانان فرماندهد و بعد از ان زنبور بی ادب را بکشد  
 تا ویکری از نفس ایشان این حرکت کند و اگر فرضاً بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید در بانان او را منع کنند  
 و اگر ممتنع نشود تعضل رسانند و در اجازت داده است که جمعی سید جهان را در میان در بانان و پاسبان تعین تجا و بیجا  
 و رقیب تحت دست از ایشان گرفت و در روز زمان بر تبه کمال رسیده بایه تعاضل چون این سخن شنید لطیفش

را میلی بشا هه اساس ایشان پیدا برخواست و پایی درخت آمده زمانی نقشه درگاه و بارگاه و دستور  
 آمد و شد و قانون لارنت و حدت ایشان که جمعی دید فرمان الهی را که بسته و سلیمان نوار بر مرکب نوشته خدا  
 پاک و جای پاکیزه خست میارنود و هیچک را با سو و وزیان و گری بارنه و هیچک را هم نسبت انبای جنس خود در مقام  
 اید او از این

### بیت

خوش اسر فرزان کوتاه دست      بزرگان حسره و بلبلان پست  
 گفت ای خسته رای عجب که با وجودش شایسته است که در نهان ایشان که کوز است و پنی از پر یکدیگر نیستند و با آنکه  
 میش در بند جز نوس نهند و با وجودیت که در هیت ایشان تعلیه و لطیف و ولایت نمایند و ما در میان آدمیان آنجا  
 این مشاهد می کنیم که جمعی از ایشان بی نوع خود را بمضر رساند و خواهند که بنا به تعالی بسچون خودی را برانند

### صورت

و در نگر کز سر نامرد می      پر خدر است آدمی از آدمی

و ز کفستان جاوران که شامی بین بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف میگویند

و بی آنکه در رئیس انسان روح جسم و کشف و لطیف و نور و ظلمت بهم برآمده اند و نقد طایف ملکوتی حاصل

و بی آنکه در رئیس انسان روح جسم و کشف و لطیف و نور و ظلمت بهم برآمده اند و نقد طایف ملکوتی حاصل

انا من مشرکیم هم از عقول بلکه ایسا ز بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین فتنی ندیشان و سادو ما  
 مردم را با پوشید خود ما و بر سینه برک کرد ایام سنی آدم را  
 کدام دست موافقت در دامن عقل زنده و قدم شرف بدرجات و لقد که هنا فی ادعای ترقی نماید  
 و هر کدام که بر متابعت بر خطی سرمان نفس نهد از غایت زلالیت بدرکات بل هر اخل سببلا  
 بکند آن کاقران مکره تراند از روی گناه  
 مجوس ماند و چه زیبا گفته است

بیت

بهره از نلگت هست و نصیبی از دیو ترک دیوی کن و بگذر نفعیت ز ملک  
 و اگر مردمان بواسطه پیروی نفس جنابوی مطر اخلاق دمیچون خسرو و آرزو حسد و تعد و ظلم و عجب  
 و ریا و رعوت و غیت و همت و بهتان و مانند آن واقع شده اند

بیت

بی خردی چند ز خود بی خبر عیب پسند بر غم نهر  
 دو دوشوند از بد ما غمی رسند باد شوند از پراغی رسند  
 شاه فرمود بدین نوع که تو بیان کردی و حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی او میان در  
 آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود در بسته  
 بر ترکیه خویش مشغول گردند باشد که از ورطه خو خوار ضلالت که نشاء آن اخلاق ناپسندید است خلاصی



مصراع

زین میان کز توان به که کناری گیرند

و من شنیده بودم که حضور در وحدت است و فراغت در عزلت و مرا امر و یقین شد که صحبت علی  
مردمان از هر افعی زبان کار راست و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن و تسوارتروا که بعضی  
از جمله مدتهای مهمتادی در کج غاری یا تک چاهی روزگار که در آینده اند نظر ایشان بر آن معنی بوده

نظم

قهر چه بگریز که حالت زانکه در خلوت صفای است  
ظلمت چه بگریز که ظلمت های خلق میگریزد حاصل از غوغای خلق

بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال کی با دیگری پردازند

بیت

خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چو گرد با خاکدان دهر را بسزد و نیاید گرد من  
خسته رای فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت یادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض  
صلوات چه صحبت سبب پراکندگی خاطر و عزلت هرب حیث باطن و ظاهر است چنانچه فرمودند

رباعی

دانی که شب و روز که محسوس بود آن کور نشینی که به مجمع زود

در غمچ دل مارک کن باشد تبع چون رفت در انجمن پرالنده شود

فاما بعضی از بزرگان دین دار باب عقین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفصیل داده اند و گفتند که صحبت ما همشین نیکو بود وحدت و قوی که فرقی ششمی یافت نشود وحدت به از صحبت

بیت

خلوت از اعیار باید نه زیار پوستین بر روی آمد نه بهار

و فی نفس الامر صحبت سبب کتاب فضایل و فوائد است و ارتباط اجتماع در ملک عالی و فاضل

بیت

دست طلب از دامن صحبت مکمل شامشین که سیر دیوانگی است

و از فحوائی حدیث لا دهانته فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع عزت

بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت انبای غلظت پردازدن چگونگی میسر شود که هر مان

قدرت قاهره الهی جماعت آدمی را عرصه احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را احتیاج دیگری کرده اند و بسط

انکه ایشان مدنی لطیف واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مستحق تمدن است و مراد از تمدن یاری

و معاونت نمودن این نوع باشد مگر اگر چه بعضی شخصی و نوعی این طایفه هر چه معاونهت صورت نمی بندد که  
 اگر مثلاً یکی را آنچه در طب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود اولاً ادوات تجاری و حلدی که خبر بدان همه آلات <sup>مستعمل</sup>  
 و حصا و آنچه بر آن متفرع است میسر کرده بدست بایستی آورد و بعضی ادوی غذا بنمیدت و فا کروی و بعد از  
 این اسباب اگر تمسک اوقات یک شغل صرف نمودی بر ساعتی و پرداختن بعضی ازان قادر بودی فلیک که مجموع  
 آن اشتغال نماید که پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر کرده هر یک مهتسی زیاده از قدر کفاف خود تمام  
 نمایند و آنچه زیاده باشد یکدیگر که محتاج است بدهند و بدل آن بعد از عمل خود اجرت بگیرند تا مباحثات مجموع سبب آن جمعیت  
 انتظام پذیرد و ازین معلوم شد که آدمیان محتاج معاونهت یکدیگر اند و معاونهت بی جهت است  
 پس تنها نشستن مجموع اقبل محالات باشد و گویا ستر <sup>معدوم است</sup> الجماعت <sup>مستعمل</sup> اثرات بدی حال نیست

### بیت

بگردان من جمعیتی و کاری ساز که هیچ کار میسر نشد به تنهایی

پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصه حکمت و تقاوه دانش است لیکن بخاطر چنان میرسد که  
 بعد ماکه ایشان محتاجند به اجتماع هر آنیه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از <sup>بعضی</sup>  
 قوی تر باشند بحسب جنس و روز ایشان زیاد بود و برخی دیگر کمال و جاه از دیگران فائق باشند و  
 طایفه دیگر حرص و شره غالب باشند آنها که بزور روز از دیگران پیش باشند و اغیاب و ستم از نهادن <sup>مردم</sup>

سربرد و ہر آئینہ آن متغلب چنان خواهد بود کہ اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشد و تحریص را طمع آن پدید  
 کہ اگر حاصلات مردم بجز تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و در آخر با فساد کشد

مستطاب

بیت

نزاع آنچنان آتشی بر سر روزد کہ از تاب آن سر چہ باشد بسوزد  
 وزیر کفتم ای شہنشاہ حکمت پناہ جیت دفع این نزاع تدبیری مقرر شدہ است کہ ہر یک را بجز خود قانع  
 ساختہ دست تعدی اورا از تصرف و حقوق دیگران لوتاہ میگرداند و آن تدبیر رایسست خوانندہ و ما را کہ  
 بر قانون عدالت کہ عبارت از ملاحظہ و سطا باشد یعنی مرکز دایرہ فضیلت کہ بحکم خیر الامور اوسطها اسمثال  
 بر روی این ظاہر است چنانکہ گفته اند

نظم

میانہ سرفین از صفات چندانی قناعت کہ از آفتاب تابہا  
 پس اختیار و سطر است در جمیع امور بدان دلیل کہ خیر الامور اوسطا  
 پادشاہ فرمود کہ آن اوساط را کہ بسبب ساختن آن روی اشیا با تعدال صورت بند و از کجا معلوم  
 توان کرد وزیر کفتم تعیین کنندہ آن شخص کامل محل است مٹوید من عند اللہ کہ فرستادہ خدمت شانت  
 بخلق و حکما اورا ناموس ابر خوانند و علمای دین اورا رسول و پی گوید و سر نیزہ و امر و نوابی او معین

بمصالح معاش و معاد آسمان خواهد بود و چون آن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم که واضع قوانین است  
 عزیت دار الملک آخرت فرمایند جهت تنظیم قواعد دین متین وی از سیاسی ضابطه چاره نخواهد بود چه  
 بیشتر تالی از مصالح خود خاسته و متابعت طبع نفس بر ایشان غالب پس بالضرورة در میان ایشان و خود  
 حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت است محافظت نموده قانون سیاست را  
 دارد تا هم فرقی ملت با فرد دولت سرازیر کرده و هم لباس ملک نظر از اعزاز دین مظهر باشد که الملک  
 والدین توانمان

بیت

نزد خردشاهی پویند سببری      چون دو کین اندو یک انگشتری  
 و در همین معنی گفته اند

بیت

هم شرع ز ملک سر بلندی دارد      هم ملک ر شرع از جندی داد  
 ایامون فال فرموده که حال اینجا کم قاهر که بعد از پیغمبر صلعم وجود او در میان مردم ضرورت بچه نوع میاید  
 و صفت او در ضبط امور ملک چگونگی شایسته رای گفت اینجا کم باید که و انا بود بقواعد سیاست و دقیقاً  
 که اگر چندین باشد ملک در صد زه الت و دولت بر قهر اشغال

بیت

مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد و تراز

و دیگر باید که تربیت ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان  
مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالفت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان  
عقبه مشی و آنک جمع می باشند که خاصه مکر بخوابی سلطان بر میان احصا بندند و در نیکنامی دینی  
و نجات عقبای پادشاهی سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای تبذیر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت  
مرعی دارند

بیت

لاف زبان کرد و عزیزی شوند جهد گمان کرد و تحسیری شوند

و چون پدار مهم ایشان بر طمع است بکن که کینه شخصی که از غمده آن بیرون نیانند و دل گیرند و بر جمعی دیگر که  
فوائد ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظایف این جمیع باشد حسد برزند و چون متحد و متحد  
ایشان پدید آید انواع حلیه با رنجست صورت های غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حمله احتیاط  
عاری باشد سخن از باب غرض بسمع قبول اصفا نماید و تحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید  
انواع ضرر و حاصل از آن بولد کند و اصناف فساد و افساد بر آن مترتب گردد

نظم

مکن کوش بر قول صاحب غرض که در سینه از کینه دارد مرص  
بهم بزد در دمی عالی پریان کند عالمی در دمی

اما چون پادشاه بیل در دل و هوشمند بخور همت رسد و بجز نقتضی کلیات و جزئیات نموده فروغ رهستی را  
از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلس امین باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت  
درجات رسد

تموی

هر که درین خانه شب داد کرد خانه خردای خود آبا کرد  
دادگری شرط جمانداری است دولت باقی ز کم آزاری است

و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهند مواظط حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد  
هم رعیتش خوشدل و سادمان چنانچه رای اعظم و ابله بندی که اساس سلطنت خود بر قوا و سخاوت حکم میداند  
بر زمین نموده بود و از او تخمین آنچه ساز با زبکار آید نموده لاجرم مدتی در کار مانی روزگار گذرانیده و چون از زمین  
عانی سرای باقی اندازد و از نام نگوید که حمیل او بر صفحه روزگار باقیست

بیت

هر چند که میکیم از سر چه در جهان نام نکوست حاصل ایام آدمی

مایون فال چون ذکره ایشلم وید پای شنبه مانند چپ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا تبسم  
نازک کشاید در چمن شرح و بساط نشاء شکفته و خندان کردید و فرمود که ای نخست رای مدتی  
است که سودای قصه این رای و بزمن در سویدی دل من مستکن است و خیال معاللات و ملاقات  
ایشان در خلوت محال غنیمت جاگیر

### مصراع

عمریت که سودای سر زلف تو داریم  
چندانکه رسم نصح نجای آوردم کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصه این قصه بدست نیاید  
و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد

### بیت

با هیچ کس نشانی زان دستان ندیم  
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد  
و من پیوسته گوش مهوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع اشد و همواره دیده بر صده بر شارب  
داشتم تا جمال اینحال از کجای روی نماید

### بیت



کوش برآوردارم مژده زان لب کجاست  
 دیده بر رامت یارب پر تو دیدار کو  
 و چون دانستم که وزیر ز حال ایشان باخبر است روایت  
 شکر الهی بجای می آورم و می گویم

بیت

آخر دلم با ز روی خویش تن رسید  
 و آنچه از خدای خواسته بودم من رسید  
 امیدوارم که هر چند زود تر مرا آن سخنان رای بدین بهره مند کردانی که ترا در گفتن این سخنان فایده ادای حقوق  
 نعمت ما حاصلست و از باب سبب استماع آن مواضع انواع فواید بر عتبت و اصل و سخن که بواسطه گفتن آن  
 شکر نعمت مؤدی کرد و ویرت شنیدش فایده تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود

قطعه

زبان خسرو مندر روشن روان  
 کلید در کج حکمت بود  
 در کج بکشا و مستدی بیار  
 که اورا عیار نصیحت بود  
 نصیحت بران وجه کو باطلوک  
 که در روی صلاح رعیت بود

آغاز داستانِ رای و ابشلم و پیدای بر حسن  
 وزیر روشن ضمیر است تدبیر زبان بیان بر کشاد و در ادای سخن داد و فصاحت مداد و گفت

بیت

ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکند  
احسان در آسمان از طلعت نیک شاهی

من از طوطیانِ شکرستانِ سخنوری و بلبلانِ خوش الحانِ بوستانِ نهرِ پروری شنیده ام که در یکی از  
معظمتِ سوادیند که حالِ چهرهٔ ممالکتِ پادشاهی بودید از بختِ فیروزِ روز و برای جهان آرای رعیتِ نواز  
ظالمِ سورشختِ شاهی بزورِ عدلِ نامتساہی و جمالِ یاقوتِ سریرِ شهنشاهی بزینتِ او امر و نواہی او آریس  
گرفته بزینتِ ظلمِ و بیداد از صحنهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالتِ درآیند احسانِ بگناه جهانیان نموده

### بیت

بشور عدلِ طرفِ جهانرا کرده نورانی  
بلی از عدلِ روشن کردو آیینِ جهانبانی  
و این پادشاهِ رازای و ابشلم کفندی و بلغتِ ایشان منہی این کلمهٔ پادشاهِ بزرگ باشد از خاست  
بزرگی حلقهٔ کند بختِ جز در لنگرِ قصرِ پهنِ آنفکند ی و از روی استعنا نظرِ خبرِ معالی امور و عظیم  
مہمتِ کردی و ہزار قلاوۂ فیلِ دمان در شکر او بودی و عدوم دان کاری و دلیل آن کارزاری در  
خیز خباب نیامدی خسرین موغور داشت و ممالک معمور

### مصراع

انچه ساہان ہستم دارند تو تہادای

و با اینہم عظمتِ بقور کار رعیتِ بسدی و بخود قضیۂ ہر یک از داد و اہان یر بسدی

## بیت

دست رعایت رعیت مدبر کار رعیت بر رعایت سپار

چون اطراف مملکت خود را بسیار مضبوط ساخته بود و وساحت ولایت از مدعیان ملک پر و احمق پر  
بفراغت خاطر بر زمین آراستی و کام دل از روزگار اساعده برداشتی و در مجلس او همواره مذاکرات  
شاعر و حکمای فضیلت و آثار حاضر بودندی و مجلس ابلطایف کلمات و تعریف مکارم صفات بسیار  
روزی برسد عشرت نشسته بود و چندی یادش شاهانه بسیار است

## بیت

باین روزگای ساز کرده در شادی و راحت بازگرده

بعد از آنکه در بنحایت مطربان و سانسازی خوشنوا میل استماع و لسان حکمت هوش افزا نمود پس از  
تأشای رخساره ماه رویان زهر چین رغبت مشاهده جلوات کلام نصیحت پنج م فرمود و از حکما و زندانان  
محاسن اوصاف و احاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش باجواهر سخنان ایشان که نمودار  
در شاهوار بود نیت بخشید

## مصرع

سخن در است و عسل بکوش سر دواره

پس هر یک از ایشان صفاتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده را تعریف میکرد تا جواد کلام  
 در میدان وجود و کرم بچولان آمد همه حکما بر آن متفق شدند که جواد شرف صفات و احوال اخلاقت  
 و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفاتی از صفات باری تعالی آنست که او را جواد گویند چه در  
 او هر جمله موجودات سیرمان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب بزرگترین  
 صلوات است و الله فرموده که جود نهالی است در چمن خست رسیده و بر کنار چو بیار کوشه نشو و نمایا

لَا السَّعَاءُ شَيْخُ فِي الْجَنَّةِ  
 سعادت در حق است در بهشت

نظم

مایه تو فسق کرم کردند      کج یقین ترک درم کردند  
 کج روان را که تو پرستی نشان      نیست بجز آنکه به بخشی روان

رای را بعد از وقوف برین مشقه عرق کرم طبعی در حرکت آمد و فرمود تا در کج کرانمایه بر کشا دهند و صلا  
 کرم بر خاص و عام در دادند غریب شهری را بنصیب تمام حسرت کردند و خرد و بزرگ را بعیاض  
 عمیم از انبای جنس مستغنی ساختند

بیت

ز آبِ کفشش در روان قطره باران جود      شت خط استیاج از ورقِ روزگار

همه روز چون آفتاب تابان بر رخساری و چون دولت تازه بکار نامی مشغول بود تا وقتی که سیمرغ زین جان  
آفتاب غم سینه مغرب کرد و شراب شبیه چهره بال غلظت بر اطراف عالم بکسود

### نظم

روز چو در پرده پوشید راز راز برون داد شب پرده ساز

صوفی خورشید بخلوت نشت کرد فلک سجده پروین بدست

پادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه صحره و مانع مستوی شد نقش بند خیال چنان با  
نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در با صیغه او هویدا یا مدی و بر  
رای سلام کردی و کشتی امر و کنجی در راه خدا نقشه کردی و مبلغی که از مندا برای رضای حضرت خلد و چشمه  
دادی علی الصبح پای عزمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنت توجه نمای که بخت  
و هزاره رایگان حواله است و با قن چنان کنج پیمای مهابات بروق فرستد ان خواهی بنما و بر مهاجر  
از ذروه سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بارت بشنید خواب درآمد و بحال کنج و عمرده پیر سخن  
سج منبسط شده شرط طهارت بجای آورد و قاعده عبادتی که داشت همیذلان قیام نمود تا زمانی که بجز  
قدرت در خیزنه افق بچوود دست زرافشان آفتاب جوهر کواکب را از مخزن فلک بریزد امن

کشید

بیت

بامداد آن که صبح سیم اندو      از در کج قفسل زر بکشد  
شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد      رفتار را برین زرد لکام مرصع کج  
و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد

بیت

دولت و اقبال را با وی رکاب اندر گدا      نصرت و تائید را با وی غمان اندر عیان  
و چون از حد و آبادانی بصر صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افکند و از مقصود خبری می جفت  
در آشنای اینحال نظرش بر کوهی افتاد چون هست کریمان صاحب دل سربلند و چون دولت پادشاهان دل  
پای بر جای در دامن انگوه غاری تاریک نمود و از شد مدی روشن دل بر در آن غار نشسته و مانند  
یار غار از زحمت اغیار وارسته

بیت

با خبر وین خبر از هر چه هست      سوخته و ساختن با هر چه هست  
چون نظر پادشاه بر آن غار افتاد و در آن صحبت او مایل و خاطرش بجاست و متعلق  
پیر از صفحه ضمیر غیر نفس مراد شاه بر خوانده زبان نیاز بر کشود

بیت

کای ترا سلطنت عالم جا داده خدای  
 منزلت دل دیده فرود آیی و در آ  
 شاه اگر چه کلبه خزان در دمندان بازاء قصر ز رازند و محرم نماید کنج زاویه محنت زدگان در برابر ایوان کوه  
 نگار هیچ بر نیاید فاما

مصراع

رسی است قدم و عادتی محمود است  
 که پادشاهان نظر محنت شامل حال افراد داشته اند و گویند میان را بدم و قدم نواسته و انرا از همه کمال  
 اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته

بیت

نظر کردن بد رویان بزرگی را بپزاید  
 سلیمان با همه شمت نظر با بود با همورش  
 و ابشیم سخن درویش را بجل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و با نفاس مبارکش استیاس حاصل کرده  
 استعدا و همی نمود

نظم

خواجه ز اسرار دل آگه شود  
 همت درویش چو سپهر شود

هر که مرغسی خبری یافت  
از دل صاحب نظری یافت

و بعد از آنکه سلطان عنایت رفت نمود در پیش زبان عدو نکشود

بیت

کردست من که نیاید  
همانی چون تو پادشاهی

اما برسم ما خضر گشته دارم که از بدین میراث رسیده نزل راه شاه میارم و آن گنج نامه اینست  
اینکه در گوشه این غار گنجی گرانست و در وقت وجود جوهری گران من چون بر گنج خرسندی که القناعه

کنز لا یفنی دست یافته بودم طلب آن پرداختم و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار  
توکل نفی از این براج نیست سرمایه ساختم جناب

بیت

کسی که روی توکل ندید هیچ ندید  
کسی که عرفاقت نیافت هیچ نیافت

اگر خیر و کسور گشای پر تو سعادت بران افکند به فرماید تا ملازمان جستجوی آن مشغول شوند و حال آنکه  
بجز راه عامه رسانیده بمصرفی له باید و شاید صرف کنند و نیست و بسلیم بعد از آنستماع این سخن و فهم  
شاید بادرویش در میان نهاد و از سر این کار بار عار را آگاهی داد و در پیش فرمود که اگر چه این محضر تو جهت عالی

سلطان وقتی ندارد اما چون اعجب حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت



مصراع

کاخچه آید غیب بی عیاست

رای امر کرد تا جمعی بجاد و کلاط طرف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته  
تمامی مخزومات بنظر همایون در آوردند

نظم

بسی زیور از گوهر شاه دار	بسی خاتم و یاره و کوسور
بسی درج و صندوق با قفل زرد	پراز نعل و یا قوت در و کر
رز زینه آلات و سیمینه طرف	زهر کو شمشیرهای شرف

شاه بهر مودت با قفل از سر صندوق و درج برداشتمد و نفایس جواهر و غرایب نخبها را مشاهده نمود  
در میان همه صندوقی دید مراع بر اطراف و جوانب او بندهای مخم بر بسته و قفل رومی کرد و از  
فولاد زر نگار بران زده استحکام انقفل بر بسته که دندان بیسج کلید کرده او بخشود می و در بیسج حلال  
مشکلی به جل عمته آورده بروی چند آنچه نخبه نمودند از کلید و خبری دار کشودن آن اثری بشهر رسید زانی را  
رغب عظیم بکشدن آن قفل پدید آمد میل تمام کلاط آنچه و صندوق تواند بود پدید آمد با خود گفت چنان  
نیاید که تخف نفیس ترا جواهر قیمتی درین صندوق و بیعت نهاده اند و الا انبهمه استحکام را موجب چه تواند بود

پس بفرمود تا آهنگ کران چاکدست هنرمندی خود را بگفت قفل درست کردند و چون سر صندل  
کشاده شد از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجا هر مین ساخته و در و درون آن درج همه چون کمی  
ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا همت را پیش آوردند بدست مبارک سر تخته باز کرد و پاره تحریر  
و در خطی چند تعلم سریانی بروی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب کنجت و  
جمعی حمل بر او کردند که طلسمی تواند بود که جهت حفظ کنج نوشته باشد و چون محاللات ارکان دولت در آنجا

باطناب انجامید و ابشلم فرمود که ما این خوانده نشود شبهه متعلق خواهد شد و هیچیک از حاضران بر  
قاعده انحطاط و فونی ندانند ضرورت در طلب کسی که مقصود از او حصول رسد نشا فدا تا از حکمی که در جوانی  
و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تا داشت خبر یافتند و حکم عالی اندک وقتی را بپایه سیر اعلی حاضر کردند  
و ابشلم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیح همین است که مضمون این مکتوب بعباری روشن

بیان فرمائی و حقیقت حال این بسطور از روی واقع و راستی باز نمائی

مصراع

باشد که ازین خط شنوم حرف مراوی

حکیم آن نوشته تبد و کلمات از احرف فاحر فابنظر استفسار در آورد و بعد از آن بسیار فرمود که  
این مکتوبیت مشتمل بر انواع نواید و کنج نامه بحتیقت همین تواند بود ملخص سخن آنست که این کنج نامه را آنکه

هوشنگ پادشاهم و دعوت نهادم برای رای اعظم و پادشاه بزرگ که او را در اولم خوانند و بگویند  
 اللهم الهی دستم که این خزانیه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زرد و جواهر تعبیه کرده  
 ام تا چون این کبج را بردارم و این وصایا مطالعه کند با خود بادیشه نماید که برز و گوهر و نفیسه شدن نه کار  
 عاقلانست چنان ماعیست عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا  
 بر نخواهد برد

نظم

دولت دنیا که تمنا کند      با که وفا کرد که با ما کند  
 مغر و فانیست ویرین استخوان      بوی امان نیست ویرین خاکدان

اما این وصیت نامه دستور العلی است که پادشاه از ازان کز نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار باد  
 که بدین وصیته کار کند و بداند که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنم منظور نظر اعتبار سازد  
 بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت      وصیت اول  
 است که هر کس را از ظرارمان که بتقریب خود سزاوار می داند بخش و مگری در باب شکست او بغیر قبول نماند  
 رسانید که هر که نزد پادشاهی مهتر باشد هر آنکه جمعی بر وجه برند و چون اساس غایت سلطان در بر  
 او مستحکم بنید بطایف الحیل و نقص و هدم او کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت در آمدن سخنان

ریکین فریسنده میگویند ماقی که مزاج پادشاه بر دستگیر کرد و در بنمن آن . . . تصدو ایسان بجز

سوزد

### بیت

مشو سخن هر کس و بشو سخن من      کار باب غرض راست هر باب سخما  
وصیت دو م که سماعی و تمام را در مجلس خود راه ندهد که ایسان فتنه بگیرد و خنک جویند و عاقبت ایسان  
بنایت و خیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زود تراش سعایت او را با تیشه  
فرو نساند تا وود آن عصر عالم را تیره نسازد

### بیت

اتسی را که سوخت خنلی ازان      خبر بکشتن علاج نتوان کرد  
وصیت سیوم انکه با امر او ارکان دولت طریق موافقت و نیکو آبی مرعی دارد که با اتفاق دوستان  
یکدل و معاونت مصاحبان کجبت کارهای کلی مستمش می شود

### مصرع

آری با نفاق جهان تهنوت گرفت

وصیت چهارم انکه سلطنت دشمن و چالپوسی او مغرور ز کردد هر چند تپش آرد و تضرع شکر کند

از روی سزوم بروی اعتماد نماید که از دشمن هیچ روی دوستی نباید

از دشمن دوست رو برپه پیر  
چون هر نم خشک ز آتش تیز  
کارش بجدل چو بر نیاید  
خوش خوش در حیل بر نیاید  
وصیت پنجم آنکه چون کوسر مراد بچک آمد در مخالفت آن تهاون نوزد و آنرا بغفلت ضایع نکند  
که دیگر مدارک صورت نهد و و خدا نچه شیمانی خورد و سود ندارد

### بیت

ناید یک تیر خسته نشسته  
و کر چه بدندان گری شسته دست  
همیت ششم آنکه در کار باخت و شازو کی نماید بلکه بجانب آمل و مانی گراید که مضرت تعجب بسیار است  
و منفعت صبر و سکون بسیار

### شوی

مکن در هستی که داری شتاب  
ز راه مانی عنان بر متاب  
که ناکرده را استخوان کرد زود  
چو سد کرده آنکه مذمت چه سود  
وصیت هفتم آنکه هیچ وجه عنان تدبیر از دست نکند و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند صلاح در آن

چونکه با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن مستور است فی الحال بر آن اند  
 نماید و حکم **الْحَرْبُ خُدَعَةٌ** بنای فریب است از راه تبرک زیز و زبر که اند که عقلا گفته اند  
 بام جلد فیب است

بیت

از دام مکر خصم بحلیت توان گریخت **مَدْفَعُ الْحَدِّ كَمَا مَلَكَ يَدُ**  
کاهی قلعه میاید مرد تیز تر چنانکه آفتاب تابان  
 وصیت هشتم آنکه از آریاب حقد و حسد احتراز کند و پھر زبانی ایشان مغرور نکرد و کی چون بهما  
 کینه در زمین بنده نشانده شده آن بحر ضرر و آزار تصور نتواند کرد

نظم

کینه بر سینه که بنها و خست دل شودش از پی آزار سخت  
 بیعت و چرب زبانی کند بر کدر قصد نهانی کند  
 وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دمار خود ساخته ملازمان را مانندک جریمه و در معرض خطاب و عتاب  
 نیارد که شماره اکابر بآب عفو و رحمت نشس جرایم از بس اید احوال اصاع فرشته اند و ا  
 انخاص از روی شفقت بر بی ادبی و جرات ایشان پوشیده

بیت

ز ابتدای دور آدم تا بعد پاوش از بزرگان عفو بود است از فروستان کنه

و چون از بعضی معبران جنایت و خیانت ظاهر کرده و بعضی سلطان مشهر شوند دیگر باره ایسانرا از سر  
عمایت یرب گردانند و در بیان حیران سرشته و حیران کردند

بیت

آنرا که بدست لطف برداشته بنوار و بیکبار مینکن رخاک

وصیت و هم آنکه کرد از آری چکس نکرد و با طریق مکافات که <sup>و حواء بدی</sup> <sup>تر بدی</sup> <sup>شبت مثل او</sup> <sup>سند شد</sup> <sup>مشها صری</sup>

بوی لاتی شود بلکه باران احسان بر عمارق عالمیان بار و مادر و <sup>ان احسنم احسنم</sup> <sup>در بر و در بر و در بر و در بر</sup> <sup>در گنجی کسب</sup> <sup>انگهی کرده با</sup>

لا فسد کلها می مراد با آید  
سوی نفسها خد

قطعه

نیکار کنی بجای تو نیکی کند باز و در بد کنی بجای تو از بد تر کنند

امروز هستی از بد و از نیک بیخبر روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند

وصیت یا زو هم آنکه میل کاریکه موافق طور و لاتی حال نباشد نماید که بسیار کس کار خود کند اشبه بهم نام  
مناسب اقدام نمایند و آنرا با تمام ما رسانند از کار خود بازمانند

بیت

زاعنی روش کبک دری می آخت آن دست نداد و راه او رفت زوت

وصیت دوازدهم آنکه حال خود را بحکیم مردم و ثبات آراسته کردد که دل حلیم بیخ است و بخت کادا  
نویسد

حکیمان یکن بنیادیت صحیح  
نسخه نموده ایکن باشد بنی بختی خلاصی تربیت است

بیت

تبع حاکم از تبع آهن تبرز  
بل ز صد شکر ظفر انکیز تر

وصیت سیزدهم آنکه طرازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خاین و خدرا اجتناب نماید که چون  
مجاوران علیه سلطنت بصفه امانت موصوف باشند سراسر مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایسا  
امین گذرانند و اگر عیاد و ابا بد چهره حال ایسان بجال خایت سیاه و سخن ایسان نزدیک پادشاه بدرجه اعتبار  
رسیده باشد شاید که بسیکنامهی را در معرض تلف افکنند و تاج بدعا جلا و آجلا بران مرتب کرد

نظم

خادم با پوشه امین باید . تا دران ملک رونق آفراید  
ور کند جانب خایت درو . ملک ویران شود ز شومی

وصیت چهاردهم آنکه از سخت روزگار و انقلاب او را باید که عبار طلال بردا من همت او شنید چه  
مرد عاقل پیوسته بشه بد بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذرانند

نظم



نظم

شیر اسلحه در گردن و روبرو بهبه  
فارع الببال بر اطلال و دمن میگرد

عاقل از کلبه احسان نهد پای بر  
غافل از زمین طرب کرد چمن میگرد

و یقین داند که میطامت لطف ازل و فیض لیل هم سعادت بهد  
معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید

بیت

دولت نه با کسب علم و نه بر است  
و ابته احکام قضا و قدر است

و هر یک از این چهارده صفت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی معتبره  
اگر ای خواهد که در تفصیل

آن حکایات و روایات استماع یابد بجانب کوه بر اندیب که قدمگاه ابوالشر است  
توجه باید فرمود

که این عقده آنجا خواهد کتود و مطلوب کلی در آن روضه انانی روی خواهد نمود  
و الله هو الموفق للصواب

المقصود و حصول المقصود چون حکیم این فصل را اصل بسج خسر و رسانید  
این درج کوه که در

معانی در درج بود شایسته پادشاه نمود و ابشلیم او را بناخت  
آن صیغه را بطنیم نامید

و نیمه باروی شهر یاری ساخت و فرمود که کنجی که بنشان داده بود  
نکند کنج اسرار است نه باره درم و دنیا

خرید معانی است لخبینه جوامه و آیه الحکم الله که از متاع دنیا آن مقدار است  
که احتیاج بدین زیاد

مذارم و از روی محبت این محرم یافته را نایافته می پسندم لازم آنست که بشکریه این پند نامه که گنج خفیه  
 همان تواند بود آنچه ازین زمینه بدست آمده بروجه صدقه بار باب استخوان رسانند تا هدیه ثواب برسد  
 با قیوح موشک پادشاه و اصل کرده و ما یرتجیم الدال علی انچه کفاحه از همه جزا بهره مند شویم ثواب حضرت  
 پادشاه با شارت عالی مجسموع اندیشه را از نفوذ ولای در راه رضای لایزال استخوان رسانید

### بیت

خاص بصر کرم آمد درم بر کذر قافیه انیک کرم  
 و چون از حال فرستی روی نمود متوجه دار الملک شده سلطنت را بشکوه شاهی زمین گردانید  
 شب همیش در انیشه آن بود که بجانب سر لایب عنایت نماید که مقصود تمام پیوند و مصلوب انجام  
 پذیرد و بر ثعاصیل و صایا و قوفی تمام حاصل کرده آنرا عمده مملکت داری و رکن بنای سلطنت و بهیاری  
 سازد و روزی که آفتاب نورانی چون یاقوت است در بنی از آینه گردانید و به بند و چرخ الماس کون  
 خورده لعل یحسانی را بر طراف جان بخت

### بیت

خورشید ز افشانی خود پدید آید در باغ نسیب فزونی آب حیات  
 و آب چشم نمیزد از مرقبان حضرت و تن ز کده در صفا و مساورت مشارب و به حسن تدبیر و موارت

مدار علیه و بند پایت شیر بر اعلیٰ حاضر گردانیدند و بعد از آن تصاحب بعضی نسر و نه سال آنجا را به پادشاه  
 در میان نهاد و فرمود که سوای سفر لرندیب و ضمیرین جاگیر شده و داعیه عزیمت و توجه بدینجا نباشد  
 از کتب بیرون برده و سایرین چه صلاح می آید بشاید و مصلحت اینکار بر چه وجهی بیند من بدقت تا عهد  
 خود بهر آنکه تدبیر شکاشا و دام و اساس مقامات ملکی و مالی برزی صلواتی شما نهادم و وزیر آنچه مقتضای را  
 صایب و مصلحت فکر تا شب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من بر اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نمودم و بر  
 رقم اتفاق یاد آنرا اصل الباب عمل سازم

بیت

بنای کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری بر نیاید  
 وزیران فرمودند که جواب این سخن را بر بدیده گفتن نشاید و در عمارت سلاطین و مقامات ایشان تابعی سزا  
 که سخن ناید شنیده چون زربا سجده است

مصراع

سخن را بندیش و آنکه بگوی  
 ما امر و مشب درین باب اندیشه کنیم نفت در هر کوی را بر محک استخوان زمین آنچه انجلیات تا تمام عیال  
 اقدوسه ابره ف عرض رسانیم و بشلیم بر بعضی رضا داد روز دیگر ما بداد بگاه بخت پادشاه حاضر شدند

و هم یک تمامیکه مقرر و اشد قرار کرده گوش تپش دستهای فرمان سلطان کشادند و بعد از اجازت  
 سخن وزیر مقرر انوی ادب و آید و وظایف دعا و شایجای آورد و اوست

### بیت

ای جهانگیر جهان بخش که از حلم سلطنت تا باید یوم مقرر شده است  
 بنده را چنان بخاطر رسیده که اگر چه درین فرماندک فایده مقرر است اما از کتابت بسیار یاد کرد  
 و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی بر طرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و بر خیزیم  
 پادشاه عالم که نمی نیت که شر السفر قطع من السفر سعه است سینه بزور و شکار الحاد  
 اعظم البلاد سفر یک پاره است جہنم بے وطن شدن مذمت ملاقات مذمت ملاقات  
 قطرات آنک از آن پایمال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار گیرند

### بیت

اندر هر مست و ذل و طاعت کرمست خوشدلی و فرج در اقامت  
 و عاقل باید که راحت را بخت بدل نبرد و لذت نهد را بسودی نسبه اگر کف نهد و با اختیار عرافات  
 را بر ذل غیبت نریند بوی آن زرد که بدان بود رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن

### حکایت











در غربت اگر خار حساست چغم زین خار گل مرا روید سر دم  
 نوازند گفت ای رفیق موافق شمع اطراف عالم و تماشای ریغ ارم با یاران مدم و دوستان محرم  
 خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار زیعان محروم ش پیدست که در او بطن تفریح چه غلدره زبان پذیر  
 ورنج او را از آن مشاهده چو مایه پیدا آید و من یاد آنم که دره فراق یاران و رنج بجهان دستم در آن  
 صبرترین همه در دراست و سحرین همه در کجا

بیت

فراق دوستان دیدن نشانی باشد از دویخ معاد الله غلط کردم که دویخ زو شایان شد  
 حالا بجز الله تعالی که گوشه و گوشه است پی فراغت در مامن عافیت کس و کریان همس بدست بود

۴۰

بیت

پل در امن بسعی و خوشدل باست که کسک شوقه دوران در آستین دُ  
 بازند گفت ای مونس روزگار و پلر سخن چسب و فراق کوی که یاز غمگسار در عالم کم نیست و هر که از  
 یاری بسرد چون بدگیری پیوند غم نه اگر اینجا از وصل یاری باز نام ماندک فرضتی خود را بجهت  
 و لداری دیگر سانه ام و این خود شنیده اند که گفته اند

بیت

بسیج یارمه خاطر و بسجید یار      که برو بحر فراخت و آدمی بسیار  
توقع دارم که من بعد و فرشتت تنفر بر من نخوانی که شعله محنت مسافرت مرد را چرخه سازد و بسجید  
طبع سایه پروردگار امید رسیدن مراد سازد

مصراع

بسیار سفر باید تا چرخه شود خامی  
نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران بر میداری رشته موافقت دیرینه را  
قطع کرده با حسریغان مجد و پیوندت لونی ساحت و از مضمون سخن حکیم که

بیت

یار کس را بسج روده از دست      به حسریغان نو که نیک نباشد  
تجاوزت لونی نه سخن مراد توجه از خواهد بود اما

بیت

این جام دل دشمنان بود آنکس      که نشود سخن دوستان نیک بانگش  
سخن بر نیج قلع نموده یکدیگر را و اعانه کرده باز نه دل از صحبت مستحق بر بلند به پرواز آمد

چنانچه مرغ منقبت برون رود قفس

بر غنچه صادق و سیل تمام فضای هوای پیود و کوههای بلند بوستانهای فردوس مانند شمع منفرمود گناه  
 دامن کوهی که در نینبندی با شرف فلک عظیم لاف برابری زدی و از عظمت گره زمین را در زیر  
 دامن خود توده خاک شمردی مرغزاری دید سواد غنازانک او از روضه مشین بود لکشا تر و نسیم شمال عیان  
 پیش از آنکه شک تازی عطر سار

نظم

صد هزاران گل شکفته درو      سبزه پیدار آب خفته درو  
 هر کلی کوزه کوزه از رنگی      بوی هر گل رسید فرسنگی

بازنده را آن هوای خوش و ساحت دلکش پسنداقاد چون آخرو ز بود جانجا بار سفر کبشا و سنوارانج  
 راه بر نیاسوده بود و دمی با سایش و راحت نرزه که یک ناگاه فراش بک سیر باد سایبان ابر در  
 فضای جوار افراخت و جهان آرمیده را بجزوش رعد دل آشوب و نهب برق سینه سوز نمود از غوغا  
 قیامت ساخت آتش صامت از کیطرف جگر لاله داغ در میخست و پیکان راله از طرف دیگر دیده بر کن  
 بیدار بر برف زمین میخست

بیت

سینه کوه ارغمان برق میشد چاکچاک وند صلی رحمدیلر زید بر خود جرم خاک  
 بازنده را در چنین وقت پناهی که از باران بحساب این کرد و نبود و گوشه که از صدمت زهریر محفوظ ماند  
 نغیسه گاهی در زیر شاخ پنهان شدی و زمانی برک در خان را پناهی ساختی و هر ساعت آسید آله  
 و باران بیشتر شد و هر لحظه نسیب صاعقه و برق زیاد میگشت

بیت

شب تاریک و هول رعد و بارانی بدین شبی کجا پروای ما دارد مرستان محلها  
 القصه شبی هزار غصه بروز آورد و بنا کام بران بلای پسنگام صبر کرد هر دم از گوشه آشیانه و  
 مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سر و لب حسرت و دروازل سوخته بر کشیدی و گفتی  
 قطعه

کرد استمی که گرفت تو اینچنین صعب باشد و دلنور  
 از تو دوری بختی یک دم و ز تو غایب نبود می کرد  
 اما چون طلوعه تابان شرح اثر کرد هماندم تو غلظت سیاه از صفحه روزگار محو گشت و از تاب آفتاب  
 عالم تاب عرصه زمین وساحت زمان روشناسی گرفت

بیت

خج ز بر کشید از سوی خا و آفتاب . ساخت دوشن بر دج کوزا سر اسر آفتاب  
بازنده بار و کبر پر و دار در آمد مترود که بسوی خانه باز کرد و یا چون غنبر می نمود فی الجمله و در بعضی در اطراف  
عالم طوف نماید در آشنای انجیل شاهین تیر مال سخت چنگال که بر سر صید اسباع آفتاب بر زمین زود  
بر زمین می وقت طیلان بجانب بالا از نور بر لعنک بر تیر توستی

بیت

که حمل چون برق آتش نشان که سیر چون باد آتش نشان  
قصد باونده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بر حرم افتاد و لیس طلبیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که  
که در عصف او اجزای او بود روی بجز عدم آورد

بیت

چو شاهین بر کبوتر تسلط آورد بجز افتاد کی چاره ندارد  
بازنده چون باز خود را بسته بند باو دید نصیحت یار و قی دار بر اندیشید و بر فکر نام تمام و خیال با خج  
خود و قوتی تمام یافت

مصراع

گذر ما کرد و عهد ما نمود که اگر از آن مهلکه بسبب بیرون آید و از آن ورطه باستانی خلاصی ما بدو یگر  
 اندیشه سفر بر خاطر نگذارد و صحبت یا بهمدم که چون اکثر اعظم خبر در عرصه عدم نشان نید به مغشوم شمرده  
 تقیة اسرارم سفر بزبان نراند

بیت

کر بار و کردا من وصلت بکف آرم      تا رنده ام از چنگ دست کس نرماند  
 برکت آن حسن نیت که منطوی بود بر نغمه صحبت فتح البانی حاصل شد درین محل که سپهر شامین او را  
 در قبضه تصرف می آورد از جانب دیگر عثمایی کرسنه که نسر طایر بر آشیان فلک از آسید خیال  
 او ایمن نبودی و بوقت کرسنگی حل و جدی را از مرغزار آسمان در بر بودی

بیت

حل از بیم او بر سپرخ نتواند چرا که با      مگر بهرام خون آشام هر زورش با شتاب  
 بیوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال را بین و کبوتر می شاد و نمود با خو و گفت اگر چه این  
 کبوتر نواله محصور و لغت محض است اما فی الجمله بهر و ناشنای می توان شکست نفس ناشکیب با اندکی  
 تسلی دید اندا قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در بر باید قوت سببی که در نهاد شاهین میکان است به آنکه  
 کف عصاب نبود توبه او را وزنی تنها، و با او در ترار نوشته بهام مع رنمه و مجاوله در آمد

بیت

مرغ با مرغ خنک و پیوست او بصدیایه زان میانه برست  
 هر دو بچنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بر زیر سنگی افکند و در سوراخی که  
 آنجنگ اگر تکلف خواستی که بومی در آید تیر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر بادل شک در  
 زیر سنگ ببرد و با مداد که بود مرغ بدبال صبح آری سایه بهر پر زون گرفت و زان شب سیاه خاک  
 عفا عفت از نظر زنها نشد

بیت

بغال جانور چو طایرس مهر خرامان شد اندر ریاض سپهر  
 بازنده با آنکه اگر سنگی قوت طیران نداشت هر حال پرو بالی زون گرفت ترسان و هراسان  
 چپ در است طه میگرد و پیش و پس را حسیط تمام نمود اما گاه که بوتری دید و آنچه پیش وی ریخته  
 و هزار شعبه دره نیک آن آن ورنه بر آنجیبه بازنده را شکر جوغ برکشور بدن مستولی شده بود  
 چون جنس حوا و بدنی نه نامی گشت پیش رفت و نه در آنجا بوی او برسیه پایش بسته بندلا

بیت

دام شیطانت دنیا دانه لذت مای قفس  
 مریه دل را حصص دانه زود در دهر افکند

بازنده بان کتور عتاب آغاز نهاد که ای برادر جنس یکدیگریم و مرا این واقعه سبب جنسیت نمود  
 داده پس مرا از نیکو نگاه کردی و شرط مروت و هماننداری بجای نیاروی تا حدی کردی و به نیکو  
 و در دام نیغامی کتور گفت ازین سخن در گذر که ازت در حد رسود ندارد و با فضا کوشش هیچ فایده نیکند

### بیت

چون تیر مضارشت تعدیر بحیث هرگز نکند در دسپرتدیرش

بازنده گفت هیچ تیوانی که ازین مشتق بلار اخلصی من نمانی و طوق منستی تا قیامت در کردن  
 من آنکسی کتور گفت ای سلیم دل اگر من جلیتی دانستمی خود را از بندت خلاص گردانیدمی و بدین  
 نوع که مشاهده کردی مطمئنم اگر کفاری مرغان کشتی و نیک مانده است حال تو بدان  
 شتر پیچ که بعد از رفتن بسیار مانده شد و براری و خواهش مادر را گفت ای ماهربان چندان توقف کن  
 که نفس خود را راست کنم و یک لحظه از ماندگی بر آسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که  
 سر همار و دست دیگر است اگر مرا فی الجمله اختیار بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رها

خلاص دادمی

شعری

شتر پیچ با مادر خویش گفت  
 بس ارغن آسوزمانی بخت



بگفتار بدست منستی چهار ندیدی کسم بارکش در قطار

بازنده چون نا امید شد طمیدن آغاز نهاد و بجد تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش استحکام  
داشت رسن دامن هر دو را نام فرسوده شده بود کوی شیخه و بازنده خلق خود را از خلق دامن خان  
یا قهر اغفال بر پرید و روی بوطن نهاد و بشادی آنکه از پنهان بندگرا ن سنک سبک خلاص یافته بود  
غم کرسنی بر دلش فراموش شد و در آشنای طیران بدستی ویران رسید و بر گوشه دیواری که متصل  
بکشت زاری بود قرار گرفت کودک همچنان که کهنای کشت زار کردی بر هم کشت بر حوالی آید  
میگشت چون چشمش بر کوتر افتاد سوز سوزای کباب دو دوازدهش بر آورد از روی دست مره در کمان  
کرده و پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از  
شعبه فلک جهشت بازار ضرب آن خبر بال آن شکسته بال رسید از غایت هول هیت سرنگون شد  
تنگ چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت زرقی فلک دو لابی چون  
صبح بر سر آن نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بر هم تاخندی بقهر او نرسیدی

قطعه

نچایی بدانسان منگالی که قهرش از انسانی هفت م زمین بر کدشتی  
فلک دورش از خواستی تاباند بماندی و کرد مساحت نمشتی

و همان تبحر چون دید که مطلوب در تک چاه است و رسن بدبیر از رسیدن بدن کوتاه نا امید گشت  
 و آن نیم گشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده با روز و دیگر بادل خسته و بال شکسته در  
 تک چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض می کرد  
 و می گفت

### غزل

یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود      دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود  
 درد لم بود که بیدوست نباشم هرگز      چه تو آن کرد که سخی من و دل باطل بود  
 بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیل که دانست خود را بر سر چاه رسانید و مالان و غریبان  
 چاشتگاه بچوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جراح رفیق شنیده با استقبال از آشیانه  
 بیرون پرید و گفت

### بیت

منم که دیده بیدار دوست کردم باز      چه شکر گویت ای کار ساز بنده نواز  
 و چون بازنده را در کنار گرفت او را بنیابت تضعیف و زاریافت گفت ای یار پسندید که با بودی گویت  
 احوال بر چه نواست بازنده گفت

بیت

بعمی کشیده ام که پرس  
زهر تجوی چشیده ام که پرس  
آنچه انجنت و بلا و شقت و عمار من گذشته

بیت

آسوده شبی باید و خوش مهبانی  
تا با تو حیات کنم از هر بابی  
خلافه سخن آنست که شنیده بودم که در سز تجرب بسیار حاصل میشود و مرا باری این تجرب روی نمود  
که تازه باشم دیگر سفر کنم و حاضر و رقی باشد از گوشه آشیانه بیرون بروم و با اختیار و دین  
مشاهده و دستار انجنت مجاهده غربت بدل کنم

بیت

گرمی بده غربت به من کشند  
که در مسابده دوستان خوشایم  
و این مثل بدان آورده ام تا خدمت پادشاه عالمیان بنامه عرض را بذل سفر بدل کند و فراق یا بود  
لباسش بسند مال آره دیده اشک زینت با اختیار شکر لقمه نماید

بیت

جوانی به هم نماند ز بس  
بمناز که آسب دید، طلال

و ابشایم فرمود که ای وزیر ناصح اگر پشتت سبز بسیار است منافع او نیز بسیار است چون کسی  
 در غربت بقرطه محنت و افقار ممتد ب و مذب کرده و تجر بها که مدت اعلم بر بدن فایده نوان  
 گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صورت فخر از روی حسنی زمینگی که پناه  
 بسفر شش منزل از قرآنچی مرتبه فرزینی یابد و ماه سبک رو بسیر چهار ده شب از منزل هلالی بجز  
 بدری رسد

### بیت

از سفر با سبده کیخسرو شود      بی سفر با ماه کیخسرو شود  
 و اگر کسی بکوشه و مسکنی له وارد سفر و آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون نهند از مشاهد عجایب  
 محروم و از طراوت کاکا بر عبا بی بهره ماند با زر از ان بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر بر  
 آشیان فرود نمی آرد و بخندید اسطغان آن دریس دیوار خواری مانده که از روز برانه بر می داد

### بیت

چو شاه باز بجزوان درای و سیرت      چو جند چند توان بود در پس دیوار  
 و بی از زمین کبار جسمی از مرز آن خود را به بین بر باغی رسد بجز زمین می آید

هر کس که نگر کند پسندیده شود در عین کمال نور هر دیده شود

پاکیزه تر از آب نباشد چیزی بجا که کند مقام کند دیده شود

و اگر آن باز شکاری که با رخ بچکان بزرگ شده بود در آشیان بماندی و در بهای سفر پرواز کردی

هر آنی شرف تربیت سلطان رسیدی وزیر استدعانمود که کیفیت آلت صورت چگونه بوده است

### حکایت

رای و ابی سلیم فرمود که در اجازتینده ام که وقتی دو بار نیز پرواز باید کردی ساز بودند و آشیان ایشان

بر غله گویی واقع شده بود که عماد سبب بقیه پیلان بحوالی آن شوانستی پرید و نسطایر با وجود بلند

پردازی پیرامن آن شوانستی رسید

### بیت

آن نه گویی بود کورا بر زمین بودشان آسمانی بود گویی بر سر آسمان

و ایشان بفرغ حال در آن نشین بر پروند و بیدار یکدیگر خوشدل و خرم میکردانند

### بیت

تو ای طبل که با کل در وصله غنیمت دان که بس فرخنده حالی

بعد از مدتی خداوند تعالی ایشانرا بچه ارزانی فرموده بواسطه شغفی که ایشانرا بیدار فرزند بود  
مهرش

بطلب غذا رفتندی بهت جگر گوشه از هر کوره طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی ترقی نهاد  
 روزی ویراسها گذاشته هر یک بجای رفته بودند و در آمدن ایشان مستلی واقع شده بود باز پنجه  
 را جا زده اشتها در حرکت آید چندی آغاز نهاد و هر طرفی می نمود و بگانه آشتما رسید تا گاه از  
 انجا در افتاده روی نشیب کوه آورد و قضا برادران محل غمی از آشتیا نمودند بطلب طعمه که جهت بچکان  
 حاصل کند پروان آمده بود و بر کمر آن کوه مترصد شده نصرش بران بچه باز افتاد که از بالا متوجه پیمان بود  
 چنان رسید که موشی است از چنگال غمی خلاص یافته

### مصراع

### در کوزه همان خیال ویت بنیم

بی مائل در راحت پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا او را گرفته باشیا نه خود برد و چون نیک  
 نگریت بعلامت چنگال و متقارانت که از حسن مرغان شکایت بکلمت در دل وی جری  
 پدید آمد و با خود اندیشید که حمایت الهی در ضمن انجیل با تو ان یافت که مرا سبب حیات او گردانید  
 اگر من در آن محل حاضر نبودم و این مرغ خاک از بالای کوه بر زمین افتادی هر آنکه سبب اعضا و اجزای او  
 از یکدیگر بر تخی و استخوانهایش با سبب نیک غما آرد شد غبار و ارباب و قاضی و چون قضای  
 ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطه تمسای او شوم انب است که با فرزند ان من در تربیت شرکت

بلکه او را بفکر زندی بردارم و در سلک سایر اولاد مطلق کرده پس از غن از روی شوق بپرت او  
 مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان نظریه سلوک داشتی تا آن بار بچه بزرگ شد  
 و گوهر اصلی ذاتی وی که **الناس معادن كعادین الذهب والفضة** معه باشن تا این آغاز  
 نهاد اگر چه تصور آنست که هرگز زدن غن است اما میات و همت و همت خود را خلاف ایشان  
 میدید و بیشتر اوقات در تخریب بود که اگر من نرا از ایشانم چرا درین آشیانم و اگر ازین خانه نم چرادر صورت  
 صفت بر عکس ایشانم

رباعی

فی دانش این دایره دارم خود را      فی خارج این جبهه شمارم خود را  
 آن بگه ازین نیستی هستی خویش      خوش بگذرم و باز که دارم خود را  
 روزی ز غن بیا گرفت ای فرزند بلند تر انبیایت بول می نیم و سبب ملال بر من پوشید است اگر از روی  
 ورود داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بگذرد  
 و تمدد در تمام آن بگویم باز جوابد که من تیرا خود از ملالتی در می یابم و سبب از آنست که نم و اگر میدهم گفتن  
 مستلومم

بیت

این طسرف کئی نکر که مارا بگفت  
نی زنک تو ان نمودونی بونی نهفت

حالا مصلحت در اندیده ام که شرف اجازت از زانی داری تا دوسه روز و اطراف جهان بگردم  
شاید که برکت حرکت غبار غم از صفحه دلم زدوده شود و چون خاطر بعبایب و عجایب امصار و اقطاب  
مشغول گردد و مکن که صورت فرح در آئینه پدید آید ز غم که آوازه فراق شنید و دوازده ماهش برآ  
و گفت

بیت

از شران تلخ می گوئی سخن هر چه خواهی کن بسیکن آن کن  
فریاد بر آورد که ای فرزندان چه اندیشه است که کرده این چه خیال است که پیش آورده سخن سفر مگوی که سفر  
در یامیت آدمی خوار و آرد و ارمیت مردم ربا

بیت

سفر اهل این جهان سفر است زان سبب صورت سفر سفر است

بیشتر مردم که سفر خست یا میکنند بجهت تهیه اسباب معاش می نمایند بود یا بواسطه آنکه در وطن بود  
ایشان تعذیری دارد و بر هیچ کدام از بند و اتع نیست منت خدایا که گوشه فراغی هست و تو  
که بدان اوقات توان گذشت میسر است و بر نفس زدن و بکوه افزازی و آری همه بزرگی ترا





ایمانا بجد و کاری بخت و مساعدت سعادت موهبی بچک وی اهدای

مصراع

چون کدایی که کسب زریا بد

رخسار شادی برافروشی و غم که شسته بعله حرارت غریزی بسجی و مایه کشفه کچاپش بدافع غذا  
گذرانیدی و کشتی

بیت

اینکه می بینم به پلارستیاریا بچوا خوشین براد چنین نعمت پس از چندین عذاب  
دیو واسطه اینکه خانه پیرزن قحط سال آن کربه بود پیوسته زار و نزار بودی و از دور بشکل خالی نمودی  
روزی از غایت بیطاعتی بختی تمام بر بالای بام برآمد کربه و دید که بر دیوار خانه بمسایه مخیر امید و بدستور  
رئیس کام شهر و مهنیسا و از غایت فزونی قدم استمته بر میزدت کربه پیرزن چون از جنس خود بدان  
تازگی و سربهی دید میسر شده فریاد بر کشید که

مصراع

باری حسرامان میرسی آخر نکویی از کجا

تو بدین لطافت از کجایی و چنان مینماید که از صیافت بنامه خان خست میانی این طراوت تو آری

داین شوکت وقت تو از کجاست که نیمه سایه جو باد که من دیده خور جوان سلطانم هر صباح بر درگاه  
 شاه حاضر شوم و چون جوان دعوت بکسب اند براتی و جلادتی غایم و علی الجمله از کوشتهای فربه و نای  
 میدهم چند در بایم و تازه دگر مر تو الحال بسر برم که به پیرن پرسید که کت فربه چگونه چیزی باشد  
 مان مبد چه نوع مزه دارد من در مدت این سر جز شو بازی سرزن و گوشت موش خرمی ندیده و خورد  
 ام که نیمه سایه بخندید گفت بواسطه آنست که ترا از غلبه بوق فرق نمید کرد و نای صحنس مار ازین شمشات  
 که تو داری عاری قامت و از این صورت صفت که از خانه ریح بر آه و شکی بر دوام

### بیت

ار که به همین کوشش و دمی بت را باقی عمه بکوت رومی ماند  
 و اگر تو بارگاه سلطان را به پی و بوی انطعاهای لذت و غذای مواتی شنوی یکن که سر محی  
 العظام و هی هم از پرده غیب بعرضه ظهور آید و حیاتی تازه یابے  
استخوانها را دان بپوشید و کهنه کنید

### بیت

بوی محبوب که رخا ک اجا کدرد چه عجب باشد اگر زنده کند غظم میم  
 که به پیرن تبصرع تمام گفت ای برادر مرا با تو هم یکی در رابطه نسبت ثابت است چه باشد که شرط  
 مروت و اخوت بجا آوری این نوبت که میروی مرا با خود گیری شاید که بدولت تو تو آیی یا هم وزارت

# صِحَّتِ تَوْجَاهِی رَسَم

بیت

سرکس از صِحَّتِ صاحبِ دلان      دست مدار از کمر مہتبلان  
کریمہ سایہ رادل بر بالہ وزاری اوستخت و مقرر کرد کہ این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود کہ یہ پیرزن  
از نویدین وعدہ جانی تازہ گرفتہ از بام بریز آمد و صورت حال پیرزن با گرفت پیرزن نصیحت آغاز نہاد کہ  
ای رفیق ہر بان سخن اہل دینی و رفیت مشو و گوشہ شاعت از بت مدہ کہ طرف حرص جز خاک کور پر نشود  
و دیدہ آرزو جز بسوزن فادور شتہ اجل دو حشرہ کرد

نظم

فاعت تو انکر کند مرد را      خبر کن حسیں جہا نکرد را  
خدا را ندانست و طاعت نکرد      کہ بر بخت و روزی قاعت نکرد  
کریمہ را پانچان سوای خوان نعمت سلطان در سہامادہ بود کہ داروی نصیحت اورا سووی ہستی

بیت

نصیحت ہمہ عالم تو باد و در غمست      پیش مہ دم عاشق چو آب و عجب  
القصہ روز و یکرباق کریمہ سایہ امان و خیران خود را بر گاہ سلطان رسانید پوش از آنکہ ان پانچا



بود و بجز داخل و شرب هاضمت نمودن از طباع بسیارم هر که ایام که بر سر یوزبری نشیند نطلب معالجا  
 بر بید خاست و هر که خواهد تاج سر افزای بر فرق مندر استجوی بر میان بایدست نهمت بلند چکارا  
 حسیس راضی نشود و خرد آرمین و نازل را ازل را نمی پسندد

نظم

سیچ اسی ره سوی بالانیاست      تا قدم از بهمت والا نیافت  
 مژبه جو که بر آینه باه      کس نخورد شربت باران بچا

زغن گفت انجبال که تو در سرداری بجز در پند وجود نکر دوین دیک سودا بتمنای پچا صلیحش  
 نیاید پچکاری بی آنکه اسباب آن همیا باشد از پیش زود و هیچ نشیج بی آنکه ترتیب مقدمات  
 کند روی نماید

بیت

تخمی بر جای نریگان نتواند در کرف      هر اسباب بزرگی همه آمده کنی  
 بازگفت قوت چنگال از حصول میامن دولت      انجو برین کسی است سلطوت منتد مرس  
 یا سخن ماتب رفعت را بهترین و سببه طر قوتی است آن شمشیه زان استماع لغز موده که بدستین  
 بزوی دلاوری و اعیث شاهی و سروری و اوت باخ و اذ و خافت شمشیه بزرگ سبب غیب

یافت سخن پرسید که ای حال بر چه منوال بوده است .

### حکایت

باز گفت در قدیم الایام دروشی کانسب بود بموت خیال در مانده و از رعایت در ماندگی هرگز صرفی  
از ورق نشاط نخورده و فایده صرفت او بخرنج عیال و فغانگری و کسب پیشه او از رعیت مان و بجا  
فاضل نیاید رعایت ایزدی عرشانه او را پسری کرامی لرامت فرموده و دلایل حمت از بسبب او پیدا  
و علامت دولت از ناحیه او بویدا

### بیت

مبارک ممالجی فرخنده فالجی بیاع خسترمی ز پناہالی

برکت قور و مو و حال پد سہ ما فی پذیرفت بزمین وجود او و دخل کیش بر سرج افزونی گرفت پد  
قدم او را میمون دانستہ بدقتی کہ قدر وقت بود تیش منمود و سپرد لودی سخن ہمہ از تر و  
لقنی و بازی با سپر و شیر کردی ہر چند ہر ایک ببردندی از میان میدان سر برزدی و چند نچہ تعالیم داؤدی  
میان یہ پہلی نمودی سہارہ از حد شمشیر حرف جہانگیری خواندی و پیوستہ از شس پرنیک سر لوزی  
مشابہ لردی

چو با و میم بنوشتی در پیش  
سپریا خود بودی در غم شیرش

الف بابی چنان میگرد و تغییر  
که با شکل کجاست و الف تیر

چون از مرتبه کودکی بسر حدیث رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر هر گاه خاطر من بجال تو بگفت است

در زمان جوانی با و ان طفولیت نسبی ندارد اما روشنی و دلیری از صفحیات احوال تو بغایت روشن است

میجو ایتم که پیش از آنکه نفس بدیش ترا در مملکت شهوت افکند نصرا استوار من توج فقیل احسن

نصف دیند قرارگاه تو سازم و حال است پیمانی فرا خور حال رتیب کرده ام تا از قبیله که گفتی

تواند بود که رتبه را در ملک از دو واج تو کوشم تو درین چه صلاح می بینی زبیر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میجو ام

دست پیمان آماده کرده ام و کجا من انفتد نماه شماره ادران باب تکلیفی نمیام و از شما مددی و اعانتی

توقع ندارم پدر من بود ای پسر مرا از حال تو و قوفی تمام حاصلت چندان استطاری که رتیب دست پیمان

بمعاهده توانی گردن داری آنچه میگوی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستاری میکنی کدام است

پرنخاه رفت شمیری پرون نور صد بار از سفره خوبان خود را بر و در درجه از ندان محقق لبان

کو هر دو را ترا که گفت ای پدر بدانکه من عروس مالک را نصب خواهم کرده و خدای سلطنت را و خدای خودم

آورد او را دست پیمان به این سیر و کجا من به آنچه خبر جو بزرگ است



بخت نیک هیچ کسی را نیست  
به عروسی ملک بخریدت نیست  
و چون هست آن جوان بر حصول سلطنت مقصود بود در اندک زمانی عرصه مملکت فرا گرفت و بضرمتی عالم گم  
اگر ممالک آفاق را مستخر کرده اند و از اینجا گفتند

بیت

عروسی ملک نسازد مگر با ما و کسی که اول از کسی است  
و انمیل را برای آن آوردیم تا بدانکه آنچه اسباب دولت تواند بود و آماده است و توفیق آرزوی ابد است  
سعادتمندی بر روی حال من شده و من نیز امید دارم که غمخیزم مطلوب خود برسم و دست مراد در گردن  
مقصود آورم و حال با بسوزن و فانی کسی ترک ایحال نخواهم کرد و از این خیال نخواهم گدازد  
مصراع

ما را سر این کو بلامت زرویم

زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشته چیل در دام نخواهد افتاد و بدانه مگر و فریب صید نخواهد شد بضرورت  
اجازت سفرش داد و داغ محارقت بریندیش نهاد و با زغن را با چکان و جاع نموده از آشیانه پرواز کرد  
متوجه اوج شد و بعد از ماندن بسره کوهی فرود آمده دیده تمامش با هر طرف میکشاد و اما گاه کبک دری و بید  
عین بسره کوهی خرامیدن آغاز کرده از صدای همهمه آشنای غلغل در اطراف کوه پیچید و بازار طبیعت خود غنی

شکار کرد

بکار یک دریافت و یک حله حوصله را از کشت سینه او که مرغوب طبع بود و پراخت کوششی با  
 در انعامه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزه آن با ذوق نعمت خود گوارا  
 و لکن حکیم چاشنی همون دم مساوات زد و چون مدت اعسر بر مزه کوشی پخته بود گفت  
و کوش برنگار کوش از پنجه خویش میکند

بیت

سر پای تو همه طبع است کویارای خاطر با تو آفریده اند  
 پس بخود آید شید که از تو آید سفر همین بس است که عجله الوقت را از غذای ماطایم خلاص یا طعمیها  
 مقبول خاطر است التادی حاصل میشود و از آشیانه تیره و تنگ و مصاحبان دنی بهیبت بر  
 مواضع مرقع و منازل عالیه اشرفی دست میدهد

مصراع

وین سوز اول امار جهان آفرینست

تا بعد ازین چه لطیف از او غیب بعرضه شهادت خواهد آمد

مصراع

تا خودت در از پرده چه آرد بیرون

پس باز بر پرواز خپ در روزی بفرانت خاطر طیران نموده و به نشاط بال بکار یک و تبه میگرد

نری برسد کوهی سینه بود در دامن آنکه چای سواران و نصف شکار بر آسمان بود مرغان جنگلی  
بعید ظهور و آینه آراسته

### نظم

دانشت از صدای طبلت با همه مرغان صید افکن پرواز  
ز چو جره بازان سبک خیز بخون صید کرده چنگ را نیز  
وز آنجا نب و کز شاهین با راج ر بوده نفت ر جان رنگ و در آج  
و آن پادشاه همان ولایت بود که با طار مان بر سه شکار پروان آمده بود و جگرهای ایشان در پیمان  
دست بهم داده در آسای انجبال بازیکه بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز نیز  
بشکار او خیزم کرده فی الحال آپیش وی در بر بود شاه را که نظر بر تیر و آزی در باندگی وی افتاد  
دانش بسته او شد و مشا عالی شرف اصدرا یافت تا صیادان چاکبست بطایف الحیل حلقه ام  
در حق وی امن کنند و بر منهنونی دولت بشف خدمت پادشاه رسید نظر عا طفت پادشاهی با قادت  
دانی و اسعد نظری او مجمع شده اندک فرصتی را بمساعت سعادت بر ساعد شهریاری جانی  
قرارش مقرر شد و بوسیله تبت بلند انجمن داشت و خواری باوج حرمت و نامتاری رسید و  
در همانند که اول قامت نموده با صحبت راع و زغن در ساحلی پهنای اطراف داشت و آن

تجدید از پیروی و حصول ابدین و جبهه تشریف آفرین بر آتش بسیل محالست لوی و ایمیل تجدان ایراد و  
 ما معلوم شود که سفر ریقات ما در دست میهد و آدمیرا از فضل الهی جن جنوم و ذوات علی  
 علین قبول و جلالت میرساند

قطعه

بمار دل سفر باشد که از وی      خلایق را کل مقصود شکفت  
 سفر کن تا مراد خویش پابی      که فاه شواخی منالکها خدافت

بسی برود در لطاف او لطیفین

و چون سخن و ابش لیم تا هم رسید و زبرد کپش آمده مراسم دعا گوئی بجا آورد و گفت آنچه  
 شنش ای ظل الهی در بیان سفر و فواید آن فرمودند از آنجمله نیست که شبیه شبست پیر من آن توانست  
 فاما بر حال برندگان میگذرد که ذات ملک صفت سلطانرا که راحت عالمیان وابسته است  
 است مشقت سفر آخرت یا گردن دار و وضع جانفرازی عشرت باوید و لکیر الم و محنت اشغال نمود  
 از وسعت دور نماید و ابش لیم گفت کتاب مشقت کار مردان موهوشیه شیران شبیه بر است  
 بی شبهه تا دامن عشرت سلطانین بخارا دیت آنچه شود نهضای عریت را در کاستان فراغت کل  
 زو بهیت نشکند و نایای حمت ملوک باوید پیت نه چید سر زو شان بر ما مان با این جن را

نرسد



صورتی  
 در وقت باغی و خار زندانی  
 در وقت باغی و خار زندانی

هر چند زود بر مقصد رسید و روی مقصود بیدیه مراد بدید چنانچه آن پیک که از روی استیلا بر شیده  
 افراد است بیکت جد و جمدی که از روی وقوع انجامید و میامن تجلی که بر مفااسات شدید و مکاره  
 داشت اندک فرصتی القاب تعویق آنچه درامم بر افاده دست امید با من مطلوب رسانید و زیز در  
 خواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده است

حکایت

رای و ابش گفتم که در جوانی ای صبره صرزه بود بغایت خوش هوا و پیشه در زمانیت لطافت بصفا  
 چشمهای زلال از هر طرف رول و سیم روان سخن از هر جهت و زبان  
 نظم

در جان سحر اندر سر یکدگر بران جسلوه گرمیوه نغمه و تر  
 نهال س زطلوبه دلایر تر کیمش رسوسن زبان تیر تر

و از غایت راهت از این فوج افراد گفندی و یکی بران میسه مستولی بود که ایت او شیران  
 کام در انکلام نیاید شدی نهاد و از گمراهه اوبساء و وحوش اندیشه آن میسه به امون خاطر نشی  
 گذر آیند

نظم

مصلحت - با کسر سار و کلام ساری و کلام ساری  
 مصلحت - با کسر سار و کلام ساری و کلام ساری  
 مصلحت - با کسر سار و کلام ساری و کلام ساری

فکندی سیر سپهر از نیم چرخ کمال  
 کدرا خستگ تا سالی به جستی

مدها در آن همیشه برادول گذرانیده بود و صورتش ناکامی در آینه روزگار نذیده سپهر داشت که عالم  
 روشن بروی او دیدی و روشناسی دیده در ملاقات آنقره العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون  
 آن چرخ بال براید و دندان و چرخال بخون بر بران بیالاید یا کت آن میثقه بقبضه تصرفا و باز گذارد بقیه  
 العجم و کوسه قناعه اغت گذرانید سر بر نهال آرزو شکوفه مراد شکسته مران جل منبوه باغ حیاش  
 بسا و ماراج بر داد

مصراع  
 ای بسا آرزو که خاک شود

و چون این پلنگ بیخه اجل گرفتار شد بساع چند که افتد یم الا یام آرزوی آن میثه داشت شدی یکبار  
 حرکت آمد قصد اسخلاف آنگرد پلنگ بجه دید که طاق مقاومت نداد و جلا اختیار کرد و میان بساع  
 نراعی عطیم واقع شده شیری غریز شورا یکی بجه غالب آمد و آفتاب ج افزای مشت آسار استغلب در  
 تیه تصرف آورد و لنگ بجه روزی چند و کرد و بیابان سرگردانی کشید و خود را پیشه دیگر رسانا و با  
 بسا انوضه در دل خویش بنمود و بر تزلزل این نسل طلبید ایشان از استیای آنشیه شکاری آورد





جد و جد سیکه بیشتر است کارش از کار جمله بیشتر است

این کتاب از کتب قدسی است که در این کتاب  
در بعضی موارد و در بعضی آنگاه  
از کلمات و عبارات و اصطلاحات  
مشاهیر آن بزرگان

و حتی شیراز هم خبری در پیشه و درست ساختن شده و آن زمان هنوز فلک شیر در ناب بود و حوضه  
دشت و کوه چون کوره بگشاید در آن در آفتاب از غایت حرارت هوا مفرجاً نوران در آسما  
بخوش آمدی در سلطان در میان آب چو نمایی بر تابه بریان شدی

اگر ابر نامه شدی قطره بار ز تاب هوا قطره گشتی شراب  
و کرد و رسوا مرغ کرده کند چو پروانه آتش سوختی مال و پیر  
ز بس کافاب از تو بیاخت تا دل سنگ میسخت بر آفتاب

شهر با خود تامل میگرد که در چنین وضعی که صدق و معصوم را چون مرغ بر باران می شود و همه در خوف تا  
آفتاب قدم از میان آتش گمانی نمیدین نوعی همسری می نمود از لازمان که تو اند بود که در کتاب محبت  
مشاشر شده و از حرارت هوا اندیشه ناموده بدینهم اعدام تواند کرد و آسانی این نقش کرمک نصف لازمان  
آمد و ملک را اندیشه ساک دیدار آنجا که و فور شفت و کمال درابت او بود و نزدیک سر بر سلطنت آمده است  
موجبات آن تامل جرات نمود و صورت او همه معلوم کرده کفایت هم برده اهتمام گرفت و شرف و شوری  
یا همه جمعی لازمان متوجه شدند و نیم روز از ابدی رسیده به انجام مهمان قیام نمود و علی الفور که کارش بود

دلخواه در ایامه بود و عثمان حاجت برافت خواص و ندما که در کتاب دوستی مطهر بود و منقول الی غیره  
 رسانیدند که در چنین گراما نیز راه با خدام است تمام عموده شد و اکنون که کفایت یافته و هیچ نوع  
 و غرض نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت اگر مانی در سایه در خجی استراحت  
 فرمایید و بر شربت آب خنک زبانه آتش عطش است که می دهد همانا از مصلحت دور نخواهد بود

بیت

آسوده باش و با مست فرونگش      بکشا میان که نرج جهانرا کناره نیست  
 چنگ تسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بجزرت پادشاه علمی است که بجزر و جود بر او احسان پسندیده  
 نباشد از اجمالی و بطالت سرنگون ساختن و بنایی که بسج حمل ارتفاع یافته که بنود بجزرت  
 داری و تن آسانی با خاک برابر کردن بنی نخلی که نخی بنوا رسید و بی شکست خار دل از آزار آسایش  
 کلرا جمع توان یافت

قطعه

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند      که بپوش تیر بلا با سپه توان بود  
 بارزه و همپوش بر بنیاد یعنی      باب دیده و نیون حسب که توان بود

این قطعه که در اصل کتاب است  
 در جای دیگر در اصل کتاب است  
 در جای دیگر در اصل کتاب است

این بیت که در اصل کتاب است  
 در جای دیگر در اصل کتاب است  
 در جای دیگر در اصل کتاب است

فرمود که سرداری و سرور بر آتشین کسی زید که سزاگر پان شصت بر آوردن تواند و عیبت  
 و زمان عدل سزای آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش نهند

نظم

از آن شاه آسایش آید پدید      که آسایش خود تواند برید  
 خاک آنکه آسایش مردور      گزیند بر آسایش خویشتن

من نیک را طلبید و با کرام تمام احتیاس داده ایمالت بشیرید و تعویض فرمود و جای پدر بد و ارزا  
 داشته متصب و یعهدی خود تیران اصاف کرده و بیوه همی است نامعلوم کسی که بهیچکس را بی  
 تخیوی سبب آفتاب به ادا مشرق امید طالع نشده و بی جستجوی کامل مقدمه رجانیچه حصول  
 آینه و دندان

بیت

ز برده رنج کج میسر نمی شود      مرد آن گرفت جان برادر که کار کرد

و چون درین سو مقصود طلب علم است غم خرم کرده ام و پای جهد در رکاب عنایت آورد و مجرد  
 تصدیق که در دباب و آیاب برسد و جو بن رقم نسخ خواهد یافت و شهور است عالی عمان

زین صوب برخواهد یافت آن ذلک لمن غم من الامور  
 بر سینه آن      از اموال سرک است

بیت

شده که بفرم در دست پای نهاد و رکاب  
 نیست تعجب چرخ را کرده دارکف عثمان  
 چون ورزاد آن شد که زواج نصیحت مانع عنایت نخواهد بود بارای شاه همدستان شده تهنیه  
 اسباب ارتحال اشتعال نمودند و شرایط مبارکباد و سفر باد رسانیده تکرار این بیت غلغله  
 کنند و وارکدراسیدند

بیت

کرده عزم سفر لطف خدایار تو باد . همت ازل نظر قافله سالار تو باد  
 پس رای و ایشلیم از نه جمهور یکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل عمت و بود سپرد و در بنا  
 رعایت رعایا و حمایت بر ایا و صیستی خدی که طراز با اس سلطنت تواند بود کوشش بوشش اد و جوا  
 و از جمله آنکه

و بطلحه

ملک شد آینه اسندری	تا تو رخ نیوتس زیند
روی تو ریب انخاید طر	ز کاک قدیمی بری زدی بار
ملک فروزی چو سحر مین	ورقص عشق مجدم اندیشه تین
ناوک مرد و من کن صدیرین	آن ملک کایلی بی زین

و چون حاصل کار ملک فراغت یافت با جسمی خواص خدم روی براه سرانندیب بنامده تا  
 ماه منزل منزل قطع میکرد و چون اقیاب از شهر بر اشتغال منفسر بود در هر مرحله تجزیه و تفرقه  
 اختصاص می یافت تا بعد از نیمه و ن مراحل بر وجه و کشیدن شدید سرد و گرم اطراف سرانندیب بر  
 وی ظاهر شد و تعجبات رواج آند یار بشام شاه رسید  
 بیت

بوی خوش تو هر که زیاد صبا شنید      از یار آشنا سخن آشناسنید  
 و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سرانندیب از رنج راه بر آسود افعال و احمال زیادتی آنجا گذارنده بود  
 سه تن از محسوران روی بکوه نهاد و چون با عالی کوه بر آمد سرانندیب از دید سایه و انش بر اقیاب  
 افتاده و شعاع تنگیس خنجر مرغ زار روشنی داده

نظم  
 بقدر چون چرخ اطلس رفته والا      طلع کرده اطلس را بخارا  
 چه با خاک فلک هم شکسته      به شدی قسته او در گذشته  
 نلسایه سینه چون آن آید و      نموده سینه زود امرو  
 در دوزخ و خانه با نایب با جین آری      به جانب دستا زان زنت آبا و اجداد



به صحرای فلک را کیسه پرواز  
 به کار می قصار محرم راز  
 و انبیا زوی افاتش زمانی به و ن بایستاد و بزمان حال از باطن انصاحب کمال استجابت  
 زیارت فرمود و پیروشندل بالنام غیبی . اعلام لاریبی رضیه شاه عالمیکه اطلاع یافته صدای

ادخاوها اسلام آمین در داد  
 داخل شویه آنرا سبلا مت امنیة منکان

ملسوی

نه در آن مار حرکت آیین شد  
 غما راز و نقش خانه چین شد  
 خدمت پیر ایمان بست  
 که بندگی بجان بست

نگاه کرد بر بینی دیدم تجرد در عالم نفی نهاده و شسته علم حقایق را در میدان و قیاق حبس کرده داد  
 سیرت علی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش هم لطافت روح برهانی پاهر برای بهر است  
 دانست که حق و خود را و خواهد یافت و همین نفس او برادر خویش خواهد رسید با دینی تمام و وجه  
 و چون نزدیک بر همین رسید سه با تحیت بجای آورده بوارم خدمت قیام نمود بر زمین بعد از زود خوا  
 سلام و اقامت مرا اسم از اسم رسیدن انارت و موه و از رنج راه پرستیده سبب قبول کلفت  
 و تراب رات حق استنما ز نرود بلایم شویاب و کج و وصیت نامه و حواله اتمام آن بر سر آمد  
 از خطب نامتقل با نکت برین بستی و نموده کف آفرین بهمت پادشاهی باد که در طلب نشا

تجمل انیمه مشت نماید، برای آسایش و طلوعان عیبت و آرامش مجربان بریت اصناف  
محنت و بیت قبول فرماید

نظم

ای نوشت آیین جهان داشتن ملک بدینگونه تواند داشتن

بیخ نهالی که تو آتش دهی میوه شاخش نبود بحر بی

اگر برهن سر و ج اسرار با کرده صدف کوش را ایر از تو اهر حکمت پر ساخت و چند روز از عمارت

خود بر طرف شده بر بیت او پرداخت در انشای مقالات و صیغ نامه هوشنگ در میان آمدن

یکبار از صحایا بر حکیم عرض میکرد و برهن در آفتاب بارای اعظم سخنان میفرمود و با سلام از

تعام خیال براج حافظ ثبت نمیدود و کتاب کلید و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهن است

و ما از او چهارده باب بروجهی که فهرست کتاب بران ما طغست ایراد کرده و **وَأَمَّا مُحَمَّدٌ فَهُوَ بِاللَّهِ**

و در از خدا است

المسئعان هو حسبنا و علیه التکلان

که طلب در کرده آن سینه ما دبوته و تکل است

رای اعظم و اسلام را پای حکیم فرموده و نه مندرج در صیغ اول آن بود که قول که ای آیه فیه

سلاطین معز کرد و هر آنیه محسود است این نماید سید و سیدان و نه ای باب و هر متشکر که شکر بجز



مگر آمیز مزاج سلطان را متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب عرض نیکو تامل فرماید و چون  
معلوم شود که خالی از آمیزش و آلائش نیست از ابر حد قبول رساند

شوی

مده راه صاحب عرض پیش خویش که آمیخت با یکدیگر نوش و نیش

بصورت دد نوش و یاری کند . یعنی زدن نیش و خواری کند

و من از بر همین التماس دارم که مناسب این حال استانی میان فرماید و گفته کسی که تزه پادشاهی است

باید باشد و بسخن غرض آمیز خود بنامی مشبه و دخل باشد و دوستی بدشمنی و موافقت بنجالت انجامیده

باز نماید بر همین فرمود که مدار اساس سلطنت بر ریاضیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار

منع نفع باید پیشری ارکان دولت را منکوب و مخدول نماید و دخل کلی از ان مهم مملکت راه باید بدم

بکارت است کند و چون مفسدی شیر میان و دوست مجال خل یافت هر آنکه سرانجام کار

ایشان بوخت و طالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و کاه بود درای پرسید که چگونه بوده است ان

حکایت

بر همین گفت آورده اند که باز رکافی بود منازل برو بجزر عموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و بر

و گرم در کار دیده تلخ و شیرین آیام بسیار چشیده

## بیت

خردمندی امینی کاردانی      ز روی تجسسه بسیار دانی  
چون مقدمه مرک که عبارت از ضعف پیری باشد بزرگت نهادش تا ختن آورد و طایفه اش که اصل که  
اشارت بهوی سفیدست حوالی احصار وجودش فرو گرفت

## نظم

نوبت پیری چو زندگوس درد      دل شود از خوشدلی و عیش سرد  
موی سفید از اجل آرد پیام      پشت خم از مرک رسام سلام  
خواجده دانست که دمدم کوس ریصل خواهند گرفت و سرمایه حیات که تمایصیت در خانه بدن و بخت  
نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرده و ایشان سه جوان رشید فرزند ما با غرور و  
و تهور سباب از طریق احمدال تجاور نموده دست سراف بال پدر دراز کردند و اربک و صفت لغز انگریز  
اوقات غریب طالت و کسالت گذرانیدند پدر مهربان از فرط شفقت و محبت که لازم حال اوبت باشد  
فرزند از ایندوان آغاز نسأ و اواب نصاب بیغرض مشتمل بر جوامع بیم و امید برایشان گنج  
دسترمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن برخی شمار رسید و نیشاید بدینب خرد مغذیه  
اما بایزدانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت تواند شد و به چه چیز از آفتاب دو جهان بیخسب

مال بیت توان آورد و اول عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن  
 این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر پوشیدن و پوشیدن و در استیغای لذت نفس کشیدن  
 مقصود است و دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود ایشان این جاه و منصب  
 باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا با مال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنزل کرامت و گریز  
 نظر بر بعضی دارنده اهل نجات و در جاست و حصول این مرتبه نیز با مال حلال می تواند بود **نعم المالی الصالح الاجل الصالح**  
خوشه مال نیک ببرد بجز مرد نیک کار

چنانچه پیر معنوی در کتاب مشنوی فرموده

### بیت

مال را که بگردین باشی جمول نعم مال صالح کفّش رسول  
 پس معلوم شد که بزرگت مال که مطالب بدست آید و بدست آمدن مال پسکب و طلب مجال می نماید و اگر کسی  
 ندر امال پشمت یابد چون در تحصیل آن مخدنی کشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن ندانند زود  
 از دست بد بپس روی از کاپی بر تاقه بجانب کتاب میل نماید و همین حرف تجارت که مدتها  
 این مشاهده کرده اند مشغول شوید سپهر کفنت ای پدر تو مارا کسب میفرماید و این منافی بکفنت  
 و من بیقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هر چند در طلب آن جد و جهد کنیم من نخواهد رسید  
 آنچه روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن سعی مایم فایده نخواهد داد

نظم

هر چه که روز نیت بسد در زمان  
و آنچه نباشد ز رسید بی مکان  
پس ز پی آنچه نخواهد رسید  
رنجش سپود چه باید کشید  
و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هر چند از وی که رحم در من آویخت و آنچه نصیب  
من نبود چنانچه در وی آویختم از من که بخت پس اگر با کس کنم و اگر نکنم بی چه

مصراع

نصیب از خود نیست توان آید

چنانچه داستان آندو سپر پادشاه شاد به سال است که یکی را بر سر نخ کینچ پدر بدست افتاد و دیگری  
بامید آن خزانه نلک و پادشاهی از دست بداد پدر رسید که چگونه بوده است آن

حکایت

پس گفت در ولایت حلب پادشاهی بود که کار و فرمانروایی عالمیت بر بسی انقلابات روزگار  
دیده و بسیار تعیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو سپر بود در عقاب غرور جوانی افتاده و از  
نشاء شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته به ولعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و  
نعمه این ترانه از زبان خنک و چغانه استماع نمودندی

بیت

بعیش کوش که تا چشم میرنی برهم خزان هسی رسد و نو بهار میگردد  
پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جوهر او فر و نفوس و نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار و ریزش  
ترسید که پس از وی آن اندوختها را در معرض تلف انداخته بوجه احتیاج بیاورد تا راج برده پس در و حوال  
اشهر را بدی بود پشت بر اسباب دینی کرده و روی تپه زراد آخرت آورده

بیت

سوخه ماب تجله شده شیعه حضرت مولی شد  
پادشاه را با وی الهی و نسبت وی زیادت عقیدتی بود تا جمیع اموال را جمع فرموده بوجهی که  
بر آن اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیو جا و جاه  
بقاروی از فرزندان من برآید و سر چشمه اقبال که چون سرب نمانی پیش مدار و بخاک ادا باران باشد  
و فرزندان من کم بصاعت و محتاج گردند ایسا نزاران کنج خرد بدشاید که بعد از دیدن کتبت و شیدت  
تنبی یافته آنرا بوجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اطفاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دار  
زاهد و صیت شاه قبول کرده شاه از برای صلاح حال در درون قصر که داشت چای تریب کرده چنان  
فرمود که خسته خود انجامد فون میاید و فرزند از ابران صاحب و قوف گردانید که چون صورت

احیای روی نماید اینجا ذخیره کلی که در معاش تو اند بود محروست و بعد از حال ماندگ زمانی شاه و پاد  
 هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام کُنْفَسِ ذَاتِ قُوَّةِ الْوَتِ سَهْوِشِ قَادِنْد  
اگر نفس چشند موت است  
 بیت

هر آنکه زاد بناچار بایدش نوسید رجم دهری کلین علم با فان  
هر کس که بر آن دست نبرد با ما نماند  
 وان کنج که در محو زاید بدون بود مستور و مخفی ماند هیچ کس برابر آن حال و قوف نیفتاد برادر  
 بعد از وفات پدر بخت معا سمت ملک و مال بختک و جلال شاهند و برادر همتر از سر قوت کشت  
 غلبه کرده تمامی جهات تبصره خویش گرفت و برادر خود در آن رسوم و محروم گرداشت بیچاره از  
 منصب سلطنت بی نصیب و زوال موروث بی بهره ماند با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت  
 روی بخراب زوال نهاد و چرخ بخت پاشیده شود بیوفایی و بددهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطرد دنیا  
 آوردن و از نموده را بازار نمودن چه نیست سجده

نظم  
 جمله دنیا ز کهن تا به نو چون که زنده است بنی بخت  
 مملکتی بهتر ازین ساز کن خوشه از بخت باده درین کون  
 هیچ بهتر از آن نیست که چون که پیمان دوستان از چشمه دستار به دلر شد و این بود حقیقت

بچک آرم و رتبه درویشی را که سلطنت نیز و ال است از دست ندم

### بیت

درویش را که کنج شاعت مسلم است      درویش نام دارد و سلطان محنت

پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آنست که روی من  
وی در آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسرم چون بصومعه زاهد رسید معلوم نمود  
که طوسی روح نیرس از هس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة طیران نموده و صومعه از آن پیر روشن  
ضمیر خالی مانده سعی از انحال اندوه و لال بر و غالب شده عاقبت همان موضع را جهت اقامت  
قبول کرده از سر ارادت در آن بقع مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از زون صومعه چاه  
کنده بودند و بدانکار زیر راهی کرده پیوسته آب از آن کاریر بدان چاه آمدی و لعل صومعه آنرا بکار بردندی  
و بدان غسل و وضو ساختندی سه سیزده روزی در بچاه چاه و گذاشت آواز آب نیامد بک احتیاط  
کرد و آب چاه نبود متامل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خلی کلی بچاه کار  
راه یافته باشد و تمامی مدزوس شده و یک درین بقع بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق آنجا  
فرود و اطراف و جوانب چاه و آب و راه را بنظر تفتیش مشاء می نمود و ناگاه حفره بنظرش درآمد از  
انجا فدری بار در راه آب شاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بچاه رود و این

سواران کجا سبر کردند پس آنسواران را کشته و برگردانیدند. وی نهادنمان بود بر سر کعبه پر رسیدن  
 شاهزاده که آن مانع حجاب و نقود بیکران بدیدند ای اسبجده شکرا رو گفت اگر چه این بسیار  
 وجه بسیار است اما از ج توکل و جاوده شاعت عدوان ناید نمود و بعد از استیجاب صرف ناید کرد

### مصرع

تا به بسینیم که از خیب چه آید بطور

از آنجانب برادر همسر در فرس ما نزد ای مشکمن شده پروای عیبت و لشکر آشتی و با امید کینج  
 که در قصر در خیال می بست هر چه بدست آوردی تلف کردی و از رعایت تحت عظمت بر در و در  
 تصد نمودی و از الفت او تنگ داشتی نگاه ویرا دشمنی بدید آمد و با لشکر جزا تیغ که از قصد اولاد  
 او کرد و شاهزاده همراهی و لشکر بیامان و پریشان حال یافت بدام وضع آمد که پاشان کینج اوده بود تا  
 بدانحال موفور سپاه را می در سازد **لَا مَلِكَ إِلَّا اللَّهُ جَالُ الْإِلَهِ الْمَلِكُ** بیت ملک سکر سهردهم دینت سهردهم سکر بال  
 سعی بیشتر کردشان کینج کمترین یافت و هر چند در جد و جهد زیاده نموده از حصول مقصد و محرم هم تر بود

### بیت

شده این کینه که بود از عزم آزاده کنی  
 خوشخواری که طلب روزی تنه کنی

و چون بجای از طلب کینج نا امید شد با انواع حیل تنگ موده و لشکر بی ترتیب کرده و روی بدفع صورت



از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جلال برار آسید و اس قبال شتعال یافت اصف  
 لشکر و شمشیری قتل شاه زاده رسید و برجای سر و شد و از این جانب نیز تیری میزدند و پادشاه بیگانه  
 کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل ماندند و یک بود که آتش فتنه افروختن کرد و شعله هرج و مرج با  
 هر دو مملکت سوخته شوند آنرا سر و داران هر دو سپاه جمع شدند و باستقلال یکدیگر از خاندان پادشاهی و از  
 فرماندهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای مجبور  
 گرفت که شهریار کامکار که فسرقت دولت و سرور و راج سر و آزاری و خنصر سعادت و شایسته خاتم  
 داری باشد همانا سرزاده متوکل است کار داران ممالک بر و در صورتی رفتند و ملک را زاده را تعظیم  
 و اجلال هر چه خاتم از کج خمول بارگاه تبرول و از زاویه عزلت بصدور مسند دولت بر و ند و بنیامین  
 هم کج پذیرد و رسید و هم مملکت پذیرد و قرار گرفت و این عمل بدان آورد هم تا محقق شود که یافتن نصیب سعی و کسب  
 تعلقی ندارد و اعانت او بر توکل فرمودن به از آن باشد که نتیجه بر کسب کردن

نظم

چسیت از تفویض خود محبوب تر	نیت کسبی از توکل خوبتر
رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است	هین تو کل کن ملرزان پا دوست
خویش را چون عاشقان بر تو در نی	کز ترا صبری بدی رزق آبی

چون پس این داستان با تمام رسانید پر فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صواب است اما این غلام  
 عالم و سالیان است و سنت الهی بر بخاری شده که ظهور اکثر حالات اینجانی با سبب و استیجاب  
 و منفعت کسب از توکل زیاد است چنانچه توکل همین است و کسب از کسب بد کسب  
 سزای میخورد و قلع رسانیدن دلیل خیرت است که خیر الناس من ینفع الناس و کسی  
 قادر باشد بر آنکه نفع بدکاری رساند خف باشد که کالی و زرد و از بدکاری نفع کسب در مکر و قصد آن مرد  
 که بعد از مشاهده حال نافع و کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بد است عتاب الهی بدو رسید پس  
 پرسید که چگونه بوده است آن

### حکایت

پدر گفت آورده اند که در یوشی در بیه میگذشت و در آنجا رحمت و اطوار قدرت از پیشه فرمود تا  
 شاهبازی تیر پر و بد قدری گوشت در چنگال گرفته کرد و حی پر و از میگرد و باهت نازی تمام بر چو  
 آشیانه طوف میفرمود و مرد از نیمی متعجب شده زبانی به نظاره باستاد کلاغی بی بال و پر و دید در آن آشیانه  
 افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میگرد و دست در حوصله کلاغ بی بال و پر در پیشش مینهاد  
 گفت سبحان الله عینیت پادشاهی و رحمت نامش نامی بلکه کلاغ بی بال و پر و بال را که نه گوشت  
 طیران دارد و نه شکست جولان در گوشه این آشیانه بیروزی نیل دارد

نظم

اویم زمین سفیره عام است  
برین خوان نخبه دشمن چه دوست

چنان تن خون گرم کتر  
که سیرغ و رفاف روزی خورد

پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشیم  
وسر و بیابان حرص نهاده بر حلیه مانی بست  
می آرم هر آنکه از ضعف یقین و سستی اعتماد خواهد بود

نظم

ضامن روزی شده روزیرنا  
چند بجز سوسوی دوم چون خان

از دل خور سبب بر آرم نفس  
کمانچه رسد بهره همانست پس

آن به که بعد ازین سرفراخت بر زانوی عزت نهم  
و خطاطات بر صفحه کتب و حرف کتم

مصراع

الرَّوْقُ عَلَى اللَّهِ تَأْكُلُهَا السُّيُوفُ وَتَمْسِكُهَا السَّيْفُ

آنکه دست از اسباب دنیوی شسته و در گوشه نشست  
و دل پند در رعایت بیعت مسبب است

مصراع

دل در سبب میند و سبب را مکن

شبانه روز در زاویه غلظت قرار گرفت و از پنج مرقوم روی نمود و هر ساعتی  
 وضعیف تر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم  
 طاعت و عبادت باز ماند خفقت عالی پندیده از زمانه نزدیک وی فرستاد و بعد از آن تمام سخا  
 داد که ای بنده من مدار عالم را سبب و وسایط نهاده ام اگر چه قدرت من بی سبب هم می توان  
 ساخت اما حکمت من اقتصای آن کرده که اگر محامات بسببها ساخته و پرداخته کرده و بدین  
 سبب قاعده افاده و استفاوه تمهید یابد پس اگر در تنب فایده دیگری توانی شت بهتر از آن  
 باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت

### بیت

چو بار باش که صیندی کنی و لقمه  
 طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پروا  
 و این مثل بدان آوردم تا بدانیکه همه کس را رفع حجب اسباب میرنیت و توکل پسندیده است که با  
 مشاهده اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا ارضی **الکاسب حلیب اللہ** بهره مند بود و  
 بزرگی فرموده است که کسی می کند تا کامل نشوی در روزی از خدا میدان تا کاملاً نشوی  
 نظم

از توکل در سبب کاهل مشو      زمر الکاسب حلیب اللہ شنو

کز توکل می کنی در کار کن  
 کس کن پس تیره جیب کن  
 پس مگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را وقت توکل کلی نیست پس اگر کسی چاره نباشد و چون کسب اشتغال کننم  
 و خداوند تعالی از خسران کرم مالی و منالی روزی ما گرداند با آن چه باید کرد و پذیرفت مال جمع کردن  
 آسانست و نگاه داشتن و ازان فایده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آید و در صورت لزوم  
 باید ساختگی که محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست درازان  
 و کیسه بر آرا گوید ما ندانند ز را دوست بسیار است و ز را در او دشمن بسیار

### بیت

چرخ نبر بی درمان میند  
 قافلہ محسنان مستتر  
 دوم آنکه از مراجع آن فایده باید گرفت و اعمل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سر مایه بکار برند  
 و بسو آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرفت ازان براید

### نظم

هر آن بحب کانی نیاید بی  
 ماندک زمانی شود خشک پی  
 کز از گوهر کسیری و نهنی بجای  
 سرانجام گوهر اندر آید ز پای  
 به کرا و خالی نباشد و دایم حسیب کند یا خیر جس زیاده از دخل باشد طاقت الامر و در رطه احتیاج قد

لیکن کہ کارش بہلاکت انجام چنانچہ آن موش تفکار کہ خود را از غم ہلاک کرد اندید پسر پرسید کہ  
چگونه بودہ است آن

### حکایت

پدر گفت آورده اند کہ در ہمانی جہت ذخیرہ مقداری علیہ ما بناری نساودہ بودہ و ابواب قصر  
در آن سدود کردہ اندیدہ تا روزیکہ احتیاج بجایت و ضرورت بہایت رسد از آن قاعدہ تواند کہ  
قصار اموشی کہ از رعایت شرہ خواستی کہ دانہ از خسر من ماہ دردد و خوشہ پروین از مرز عمہ  
بچکال حصر و در باید و حوالی آن منزل خانہ و در جو از آن انبار آشیانہ داشت پیوستہ در  
زمین از ہر طرف یعنی روی و بدنان خارا شکاف ہر جانبی خوری بریدی ناگاہ سرخمرہ از میانہ  
بیرون آمد و از سقف خانہ اش دہنہای گندم چون شہاب ثاقب از آسمان نیران گشت موش  
دید کہ وعدہ و فی السماء و در فک بونا انجامید و نکتہ الشمس الووف فی خباء الارض  
روشن شدہ بطہور آن نعمت موجب شکر تقدیم رسانید و بوصول بجا اہمیتی برونی تمام  
حاصل کردہ نخواست قارونی و دعوت فرعون فی آغاز ہما و بانکہ فرستی موسان محیا از غم  
انجا اینہ وار شدہ در ملازمت او مگر خدمتکاری بسند

نبیت

این دغل دوستان که می بینی      کماسند کرد شیرینی

دوستان نواله و حسیریان پیاله بروی جبهه آمدند چنانچه حادثات ایشان باشد طرح مطلق افکند  
سخن جز برادر دل و بهوای طبع او گفتندی و زبان جبهه روح و سنای او نخواستندی و او نیز دیوانه و  
زبان بلاف و کراف و دست بلاف کساده به صورتی که غدا سخنان غایبی نخواهد داشت و پیوسته  
از آنسوی آرزوی بران و روان خواهد بود هر روز مقداری کسیران بر مصاحبان صرف کردی و  
عاقبت ناموده از خیال امروز بفر فردا نپرداختی

مصراع

سایا امروز می نوشیم فردا که بگذرد

و در آن اوقات که موشان در انکوته خلوت بعبثت مشغولی داشتند دست برد و خط و نکل  
خلق را از پای در آورده بودند و آتش کزنی در نیده جگر خستگان پماید برافروخته در هر جانب جانی بنا  
میدادند و کسی الثات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بخوانی میفرخواستند و کسی نمی خرید

بیت

هر که را دیدار مان بودی بس      قرص خور بر آسمان دیدی بس  
کشته زان تنگی جهانی سنگ دل      ز سنده مالان و سیران سنگ دل

موش

موشی مشهور و بساط ناز و نعمت که توده از قحط سال خبر داشت و نیز بر سنگی سال مطلع بود چون  
 روزی چند برآمد همچنان کار بجان و کار و باستان رسید در خانه بکشد و دید که نقصان تمام بد آن  
 راه یافته است و از دل کرم بر کشید و برفت آن تا سف بسیار خورده باشد و گفت بخرج کردن  
 در صیغه که مدارک آن از حیرت امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حال این بینه غله که در اینجا  
 است جمع کردن و بموضع دیگر بردن اولی نماید پس دهقان با سراج آن خبری که مانده بود شتغال  
 نمود و در آن محل موشی که خود را صاحب آن خانه و مهران کاشانه می پنداشت در خواب بود و می شنید  
 دیگر از غایت حرص و آرزو از پای دهقان و صدای آمد و شد بر سر ایشان می شنیدند و بی  
 موشی نیز هوش آن صورت را فراموش کرده جهت تحسین آن بالای بام برآمده از راه روزی کیفیت  
 واقع مشاهده نمود فی الحال برآمد و مضمون قصه بیاوان گفتند خود را از آن سوراخ بیرون افکند  
 و ایشان نیز هر یک بکوشه بیرون رفتند و ولی نعمت را ماکد راستند

### نظم

همه یار تو از بهر ترا شدند	پیغمبر هوادار تو باشند
چو مالت کا بد از مهر تو کابند	ز یانست با بهر به و خویش جویند
از بر موشی رفیقان را با	بر بدن همه است از آن سوراخ



روز دیگر که موشس سر از بالین آسایش برداشت چند آنکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران  
کسی ندید و هر چند از پیش و پس تیسر تعصن نمود اثر صاحبان که ریافت تعان در گرفت و گفت

بیت

یاران که بوده اند ندانم کج باشند      آیا چه حال بود که از صاحب شدند  
پس چه تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی مهتادی که غلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه  
پرون آمد و بر بلای غلا و پریشانی شکی و کرانی اطلاع یافته با مضطرب تمام سوی خانه فرست  
تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آورد چون بنجامه رسید ز غله ابری ندید و از آن  
سوراج بانبار خانه درآمد آنقدر خور دنی که قوت یک شبه را شاید موجود نبود طاقش طاق کشته بدست  
اضطراب کریبان جان چاک زدن گرفت و چندان سر سودار ابر زمین زد که مغزش پریشان  
و بشومی تلفکاری در ورطه هلاکت و خاک ری افشاد و انمیل را فایده آنست که انسج آدمی باید که  
فراخور خسل باشد و سه مایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بروی که نقصان بر اس المال برسد  
از احوال فطنت مناسیه

بیت

بدخل و خسج خود هر دم نظر کن      چو دخلت نیست خرج آسته تر کن

و چون پارا تمام این داستان پرداخت سپرد و بر بر جاست و بیانه سخن را بجا برد و عا و شانه  
 پدیریا راست و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت  
 آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریقی اعتدال در همه چیز شود است خصوصاً در باب  
 محاسن پس خداوند مال باید که بعد از حصول فایده و قاعده دیگر رعایت کنی تا آنکه از اسراف و خرابی  
 ناموجه اجتناب نماید تا پیشانی بار نیارد و مردم زبان طعن بر تو نکشند و فی الحقیقه اطلاق  
 مال و اسراف در خرج از سوسه شیطانست **ان المذنبین كانوا اخوان الشیطان**  
 بدستیکه بیارضیح **شکلان** هستند برادران شیطانان

نظم

هست بر مردم عالی کهر      نخل ز اسراف پسندیده  
 کرچه عطا و مهره جا دلکش است      هر چه بنجار بود آن شست

و دم باید که از بنامی نخل و عارام ساک احقر نماید که در نخل دروین و دنیا بد نام بود و دنیا دار مسک  
 همه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال نخیل در عاقبت هدف تیر تاراج تلف شود چنانچه مثلاً  
 حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در روی آید و با اندازه مدخل مخرجی نداشته باشد لایزال  
 هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون بر آید و رخنه در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که بیگانه  
 نابود و ویران شده آید در اطراف و جوانب پراکنده کرد **بیشتر النخیل یحادیثاً و اولی**  
 بشارت ده نخیل قرآنی با بر تو پیدا یا بوارست

مقطع

مال گزوی بخیل بره نیافت      دست تازاج دای بر بادش  
یا بوارش رسیده که کاهای      چغبرین نیکیز یادش

چون سپان نصابچ نپدرشیندند و منافع سخمان او نیک بشناخند هر یک صرفتی اختیار نموده  
دست بکاری زدند و برادر همترا ایشان روی تجارت نهاد و سفر دور دست پیش گرفت و با  
دو کابارکش بودند که نور کرده و ن با قوت ایشان طاقت معاومت نداشتی و شیر فلک از  
صلوت و صلابت آنها چون کز بر روزه دار ما جنیت در چرخه اضطرابر همان کردی

بیت

بجسته چو فیل و مجسمه چو شیر . دیدن دلاور بر رفتن لیس

یکی را شتر به نام بود و دیگر را مندیبه و خواجده با جرسپوسته ایشان را بیت کردی و بخود تعهد حال  
ایشان نمودی اما چون مدت سفر و کیشید و راههای دور قطع کردند قوری باحوال ایشان راه شتر  
و از ضعف بر نماندند حال ایشان ظاهر شد تمنا او انسانی راه خرابی عطی پیم پیش آمد و شتر به درن  
بماند خواجده غیب بود با بختی نام او را به یون آوردند چون طاقت حرکت نداشت یکی را بر دگر چه بر  
تعهد او نموده مقرر شد که چون قوتی کیسر داد و بجز روان سنده دور یکدور روزی در میان بیابان

مانده از تنهای طویل شد و شتر به را کد انشته خبر فوت او بنواجر رسانید و در آن منزل مندیبه از غایت  
 کوفتگی و مفارقت شتر به در گذشت اما شتر به را با مذکورتی قوت حرکت ییافته در علب چرا  
 خور هر طرفی میسپوید تا بر غزاری رسید با نواع ریاحین آراسته و بگونه کوه رستنیها پیراسته  
 رضوان از رشک آن روضه انکشت غیرت کزیده و آسمان در نظاره آن دیده غیرت کساؤ

بیت

از گل و سبزه نو خواسته و آب روان چشم بدو در تو کوئی که هست و کز هست  
 شتر به را آن منزل خوش آمد و رخت قامت در ساحت امر غزار فرو گرفت و چون بچینی بی بد تکلیف و  
 عید تکلف در ساحت امر غزار بچسپید و در آن هوای روح بخش و قضای دلکش آمد دل گذرانید بجا  
 قوی جنبه و فرجه کشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بر انداشت که بنشاطی هر چه تا مهر باغی بلذ  
 کرد و در جوانی امر غزار شیری بود با صولات و مهر بری در رعایت شوکت و حوش بسیار در حضرت  
 او کمر بسته و سباع میسار به متابعت بر بنظر فرمان او نهاد شیراز غرور جوانی و تحت حکومت  
 و کامرانی و کعبت خدمت بسیاری چشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و بر شیر حمله و قیل قوی جنبه را در  
 نظربیاوردی و هرگز نه کاودیده بود نه آواز او شنیدی چون بانگ شتر به با در رسید بغایت برآ  
 و از ترس آنکه سباع ندانند که بر اس بدور او یا قهر بیسبب جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن میبود و در

شم او دو سوال محال بود. یکی را کلیله نام بود و دیگری ادمنه و این هر دو بنهین و دو کاشهرنی آ  
 اما ادمنه بزرگ منش بر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر. منزه است از شیر دریافت که خو  
 بروستولی شده و از تری دل مستولی دارد. با کلیله گفت در حال تلک چکویمی که نشا صاحبک را  
 گذاشت است و بریحجای تشرار کرده

بیت

آمار ملالت از حبینش      داده خبر از دل خویش  
 کلیله جواب داد که ترا با این سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت

مصراع

تو از کجا سخن تشر محکمت از کجا

و ما بر درگاه این ملک طمعه می یابیم و در سایه دولتش با سایش روزگار میگردانیم همین بازار و آرز  
 اسرار ملوک و تحتیں احوال ایشان در گذر چه ما از آن طبعه یستیم که بنا به مت سلاطین مشرف تویم  
 شد یا سخن باران نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و  
 هر که تکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بوزنه رسید و منزه رسید که چگونه

بود است آن

## حکایت

کلیله گفت آورده اند که بوزنه درود کوی را دید بر چونی نشسته و آزامی برید و در میخ داشت یکی را بر سگاف  
چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و راه آمد و شد بر آره کشاده شدی و چون شکاف از حد معین  
در گذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را بر آوردی و بر نیمه اول عمل نمودی و بوزنه تقسیم میکرد و نگاه درو  
کرد و آسانی کار بکاجت برخواست بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و از آنجا نب که برید  
بویختن او بشکاف چوب فرو رفت بوزنه آنیج را که در پیش کار بود قبل از آنکه دیگری فرو  
گود از شکاف چوب بر کشید و چون میخ از شکاف کشیده شد هر دو شق چوب بهم پیوسته  
و انشیدین بوزنه در میان چوب محکم بماند مگر بوزنه از در و در بخور شده منیالید و مکلفت

## بیت

آن به که هر کسی بجان ز خود کند      و آنکس که کار خود نکند نیک بد کند  
کار من میوه چیدن نه آره کشیدن و پیم من تا شای میسه است نه زون تیر و تیشه

## مصرع

آنرا که چنان کند چنین آید پیش

بوزنه با خود درین گفت که بود که درود کوی را آمد و او را دست بردی بسز افنو و کار بوزنه بر آنقضوی که است

انجامید و از اینجا کفشد

مصراع

کار بوزینه نیست بخاری

و این سخن بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل  
و برای هر  
عمل مهجال و چه زیبا گفت اند  
عن مردانند

بیت

مشلی یاد دارم از یاری کار هر مرد نیست هر کاری

اینکار نه کار است فرو گذار و اندک طعم و وقتی که میرسد غنیمت شمار و منگفت هر که بلوک تقریب  
برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جایی بهر چیزی پر شود بلکه فایده ملازمت ملوک یا قنن منصب عالی باشد  
تا در آن حال دوستان را تو اند بلطف نواختن و مهم و شمار از اہم ساختن و هر که بخت از طعمه سر فرود آورد  
از شمار بهایم است چون سگ کرسنه که با سحری می شود و کرب خدیس طبع که بان پارچه خشنود  
کرد و من دیده ام که تیراگر خوکوشی شکار کند چون کوری بسند دست از او باز داشته روی بصید کرد  
آورد

بیت

عزت

همت بلندوار که ز رخسار خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو  
 و هر که درجه بلند یافت اگر چه چون گل گو ماه زندگانی باشد هر و مندان بسبب ذکر جمیل او را دراز  
 شمرند و اگر بدناست و درون همتی نبرد و در آرد چون برک تا و اگر چه در بر پاید نزدیک اصل فضل  
 اعتباری نیاید و از حسابی برنگیند

بیت

سعید یامر و نگو نام غمبیر و هر که ز مرده آنت که ما مشن کوی بی  
 کلید گفت طلب مراتب و مناصب ارجعی نکو آید که شرف نسب و فضیلت آید و بزرگ را در  
 استعداد و استحقاق آداشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را سائیتیم باشیم و  
 طلب آن قدم سعی تو اینم زد

بیت

خیال حوصله بحر می پریم بهیات چاست در سر این قطره مجال آید  
 و من گفت دستمایه بزرگی عقل و ادبست نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد و خوشتر از  
 خیس بر تبه شریف رساند و هر که از ای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را زور جسم عالی بر تبه و انی اندر



بیچکاری عقل شریف و رای درست      توان کند تصرف در آسمان آغز  
 و گزیده دل برکشاید از بهت      نظر بسوی معالی نیست توان بخند  
 و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بر خمت بسیار دست دهد و تسل از مرتبه عزت بازگردد  
 چنانکه سنگ که از اقامت بسیار از زمین بردوش توان کشید و بازگشتن از زمین توان انداخت  
 و بواسطه اینست که بجز در بلذت که محل محنت داشته باشد کسی دیگر کسب معالی رغبت نیست و نیز

بیت

نازنین را عشق در زدن نرسد جان      شیر مردان بلاکش پادین عو عا نهند  
 هر که آسایش <sup>کن</sup> الخجل <sup>تمام است</sup> را لحد طلبد دست از آبروی شسته دایم الوقت در زوایه خواری و ناکامی  
 منزوی خواهد بود و آنکه از حارستان <sup>مشهور شدن آفت است</sup> شهر آفت <sup>یاد</sup> ماندید اندک فرصتی اهل مراو چیده در حرن  
 غت برسد عشرت خواهد نشت

بیت

ناعم نخورد و در نغیر و در قدر مرد      نالعل خون نکرد جب که قهیمی نیافت  
 از نامه سعادت خود مرد راهرو      بیداع محنتی رقم دولتی نیافت  
 مگر تو داستان آند و هر سنه نشنیده کی یکی بواسطه نخل ریخ و عبا بذروه پادشاهی رسید و دیگر کی بسبب

کاهلی و تن آسانی و حنیض احتیاج و پریسانی باید کلیده گفت که چگونه بوده است آن

حکایت .

دمنه گفت و در بستن که یکی سال نام داشت و دیگری غانم در راهی می رفتند و بر افقت یکدیگر  
منازل و مراحل قطع میکردند که در ایشان برداشتن کوهی فاد که فکته اش با سبخت فلک عمان در  
عمان داشتی و گمش با سطح منطقه البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آنکو چشمه آبی نوبصفا  
چون رخساره مازه رویان کلهزار و بجلاوت چون سخن شکر لبان شیرین گهار در پیش چشمه حوضی  
بزرگ ساخته و کرد اگر در آن درخان سایه دار سرد رس آورده

نظم

ز یکجوشاخ ریجان بر دمید ز دیگر سو در خندان سر کشیده

بپای سر و سنبل در فتاد بتقیه پیش سوسن سه نهاد

القصه آن دور فستیق از باغی ببولناک بدان سر منزل پاک رسیدنا و چون جای خوش و مالوی  
دلکش دیدند هاجا بریم آسایش قرار گرفتند و بعد از آن سودگی بر طرف و جوانب حوض  
و چشمه لندی میکردند و از هر سو نظری می افکندند تا گاه بر کنار حوض آنسو که آب می آمد کسی رسیدند  
و بخط سینه که جبرئیل م قدرت بر صحنه حکمت رقی چنان نتواند انکاشید بروی نوشته که ای مسافرا

منزل را برف نزول مشرف ساحی بدانکه مازیل همان بهترین و بهی ساحتیم و مانده فایده بخور  
 نومی برداشته ولی شرط آنست که از سرگذشته پای دیرین چشمه نیمی و از خطر کرداب و هول عقاب  
 اندیشه مانوده خود را بسرف نفع که توانی کنار اندازی و سیر یار نسنگ تراشیده در پامان کوه نهاده  
 از ارادوش کسی دنی تامل و تعلق بسایک و ویدن خود را با ایالای کوه رسانی و از غیب بساع جانسکار که  
 پیش آید و شوکت خا برای حب کرد و ز که دامنگیر شود از کار با رغانی که چو راه بسر آید دخت مقصود بسر آید

رباعی

تاره ز رو کسی بسنزل نرسد      تا جان نکتد بعالم دل نرسد  
 که کلمه جهان بگیرد و انوار قبول      یک شعشع خور بر مد کابل نرسد  
 بعد از و قوف بر مضمون آن خط خانم روی بسالم کرد که ای برادر یا ما بصدم مجاهده نمیدان محافل  
 به پیایشیم و قوف بر کجایی این طاس آنچه امکان سستی باشد نمانیم  
 بیت

یابم او بر سر کردون نهم پای      یامرده او در سرت نهم سر  
 سالم گفت ای یار عزیز خطی که راقم آن معلوم حقیقت المصوم نباشد ترکب خط عظیم شدن و  
 بتصور فایده و بی منفعتی خیالی خود را در مملکت بزرگ انداختن و این جلست هیچ عاقل بر عقین و بر مال بجان

نخورد و هیچ خود منمخت بعد برای راحت نسبه قبول نمند

بیت

نیست برابر بنردم دم دانا      یکدمه غم با هم از ساله تنعم  
عالم فرمود که ای رفیق مشفق      هرگز ابراحت مقدمت و دانات است و ارتکاب مخاطره نشانه  
دولت و عزت

قطعه

هر که آسودگی و راحت جست      دل خود را ز نجاتش اندر کرد  
و آنکه رسید از جنای حمار      شرح با ده مراد نخورد  
سر بر بلندت بگوشه و گوشه نشیند و نماید و پایه بلندت نیارد از پای طلبش کند کل طرب بیچاره  
توان چید و در کج مراد حسرت بکلید زنجش و آنکه ساد و مرا بهت عثمان گرفته به کوزه خواهد کشید و از کرد  
بلا و تحمل با عمارت خواهد کشید

بیت

کرد طلبش ما را زنجی برسد سایه      چون عشق چشم بر ما بشدست بینایا  
سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای حسرت در تو ان ساخت فاما در هر قدم نشاند

که پیمان نذار و در بجزی سباحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق جز و مندی و در نیاید و بر که در  
 کاری شروع کند باید که چنانکه در مجلس را دانسته مخبر جن را نیز بنسند و از آغاز مهم نظر با انجام انداخته  
 و نفع آنرا میزان عقل بسنج تا رنج پهبود و نکشیده باشد و نقد عمر نیز را بر باد فنا بر نداده

نظم

تا ننگی جای قدم اسوار      پای مندر طلب هیچ کار  
 در هر کار که در آئی نخت      رخنه بیرونش کن دست

شاید که این خط برای سخویه نوشته باشد و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و اینچشمه کردانی باشد  
 که با شای بکار توان آمد و اگر نجات میسر کرد و ممکن که وزن شیر سنگی مشابه باشد که در دوشش شود  
 و اگر آن نیز وجود کسیر و ممکن است که یک دویدن بسره تو را رسید و اگر اینهمه بجا آورده شود

هیچ معلوم نیست که نتیجه خواهد داد من باری درین محاطه همراه نیستم و ترا نیز از اقدام در نیکار منع  
 میکنم عام گفت ازین سخن در گذر که من بقول کسی از عنایت خود بر کردم و عقدیکه بستام و بوسه شایان  
 الانس و این ننگم و من میدانم که تو قوت همسری نداری و در مراقت موافقت نخواهی کرد  
 باری تا شایان نظاره میکنی و بدعا و نیاز مندی مددی میدهد

۱۰ نم که ترا قوت می خورد نیست . باری تماشاگری مسان ای  
 سالم دانست که او در مهم خود بچیت است گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتغ نشوی و ترکیه  
 ناکردنی نمیکنی و من طاقت مشاهده این حالت ندارم و متسبب کار می که طایم طبع و مقبول این  
 نیست بکلیو انم صلاح در اندید ام

مصراع

بیرون کشید باید ازین ورطه خست خویش

پس باری که داشت بر آسوده نهاد یا خود را و داع کرد و روی براه آورد خانم دل از جان بسته  
 بی چشمه آور گفت

بیت

در بحر محیط غوطه خواهم خورد / یا غرق شدن یا کبری آوردن  
 پس دامن غمم بر که استوار کرده قدم در چشمه نهاد

بیت

آن چشمه نبود بلکه دریایی بود / کجا خود را بصورت چشمه نمود  
 خانم دانست که آن چشمه کرد اب بلاست اما دل قوی داشت به شنای یقین بساحل نجات رسید

و کلبا راب آمده نفس است کرده شیر سنگین را قوت و تکلیف در پشت کشید و هرگز که فرستخت و رفت  
قبول نموده بیک دویدن خود را بر کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با هوا  
خوش و فضای دلکش

### بیت

شهری چو بهشت از کوی بی چون باغ ارم بتازه روی  
خانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ماکاه از آن شیر سنگی آوازی بصلابت آید  
چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدای شهر رسیده مردم بسیار زمین و یسار بیرون آمدند و روی  
بکوه نهاد و متوجه خانم کشید خانم بدیده حیرت می نگرید و از هجوم خلایق تعجب مینمود که با کاه جمع اعیان  
و اشرف رسیده رسم دعا و شرط بنا بجا آوردند و بالتامس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب  
شهر بردند و سر و تن وی بکلاب و کافور سه خلعهای پادشاه پوشانیدند و باغزار و اکرام تمام  
زمان سلطنت آنولایت بکف کفایت او باز دادند خانم از کیفیت آنحال سؤال کرده بنیروی جواب شنید  
که حکما درین چشم که دیدی طایفه ساحه اند و شیر سنگین را با انواع نقش کرده تا مل با ملاحظه طلوع درجات  
نظرات ثوابت و سیارات پرداختند و هر چند وقت غمخیزان در خاطر آید که بر چشمه کدسته و شیر از آب  
بیالای کوه برآید مرآینه آنحال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پیش

باوز آید وصلدی او پسر سیده موم پرون آیند و اورا بیا دساهی برداشته در سایه عدالتش  
روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بر آید

### مصراع

یکی چون رود و دیگر آید بجای  
و چون حکم الهی آفتاب حیات حاکم انبیا لایت در اوقات غروب کند معارف حال سار چشمت  
الضحاب و دولت از زوئه انکوه طلوع نماید و مدتهای متمادی تسده که انقطاعه بر همین دستور که  
مذکور شد است بر یافته و تو امر و زیاد شاه این شهر و فرمانروای این دهری .

### مصراع

ملک آنست و فرمان فرمای هر چه خوانند

غانم دانست که کشیدن آنهمه محنت با تقاضای دولت بوده

### بیت

دولت چو به پیشکاری آید هر کار چنان کند که شاید  
و ای مثل برای آن آوردم تا بدانکه نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر که را سودی از آن  
پدید آید یا مال بر سطله نخو اهد شد و بر سبزه نی و پاییه دون قانع نخو اهد است و من تا درجه تقرب شیه صلحتم



و در زمره معربان نخستین داخل مردم سربالین فراغت بخوابسم نهاد و پای بر بسته است تحت در آن  
 تخوا هم کرد کلیله گفت کلیله این دراز کجا بچمک آورده و اندیشه دخل درین مهم چگونه کرده و نمه گفت میجویم  
 که درین فرصت که شیخ و تزد بشیر راه یافته است خویش را بر عرض کنم و ممکن است که بنوش داروی نصیحت  
 من اورا فرجی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من نیز آید کلیله گفت ترا قرب  
 و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک کرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدی  
 باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره مدارک آن نتوانی نمود و نمه گفت چون  
 مرددانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ اور زبان ندارد و هر که برهنه خویش اعتماد دارد در  
 هر کاری که خویش نماید چنانچه شرط است از غمده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پیدا آید بدانچه باید  
 نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازار ایران مرتفع گشته ربه سلطنت یافت و آثار و خبا  
 او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو تجاری بوده است و  
 تو درودگری نیکی کردانی مدیر ملک داری و رای کارگذاری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکند و

بمن از رانی داشته هیچ و قیقه از تعلیم جهان داری فرو نگذاشته

نظم

خرد چون دست بر تلخین کساید      زمن آن در وجود آید که باید

ز دولت بهر که راروشن شو و سمع هم اباب نیکویی کند خرم

کلید گفت پادشاهان همه را باب فضل را بر امت مخصوص نکردند بلکه نزدیکان خود را که بارت و  
الکتاب در خدمت ایشان تقریبی یافتند بالغات پادشاه اختصاص دهند و چون تو کتاب  
ز سلبش موروثی داری و نه وسیله تکسبی مکن که از خواطفا و محروم بمانی و موجب دشمنی  
شود و منته گفت هر که در ملازمت سلطان و بجز رفیع پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بپدر و جد ایشان  
انار بریت سلطان آفریده روی نموده و منیر همان مجوم و از جبهه آن میوم و کشیدن رنجهای بسیار  
و کشیدن شهرهای بدگوار را با خود آورده ام و میدانم که هر که در گاه ملوک را ملازم کرد او را  
پنج کار خستیار باید کرد اول شعله آتش جسم را باب علم فرو نشاند و دوم از سوسه شیطان بپوشد  
نماید میوم هر ص فریبده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راهبها مستوی سازد چهارم بنای کار با بر است  
و گوماه دستی نهم جوادش و دو حاجتی که پیش آید از ابرقش و مداراتش نماید و هر که بدین صفتهای  
شده آید مراد او بجز برین وجهی براید کلید گفت من تصور کردم که ملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور  
او شوی و بگذاهم من مرتبی و در جیبی بمانی و منته گفت اگر تقرب آنحضرت میسر کرد و پنج خصلت  
پیش که مر اول آنکه با خلاص تمام خدمت کنم دوم بت خود را بر متابعت او مقصور کردم سوم تمام  
و احوال او را به نیکویی باز نمایم چهارم هر گاه کای غار نماید که باب نزدیک و صلاح ملک

در آن بیغم از در چشم و دل او آراسته کرد انم و منافع و نواید آن بنظر او در او رسم ما ساوی او بوجوب  
 رای و راستی بدیر او بیغم از در کار در کاری خوش نماید که غائبی و نیم و خاتمی مکر و دوا شمشیر  
 که مضرت آن ملک باز کرد و بعبارت شیرین در قیام ضرر از ابار نامیم و از سوء عاقبت آن او را بیا  
 و هر گاه که پادشاه نهر بای من پسندم را بواخت و رعایت خود مخصوص کرد اند و پیوسته نین  
 و راغب اصفیاء با سده هیچ نهر نهران نماید و هیچ نهر مندی از ارثیت و تقویت بی نهر غلشو

نظم

نهر چو مشک بو مشک کی نمان ماند      جهان رخسار و پریز بود ناکاه  
 بر و کسب نهر کوش که فضایل تو      بسط خاک پر از کفست که شود ناکاه

کلیه کفست چنان نماید که رای تو برین قرار گرفته است و عنایت تو بر امضای انبیمیم با همه باری نیک  
 خبر با ش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و مهمی بر دشوار است و حکما کفست اند که بر سه کار اطمینان  
 ندانی که رایحه عمل شنیده باشد اول خدمت سلطان دوم رسیدن زمر بجان سوم افسامی سخن  
 بانان و عمل پادشاه از کلبه بلبله شبیه کرده اند که اگر چه در معدن جواهر قیمتی است اما بر مکن  
 پلنگ و مار و مویزات دیگر نیز پیدا شدیم رفیق بر دشوار است و هم مقام کردن بر دشوار نیز  
 گفته اند که صحبت سلطان شباهه دریا است و بارر کانی که سفر دریا خست یا کند یا سود بسیار بدست آرد یا در

غوابِ هلاکت گرفتار کرده

بیت

بر یاد در مناخ بیشمار است      و گر خواهی سلامت در کنار است  
دمنه گفت آنچه سرمودی از روی نیچو امی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هر که  
بوی نرود یک تر خط او بیشتر

بیت

از صحبت پادشاه سپهر هیز      چون سپهرم خشک آتش تیز  
فانام که از خطا سره برسد بد رجه بزرگی نرسد

بیت

از خط خیز و بزرگی را که سوخته چهل      بر بنسند و گریه بسدا از خط بارانگان  
و در سه کار شروع نتوان نمود که بگریه مندی بهت عمل سلطان و سفردیای و مقابلت اعدا و مین بود  
دون بهت نمی بینم پس چه از عمل سلطان اندیشم

نظم

چون باروی همی هم خیز است      هر چه آن طلبیم در استین است

خواهی شرف و بزرگواری  
 میکوشی بستی که داری  
 فی الجمله بسر چه دست یابی  
 همت چو قوی بود بر آیی  
 کلیه گفت که اگر چه من مخالف این تدبیرم  
 مگر این عمر میم اما چون رای تو درین کار رسوخی  
 و طبع تو برین اندیشه باقی دارد مبارک باد

مصراع

انیک سر راه تو برو خوش سلامت  
 و من به برفت و بر شیر سلام کرد شیر رسید که این چه کس است گفتند پسر فلان که مدتی ملازم توست به جلوه  
 شیر گفت آری همیشه ماسم اورا پیش خواند و گفت کجا میباشی و من به گفت بدستور پدر حالا ملازم در کجا  
 فلک اشتباه شده ام و از اقله حاجات و کعبه مرادات ساحه و منظرها شدم که اگر هستی اقد و  
 حکم جانین صادر کرد و از آن خبر و خویش کنایت کنم و برای روشن دران خوض نمایم و چنانچه بارگان  
 دولت و اعیان حضرت در کنایات بعضی همت استیاج می اشد لیکن که بر درگاه ملوک فرستاد  
 شود که بجز دریردستان با تمام رسد

مصراع

اندین راه بوطاوس بخارا است نکس

کاری که در آن ضعیف در وجود آید نیره سزاوار در برنت آن مقصراست و همی که قلم آتش  
 نحیف سازد شمشیر آید در آن متحیر و هیچ خدمتکارا که چه بقدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و  
 جذب منفعتی عالی نیت چه آنچه خوشگشت که بخاری بر بر یکداری آماده امکان دارد که روزی بجا  
 آید و اگر هیچ را نسید شاید که از وی خلائی سازند یا کوش را بسبب وی از ونج بر دارند

بیت

گردش که نسید از ما هم همیزم دیک را بسایم  
 شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده روزی در میان خود آورد و گفت مرد  
 خردمند اگر چه کم نام بود عقل و دانش او بی اختیار فضايل او را بر قوم ظاهر کرد و اند چنانچه فروغ آفتاب  
 که اگر فروزده خواهد که پست بسوزد البته سیر سلندی کشد

بیت

آنرا که نشان عشق یار است بر ناصیه وی آشکار است  
 دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در تیر اثر کرده و فریب او بجایت موش را شده زبان  
 نصیحت بگشود و گفت ای صیبت بر کافه خدم دشمن که پادشاه را هر چه پیش آید بجلد فهم و دانش خود  
 در آن تامل نماید و آنچه هر یک را بخاطر مدد بعض رساند و طریقی مناصحت فرزند کند تا ملا

اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسند و با نذر رای و تدبیر و اخلاص و تیرمیر یک واقف شده بهم از خدمت ایشان انتفاع گیرند و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازند چه تا دانه در پرده خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون ثعاب خاک از چهره بجشاید و با خلعت زعفرین برآزگردگان زمین برآرد معلوم شود که آن درخت میوه دارد و بنسب نفع رسانست لاشک آنرا پرورد و اثره آن نفع کبیر و اصل در همه ابواب تربیت ملوک است هر که را از اهل قتل بنظر عاقلان اختصاص یابد بعد از تربیت از فایده گیرند

### بیت

من هر چه خار و خاکم و تو آفتاب بودی کلهما و لاله ادهم از تربیت کنی  
 شیر گفت تربیت خردمندان حکیمانه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد و نمک گفت اصل در نیکی  
 آنست که پادشاه نظریه حسب کند نسبت و اگر جمعی بهترین خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان  
 الشاعرات گفتند که آدمی را نسب بهتر درست باید کرد و نه پیدر

### نظم

از نهر خویش کش آینه را      مایه مکن نسبت دیرینه را  
 زنده بمرده مشوای نام تمام      زنده تو کن مده خود را بنام

از پدر مرده ملافای جوان  
کر نه یکی چون خوشی را سخنان

موش با وجود آنکه با مردم همجان است بواسطه اینها و آزاری که از او میرسد در هلاک او هیچ است  
میدانند و باز که وحشی و غریب است چون از منفعتی تصویرت بگویند و با عزار هر چه تا ممر او را بست  
می آرند و بر ساعد ما از روی اعزاز با هم آری میورند پس ملک باید که نظر بایشنا و پیکان تکیه بکند  
مردم عاقل و فرزانه را طلبند و کسانی را که در کارها غافل و از شر حاضرین شد بر مردمان فاضل همن  
مندان کامل تر جیح رواندارند که منصب خود مندر از این بچند و آن دادن چنان باشد که حلیه بی پریشانی  
و پیرایه پای بر سر او بختن و هر جا که اهل هنر صنایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام خست سار بدست گیرند  
خل کلی با موران مملکت راه یابد و شامنا آخال بروز کار شاه و رعیت رسد

### بیت

بهای کو مفکر بسایه شرف هرگز بران دیبا که طو صمی کم از زغن باشد  
دمنه چون از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرتش که دانید و با سخنان  
او انس و الفت گرفته بای همت بر مواظط و نصایح او نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و  
فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و در  
دار علیه و مشارالیه پشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موقوفه خانه خانی طلب و گفت مدتی شد



که ملک بر یکجا قرار گرفته است ولذت حرکت و نشاط سکار را فرود گذاشته میجویم که موجب  
 از ابدانم دور آید که مقدور توانم بود سخن زانم شیر خواست که بر دهنه حال هر اس خود پوشیده کرد  
 در آن میان شتر به بانک صعب کرد و آواز او چنان شیر از جای برد که همان تا ملک از دست  
 بالضروره راز خود با دهنه بکشد و گفت سبب هشت من این آواز است که نمیشنوی و من نمیدانم که آواز  
 کیست اما گمان میبرم که قوت و ترکیب او فراختر آواز او باشد اگر چنین باشد ما را درین جای مقام کردن  
 ثواب نیست و منم گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دهنه گفت پس شاید  
 مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن بالوف معارف نمودن آواز را چه است بار و نغزه را  
 چه وزن که کسی بدان از جا برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نکند  
 و بهر بادی از جای نجنبند

### مصراع

ما بهر بادی نجنبی باید امن کنش چو کوه

و بزرگان که غنایند که بس آواز بلند و جبهه قوی الشفات نباید که نه هر صورتی دلالت بر ضعیفی کند و نه هر طایفه  
 نمودار باطن بامدنی هر چند فریب باشد چو آب لاجر شکسته کرد و کلنگ هر چند بزرگ تخته بود بچکان باز  
 ضعیف ترکیب در ماند و هر که از خشم بزرگ حسابی کرد بدو آن رسد که بدان زو باه رسید شیر گفت

که چگونه بوده استان

حکایت

و من گفت آورده اند که رو باسی دریده میرفت و بسوی طهمر طرف میکشت بیای درختی رسید که طبعی از  
 پہلوی آن او بچینه بودند و هر گاه بادی بوزیدی شای از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و  
 او از آن بکین ازان بر آمدی رو باه بریزد درخت مرغ خانگی دید که متسار در زمین میرزد و قوی تمطلبید و کین  
 نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه او از طبل بکوش او رسید نگاه کرد و چشم دید بغایت فرید  
 او از وی صیب استماع افاد طامنه رو باه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آنه گوشت و پوست  
 او فرخوار او خواهد بود و از کین مرغ بیرون آمد و روی بد درخت نهاد مرغ ازان واقع جزو دار شده بگرفت و در  
 بصد سخت بد درخت بر آمد بسی کوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیاف از شترتی  
 دل وی افاد آب بدمت از دیده باریدن گرفت و گفت دروغ که بواسطه این شترتی که همه باد بود و انصاف  
 فریفتن بیرون شد و از بصورت میمشی هیچ فایده بمن بر رسید

نظم

دل در قفاست و ایم ولی      چه حاصل چون در میان میچ نیست  
 کرت دانشی به معنی طلب      بصورت شوغره کان ییچ نیست

و انمیل بدان آورده ام تا ملک با و از مصیبت و سبیل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست برد  
که اگر نیک درنگ درازان آواز و بجهت شکار و چکاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزد یک اوروم و پان  
حال و حقیقت کار او ملک معلوم کرد ام شیر اسخن و منته موافق افتاد و در منته بر حسب اشارت شیر چا  
آن رو نداشت اما چون از چشم شیر خایب گشت شیر نامی کرد و از فرستادن و منته شیمان گشت و خود  
گشت عظیم خطایی کردم و مانند شیده حرکتی از من صادر شد و بزیر کان گفته اند که پادشاه باید که در  
افشای اسر خود برده طاعت اعما و کند و از رحمت خاصه که در کمان آن مبالغه دارد زغری با ایشان  
میان نهد اول مهر که بر درگاه او بحرم و جنایت جفا و طالتی <sup>بجده</sup> باشد و مدت رنج و بلائی او دیر کشید  
دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بیا در قه باشد و معیشت بر شوکت گشته سیوم آنکه از  
عمل خود مغرول شده باشد و دیگر باره امید داری بدریافت عمل ندارد چهارم شیر بر منصد که فتنه جوید و بجا  
ایمنی و آرامش مایل نبوی پنجم محر می که یاران اولدت عفو دنده باشند و او تلخی عقوبت چسبیده باشد  
ششم کنا به کاری که از انبای جنس او را کوشالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه کرده باشد  
هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگر آن بی سابقه خدمت بیشتر از وی بریت نیاید ششم  
آنکه دشمنی منزلت و پیرا بسته باشد و بروی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او بهد  
شده هم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند و هم آنکه بر درگاه پادشاه تسبولی یا قه باشد و

تزدیک دشمن ملک خود را مستحسن گرداند ملوک را با این ده طایفه سر خود در میان نباید  
و اصل انیت که نادین و دیانت و مروت و اہمیت کسی را با رہا نیارمانند اورا صاحب و قوف  
سر خود نکردند

بیت

زارکشای ہر کس کہ درین مرکز خاک سیر کردیم بسی محرم اسرار بنود  
پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان و منہ تجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از  
روشن حسرو و دور اندیشی بعید نمود و این دمنہ شخصی زیرکست ہاید و روز کاری دراز بردر گاہ  
من رنجور و مجبور بودہ اگر عیاذ باللہ در دل وی خارا آزاری خلیدہ باشد و نجس خانی اندیشد و فتنہ  
انگیزد و یا اگہ خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد بجزمت اور غبت نمودہ برا پنچہ قفسہ  
از اسرار من اورا واقف کرداند و ہر آئین تدارک آن از درجہ تہذیر خارج باشد چہ امضمون

کلام النسخہ من سوء الظن را کار بستم و از فحوی بیت حکیم  
احتیاط بدکنایت

بیت

بہ نفس مباح بد مکان باش و رفتنہ و مکر در امان باش  
بجا و نمودم اگر آشی بدین رسالت مترتب کرد من سزاوار صد چندانم درین فکر ت باضطراب تمام

برمیخاست و می‌نشست و چشم اسطار بر راه نهاد و بیک نگاه دمنه پیداشد شیرانگی پانز  
و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسد بعد از ادای لوازم خدمت گفت

### نظم

تا فلک کردنده باشد شاه ما پانزده با آفتاب دوشن برندگان تانزده با

ای شهیار جهاندارانکه آواز بسمع هایلون رسیده کایت در حوالی این شهر پیرامشعل شد  
و بر خوردن و خنن کاری ندارد و تمهتا با از حلقی و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست و من  
گفت او را نتوانی و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردم و در ضمیر خویش او را  
جهاتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شد و می‌شیر گفت او را حجل بر ضعف نتواند و بدان فریفته شو ان  
که با دست اگر چه کیا ضعیف را نیفکند اما در شان تو بر ازی پای در آورد و هم‌ران و بزرگان تا خضم را  
خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور رسد

### بیت

باز از پی صعوه کی نماید آهنگ شاهین بشکار پشه ناکشاید چنگ  
دمنه گفت ملک را باید که کار او را چندان وزن تهی در از هم او انمقدار حساب نگیرد که من نبر  
نهایت کار او دانستم و بر کجایی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی قصا کند و فرمان هایلون

اصدا ریاضتین ابرایارم تا سر اوت بر طاعت نهاد غاسیه بندی بردوش هوا اونی  
 افکند شیرین سخن شاد شد و باوردن او اشارت فرمود و میبرد یک شتر به رفت و بل قوی بی  
 تامل و تردد سخن در پیوست

### مصراع

### خستین با گفتش که کجایی

و بدینجا چون امادی و سبب آمدن تو بدی تمام و اینجا طرح اقامت افکند چون بود شتر به صورت  
 حال بر استی باز نمودن آغاز کرد و تمهید از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع و وراثت  
 این اظهار است مرا مفرموده و فرستاد که ترا به نزدیک او برم و برانموا ل مثال داده که اگر مسارعت  
 نمایی تقصیر که تا این غایت در طراقت واقع شده و رک دارد و اگر توقف کنی بر فرماز کردم و صورت نما  
 باز غایم شتر به که نام شیر و سباع شنید بر رسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او بمن سازی تا  
 بیایم و بوسیله منمقت تو سرف خدمت او در یابم و من به باوی سوگند یاد کرد و عهد همیشه که دل او را بدین  
 آرامی پذیرد کجای آورد و هر دو روی بجانب شیر نهادند و من پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانه  
 کاو بر رسید و شتر خدمت بجای آورد شیر او را گرم بر سپید و گفت بدین نواهی کی آمدی و موجب  
 چه بود کا و قصه خود تمامی با گفت شیر فرمود که همه اینجا مقام کن تا از شفقت و آرام و رحمت و انعام بهی

تمامی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشوده ایم و مانده پرفایده رعایت برای ملازمان  
استان خود گشوده

نظم

درین جلالت که بر کردی بے زما در شکایت نبیسی کسی  
در اول بجاری که نیت کنم نظر در صلاح عبت کنم  
کا و وظیفه دعا و ثبات بقدر سائیده که حدت بطوع و رغبت بر میان بست و شیرین آواز  
ترب ارزانی داشته روز بروز نچو نرد و تیر سیکرد اندو در اعزاز و احترام او مبالغه و اطاعت  
و در ضمن آن روی بخص حال و تحمیل کار آورده انداره رای و حسره و مقدار تیسیر و تجرید او بساخت شخصی  
بجال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر از نمود اعتمادش بر وفور  
دانش او زیاده گشت

نظم

نکویرش دید و روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس  
جهان دیده و دانش آموخته سفر کرده و صحبت اندو  
شیر پس از نامل و مشاورت و تفکر و استخارت کا و را محرم اسرار خود گردانید و مراعات

او در قبول و اقبال شریفه و در حبس و در حکم گذاری و فرمانفرمایی رسیع می شد تا از جمله ارکان  
 دولت و اعیان حضرت درگذشت و منه چونید که شیر تعظیم کا و را بر حد فراط رسانید و در  
 انعام و اکرام او از مرتبه اعتدال درگذرانید و سخن او را وقتی مینویسد در محاسن او مساوت نماید  
 دست حدس و نفرت در دیده آتش شید و آتش حتم شعله غیرت در زاویه و ما غش افکند

### بیت

حدم هر جا که آتش بر فرورد  
 هم از اول حسود از بسوزد  
 خواب و تر از روی بشد و سکون و آرام رخت از ناحت سینه اش بر داشت بسکایت  
 نزدیک کلید رفت و گفت ای برادر ضعف رای دستی تدیر من بگر که تمامی همت برخواست  
 شیر مقصود کرد و ایندم و کا و را بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت یافته از همه ملازمان  
 درگذشت و من از محل دور چه خود سفتاوم کلید جواب داد

### مصرع

جان من خود کرده خود کرده را بدست  
 و این تیشه خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود بفرنجیت و ترا همان پیشانی  
 که را براد منه پرسید که چگونه بوده است آن



## حکایت

کلیله گفت آورده اند که پادشاهی را به پیرا که ست فاحش و خلعتی گرانمایه داد و زوی بر آن خال  
اطلاع یافته صبح در بست و از زوی ارادت تزیلیات را به رفقه خدمت او را خستیار کرد و در آن وقت  
آداب ظرافت جمدی نمود و با بید نظیرین محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را برود و بر رفت و یک  
روز را به جامه نذید و آن مرید تازه را غایب یافت دانست که جامه را آورده و در پیش روی بشهر نهاد  
در راه دید که دو تخیب با یکدیگر خنک میکردند و سر یکدیگر را محسوس میکرد و این دو در پنجهل که آن دو خنم  
تیر خنک چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک میکید و پاره  
آمده بود و خون ایشان میخورد و ماکاه در انامی سر زدن روباہ در میان افاد و از هر طرف سیر آنها  
محکم بر سپلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شد و از این صورت تجربه دیگر حاصل کرده در گذشت و شبگاه  
که بشهر رسید در شهر بسته بود و در هر جایی میگذشت و برای اقامت جایی مطلبی و قصار از فی از  
بام خانه در کوچه میسرگست از سر کردانی را بد فهم کرده که مرد عریضت او را بمقام خود دعوت کرده  
را به اجابت نموده و منزل و پامی افراز بشود و در گوشه اران کاشانه با و را خود مشغول شد و آن  
بید کاری و ناخجاری معروف بودی و کتیری چند همه فتنه و فحور همیاد استی و یکی از ایشان را  
که کوشمه جالش عروسان بهشت را حسب لوه کری آموشی و از تاب غدرش آفتاب عالمات بر

آتش نجات بسوختی چشم مستی بر عجز ہدف بندہ را چون سینه ہدف رحمت ساحتی و لب جان بخشگر  
 شک کام دل را چون شک شکر یا دولت بخشیدی  
 ثنوی

خرامند رہ مابھی چوسر و بلند      مسلسل دو کیو چو مشکین کند  
 زمین زرخ کو بی انجنتہ      برو طوقی از غنجب آچنتہ  
 بد انطوق و کوئی آن بت جہر جوک      زہ طوق برده ز حور شید کوا

با جوانی زیب اروی مشکین موی بندہ کوئی سر و بالا ماہ سیا سیرین زبان باریک میان کہ ترکان خطای  
 از صن لفس چون سبیل در چ و تاب بودند و نوشتن لبان ہم ہدی اربوق شکر سوزا کیرش چون دل  
 حاسمان و راضطاب

### بیت

روی چو نہ ز روی روی چو آفتابے      اینچی چکو نہ ز لعلی مرصفت پرچہ ہے  
 دل بستگی پیدا آمدہ بود و پیوستہ با یکدیگر چون مرویہ در یک منزل قرآن کردندی و مانند زہرہ و مرقا  
 در یک برج اجتماع نمودندی و البتہ این جوان از غیبت عشق نیکداشت کہ مرغان دیگر از جام و عدل  
 آن کثیرک جہر چشیدندی و دشمنان بیابان طلب بعد زہر ارتعاب چہ چشمہ زلال اور سیدندی



یافت صفا کس بدینه زنگ      رفت برون آینه چمن ز رنگ

زاهد خود را از خانه ظلمات فسق و فساد آن طایفه رسانیده منبری دیگر طلب کفشگری که خود را از مریدان  
او شمردی بر سبیل ترک زاهد را بنجانه خود برد و قوم خود را به تمسار داشت و او وصیت نموده و خود  
بصیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیاروی سلسله می

### بیت

بذله کوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمخیز      خوب روی کا چمن باشد بلای جان بود  
دلاله میان ایشان زن جامی بود که با فسونگری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و بحرب زبانی سنگ  
خارا را نمودار موم که آینه شاشی

### نظم

فریب انگیزی از کمر آیتی گفت      که کردی تشنه و سیرغ را بخت  
بلورین سبج بر کار کرده      بجای ریسمان زمار کرده  
لبش در و در و درش سحر و نیرنگ      برون ساده لباس و زرد رون رنگ  
زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بد لاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بی نوحه  
مکس است و صحبت بی های و هوی شمه و عسس

مصراع

برخیز و پیاچین آنکه من دامنم تو

معموق او شبانگاه در خانه حاضر شده نظر فتح البانی بود که یک ناکاه کفشگر چون بلای ناکهان  
رسید و آن در برابر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک کمافی برده بود و در دست زن و معسوسگی  
در لسان افتاده و در محفل که او را بر در خانه یافت جانب تقینش غالب شده بجانده در آمد و بخشی تمام زن را  
زون گرفت و بعد از آنکه ادب بیع کرده بود محکم بر ستونی بست و خود سیر بر سر آسایش نهاد و از آن  
در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناه بی روشن زدن این زن از روش مردت دور بود بایستی که من  
شعاعت کردم و بدین سعادت راضی شدمی که ناکاه زن حجام سپامد و گفتای خواهر این چرا  
چندان منتظر چه امیداری زود تر پروان حرام و وقت عشرت غنیمت شمار

بیت

یار را اگر سر بر سپیدن پمار عم نیت      کو پیاچوشش که هتورشی نفسی می آید  
زن کفشگر او را با و آخرین نزدیک خواه خواند و گفت

نظم

آسوده دلا حال دل را چه دانی      خوشخواری عشاق حاکم خوا چه دانی

ای فاشحه پروانگسان بر سر پرو  
در دول مرغان گرفتار چو دانی

ای یار مهربان ناله زار من میشنو و حال زار من معلوم میکن این شوهر نا مهربان پر حرم مگر اورا برین دروید  
بود که دیوانه وار بدینجا در آمد و بعد از آنکه مرا بسیار زد و بشخی تمام برین ستون بست اگر نسبت من  
واری و بیا بر من در مقام محبتی زود تر مرا بکشای و دوستوری ده تا تر ابعوض خود برین ستون بنم  
و بزودی دوست خود را عذر خواهی نموده باز آیم و ترا بکشایم و بدین عمل قسم مرا برین منت سازی  
و هم دوست مرا ممنون بگردانی زن تمام از رعایت مهربانی بکشاد و بوستن خود تن در داده اورا  
پرون فرستاد و مرد را بهر ابا استماع این سخنان هر ر شبه تنگ شوهر وزن پنچک افتاد و درین  
انگشت کردار شده زن را آواز داد زن تمام از بیم آنکه آواز او شناسد و بر آن حال و قوف نیاید یا  
جواب دادن نداشت چند آنکه گفت که فریاد کرد از زن تمام دم پرون نیاید آن ششم گفت که سعه زده ننگر  
بر گرفت و پیش ستون آمده بنی زن تمام پرید و بردست او نهاد که انیک گفت که بزودیک معسوق  
فوستی زن تمام از ترس آه کشید و بان خود گفت عجب حالت

مصراع

عشرت دکری کرده و محنت دکری دید

چون زن گفت که باز آمد و خواهم خوانده خود بر اینی بریده دید بغایت دستنگ شد و غم بسیار

اور ایک شاہ و خود را بر استون بست و زن جام بینی در دست روی بخانه نهاد

### مصراع

از تخر گاه متحن دید و گاهی میکریست

زاهد انیمہ صورتها میدید میشنید و بدان بواجب بیبا که از پس پرده غیب بطور محی آمد حیرتش بر  
حیرت محی فرود آمد از آن کفش کمر ساعتی پارا مید پس دست کرد و فایده عابک است او گفت ملکاماد شاہ نادان  
که شوهر بر من ستم کرده و تهمت واقرا کنای که از من صدور نیاشد در کردن من بتمه بفضل خوشین نجاش  
و بنی ماله زینت صفحہ جالت من بازده و در وقت مناجات آن زن شوهر سپرد بود آن مالہ زرق آمیز و  
دعای شورا گیر اورا میشنود فریاد بر کشید که ای با کار تاه روزگار این چه عاست که میکنی و این چه مناسبت  
که میداری دعای حاجب آن برین در گاہ قدری ندارد و حاجت مفضلان دین را بصفت روایینی پای

### میت

کرت ہواست کہ کاری ز غیب بجما زبان پاک و دل پاک ہر دو میسباید

ناگاہ زن لغو ز کہ ای ستمکار دل آزار بر خیز تا قدرت الہی و فضل نامتناہی مشاہدہ کنی کہ چون من  
از لوث این نہمت پاک بودایز و فعلی نبی شکستہ مراد ز ستم کردانیدہ مراد میان جنس اتلی و فصیحیت  
رسوایی خارج داد مرد سادہ دل بر جاست و چراغی بر افروز چشمش آمد ز نرا سلامت و تیرہ و سی

وی برداشت و بیسج جا از رنجی و بصر احمی احساس نکردنی اعالی کنده خود اعتراف نمود و بعد  
خواهی مشغول شد و لطفی هر چه تا مبر بحالی خواسته بند از دست و پایی وی برداشت و توبه کرد که پیش از  
وضوح بیستی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و سخن مر عمارت نه سازن پارسا و عیال پاکد  
خود را نیاز دارد و بقیة العسکراف و فرمان این سوره با صلاحیت که الله دعای او را اجابت نمیت  
بیرون نرود از آنجا بزنج جام بینی بریده در دست گرفته بجانه آمد و حیرت بر او متولی شد که  
چه حلیت اندیشد و اینصورت را چه نوع با سوره بر بار نماید و دوستان و هماینان را درین باب  
عذر آرد و سؤال خویشان و آشنایان را چگونه بجا آید درین میان تمام از خواب آمد و در نزد او  
داد که دست از سر من بده که بجانه فلان خواجه میر و مرن دیر تر جواب گفت و در آن دست  
افزار توقف نموده با خراسته شهاب دست استاد داده و جام به چشم تمام در تاریکی شب استر و بجای  
زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهادن نمود را پس گفت و آواز بر کشید که منی تو جام تمجیر شد  
و اقر با همبایگان در آمده ز زرا با جانه خون آلود و بینی بریده دیدن زبان ملامت بر استا گشتا  
و آن چپاره حیران مانده نروی استر داشت و ز زبان انکار اما چون صبح جهان فروز پرده ظلمت از  
پیش برداشت و اینه کتبی نامی افتاب چون جام حمشیدی در حسان شد



برافراخت راست سپه دار شرق      شرعب در بحر خون کشت عرق

اقربای زن جمیع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً از پذیر از خانه گفتش که پرون آمده بواسطه رابطه  
محبوبی که میان وی و قاضی بود به محکم حاضر شده رسم پرسن حجامی آوردند چون کسان زن حجام  
معم خود کردند قاضی پرسید که ای اساتید یکبارگی ظاهر و بی سببی شرعی شده کرد اندین این عورت  
چرا واداشتی حجام تحمیر شده در تفریح عاخر کشت و قاضی نبض قاطع <sup>و زخمند اعون است</sup> <sup>و زخمند اعون است</sup> و الحروح قصاص  
بقصاص و عقوبت او حکم فرمودند بر خاست گفت ایما القاضی درین کار مایلی باید کرد و دیده فرست  
باید کشود زیراکه در دجه من نبرده و روباه را بخیران ناکشته اند وزن بدکار از هر هلاک کرده و کشتی  
زن حجام نبریده بلکه ما اینهمه بلاها بخود کشیدیم قاضی دست از حجام بداشت و روی برآورد  
که این محل را ترجیحی و بمعنی زبانی فرمای را بد آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز اند و گفت اگر  
مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و تبریات در فریضه کشتی انقدر مکار و خست نیافتی و جامه من بزودی و  
رو باه در حسن و شره مبالغه نمودی و از خون خواری در کشتی آسب بخیران بدور رسیدی اگر  
زن بدکار تصد هلاک جوان غافل کردی جان شیرین بر باد دادی و اگر زن حجام بران فعل حرم مددگاری  
نمودی مثله ناکستی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشگر طلبد شخم خطل نباید

کاشت

## بیت

چنین گفت و انامی آموزگار      مکن بد که بدبینی از روزگار  
و انمیل بدان آوردم تا بدانکه راه این محنت خود بخود نموده و در این پنج و شصت خود بر خود کسوده

## مصرع

آخر ز که مالیم که از ناست که بر ناست -

و من گفت راست می گوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من چه می کنی خلیه  
کسان این عفت به چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام  
و در قبول تو بار کتاب این امر متفق نی حال این خود را درین باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را  
هیچ وجهی نیستیم مگر هم خود در باره خود فکری اندیشی که گفته اند

## مصرع

هر کسی مصلحت خویش نکویند

و من گفت اندیشه حیده ام که بطایف الجبل کرد این کار بر آیم و هر وجه که ممکن باشد بگوئیم تا کار را  
ازین پایه بر اندازم بلکه ازینو لابت احسب کنم که اجمال و تقصیر را در مذنب حتمیت نیست نمی پام  
و اگر عقلی و رزم نزدیک اصحاب خود و مروت معذور سبب باشم و تیر مری تو میجویم و زیاد

از آنچه خدمت است داعیه ندارم و بزیرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر کسی کند مخدورند  
 اول در طلب جاه و متری که پیش از آن داشته باشند دوم در پرهیز کردن از نصرت آنچه بجز بر سیده  
 باشد سیوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در پروردن نفس از ورطه آثمی که واقع بود  
 پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در اندازم که بمنصب خود بایرم  
 و جمال حال من تازه شود و طریقی آنت که بحلیت در پی کا و باشم تا پشت زمین را وداع کنی یا از  
 سر منزل رخت بر بند و من که از آن کجشک ضعیف نیستم که انعام خود از ابراهه حاصل کرد کلیه گفت  
 چگونه بوده است آن

### حکایت

و من گفت شنیده ام دو کجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از ساع دنیا باب و دانه عفت  
 کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود با شمع تمام داشت که در وقت صبحیه که در آن چون  
 برق از گوشه پرده جستی و صاعقه و از سر من جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی

### بیت

کوی کو پنج بر مرغان کشودی      اگر چنجاه بودی در بودی  
 و هرگاه کجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که پرواز آید آن باشد از کتیکاه

پرون بسته چیه ایسانرا در بر بوده طبعه بچکان خود ساشی وان کنجشکارا بکلم حب الوطن من  
الایمان از منزل جلا نمودن متعذر بود و از پیدا و بارش به پیشه امکان بودن نیز متعذر

### مصراع

فی روی سمنه کردن و فی رای اقامت

نوبتی بچکان ایشان قوت یافته و پروبال بر آورده هر کس میگردند و پدر و مادر بیدار فرزندان  
خوش برآمده از اهر از ایشان در پروا نداشتند می نمودند تا گاه اندیشه باشد بر خاطر ایشان گذشت  
و بیکبارگی بساط نشاط در نور دیده با مضطراب و تعزیری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان  
که علامت رشد و رسیدگی در چمن او هویدا بود کیفیت آنحال و سبب استعال از فرج بجلال استعفاء  
نمود گفتندی پسر

### بیت

از ما پس کاش دل تا چه غایت از آب دیده پرس که او ز جهان است  
پس قصه کلم باشد و در بودن فرزندان تبغصین با گفتند آن پسر گفت کردن از حکم و فرمان و در  
همچون نه طریق بندگانت اما سبب الاسباب هر دو دیدار او ای معصیت کرده به بهی رانگشانی  
فرستاده میکن که اگر در دفع این غایده سعی بجای آید و در حل این غمگسته فدای بر داری هم این باز

سه ما منزع کرد و هم این بار از دل شمار خرید کنجشکار این سخن موافق آمد و یکی از ایشان بتعهد  
 حال بچکان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون تدری راه سپید در اندیشه ان قفا  
 که آیا بچاره م و درودل خود را با که گویم

بیت

درد دل گرفتارم و دوائی نماند  
 دوائی درودل کار بست بس مشکل ماندم  
 آخر بجانم که زانید که هر جانوری که اول نظر من بروی اهد سخن خود با دی گفت بر کنم و علاج درد  
 دل از وی طلبم قصار اسمندری ز معدن آتش پروان آمده در نضای صحرا طوفی نمید و کنجشکار چشم  
 بروی افتاد و آن شکل غریب و هیات عجیب بنظرو می در آمد با و گفت علی الخس سقطت بایا  
 درد دل با این مرغ بوجوب در میان منم شاید که گره از کار من بجایید و مرا بسوی چاره راه نماید پس  
 بتعلیم تمام نزد همس در آمد و بعد از لوازم تحت ما اسم خدمت رعایت فرمود و همدر نیز زبان غریب  
 پروری شرایط مسافر نواری تقدیم داد و گفت آثار طلال در بشره تو مشاهده می رود اگر از برج راه است  
 چند روزی درین حوالی قامت فرمای تا با سودی که مبدل کرد و اگر حالتی دیگر است باز غای تا در ملک  
 آن لب در طاق سعی کرده شود کنجشکار زبان باشد و حال زار خرید بر وجهی که اگر بانگ خا  
 کفتی از در دوش پاره پاره شدی پیش همندر عرض کرد

بیت

بامهر کسی که شرح دهم استانش  
 صد داغ تازه برد آن ناتوان نم  
 سمندر را بعد از استماع این سخنان آنوقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که این بار از سر تو  
 مندرج گردانم و امشب چنان بسازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزلت  
 نشانه و بر سر فرزندان رو تا وقتی که من نزد تو ایم کنجشک نشان منزل خود برو جی که سمندر را در آن  
 شبتهی مانند بار داد و بادی ساد و خاطر ساری از بار غم از او رو با آشیانه خود نهاد و پویش در آمد سمندر با  
 از انبای جنس خود هر یک مقداری لفظ و کبریت برداشتند متوجه آن منزل شدند و برهنه و بی کنجشک خود  
 بجوای آشیانه باشند رسانیدند و باشته با فرزندان از آن بلیه خافل سر خورده بودند و در خواب شده سمندر آن  
 آنچه از لفظ و کبریت بهره داشتند بر آشیانه ایشان ریخته بارگشتند و با عدل الهی وزیده حلقه هر در آشیانه  
 آن ظالم افتاد و قوی از خواب غفلت درآمدند که دست تدرک از اطعام آن بایره عاجز نبود و همگی با  
 با خانه و آشیانه خاکستر شدند

بیت

سنگر ظلم آتشی بر فروخت  
 چو زد شعله اول هم او را بسخت  
 و اینمیل برای آن زدم تا بد اینکه هر کس در دفع دشمن کوشد با آنکه او خورد و ضعیف و خصم او بزرگ

و قوی باشد امید نصرت و ظفر نسبت خلیفه گفت حالا شیر اورا از میان دیگران احصا ص داده است و لو  
 دولت او بر او داشته محبت او از دل شهر برون بردن و مزاج شیر را بر او متعیر کردن بجایت مشکل نماید و  
 پادشاهان چون کسی را بریت کنند بی سبب علی او را خواری سازند و هر گاه بر او دردی که امری عظیم است  
 کرد و از نظر غیظند

### بیت

چو بر آب فرومی نبرد حکمت چیست شرم دارد ز فرسوردن پرورد چو پیش  
 و نه گفت که دام سبب ازین کالی تر که ملک در بریت او مبالغت نموده و بدید که ناصحان استخوان  
 داشته مالا حرم از نظرش قهر نشدند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان را منقطع گشته و این  
 صورت آقهای بزرگ متوقع است و حکما گفته اند خطر ملک آفت ملک بکلی از شش چهر می آید بود و  
 سوزمان حسینی نیکوخواه از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خواری فرود گذاشتن دو هم فتنه و  
 چنان باشد که بنکهای بچیت و کارهای مانده شده حادث کرد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود  
 سیوم به او آن مولع بودن باشد بزبان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشرب و میل فرمودن  
 لعب چهارم خلاف روزگار آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون و با مخط و زلزله و حرق و  
 و مانند آن پنج بد خوئی و آن استراط باشد در ختم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن

ششم هبل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در  
مراطفت مجادلت فرماید و آنجا که سردر باید بست و در لطف کشاید

### بیت

جنگ و صلح همچو ناید بکار      جای کل کل باش و جای خار جان  
کلید گفت دانستم که مرا شقام برشته و در کین نیش برشته و میخواستی که از من تو ضرری بدورسد و من  
میدانم که آزار رسانیدن نیشگون بود و بطریق مکافات بدهرس بدو باز کردو

### بیت

هر که بدی کرد بحسب بد بنید      آفت آن زود بوی در رسید  
و هر که دیده عبرت بکشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظ نماید شک نیست که بجانب خیر و رحمت  
گراید و دست و زبان از آزار و اید محافظت نماید چنانچه پادشاه داد کرد فرستاد و نامه گفت چگونگی  
بوده پرت آن

### حکایت

کلید گفت شنیده ام که در زمان پشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی بر کشاده و پای طغیان  
از جاوده عدل و احسان پون نناوه



بیت

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش  
 ز نیشش روی جهانی ترش  
 مردم شب و روز از پیدا و دوست بد عا برداشته بودند و زبان نعرین کشاده روزی این پادشاه  
 بشکار رفت و چون بازار آمد صدای فرمود که ای مردمان دیده دل من تا امروز از مشاهده وجه صوابا  
 پوشیده بود و دست عصیان من بروی محرومان گشتم دیده و مطلوبان محنت رسیده تیغ خنجر  
 حال در مقام رحمت پروری صافی دم و در مرتبه حالات کسری ثابت قدم شدم امید که بعد از یوم دست  
 هیچ ظالمی حلقه تشویش بر در خانه رعیتی زند و پای هیچ ستمگره تساحت سرای فقیری نرند

بیت

فراخی دران مرز و کشور محو آه  
 که دست ناک نپی رحمت رسا  
 رعایا را بدین مرده جانی پدید آمد و خست از این بشارت کل مراد در روضه امید واری شکفته

بیت

ازین نوید مبارک که ناکه مان آمد  
 بشارتی بدل و مرده بحبان آمد  
 القاضی من محدثن سجائی رسید که بره از پستان شیر شیره شیر می خورد و تدر و با باز در مقام انبار هم بازی  
 میشد و بدین واسطه او را شاه داد که لقب نهادند

بیت

چنان کرد بنیاد انصاف محکم که کوکورد پاسبان کشت آتش  
 مار فخرمان صبریم سلطنت در وقت وضعت اگر بقیه حال شوال کرده و از تبدیل مرات جور و خباثت  
 رود و فاسق استوار نمود شاه فرمود که من بکار رفقه بودم هر طرف میباشم نگاه دیدم سکی در عقب رو با  
 دید و بیدان اسخون پایش در هم خایید چاره رو باه پای لنگ در سوراخی در کجایت و یک  
 از کردید فی الحال پیاده سنگی میزدت و پای سگ از آن شکست هنوز چند کام نرفته بود که اسبی لگد  
 بران پیاده زد و پایش شکست شد و آن اسب نیز پاره راه قطع ناکرده پایش سوراخی فرو رفت  
 و شکست من با خود آمدم و کشتم دیدم که چه کردند و چه دیدم هر که آن گند که بناید آن بسند که نشاید

نظم

نیک در یاب و بد مکن نرسا      که بد و نیک باز خواهی دید  
 میل نیکی اگر کنی همه جا      خویش را سرفراز خواهی دید  
 در طریق بدی روی خود را      پایمال نیار خواهی دید

و امثال بدان زوم که از مکافات براندیشی و از مقام بداندیشی بگری مباء اگر شامت آن در روز  
 وحشی من جفهر الخند فقد وقع منه حبله ناید و بزرگی فرموده بد مکن که بد  
 یکد کند چاه را برای برود خود پس تحقیق اعتماد در آن

و چه مکن که خود احمی و منه گفت من درین واقعه بمطعمه عالم دستم کشم نه ستمکار و مظلوم کرده  
 صد دانعام ز ظلم باشد آنرا چه محکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی باز نماند او سدر بران چه ضرر مرتب  
 خواهد شد کلیه گفت که فهم که بدین عمل حسلی کار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک کاوسی کنی و او را قوت از قوت  
 تو میشت و دوستان و معاونان او اربابان و هواداران تو بیش و منه گفت بنای کارها بر تو بسیار  
 و احوال بسیار نباید نهاد و ورای و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای وحیست از نخل  
 است که بزور وقت دست نهد و بهر سیده که زلفی ماری را بچه حلیه هلاک کرد کلیه گفت چگونه بود  
 است آن

### حکایت

و منه گفت آورده اند که زلفی در کربوسی خاک گرفته بود و در شفاف سنکی آسینده ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری  
 بود که آب و هاش زهر هلاک و معات بودی و لعاب بن دندان منس مصلج تبا و حیات هر گاه که را  
 بچه نهادی مار بخوردی و بس که زاع را بداع فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری ما را ز حد گذشت زاع در مان  
 شکایت آنحال اشعالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای اینظام  
 جانسکا باز بمانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین منم خوا می نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خوا  
 کرد زاع گفت میخواهم که چون مار در خواب شود منبت از خود خوا چه جهان بیش بر کنم تا دیگر قصد فرقه العین

تواند که و فرزند که نوبه دیده من است از سر آن نیز چشم امین باشد شعال گفت این تدبیر از صوبه شما  
منحرفست چه خود من از قصد دشمن بر وجهی باید کرد که در آن خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بلندتر چون  
ماهی خواری خود را خوازگنی که در هلاک هر خشک سعی کرد و جان عزیز بیاود از اذاع گفت که نه بوده است

### حکایت

شعال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه جهات روی دل بصد ماهی آورده بعد  
حاجت ماهی میگرفت و روز کار در ز فاهیت میگذاشت چون ضعف پیری بدور راه یافت و فیهما  
بدنی روی با خطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت

### بیت

در رفق قافلۀ سراسر آنچنان رفتند که گردش آن بهوای دیار ما رسید  
افسوس که عمر ز بیاریچه بر باد و دم و خیر که در موسم سیری پای مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد  
و خیره نه نام و ام و زرقینی مانده و از قوتی چار نیست بهمان به که بنای کار بر جمله هم و دام فریبی در قوتی  
بکسرم

### مصراع

شاید که بدین بهانه روزی کند



این سخن از زبان سیادان شنوده ام و با ایشان معاومت صورت نه بند و مرا بجز این حیل  
 بخاطر غیر سد که درین نزدیک آگیزی میدانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در  
 عکس صورت بر آئینه کیتی نامی سبقت میگیرد و در یک در قهر او توان شمرد و پهنه ماهی در جوف آن توان  
 دید و با اینهمه نه خواص فهم تعبیرش تواند رسید و نه سیاح و هم ساحل آنرا تواند دید و دیده و ام هیچ صیافی  
 بر آن آگیز نیفتاده است و ماهی آنقدر جزیر نجر آب قیدی ندیده

### بیت

آگیزی بان دریائیت      لیک دریای سپرو پائیت

اگر بدانجا تخیل توانید کرد بقیة العسر وامن و راحت و عیش و فراغت تواند بود گفتند نیکو زائیت  
 آبی معاونت و یاری تو فعل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب دادم آنچه از قدرت و قوت است از شما دریغ  
 ندارم اما فرصت تکت ساعت بساعت صیبا ان بیاید و فرصت فوت شود ماهیان اقصی غمخیزند  
 و بخت بسیار قرار بر آن افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدن آگیز بساند پس ماهی خوار هر صبح ماهی  
 چند بر دی و بر بالای آن پشته که در آنحوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در فعل و تخیل تحمل کردند  
 و بر یکدیگر پیش دستی حسدی و خرد چشم عبرت در سهو و غفلت ایشان نگریست زمان هزار دیده بر حال  
 زار ایشان میگریست و هر آنکه هر که بلا به دشمن فریفته شود و بر خنجر مدکوم عمت او داد و در سفری او آفت

چون روزها بگذشت خرچنک را تیره‌های آن که در سر او داده‌خواست که تحویل کند ما بی‌خوار را  
از آن فنکار آگاهی داد ما بی‌خوار ندیده کرد که مراد شمنی کلی ترازویت املی آنکه او را بسیار آن نیز در رسم  
پس پیش آمد و خرچنک را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ما همان نهاد خرچنک که از دور استخوان‌ها  
دید داشت که حال حسیت با خود اندیشید که خردمند چون مید که دشمن قصد جان وی دارد اگر گوش  
فرو کند از در خون خود سعی کرده باشد چون بگوشد حال از دو چیز بیرون نخواهد بود اگر غیر وزاید نام مردی بر صفحه  
روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش زود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نکردد

قطعه

چو خضم قصد تو کرد از برای دفع ضرر      بجد و جهد بکوشش از بعل مشهوری  
که گر مراد بدست آیدت بجام رسی      و گر هم نرسد آن زمان تو معذوری

پس خرچنک نشین را بر گردن ما بی‌خواران کند و حلق او محکم فشردن گرفت ما بی‌خوار پیر و ضعیف بود  
مانند حلق افشاری پهوش شده از هوا و اژدها و با خاک یکسان گشت خرچنک از گردش فرود آمده سر  
خوش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بعیت ما همان آمد و تعزیت یاران غایب با تهیت بیات حاکم  
جمع کرده از صورت حال اعلام داد بهمان شادگشته وفات ما بی‌خوار را عمری تازه و حیاتی داند

شبه دین

دو می حیات پس از مردن چنین دشمن

کجا برم که ز صد ساله زندگانی به

برک نعم شامت نیکم لیکن

دو می سراق ز دشمن ز هر چه خوانی به

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بگروید خود هلاک شود و وبال کید او نبض و کلامی است که

السَّيِّئَاتُ لَا بِأَهْلِهِنَّ هَمُّهُنَّ وَ جَاهِدْ كَرِهَ اللَّهُ لَهَا أَنْ يَكُونَ الْمُؤْمِنُونَ غَرَضًا

هلاک خصم باشد ذراع گفت از اشارت دوستان هوان گذشته و رای خود مندان را

خلاف هوان کرد

### بیت

مرا بسیکه ارشاد میکنی ساقی

خلاف رای تو کردن طریق بازی نیست

شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر باها و صحرا یا نظر افکنی هر جا پیرانه غنی که بود

آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا برو جی که از چشم مردمان غایب باشی می پری و شک

نیست که بعضی مردم طلب پیرایه بر عتب آیند چون نزدیک مار زسی پیرایه بر مار آفتاب کنی تا آن مردم را

بروی اهد هر آنیه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع او سعی کنی

باشی فراغت خواهد یافت راع با بشارت شغال روی با بادانی نهاد زنی دید پیرایه بر گوشه بام نهاد

خود بطهارت مشغول گشته راع آنرا در بود و همانند تور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی



زاع آمده بود، مدنی الحال سر مار فو کو فلد و زاع بار زست

### مصرع

خضم از میان برفت و سرشک از کنار هم  
دمنه گفت ایتمیل بدان ز دم تا بد اینکه آنچه بجلیت تو انگر و بقوت مکن نباشد کلیله گفت کا و را قوت و شوکت و عقل  
و دیگر همه حاصل است و بگر بر چنین کس دست توان یافت چه از هر جانب که تو بگر رخته سازی او بفر در بند  
و شاید که پیش از آنکه تو بروی تا کنی او برو چاشت کند کرد آستان آن خرگوش سمع تو رسیده که دعیه  
کرفاری رو باه کرد و خود کرفارش دمنه گفت چگونه بوده است آن

### حکایت

کلیله گفت شنیده ام که گرگی که سینه در صحرائی هبوی طبع میدید و میخروشید و دید در سایه خاشاک می نشسته و خوب  
عظمت همه اطراف او را فرود کرده گرگ آن را غنیمت شکر فشمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهاد  
گرفت خرگوش از هیبت دم و آسب قدم متشنه شده بر جبت و خواست که بگریزد گرگ سر راه کرد گفت

### بیت

بیایب که مرا نیست طلاق و دی  
مروم و که بجان آدمم ز مجوری  
خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آواز تضرع نمود، هر روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش

جوع امیر سباع در التماس است و نفس آواره بواسطه طلب غذا و اضطراب و من با این خسته  
 و بدن نحیف یک لقمه ملک بیش نیستیم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه شاید درین نزدیکی  
 رو باهی است که از حایت فریبی راه نتواند رفت و از بسیاری کوشش حرکت تواند کرد چنان بلام  
 که کوشش از تری و تازگی مشابه آب حیات و خوش از شیرینی و تازگی مائل سرت نبات اگر امیر قدم  
 رنج بر ما بد من او را بخجلی که تو انم تعید در آرم و امیر بد و ناشایمی بشکند اگر خورد سندی حاصل شود  
 فها و الا من خود اسیر و مقیدم

مصرع

دیگران را در کنند آور که ما خود بنده ایم  
 کرک بافون و افسانه او فریفته شده راه خانه رو باه پیش گرفت و در آنجالی رو باهی بود که در فریفته  
 شیطان را در کشتی و بنیر نیک سازی بقشباری و هم و خیال را بستن وادی

نظم

رو بهی حبت و دعا پیشه بود	مانند که تمنی چای آن میشه بود
لعبت بازی که صحر او ده	وزد و گان برده بازی فسر
هم دو صحر افغان بود ازو	هم سگ ده نعره زمان بود ازو

در که حبتن شده از دیده کم      صحن فلک رفت بجا رویم  
 خرکوش با او منار عقی از قدیم داشت      در نیوقت فرصت یافته داعیه شہت ام کرد و درک ز بر  
 سوراخ گذاشته بجایه زوباه درآمد      در رسم سلام و تحیت بجا آورد زوباه نیز منتظم تمام جواب سلام باز  
 داده گفت

بیت

خوش آمدی ز کجا میرسی پابنشین      پاک میبخت برو دیده جاننشین  
 خرکوش گفت از دست دیر باز در آرزوی شرف ملاقات پیشم      و بواسطه موانع روزگار خرد و  
 حوادث زمانه پیوفای ناپایداران سعادت محروم میمانم      در نیولاغزیری که در مصر کرامت پیاد  
 سرفراز است و در عرصه ولایت پیری مرید نوآر از مراد تبرک      بدیندیا تشرف آورده و آوازه  
 زاویه داری و کورس شینی پنجاب شنیده بنده حیرت را وسیله ساخته      آید و دل بجال جهان آرای منشیان  
 بروایح انعاس مشکسای معطر سازد و اگر اجازت ملاقات هست      فیما و نعماء و اگر وقت افضای  
 نیکند نوبتی دیگر میتوان نمود

بیت

یا زین در باز کرد و چون بلای ناکهان      یا فرود آید بدینجا چون دعای مستجاب

روباہ از نصیح این کلام شمس جلیه فروزانند و در مرات این کلمات صورت کبری معاینه دید با خود  
 گفت صلاح آنست که با ایشان رسم بطور ایشان سلوک کنم و هم از سربت ایشان در حلق ایشان  
 ریزم

مصراع

کلوج انداز را پاداش سنکسات

پس رو باه تیر خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ما که خدمت مسافران بجهت آن بر بسته ایم و در  
 زاویه بروی عزیزان بسبب آن کساده ما از جمال حال واقعا سنا بحال ایشان استفاده نمانیم خصوصا  
 چنین عزیزانی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب بکالی که تعریف میفرمایید من در هماننداری  
 چه تقصیر کنیم و در خدمتکاری کدام دقیقه فرور گذارم که الضیف اذ انزل نزل بود و قد  
 و بزرگان گفتند

قطعه

هر که اسیبی بعالم روزی خود میجوید      کر زخوان تست نانس کر زخوان نشین  
 پس ترامت ز همانداشت باید بر آنکه      میجوید بر خوان انعام تو مان نشین  
 ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را جابجایی و بی کسب و حجت همان مبارک قدم فرشی

که لایق حال تواند بود بستر هم خبر که شش تصور کرد که دم او در روباہ کر فیه فی اسحال ملازمت کرک ثقب  
خواهد شد جواب داد که همان مروی بی تکلف و درویش شرب است و از آرایش های و جامه غنی  
دارد اما چون خاطر خیر میخواهد که کلفی نماید در آن نیز منصفانه نیست این کلفت و پروان آمد و تمامی باجرا  
با کرک در میان نهاد و بر ریفه شدن روباہ مردگانی داد و باز تجرید که **الکل جدید** <sup>بهر روز</sup> <sup>در روز است</sup> <sup>بهر روز</sup> <sup>در روز است</sup>  
لحم و شحم وزی و مازکی روباہ آغاز نمود و کرک دندان طبع شیر کرده لذت گوشت روباہ دهان  
خوش میکرد و حسن گوش بواسطه این نیکو خدمتی ما خود خیال خلاصی می بست اما روباہ از روی حرم و  
بینی پیش ازین بسیار زمان در میان منزل خود چای عیسین کزده بود و بتدریج خاکهای آزار پرورن برده  
و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که بوقت صورت از آنجا پرورن  
توانستی رفت چون خبر گوش را کیسل کرد بر چاه آمد و خس و خاشاک آزار بردهی ترتیب کرد که باندک اشارتی  
زایل کرد پس بر راه نهانی آمده آواز داد که ای همانا که مرا می ستدم رنج فرماید و مقارن دخول  
ایشان از آن سواخ بیرون رفت خبر گوش شغفی عظیم و کرک بحسب رصی تمام بدن کلبه تار یک در آمدند قدم بر  
خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان کرک چنان تصور کرد که این جلیه هم از افعال خبر گوش  
است علی الفور از ارم برید و عالم را از تنگ و جود او باز رسانید و انبش بدان آوردم تا معلوم کنی که با دم  
و اناجیله از پیش نرود و کسی که از خرم و عاقبت نمی برده دارد و بسبب کسی نگرده و ننگت چنین است که تو

میکویسی اماک و بنج و مغز است و از دشمنی من خافل اور انصفت از پای ورتوانم افکنده چه سهم غدیری که آن  
 مکن ووستی کشاید جای گیر تراید و گزاشنیده که خدر آن خرگوش در شیر چه نوع موز آمد چون از کوز او  
 خافل بود با وجود حسرت و کیاست در ورطه تلاکت اما و کفله گفت چگونه بود است آن

### حکایت

و من گفت آورده اند که در حوالی بغداد مغازی بود که سب آن بوی بهشت را منزه ماحی و عکس تپان  
 و دیده فلک را منور کرده اندی از هر شاخ کلمه درش هزار ستاره تابان و درج هر یک از آن ستاره  
 نه فلک سرگردان

### نظم

روان آب در سبزه آبجورد      چو سیلاب در پیکر لاجورد  
 ریاحین و میده بر اطراف جوی      صبا عطر پزده به مشکبوی  
 و در آن غار و خوشن بسیار بود، ندوبوا سطر خوبی هوا و پذیر می فنس او که ت آب و و نمیت  
 روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانند و در آن نزدیکی شیری تندخوی بلاجوی بود که مرز و تقای نامبار  
 بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی برایشان منخص کرد اندی روزی اتفاق نموده نزد یک شیر  
 رفند و اطهار عبودیت و انقیاد کرده گفت ندی ملک ما رعیت و چشم تو بیم تو هر روز پس از بیخ ذوال

و شفت بیابان از یاکلی شکار توانی گردیانه و پاپیوسته از نسیب تو در کساکتس بلائیم و تو نیز در جستجوی ما  
 بتکا پوی عشق اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت کرده و ما را موجب امن و راحت اگر چنانچه سخن  
 ماشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما شکاری بسکام چاشت و طیفه نمطج ملک میفرستیم و تقصیری  
 در ادای آن روا نمیداریم شیر بران رضا داد و ایشان هر روز قوعه افکنند می و بنام هر کدام از وحوش که بزند  
 او را بوجه و طعمین نزد شیر و ستاند می تا بر انحال مدتی بگذشت روزی قوعه بنام خرگوش برآمد و زمانه او را به  
 تیر بلا ساخت یار از را گفت کرد و فرستادن با من مسامحتی کنی سید شمار از جو را این چهار بار با هم گفتند درین  
 باب هیچ مضایقه نیست خرگوش مسامحتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و وقت سعی شیر در حرکت  
 آمده از خشم و جوش دندان بر هم میسوید خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و وی را بغایت دستک یافت  
 آتش کرسنگی او را بر باد نشاند و فروع خشم در حرکات و سکنا ت او پیدا آمده

### بیت

● شور شکم دمدم تا هنن مصیبت بود روز نایافتن  
 خرگوش دید که شیر از غایت غضب و م استعالم بر زمین میزند و قفس عمداً را با زوی دل میطلبند آهسته پیش آمد  
 و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آیی و حال و خوش صحبت گفت ایشان بدستور مقرر می خرگوشی در صحبت  
 من فرستاده بودند و تقناق عنایت ملازمت داشتیم شیری درین راه مبار سید و او را بستند

چندانچه مبالغه کردم که غذای ملک و خوش طعمینه ایشانست سخن من الهامات نمود و گفت این کجا  
 گاه من است و میدان من میرسد

مصراع

نشیده مگر تو که هر شیر و میه

ای ملک چندان لاف و کراف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من به طاعت  
 شدم و از پیش وی فرار کرده بساقم تا صورت حال معروض رای نمیزگردانم شیر که سنده رحمت جا  
 در حرکت آمده گفت

نظم

من آنم که در شیوه طعن و ضرب بشیران در آموزم آداب حرب  
 که این هر سر بر این دلیری کند که سر پنجه بر صید من مشکند

پس گفت ای خرکوش توانی که اورا بمن نهایی تا داد دل تو از دست نام و انتقام خود تیر حاصل کنم خرکوش  
 گفت چرا شو نام و او به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من توانستمی کار سه را در آنجا خورد  
 صحرا ساختمی



اما خدا امیدوارم کورا      در چنگ تو بیمم بر او دل خویش  
 این بگفت و در پیش ایستاد و شیر سار و ده لبزب او عجز شده و معتب روان گشت خرگوش شیر را  
 بر سر چاهی بزرگ آورد که آتش بصفا چون آینه چینی صورت را در دست نمودی و بخط صفت حلیه  
 و چهره هر کس از ناظران از او بر شمدی

بیت

در وی کسی نگاه نکردی که نقشش      از صفحه ضمیر منیش نخواندی  
 گفت ای فلک خصم با کار درین چاهست و من از قهاریت وی میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی  
 نامیم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نکریت صورت خود و خرگوش در آب دید داشت که همان شیر  
 است و خرگوشی که لطیف او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و بدو سه غوطه  
 نفس خود بخوار از بر باد و وزج سپرد و خرگوش سلامت برشته و خوش را از کیفیت حال آگاهی داد و بیان  
 بوخایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت می سپریدند و این بیت تکرار میکردند

بیت

یکی شب آب زنی بد سال      بود خوشتر از عمر معاش سال  
 و در ایراد انیمل معلوم شد که خصم چند قوی باشد در محل غفلت برودست توان یافت کلیده

اگر کارها بر امانت تو انی که چنانچه برخی بشیر بر سر و بجهن آورد آنرا بوجی نذر استیوان نامه و اگر چنانچه  
 بشیر مال او دست ندهد برینا که کرد این کار کردی که هیچ ضرر و مندر برای آسایش خویش هیچ مخدوم  
 خود اختیار نماند سخن برین کلامه با خبر رسید و منته ترک ملازمت کرد و کوشه عرقلی رفت تا روزی فرصت  
 یافته خود را در سلبت بر شیر افکند و چون غمومی و محرومی بادل ریش و سری در پیش با یسار شیر گفت رو  
 تا زانیده ایم خیر است گفت ان شاء الله که حاجت خیر بود تیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است  
 گفت آری گفت باز گوی و من گفت از احسن لونی و فراغی باید تیر گفت این ساعت وقتت زودتر بازماند  
 که جماعت کلی تا خیر بر تابد و اگر کارام و نفسند ااهد هر آفت روی نماید

### بیت

مکن تا خیر و سر کا پیش آر که در تا خیر افاقتت بیار  
 دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را اگر اهمیت آید و ایراد آن به بی نیاید کرد و خبر بماند تیره تمام  
 و فکر بسیار تقریر نماید نمود طر بر عقل و تیر شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظه احوال  
 گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکی اهمیت یانه چون دانند که قایل را جز ادای حقوق بیت غرضیت  
 سخن را بسمع قبول اصحاب بدو و خصوصاً که منافع و فواید آن به و باز کرد و تیر گفت تو میدانیکه این از  
 ملوک بفضیلت رای و میرت خود حتمی است تمام و در استماع کلیات مرکز تیر طمانه پیشند و تیر خود بسیار

تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد و هیچ بخاطر رسیدن پنهان مدار. من گفتم من سیر خصت جرات  
 بدان یا هدم که بر عقل و دانش ناک و ثوق من نهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از شفقت  
 و عین امانت میگویم و شکت و شبت و غرض و علت آلوده بپسارم و خبر خفاک طبع شهنشاه عیار شد  
 سخن شناسد

### بیت

بمجد الله که ذهن شه محکمت. که قلب و خالص ما را شناسد

شیرکت و فور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت  
 محمول می افتد و ربت و شبت در حوالی آن مجال و خل نمی باید و من گفتم بقای کاغذ و حوش بر دوام عمر  
 ملک باز بسته است پس هر یک از رعیت که نسبت پاکیزه نهادی و صفت حلال از ادکی موصوف و موسوست  
 باید که در ادای حق بقدر بر صدق نصیحت از پادشاه باز گیرد که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد  
 یا ناتوانی از طیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه باد و ستان جایز نبیند خود را حیانت کرده باشد  
 شیرکت هوا داری بچستی تو پیش ازین بر من مهوید شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا  
 بگوی که چه حادث شده، بعد از توقف بر کیفیت آن حال بد پر آن اشتغال رود و من چون سیر را با فسون  
 و افسانه شیفته و فریفته کردم و اندر زبان بر کشاد گفتم

بیت

که شاهنورد ز سمنون تو بیا  
 نظریار و دشمن ز بون تو باد  
 شربت با امرای لشکر خلوتها کرده است و بارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را  
 از نمودم و اندازه زور و قوت و رای و کیاست او بد استم و در هر یک خلل بسیار و ضعف میثما  
 معاینه دیدم

بیت

نه آن بود آنکه ما را در کمان بود  
 خیالی داشتیم و نی چنان بود  
 و من در حیرتیم که ملک در اکرام آن کافر نعمت خدا را همه افراط نمود و در حکمانی و فرمانروایی او را  
 اشین گردانید و در مقابل آن نعمت اینصورت از دور وجود آمد و بارای چنان عاز و چنین داعیه از نما  
 او سربرز و هر آنکه بحکم انسان لایطغی ان سراة استغنی کسی که دست خود را  
 در امر و نهی مطلق بسند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضه اقتدار خود یابد و یوفته در آشیانه و مانع  
 او بیضه خواهد نهاد و هوای عیسان از سویدای دل او سرب خواهد زد

نظم

کسی را که کستی ز چاه ممول  
 بر آرد رساند با وج قبول

عجب کرده دعوی شاهی کند  
به سر کمان در کند افشاند

شیر گفت ای دمنیک بر اندیش که این چه سخن است که میگوینی و حقیقت اینحال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از قست بر تو مفهوم میگردد و تدبیر اینکار چگونه تواند بود و دمنیک گفت درجه و بلندی مرتبه او بر ملک روشن است و چون پادشاهی کی را از خدمتکاران بدرجه حرمت و مال و حشمت در مخاطبه خود پذیرد و در ترا پیش بر باید داشت و گرنه کار از دست برود و شاه از پامی در آید و چاره این کار بروی که ضمیمه سیب سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فار و دین قاصد باندان کجا تواند رسید اما من میدانم که بتجلیل تدارک هم گوا باید کرد و اگر تا بل کند سخن که کار بد انجام رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن صاحب نبرید

قطعه

مخالف تو یکی مور بود و مار شد  
بر او از سر آن مور مار گشته و ما

ده زمانش ازین پیش و روزگار  
که از دها شود از روز کار باید مار

و گفته اند که مردم دو گروهند صاحب خرم و عاجز عاجزان باشد که در وقت حادثه واقعه و وقوع ستمه سر اسیمه و پریسان و مته... حال سه لویه ان بود و صاحب خرم است که دور از پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب مور اند و صاحب خرم نیز دو نوع است اول نه پیش از بلوغ و نه پس از بلوغ

از آنجا که با شایسته و پیکران در نزواتیم کار برداشته و در مصیبتی که بدین عمل دیده و دیده اند

د اوایل کار

سپاس

### اول مشک آخرت

و چنین کس پیش از آنکه در خواب ملاقات خدا شود در سانس خدایتان ندانید و او را حسرتی که نماند و در  
آنکه چون با برسد در بر جان است که جنت است آنچه را از دیده برآید بر آن راه صواب و وجه  
تو به یوشبده نخواستند اینک در اخبار نه اتنا و مناسب حال این سانس که یکی عاقل کامل است و در  
نیم عاقل است و در جاهل عاقل حیانت است که در طبیعت با هم افتاده بودند شیر برسد که چه  
بنیال بود است آن

حکایت

و منگفت آورده اند که الگیری بود از شاعر دوره از عرض راه گذران منحنی و مستور آنست چون  
صوفیان صفاتی و سادگی اش طالبان چشمه حیات را کافی و این نذیر باب روان اتصال است  
در سه ماهی شگرف که سوت سپهر از شک ایسان بر نامه بخوبی چون حمل از تاب آفتاب بریاست  
آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی اخرم بود و دیگری حاتم و دیگری غایب نگاه در تمام مار که جمل

از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس کشته بود و اطراف بساط غیر از ریاحین درخشنده چون خضر  
 ز کواکب شده فواید صبا بسط زمین را بفرشای رنگارنگ آراسته و باغبان صنم چون چمن جا را  
 بگلهای کربانگون پراسته

نظم

چمن از نسیم صبا مشکبار  
 سمن از لطافت چرخسار بار  
 ز باد سحر کل دهن کرده باز  
 چون معشوق خندان عاشق نواز  
 ناگاه دو صیاد ماهی گیر را که ز بران آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی در آنغیر  
 کجایی دریا قند با یکدیگر میعاد می نهاد برای دام آوردن شتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه  
 در عین آب با آتش حرمت همراه شدند و چون شب درآمد ماهی که عاقل کامل بود و حسرمی زیادت داشت  
 چون بارها دست بردار ما به جنب کار و شوخ خمی سهرنی اعتبار دیده بود و بر بساط تجر به ثابت قدم شده نشسته  
 خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از قید ایشان بنیاط بر آورد

نظم

خردمند دانا کسی را شناس  
 که محکم کند کار خود را اساس  
 کسی را که خرمش نباشد درت  
 بنای همش بود سخت است

پس سبک روی بکار آورد و بی آنکه بیاوران مساورت کردی از آنجانب که بآب روان متصل بود  
 پرو ن رفت علی الصبح صیاده آن حاضر شده هر دو جانب بگیر محکم به بسندان نیم عاقل که  
 به پیرایه خود آراسته بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشت چون اینحال مشاهده نمود پیشانی بسیار خورده  
 گفت غفلت ورزیدم و سر انجام کار عاقلان چنین باشد بایستی که من چون آنماهی دیگر پیش از زوال بلا  
 غم خود خوردمی و متبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی

بیت

علاج و اطمینان از وقوع باید کرد / در رخ سود ندارد چو رفت کار از دست

الکون چون فرصت کز نفوت شده هنگام مکر و حیل است و هر چند گفته اند که تدبیر در وقت بلا  
 فایده شترند و از عمره رای در زمان آفت تمسح زیادت نرسد اما با اینهمه مدعا قلی باید که از منافع دنی  
 بهیچوجه نومید نگردد و در دفع مکاراید دشمن تاخیر و توقف ره اندازد پس بنویشتن با مرده ساخت و بر روی آ  
 شناسی رفت صیادوی آزار برداشت و تصور مردکی او کرده بر روی صحرا انداخت و او خوشیستن ابحله در جو  
 آب آهنگده جان سلامت ببرد

بیت

میرای دوست که خواهی رهایی / که بی مردن نیازی آشنایی



و آن ماهی دیگر که تنگت بر احوال از دستوری بود و عجز در افعال او طایر جبران و سرگردان و قدر  
 پای که آن چپ و راست میرفت و در فوار و شیب میداد تا عاقبت گزند شد و ملک را از اریا  
 انمیل مقرر شود که در کار شرب شتاب باید کرد پیش از فوت فرصت و قدرت به تیغ ابد آتش سرت  
 در جان آن خاکسار باید زد و سر من غم برش بیا و هماره دارد و در خانان او با همسان باید رسانید

### بیت

چو قدرت با منی بر خصم عداوت به سنگ است از معش برون آرد  
 شیرافت آنچه آتش می ملوم شد اما کمان به هم که شتر به نیاشی ندانند و سوابق نعمت را با او کفران معابد  
 و او در چه و باب دینی نایب غایت حسن خوبی و نیکو کاری بخایزند آشتی ام و نه گشت بچنین تا  
 اما نیکو نیهای ملک او را بدین مرتبه رسانید

### بیت

به آنجا داغ بایدست فرمود چون تو هر رسم نمی نداری سود  
 نسیم بد که هر باوقی کیدل و ماصح باشد که بر تبه که امید و راست نشید و اما چون مقصودش حاصل آمد  
 تناسی دیگر تبه که شایسته کمال آن ندانند و آخرت زنی خیاالش بر برزند و بزرگان فرمودند که بنای خدمت سفله  
 و بیایند و رفاه می رود و دیده است پن از به بخونش این کرده سر چشمه و دلخواهی را تیره سازد و چون

بوصول آمان مستحق نشود آتش کا فر نعمتی و فتنہ انگیزی برافروزد شیر کفایت پس با طائر زمان که سفله  
 طبع و دون بهت باشند چه سان سلوک تو اکر و که اثر کفران نعمت ایشان ظاہر نگردد و منہ کفایت ایشان  
 از حواطف خود چنان محروم نباید کرد ایند که بسیار کی نا امید شده و ترک ملازمت کرده بجانب  
 دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیرنمایند و ادک به نهایت ثروت رسیده خیالات فضولی  
 از ایشان سر برزند بلکه با همیشه میان خوف و جوار و رکار که راستند و هم ایشان برو عده و و  
 و بیم و امید و ایر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود مشتعل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان  
 شود و نا امید و بی برکی خد متکاران را از دلیر سازد و آن موجب شکست قدر لولک گردد

### بیت

نو میدو لیر باشد و چیره زبانا ای دوست چنان مکن که نو میدوم  
 شیر کفایت نجا طس چنان میرسد که آینه حال شربه از رنگ این نرنگ مصحفی است و صنفه دلش  
 از رقم انجیال پاکیزه و معرا و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و سواره عاطفت خورا  
 قرین روز کار روی ساخته و بعد ما که از من پیوسته کوی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکتب  
 آن بدی و ضرر اندیشد

### بیت

چو دل بدوستی خوش با علم نام  
چرا بدستمنی من علم برافساند  
و نه گفت ملک ایامی شناخت که از کج مزاج به گزاست  
ناید و بدسیرت زنت اصل تکلیف و

تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت کرد و کل انا و ترشح مما فیه  
بر طرف می چکد با آنچه که دردی از

مصاع

از کوزه همسان برون تراود که در دست  
و ملک را قصه عقب و کشف بسع شریف رشیده شکفت چگونه بود است آن

حکایت

و نه گفت کشفی را با عمرتی دوستی بود و پیوسته باید کردم اتحاد ز زندگی و طرح یکایک فکری

بیت

روز تا شب معاشر و همدم  
سام تا صبح مونس و محرم  
وقتی جهان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرده و درم افقت یکدیگر جستجو  
مانمی دیگر شدند قصار اکر ایشان بزهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر جم ایشان پیدا آمد  
و چون همور عقب بر آب متعذر بود و تخیر و مانگشت گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریه پال با جان  
بست اندوه وادی و دامن دل را بساط و طلب رسیدی عقب گفت آن برادر اندیشه گذشتن برین

مرد کرد اب حیرت انگیزه مجبور بآب میسرت و نه طاقت فراق اجاب ملکن

### بیت

تو می روی و من حشر بار میامم عجب که می تو با هم عجب سستی نامم  
کشت کوفت هیچ غم مخور که من ترا بی کاشمی از آب که را نیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه خست  
سفینه را سپر بلای تو سازم که کیف ما بشود سوا. ی یاری بدست آوردن و پاسانی از دست دادن

### بیت

ای دو دست بر فوچه داری یاری بخور و هیچ مغز نش  
پس کشف عجب با بریت کرده سفینه را بر آب افکنند و دانشه انسانی شنای آوازی کوش  
کشف رسیده و گاه گاه وی از حرکت عقب احساس کرد پرسید که این چه صورتی است که تو نمود  
آن چه تامل کن تو مردن اشغال نمایم عقب جواب داد که انسان منم خود را بر جوشن وجود تو  
از مانی میکنم کشف بر آشت و گفت ای پمروت من جان خود را برای تو در کرب خطر افکنده ام  
بیشی کشتی پشت من ازین آب میگذری اگر الزام نمی منکنی و حق صحبت تیرم او زنی نمی  
باری سبب من زدن چیت بانکه محقق است که ازین حرکت آسپنی من نخواهد رسید و پیش در خراسان ترا  
پشت عا را مثال من با سیری نخواهد بود

بیت

غالب آنست که دست و دل <sup>شکنند</sup> خود را  
هر که از روی جدل مشت زنبرد یوا  
عقرب گفت معاذ الله که امثال اینمعانی در همه اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذرد و یا که شتاب  
میش از آن نیست که طبع من مقصصی نشی ز دست خواهد خرم بر پشت دوست باشد و خواهد بر  
سینه و شهن

بیت

هر که اعادت و میم بود  
بنی ارادت از و شود صا  
نیش بر سنگ میزند عقرب  
گر چه بروی نمی شود قادر  
کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خمین پروردن آبروی خود بر باد اوست و  
سر رشته کار خود کم کردن

بیت

در خاک ریختن ز روزیور و ریختن  
بانا کسان در نع بود لطف و مرو  
سخن بزرگانست که هر که در اصل خود نب نیست امید را در هیچ نصیب نیست چه راست نطفه  
خیش که از دنیا اتعال کند بنا کرده بجای جمعی که با او نیگویی کرده باشند

قطعه

بد اصل را چسبوند که توان کرد تیریت کس در درون خانه چسب را پرورد  
حفظ تیریت نه در طعم نیشکر نخل برچیند آنکه همه خار پرورد  
و باید از این سخن بر ضمیر ملک گذشت تا باشد که از عدم اصالت شتر به دشت ذات و بیانی  
ناک باید بود و نصیحت زبردستان مشفق کوشش بوس استماع باید نمود چه هر که سخن باصحا  
درشت و همچا گوید التفات نماید عواقب امور و خواتم مقامات وی از دامت و علامت خا  
باشد چون پساری که در فرموده طیب بطر اسخاف کرد و عدا و شربت بحسب آرزو و خور  
هر لحظه ضعف و ناتوانی بروی استیلا شتر یابد

بیت

ناصر از روی درشتی سخن گفت با ک  
صبر تلخت و لیکن بر شیرین دانه  
و باید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مقامات ملک  
دارد و هرگاه حادثه بزرگ افتد حسرت و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شده  
دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حواله آنحال به یک از ایشان کند

رباعی

فکر لیه بجا رخود ترا باید کرد  
هر چه بدگیری به باید کرد

وانگه که بدین نوع خطای کردی  
در کردن دیگران چه باید کرد

شیر گشت سخن نیک درشت گشتی و از سر حد و بجا و ز نمودی و قول ناصح بدشتی و در تو  
کردن بر وقت دیریکه دشمن باشد پیداست که از وجه کار آید و او بحسب واقع طعمه من است چه ماده  
نمکت و از نباتات وجود گرفته و مدد عوت من از گوشت حاصل شده همیشه اسب لری نباتی مخلوق  
حیوان باشد من از او منظر حساب ندارم که خیال متقابل من در ضمیر او کند و یا سودی متعالیه من در  
سویلی او بجائی کسیرد

### بیت

مدعی را کی رسد با چون نهی لاف جدا  
کی تواند پیشه با پیل دمان سپوزند

والر شرب با قباغب دولت من که از ارق غایت پرورد کاری تابانست چون ماه در دعوی متقابل  
آید کااسته و ناقص کرده و اگر بر تاحیپ چه تها چون جای آسای من که غنودار سایبان آسمان  
است مانند خورشید میغ کسد عاقبت زوال یابد

### نظم

تقی دست کرمایه داری کند  
چو لکلیست کورا هواری کند

من آن صید را کرده ام سبزند منش باز در کردن آرم کمند  
 و نه گفت ملک از قیسه اشاید بود بدانکه گوید اولمست مست یا من برو غلبه می توانم کرده اگر بد است  
 خویش مقاومت تواند بود کاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد و یا بزرگ و کردستان  
 و نذر لشها برانگیزد و از آن رسم که چون و حوش را بجای گفت ملک سخن کرده است مبادا که  
 با او دم موافقت نندید مکن اگر هر چند قوی جنبه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید

قطعه

پشه چو پشه بزند پیل را با همه مردی و صلابت که او است  
 مورچک از او بود عشاق شیر یازا بدر آرنند پوست  
 شیر کف تخمان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا در استم خاما این صورت و انگیز  
 که او را برداشتم ام و علم تقویت تمسیت او را بر افراشته و در مجالس و منام او را شناسا با گفته و  
 ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن و ادا درم به شاکت من قول جنت  
 ذات و رکاکت را می منوب کردم و سخن من در دلها مردود و عمد من در خاطر با تبصره شود

بیت

هر سری را که خود بر افرازی تا توانی ز پائیننداری



و نه گفت زای صایب و تدبیر دست آنت که چون اردو سی اردو شمی ظاهر کرد و از خدمتکاری  
 نخت مهری مشاهده افندی الحال اطراف کار خود را فرام آرد و دامن از موافقت و مرخصی  
 در پیستد و شیراز که خصم فرصت چاشت یاد برای او شامی میا سازد و با وجود آنکه ذلک آباد  
 مصاحب قدیمی باشد و از انواع فواید و منافع بوی برسد چون در گرفت بفرست از بزرگ  
 نتوان یافت و طعامی که بدل با محتاج و عمد ماده حیات چون در معدده فاسد گشت خبر بد از  
 مضرت او خلاص نتوان یافت

### بیت

زانگس که دل غمزده ات بنا و نکرد  
 که خود موشل جان تو باشد کم او کسیر  
 در مدد منم در شیر اثر کرد و گفت من کاره شدم صحبت شتر به را و دیگر با او ملاقات من از جمله محال است  
 همان به که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بروی خاطر کرد انم و اجازت دهم تا  
 به کجا خواهد برود و منم رسید که اگر این سخن به شتر به رسد و عا ارباب است و مت خود بر شیر روشن سازد  
 و مگر حسیله او از آنها نجات بیاست ظهور آید گفت ای پارسین بسیار خرم دور است و دوام  
 که سخن گفته شده است محل اختیار باقیست و پس از اخبار در آرد آن از خوزه امتداد خارج

### بیت

سخن تا نکستی تو افش گفت  
ولی گفت را بارش توان نهفت

سخنی که از دهان ویری که از کان بیرون آمده آن بدست آید و نه این است و در مثال آمد  
که هر چه زبان آمد زبان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان دست و دل و الی ولایت بدن  
سخن عرض کنند جوهر کنجیه وجود تا در جوی کویایی مبارک روانی بسته باشد و هر سکو است  
حسرت نطق نهاده در چنین زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات همه مرده امن در است  
بخشد اما چون کلبن بلاغت در تبسم آید و طبل فصاحت در ترنم امن توان بود که را کج کلزای سنج سب  
تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور ماده زکام و واسطه صدع خواهد بود چه زبانهای بسته  
یک نخته و پذیربی عفت های شکل کسا و است و سخنان شکر آنکه یک اشارت چهل کردن گویند  
رایه بسند های کران بسته

قطعه

اگر چشم خنر در سخن نگاه کنی  
بصاعی است که هم سود و هم رسان  
نشان که داد که ناکه شکر کس را  
بدر و دل کند آواره یا جانان  
ولی بس است که گویند ز کین غنچه  
دهد بیاد همساندم که بر زبان آرد

ای پاک اگر این سخن بیشتر رسد و صورت حال خود بشناسد و منجیت پیش برساند بیدار کن که بنگار

در آید و جنگ آغاز و یافتند آنکیز دو ارباب حرم گناه ظاهراً عقوبت پنهان جایزنداشتند  
 و حرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز کرده صلاح آنست که گناه مخفی او را بیست نهانی بزرگ  
 نهانی شیر گشت بجزر و کمان نزدیکان خود در آورده و مجبور گردانیدن و بیوضوح یقین در تصنیع حقوق  
 سعی نمودن بدست خودتیشم بر پای خود زدن باشد و بسیکبار کی از طریق مروت و منهج  
 دیانت بکشودن

قطعه

نباشد پسندیده شرع و عقل      که بی نیت شاه فرزند هر  
 که هر چون مضای قضا حکم او      کی جان ستاند کی جان دهد  
 مذکرت بیسچ کو ابراب فرما ز ابرو است ایشان نیست چون این مکار غدر باید ملک  
 باید که بنظر فرست در روی کرد و کجست عقیده او در طلعت ناز پناور شستی تنش در صورت نیش  
 واضح خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست پیش پش  
 احتیاط نماید و مجادلت را آماده و مقاومت را در آید آمده باشد کفرت سبک کوشی و اگر ازین  
 علامات پخیری مشاهده افتد هر آنیہ عیار شہت از راه حقیقت منزع گشته و غرغہ گمان بر تہ یقین تبدیل خواهد  
 یافت و منہ چو ندانست که بد فتنه آنکیز او را از جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که کادورا

به پند و ارطرف وی نیز شعله آفتاب دی برافروزد

بیت

میان دو کس خاک چون آستان  
سخن چوین بد بخت هنرم گشت  
فکر کرده که دیدن شتر به هم با شاره شیر و مساورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان  
اعلی شرف صد و ریاضت بر راه پنجم از کنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسام  
شیر اجازت داد و منته چون اندوه زوده و مصیبت رسیده نزدیک شتر به رفت و شرط اسلام  
و حجت بجای آورد شتر به تعظیم و اخور حال نموده آغاز ملاحظه و مستحق کرد و گفت ای

مصراع

یا مویس دار که از مات نمی آید

روزهاست که دیده دوستان بانوار جمال خود روشن بساحه و جلای بازار بازار نهال طافت  
و مصاحبت گلشن نکر و اندیده

بیت

بهر نفسی یاد دوستی کنی که یادتوشو اند که یک نفس بخند  
دمنه گفت اگر بصورت از شرف بافت محروم بوده ایم با بجان و روان همه با به خجالت

جمال دلکشای صحبت داشته ام و پیوسته شخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته

### بیت

از دل سوی جان در چچا ساخته ام      پنهان ز تو با گوشه ها ساخته ام  
و در زاویه غزلت و گوشه خلوت بوی غنیم دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشغال  
بوده و خواهد بود و گفت سبب غزلت چیست و منم گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و آ  
فرمان دیگری باشد و بکنفس بی هم و خطر نزنند و یکدم گذرد که بر جان و تن خود و بر اسان و لزلزلان با  
و یک سخن بچو ف و فرغ از وی صادر نشود پس اگر گوشه کاشانه اختیار کند و در خلوت بر روی آشنای  
و پیکانه در نه بندد

### رباع

آفرشته این زمانه نور انگیز      بر خیز و بسر جا که توانی بگریز  
و ربای اگر بختین ز بی باری      هستی زن و در دامن خلوت آفر  
کا گفت ای دمن سخن ازین روشن تر باز نای و تفصیل این اجمال ایapan منم ای تا تقع معطلت تو  
عامر و فایده کلام تو تا متبر باشد و منم گفت شش خیز و چچمان بی شش خیز حکمیت مال و نیایی نخوت  
و متابعت هروانی محنت و مجالست زنان بی طبت و طمع به ایمان بی مذلت و مصاحبت بدن بی مینا

ملائمت سلطان بنی فتنه سیچ کس را آنجانه دنیا بسر حد نند که هر سست و بیال نشود به نیت  
 ار لریان تجر و تکه بر نیاورد کسی در پی سواست دم نهند که در معرض بلاک نیفتد هیچ ویدی بازمان نشیند که  
 با انواع فرست ناما مبتلا نورد و شخصی مامدم شیره و قان احتلا با نور زده عاقبت الامه شیانی بر باره کس  
 بر دم دون و سنا توفع کند که خواب و بخت از کرده و سیچ فودی صحت سلطان خست یا بلند که  
 سلامت از ان و رست خو نجا بیرون آید

نقشه

صحبت شاهر ز روی قیاس  
 همچو دریای سبکراه سانس  
 بچنین بحر پر ز خوف و خطر  
 سکه نرزد یک تیر پریشان تر  
 و در همین باب گفته اند

بیت

بدریا و دست مع بیگانه است  
 و کوه ای سست به من است  
 شمره گفت سخن نه و لایب بران میانه که از سره نگار می بود سب و سب و سب  
 قوتی شده و نه گفت من این سب نه است درش و به کوه و انجرت خوش از بهانه شیرین  
 جانب ده ستان از این کاست جهان به انجرت سبست مدد در این

برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و معاهدات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و عهد با و چنانکه  
 و اول بسته ایم که آن درخیزت بوفای انجامیده و من چاره ندارم از آنکه هر چه حادث شده باشد از  
 نیک و بد و نفع و ضرر شرف اعلام تو رسا نم شسته بر تو دلبر زیا و گفت ای یار مشفق و دوست موی  
 زودترم از حقیقت حال خبر و ارسا در هیچ دقیقه از وقایع هواداری و مخالفت فروگذار و گفتم  
 از مستدی شنیده ام که شیر بزبان مبارک رانده است که سرب نیابت فریب شده و برین درگاه بدو <sup>حاجت</sup> ای  
 نیست و عدم وجود و علی السویه است و خوش را بگوشت او همانی خواهم کرد و دیگر ز را به خامه و سیلان  
 از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهو و تجر او شنیدم آمده ام تا از آینه  
 حسن عهد خود را برهان ثابت کردم و آنچه در شرع مروت و آیین جمیت و ثبوت برین دوست  
 با دارسام

### بیت

من آنچه سرب با غمت تو میگویم      نوخواه از خشم منم که برخواه مال  
 حالا اصناح وقت در آن می بینم که در پی اندیشی و بدعت نام رو بچاره سازی و هم پرده از  
 آری که بجز این و طس خلاصی روی نماید و بطینت ازین جمله که بجای دست دهد چون شتر بنخن و مننه  
 شود و هم و مویشی شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کن و حال

انکه از من جنایاتی ظاهراً نشده و قدم ثبات من از جاوده سین که خدمتی نترسد ۱۰۰۰ سخن تویر کجک صدق مطنه  
 خیر خواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را بر تویر و فریب و مقام خشم آورده  
 و خدمت او طایفه نابجا زنده همه در من جنی استادی ما هر دو در خیانت و در رازدستی چهره و دلیله  
 و ایسا ز ابر با آزموده است و انواع جنایتها و خراپها از ایشان معاینه دیده لاجرم هر چه از ان بات  
 در حق و دیگران کوسید با و در دو بران قیاس کند و هر آنکه بشومی صحبت است و در حق نیاید کانی بد  
 آید و بدین کان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیه بط و خطای او و تجربت بر این جنسی و لیلی است  
 کافی و بدی صورت اساتی است وافی و منه پرسید چگونه بوده است آن

### حکایت

شتر به گفت بطی در آب روشنایی ماه دید پدشت که ماهی است قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند  
 بر نیمه اول آرایش کرد و چون دید که حاصل او از ان صیادای همان حاصل شده است از شاد به آ  
 و محصول مغلطان کج اندیش از قفسر ج منزه های خراب بطی ترک صید ماهی گرفت و بیلابری فهم  
 خود را فرسود گذاشت یک شب هر گاه که ماهی بیدی پدشتی که روشنایی ماه است قصد آن نگرید  
 و طاعتا بدان موقت نشدی و گفتی



مَنْ جَرَّبَ الْبَحْرَ حَلَّتْ بِهِ النَّدَا  
 کسبکه تجرب کرد تجربه کرده باشد در بحری آن به نور پشیمانی

و شمه این تجربه آن بود که پوسته کرسنه بودی و بی برگ و نوآ که انیدی و اگر شیر را از من چیری  
 شنوینده اند و حکم من سَمِعَ مَجْلِدٌ دَر دَلِی کَر اَستِی پدید آمده و آرزو باورد و اشتبه پوش  
 همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من یاد گیران چندان وقت که از روز نورانی باشی غلبانی  
 و امیر غنم علوی نام کر علی

غوی

کما ریاکان را فایس از خود گیر  
 هر دو کون ز بنو خرد و از یک محل  
 هر دو کون آه و گویا خود ندواب  
 زین کین سخون بیکر شکتاب  
 که چه باشد در نوشتن شیر شیر  
 زان کین شنیش و زان دیکر عمل  
 دمنگفت شاید که گرامین تیر بدین سبب باشد بلکه بواسطه آنکه ملاطین را عادت بود که بی استحقاق  
 کسی را بر تبه اعلی اختصاص دهند و بیکریرا که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرصه تلف و تاراج سازند

غظم

شاه بر موزم دیده من سخن به لطف  
 کما رساها ان یخین بانس او عافیه  
 شاه موزم دیده من سخن به لطف  
 داور و زری رسان لب و دست سازند

شهر گفت که این نعت که از شیخین رسانیدی پهل است بیچ دست او نیری مای و ترا  
 جاوه استقامت شواید نمود و دیده امید چه مراد تو اندید چه چشم را اگر مجوی باشد با ترضاً  
 معذرت تا از رف تو انکر و اگر عیاذاً بالله از امجوی نبود و یابزرق و اقر العیر مزاج او داده باشند  
 مدارک از ان قاصد اندیشه ثانی در ان عاجس نخواهد بود چه دروغ و بهانه از اندازه پدید نیست و مکر و  
 فریب را نهایتی معرینه و در آنچه میان من و شیر واقع است خود را چه می نشناسم مگر آنکه در رای و پند  
 او جای همه از برای مصلحت او خلقی کرده ام و در بریت و تمسیت مهمات که اها که بجه صلاح وقت نه  
 بروش رضای او نسجی گفته شاید که آنرا عمل برد لیری و حسمی فرموده باشد و از قیاس جرات و مبادت  
 نموده و بیچ یک از اینها که از من صادر شده خالی از فایده کلی نبوده و با اینهمه جانب شکایت  
 او رعایت کرده بر سر جمعی استاخی نموده ام و شرط تعطیلیم و توقیر هر چه تا مبرجای آورده چنانچه  
 همان توان برود که نصیحت مسعانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عدوت گردد

### بیت

دار و سبب درو شد اینجا چه امید است      ز یاد شدن عارضه و صحت بهار  
 و اگر اینهم نیست ممکن است که نخوت سلطنت و استئناء مملکت او را برین باعث شده باشد  
 که ز من بر بجز چه مفضضهای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را با الطبع منکر باشند و خائنان

و خوش آمد گویمان را بجزمت اختصاص دهند و از اینجا است که علما گفته اند بانگ در قعر دریا غوطه  
 خوردن و از لب مار و مریده قطرات زهر یکیدن از ملازمت سلطان سلامت نزدیگر است  
 و از تقرب ملوک بامن و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم که حضرات خدمت پادشاهان  
 بسیار است و حضرت مباشرت اعمال ایشان شمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را با ایشان چه  
 کرده اند چه اگر چه پر تو عنایت کلمه تا یک امیدوار از روشن میازد و لی سبب سیاست نیز سخن  
 سوابق حقوق خدمتگزار میسورد و حسد و کامل برین متفق است که هر که باش نزدیگره را بیشتر آماجی  
 از دور مانشای نور آتش کرده از احراق نیز تصور زدن و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و  
 فی الحقیقه پنهانست چیز ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول پست پادشاهی و قوف یا بند بر ایشان  
 روشن کرده که هر از ساله عنایت با یک ساعت عتاب بر بر نیست و مصداق این قضیه فاطمه زهرا  
 با مرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

### حکایت

شتر بگفت وقتی بازی شکاری با مرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجاوله آغاز کرده میگفت تو مرغی انبیا  
 پوفا و بد عمدی و حال آنکه عنوان حسنه اخلاق سپیدیده و فاست و بانگه و فابجه منون ان حسن  
 العبد من الامان و لیس کمال ایمانست و جو افردی و مروت نیز از قصصای آن میکند که کسی  
 عهد و بیان آ

صنعت اجوال خود را بخت پوفانی مرقوم سازد

بیت

ساک که وفایی بریانیست      هبتر از آنکس که وفایش

مرغ خانگی جواب داد که از من چه پوفایی دیده و کد ام بدعهدی مشاهده کرده با رفت علامت پوفانی  
توانست که باینجه که آدمیان در باره تو چندین تلمطف میماند و بی خمت و تکلف تو آب و  
دانه که ماده حیات از آن مدد می یابند بسیارند و شب و روز از حال تو وقت بوده بخطر و حرا  
قائم میکنند و بدولت ایشان تو نشسته و گوشه داری هر گاه بفرقن تو مایل میشوند از پیش و پس ایشان  
گرگشته بام بیام میری و گوشه بگوشه میدوی

بیت

حق یکی نمی شناسی      و ز منم خویش میباشی

ومن بانکه جانوری و حشام اگر چه دوسه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم  
از آنکا داشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند و در تررقه باشم مجر د آوازی که کشم  
پرواز کنان بازایم

بیت

مرغ دست آموز را چندان که گس و دور آید  
 باشا طربال آید با چون گوید پیا  
 مکیان جواب داد و گفت است میگوی باز آمدن تو و کز تخمین من از آنست که تو هرگز بازی را بر سرخ کباب کردی  
 ندیده من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بر میان دیده ام اگر تو نیز آن میدیدی هرگز کردی ایشان شستی  
 و اگر من با هم میام میگریزم تو که بگو میگریختی و انمیان برای آن آورده ام تا بدانی که آنجا هست که صحبت  
 ماونک مطلبند از ریاست ایشان خبر ندارند و انده اثر ریاست ایشان دیده نه از فرستار خبری دارند  
 و نه از آرام آری

### بیت

نزد یگانز پیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی  
 و مننه گفت نه همانا که شیر سبخت عظمت جهان داری و شوکت و کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا  
 بسیار و فضایل بسیار است و سلاطین از ارباب نهی چو حق مستغنی نباشند شکر به گفت شاید که  
 هنرمند سبب کراهیت وی شده باشد که اسب شیر تک را هنر وی موجب غما کرد و دو دخت میوه دارا  
 بسبب مر سر و شاخ شکسته شود غلب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن  
 جمال بال و پر کننده و شرار

قطعه

و با من آمد همه دانش من چو روباہ را موی و طاوس بر پر

ہنر عیب من شد دل نہ سرم را نہ از حال بلکه از گہر بودی افسر

و ہر آنہ چون بہنران از ہنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصوصیت ذاتی قائم کلمت کثرت غلبہ  
کرد و در تقبیح حال اہل ہنر چندان مبالغہ ناسیند کہ حرقات و سلکات ایسا زیاد لباس گناہ پرور  
آورده امانت و رسورت خیانت و دیانت در کسوت نباشت ظاہر سازند و همان ہنر را کہ  
سبب دولت و وسیلہ سعادت است مادہ تفاوت و مدونیت گردانند

بیت

چشم بد اندیش کہ بر کندہ بود عیب نماید ہنرش در نظر  
و بزرگی درین باب فرمودہ است

بیت

کہ ہنری سر زمین برزند پهنری دست بلند رزند  
کار ہنر مند بجان آورند تا ہنرش را بزبان آورند

و ہم وصفت بنی انصافی عیب جو یان کشف اند

نظم

دیدۀ انصاف چو بسا بود در شر و کج که مینا بود

رسم بزرگان بود انصاف کار کارخان نیت بجز خا و خار

وانکه ندارد دل رحمت پذیر همت پشیمه بود بر حریر

دگفت یکن که بدسکالان این قصد کرده باشند بر آن قصد بر مال کار چگونہ بود شتره گفت اگر قصد  
بان موافق نیت هیچ مضرتی از آن بجز وجود نخواهد آمد و اگر قصای ربانی و تقدیر بر دانی با کرد و غدا ایشان

موافقت خواهد نمود و هیچ حیلہ دفع آن ممکن نیست و در نخواهد بود

### مصراع

تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود

دگفت مرد حسود و منور همه حال بنیاد که فکر دور اندیش را پیش رو کار خود سازد چه پیشگامی  
کار خود بر حسود و تنها که نه بر مقصود و ظفر یافت شتره جو ابداد که خرد و قوی با کار آید که قصا بعکس آن حکم کرده  
باشد و حیلہ از زمان فایده دهد که فتد بخلاف آن جاری نکرد و با وجود مقصای قصا نه چاره و

کرد و حیلہ نفع رساند کس را از بد قصا و قید تقدیر بحیلہ و تدبیر بایمی تصور نیست

### بیت

هر آتش که دست قصا بر خست همه فکر و تدبیر با را بخت

و چون آنسرید کار حق سبحانه و تعالی حکایت نماید و خواهد رسانید پس غفلت دیده بصیرت بینایان را  
 تیره و خیره کرد اندام راه خلاصی از آن حکم بر ایشان پوشیده شود **اِذَا حَاءَ الْقَدَمِ عَمَى الْبَصَرِ**  
 بهنگام مجامعت تقدیر الهی کور می شود چشم

بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیرگان کور گردند و کور  
 و مگر توفیق و مهلت و بیل شنیده و مناظره ایشان استماع نکرده و منته گفت چگونگی  
 بوده است آن

حکایت

شهریه گفت آورده اند که دهبانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان  
 ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شامه ریجان روح افراش و مانع جان را  
 معطر ساختی

نظم

گلستانی چون گلزار جوانی      کلس سیراب ز آب زندگانی  
 نوای غنچه شش عشرت نیکو      نسیم عطر نزش راحت اینر  
 و بر یک گوشه چمنش گلشنی بود تازه تر از نعل کامرانی و سرفراز تر از شاخ شجره شادمانی



بروی کل رنگین چون عذار و نریسان نازک خوی و حسا سیمین بران همی بوی شامی و شبان  
با آن کل عشا شبازی آغاز نمود گفتی

بیت

کل زریب میدام چه مملوید که باز ببلان بین و اردو بخان می آورد  
باغبان روزی بر عادت محو و تماشای گل آمده بلبل دید ناان که روی در صفحه کل میمالید هزاره  
بلبل ز کار او را بمغار پیرانیکه کردی لاجت

بیت

بلبل که کل در گد دست شود سر رشته اختیارش از دست تو  
باغبان پریشانی او را ق کل را مشاهده نموده کرمان تنگی بای بدست اضطراب چاکر دودمان  
بخار جگر دو پست لاری در آویخت روزی که بر ما حال وجود گرفت و شعله فراق کل

مصراع

داغ و کرش بر سر آن داغ نهاد

رویشیوم بار بجزکت متعایل

مصراع

## گل بت اراج رفت و خار بماند

خار خاری از بلبیل در سینه دهنقان پدید آمده دام فری در راه وی نهاد و بدانه خیل اورا صید کرد  
و بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بدل طوطی وار زبان کھنکار گشوده کمت ای عزیز مرا بچه موجب  
جلس کرده و از چه سبب بعقوبت من بایل شده اگر اینصورت بچه استماع نجات من کرده خود آسان  
من در بوستان است و هر سحر طربخانه من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بحال کنده آید  
از مافی الضمیر خود آگاهی ده پیر همتان گفت

## بیت

تا کی یوشی خوش یارب بر فی ای نسا  
تا کی آزاری مرا یارب نمانی ای قیب  
هیچ میدانیکه باروز کار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نار من چند بار آزرده نمرای آن عمل بطریق مکافات  
همین تواند بود که تو از یار و یار محسروم مانده و از هیچ و تماشای مجور شده و در گوشه زندان میرای و  
من هم بدر و حیران تپلا گشته در کلبه احزان مینالم

## بیت

نبال بلبل اگر بامنت سر یاری است که مالد و عاشق زاریم و کار ما زار است  
بلبل گفت از تمقام در گذر و بر اندیش که من بد منتقد بر جرمیه که کلی راز پشیمان کرده ام بخجوس گشته ام

تو که ولی پریشان میساری حال تو چون خواهد بود

نظم

گنبد کرده ز روی قیاس هست بپسکی و بدی توحشناس

هر که نکوی کبند آتش رسد و بر بدتی کرد ز یانش رسد

ین سخن بردل بهمان کار کرده بلس را آزاد کرد و بیل بان بازادی کشاوه گفت چون با من نگوئی کردی

هر آنکه کمال جزای الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد و بد آنکه در زمین کشت

آهلبه الیت پر از زبرد دار و در حجاج خود بکار برد مهستان انحل را بجا وید و سخن بلل را درست یافت

گفت ای بلل عجب که آهلبه در ز زمین می پستی و دام در زیر خاک ندیدی بلل گفت تو ندانسته که

اذ انزل الغدر بطل الحذر  
برگاه نازل شود تقدر باطل شود اعتداز کردن زمان

مصرع

با قصدا کارزار نتوان کرد

چون قضای الهی شرف نزول یابد نه دیده بصیرت را در ششی ماند و نه تپرو نه و قطع رساند

نظم

بهر چه درست تمنا بر هیچ که دست تو قدرت ندارد هیچ

نباشد خدایت رسو و مند  
 هر آنچه از قضا آید از پسند  
 و این مثل تجرآن ابرار باد  
 هم تا معلوم شود که من حریف هست  
 قضا و قدریستم و جز آنکه سر تسلیم  
 حکم الهی نهم چاره ندارم

بیت

سر را در دست ما آستان حضرت است  
 که هر چه بر سر ما میرود در دست  
 منته گفت ای سیرت آنچه من بینم دانسته ام  
 و علی القاطع معلوم کرده آنست که آنچه سیرت از برای  
 تو خیال کرده نیست بد لوی بی خصمان یا بسیاری هست  
 تو مایل ملوک است بلکه کمال بیوفایی و  
 غدر او را بر آن میدارد که بجایب با مکاره  
 غمنازی بدمان و مکار او ایل صحبت او خلوت  
 زندگانی بخشید و او آنچه خدش تلخی بود که  
 دار و پیمان تصدیق باید کرد که او ماری است  
 منقش بر ناک بر نش تبشهای رخسار است  
 در انش بر من بل که هیچ ترساک از اسب  
 اند

بیت

همه ریو و زنگت و مکر و فریب  
 ز صدق و مروت ز صبر و شکیب  
 تتر گفت طعمه بخشش گریخته ام  
 ام الکونین سستی ز غمیش ستم است  
 و مروتی در صوب و حرم

گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم

بیت

ایدانزه وصل چشیدی یکچند      اکنون الم فراق میابد وید  
بحقیقت مراجل کرپان کر قمر بدین شبه آورده و اگر نه من چه لایق صحبت تیر بودم شخصی که من طامع است  
و من طمعه اورا میسایم بایستی که هزار کند مرا بجانب او نتوانستی کشید و بصد هر از حیل و بند در دام حیا  
او نتوانستی افکند

بیت

من کیم تا دولت وصلش هوس باشم      اینکه از دورش شمی نیم نفس باشم  
اماقت دیر الهی و دمدنه تو ای دمنه مرا درین ورطه هلاک انداخته و حالا دست تدمه از دامن تدارک  
کو تا هست و حبر میان مهات بواسطه ترک حرم دعاقت اندیشی ز بروقی دلخواه و من بسبب طمع  
خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی برافروخته ام و هنوز دودی پیش من نرسیده از نفت  
اندوه و تاب لال سوخته ام

مصراع

چون کیم خود کرده ام خود کرده را پذیرفت

و بر مکان که اندر هر دارو نیکیانی قانع نشود و طلب فرونی نماید مشابهی است که بگویم الماس برین  
 هر ساعت نظرش بوجه بزرگتر می افتد و نیال بسیاری قیمت آن بسینه شتر میرود و تا بجایی رسد که  
 مطلوب بدست آید اما با آمدن متعذر خواهد بود چه ریزبای الماس پایهای او را تراشیده و  
 تراشیده باشد و آن غافل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد و لاجرم بحسرت تمام  
 و آنگوه پاک شده بوجه مرغان مقام کرد

بیت

از ریادت طمسلی کا تو آید برین سو، اگر خواهی از اندزه زیاده مقصب  
 و نه افت این سخن بجایت پسندیده گشتی و هر بلای که بگسی رسد نشاء آن حرص و طمع خواهد بود

بیت

بگذر ز سحر که آفت جان و دست طامع همه جا و در همه منفعت  
 کردنی که با سحر بستند عاقبت بر تیغ ندامت بریده کردند، هر یک سبوی شیره در و جاد  
 گرفت سر انجام بجاک نذلت بود، و شود بسیار کس که از جایت حرص و شیره، بعد دولت در  
 و نذلت افتاد و بسوی منفعت در حمله مضرت گرفتار شد چنانکه آن دنیا و طمع که قشیر رو باه باشد  
 هر آنچه پلنگ و مار از نه و او بر آورد شتر بر سید که چکونه بود، ایستد آن

## حکایت

دو نکتت سیادی روزی دصحیح امیکشت رو باهی دید بغایت تبست و پالاک که درین  
آن دنت میکشت و بازی گمان در هر جانب بسو همنو و صیاد و اموی و خوش آمده بهای تمام  
فروختن تصور کرد و وقت طامعه او را برین داشت که درنی رو باه ایستاده سوراخ او را دست و  
نزدیک سوراخ خمره بریده بخش و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود درین  
نشسته متمرصد سید رو باه بود و تصور رو باه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن حیف او را گمان  
لبان خمره رسانید و گفت اگر چه از رایحه این چمنه و مانع آرزو محط است اما بوی یلایی نیز شام هم  
میرسد و محط متعوض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و ضرر دندان شروع در معنی که امکان  
فقطه درو تصور بود و همنوه

## بیت

نه کج با خط مشکلی باشند      آه بد کن تا برون خط باشی  
و اگر چه ممکن است که اینجا جانوری مدوه باشد آن نیز طویله بود که در زیر آن دایم تعبیه کرده  
باشند و بر هر وقت در حذر اولی

قطعه

مر ترا چون دو کار پیش آید      که مدانی کدام باید کرد  
 آنکه در وی مظنه خطر است      آنست بر خود حسام باید کرد  
 و آنکه بی خوف و بی خطر باشد      بهمانت قیام باید باید کرد

رو باه این فنگر کرده از سر آن جیفه در گذشت و راه سلامت پیش گرفت و درین اثنا پلنگی گرسنه  
 از بالای کوه درآمد و بوی مرد را خورد و با جگره اش کنگه صیبا چون آواز دام و صدای اقادن جانور  
 در حفره شنید تصور کرد که رو باه است از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی او در انداخت  
 و پلنگ بجبال انکو او را از خوردن مردار منع خواهد کرد و بر جست و شکمش بدرید صیبا و حسیب شومی شمر  
 در راه ام قافا و در و به فایع قطع طمع از ورطه بلایجات یافت و نمیشد رافاید آنت که آفت  
 طمع و محنت زیادت طلبی آزار آبنده و بنده را سراسر انکنده سازد

بین

نامه از سرت از یک کله بدست آری      بخاکپای عزیزان که در دسترس باشد  
 شتر گفتم من غلط کردم که در اول طایرت شیر خست میار نمودم زندانستم که او قدر خدمت نندند  
 گفته اند که صحبت با کسی که قدر آن شناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مثابه است با آنکه شخصی  
 بر امید محصول تخم در زمین شوره پراکنده کند یا در گوش کرم با و زار در غم و شادی فرو گوید یا بروی آب



روان غزلهای تروتازه نوید یار صورت کرم با بهوس تو الد و تامل عشق بار و یازگرو باد  
قطرات باران توقع کند

### قطعه

ز یاد شاه و فاجستن آنچنان باشد      که میوه با طلبیدن ریشخ سر و سهی  
نمال بید ترا نیشگر نخواهد داد      نه از بار کرا ز جوی خلدش آید بهی

دمنه کند نسا ز بن سخن در کند و تیره کار خویش پیش گیر سر به گفت چه چاره انگیرم و چه حیل پیش آرم و من اخلاقی  
شیر ادا بسته ام و فراست من حکم میکند با انکه شیر در حق من خر خیه و خوبی نخواهد اما نرود یگان او در ملال من  
میکوشند در املاف من بی مین میاید و اگر چندین استیل شد بین راز وی زندگانی من بگفته فاما میل ترا  
لبه پلایه پناه طالبان می روی و ستمکاران خدا چون هم پست شده دست بدست و بند و بگردید و بر قصه  
کسی کند همه حال ظفری همه او را زبانی در آرد جانکه کرک و زراع و تغال قصه شکر دند و با اتفاق  
بروی غالب آمده بود و مغلوب خود رسیدند دمنه گفت که چگونه بود است آن

### حکایت

شبه کنست آورده اند که از غیب چشم و لرزی ترخک و شعالی پر کرد خدمت شیه ی شکاری بود  
همیشه ایشان روزیک سارح خام بود شب بازگانی در انخواستی با نند و بعد رفتی قوت گرفته هر طرف

بطلب علف می پوسید گذر ش بران بیشه افاده چون نزدیک سیر رسید خدمت و تواضع چنان  
 نذیر شیر نیز اورا استمالت. اده از گاهی اسوال پرسید و بعد از توقف بران از حال اقامت  
 حرکت اسوال کرد شرف گفت

### بیت

پیش ازین در کار خود کراختیاری دتم چون ترا دیدم عمان اختیار از دست  
 و آنچه ملک فرماید هر آنی متضمن صلاح بندگان خواهد بود

### مصراع

صلاح ما تو بیدانی از ما

شیر گفت اگر رغبت نمایی در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و دران بیشه بسیر میگرد  
 مدتی بران بگذشت و شتر بغایت فریفته روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پسلی مست با او دور  
 شده و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افاده و شیر را جراحتی چند رسیده بدیشه باز آمدن لان  
 مجروح در گوشه ییغتا و کرک و زاع و شغال که بطنش از خون احسان او بترسیده بی ریک و فو اما نند  
 و از آنجا که گرم حلی شیر بود و محض عاطفی که ملوک را بر خدمت و شتم خود باشد چون ایسا از ابدان صورت  
 بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوار تر است اگر این نزدیکی میدی بدست آید

بیرون آیم و کار شمار اساحه کردیم ایشان از خدمت شیر پروان آمد که گوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشایخ  
 در میان آوردند گفتند از برون شهر دین پشه مارا چه فایده نیک را از منفعتی دین ما را با او القی حال شیر را  
 بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روزه نیک را از طلب لقمه و طعمه فراموشی پیدا یابد و ما را نیز بقدر حال  
 نفعی رسد شحال گفت پیر این خیال کردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را  
 بر عدد تحریص نماید و بقبض عهد دلیر کرد انداخته است کرده باشد و خاین همه حال مردود است و نهدای  
 خلق از او ناشنود

نظم

هر که در طرح خیانت گزشت      دین وی از عهد و دیانت برفت  
 سکه مردی ز دیانت بود      قلبی مردم ز خیانت بود

ذراغ گفت درین باب جمله توان اندیشید و شیر از عهد این عهد بیرون توان آورد و شاجایی که  
 دارید که من بروم و باز آیم پس شیر رفته بایستد شیر پر سید که هیچ شکاری نشان کردید و از صید  
 خبر آوردید ذراغ گفت ای ملک سچکام را چشم از کرسی کار نمیکند و وقت حرکت نیز نمائند اما  
 وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدن رضا و بهمه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی بجاسد آید  
 شیر گفت مضمون سخن بعضی رسان تا بکفایت آنحال اطلاعی افتد ذراغ گفت این شهر در میان ما با آنجا

و از دور صاحب نفعی متصور نمخالیه الوقت را حیدیت در دست آورده و شکاریت با هم  
 شیر در شمش شد و گفت خاک بر سره فغان این زمان که بر شیره هفتاق و شیمه غدر نذرند و طریقت  
 رقی و نفوت و مرد می و مردوت بیکبار فرمود میگذاردند

نظم

اهل زمانه را که وفا نیست یارشان      مطلب و فاکه غیر جانیست کارشان  
 سگ بزرگ بجان خموشی که آریس      بجز بر کار سفسره نباشد شکارشان  
 شکستن عهد در کدام نریب جایز است      و بر نهارداده خود قصد کردن در کدام است روا

بیت

هر شاخ باید آرد که از دست بر بلند      مشکن بدست خویش که آنم شکست  
 زاغ گفت من اینمقدمه را می دانم اما حکما گفته اند که کیستنس را سدی اهل بی تو انکرده اهل بی رافدای  
 قبیله و قبیله رافدای شهری و اهل شهری را سدی ذات فخر پادشاهی که در خط باشد چه سلامت  
 او اهل تسلیمی را فایده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی تو ایافت چنانچه صاحب عهد  
 ارضفت غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسامند شیر سرد پیش فکند  
 و زاغ باز آمد و یار از آن گفت قهینه بر شیر عرض کردم در اول سبزی کردی و آنم شکست کنون تو

آنست که همه نزد شیررویم و ذکر کسکی شیرورنجی که بدور رسیده تازه کردانیم و گوئیم که مادر پناه  
 دولت و سایه شمت این پادشاه کامکار روزگار بحر می گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمده  
 موت اقصای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود  
 و از نعمت موت و جانفردی محروم صواب در آنست که بجای شیررویم و شکر انعام و اکرام او را  
 باز انیم و معتبر کردانیم که بدست ماکاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس  
 از ما بگوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران از ادھی گویند مکن که کشتن بر شتر متحرک و در پس باغها  
 نزد شتر آمدند و این حصول را با وی بازار اندازانجا که ساده دلی او بود با فسون و فسانه ایشان فریفته  
 و همین نوع که رقم ذکر یافت تر را داده بر شیر فرستند و چون از تعمیر شکر و شاد و تقدیم ستایش و دعا  
 بر او ختمند راع زبان بکشد و گفت

### بیت

شهادت و حجابان کامرانیست باو      بزم طرب نشادمانیت باد  
 راحت مابصحت ذات ملک متعلقست و اکنون که ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت من بترقی  
 حاصل میتواند بود باید که التماس نموده مرا بکشد و بجار برود دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده  
 و از گوشت تو چه سیری تواند بود

## مصراع

تو کسی تا که در آبی شبساری باری  
ز ناع که این سخن بشنید سر پریش افکند و شغال آغا سخن کرد و گفت

## بیت

ایاسی که بسنگام کین رسول اهل  
ز پنجه تو بر روزنامه آجال  
مدتی همادی شد که در سایه دولت روز افزون آفتاب حوادث این گذرانیه ام امروز  
که ماه جاه اینخترت بخوف مضرت مبتلاست میخوام هم که ساره اقبال از افاق حال من طلوع کند  
و ملک مرا طعمه ساحت از اندیشه چاشت فارغ کرد و دیگران جو ابد اند که آنچه کفشی از فنس طره بوداری  
و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی نامک و زبون و زبانکار است مباد که بمناول آن رنج مانیا  
شود و شغال خاموش شد و کرک پیش آمده زبان بکشد و گفت

## بیت

که شاها خداوندیارتو باد  
عدو روز پنجبا سکار تو باد  
من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزو مندم که ملک خندان خندان انجرامی مراد برین دندان جایی نشاند  
یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص کفستی اما گوشت تو حناق آرد و در ضرر قائم مقام

زهر پلاهل باشد که قدم با پس نهاد و سر دراز کردن کشیده بالا مهار کل طولی احسن و کسب  
 سخن آغاز کرد و بعد از شریط و عا کفت

بیت

ایاشی که گسوست چرخ فروز  
 بر آستان تو درهای فتح و فیروز  
 من برداشتم این حیرت و بر پت یافته اند و لکم اگر لایق مطیع ملک هستم یا را شبه خوان او ایشام بجان  
 مضایقه نیست

بیت

بر تحترم رسد کوی تو ما جان دارم  
 در رسد کار بجان از سر جان بر خرم  
 دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار  
 و با مزاج ملک سازگار است رحمت بر عبت تو باد که با وانی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معاطله  
 نام نیکو یاد کانداشتی

بیت

هست جوان مودم صد مرز  
 کار چو با جان فتد آنجاست کما  
 پس همه بکب از صد شکر دندوان مسکین دم زنده ما اجسری او را پاره پاره ساختند و انمیل برای آن

اور دم تا بدانی که کار باب غرض خصوصاً با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود و منته گفت این را چه  
 دفع می اندیشی شریبه جواید که اندیشه من حالا از صوب صواب منحرفست اما بخر خبک و جدل و صرَب  
 قال چاره نیست آنم که هر که برای خطا مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهادت و اخلاص  
 و فیض من قتل و نَفْسِه مَوْتِ سَهْمِدُ <sup>بهر کسی که کشته شود در راه حق و نفس خود را بدهد او شهادت است</sup> مر اورا شامل دیگرانکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر  
 و معترض شده است باری بنام موسی کشته شوم و بحیث و غیرت اطلاق کردم

### بیت

بنام کلو کر میرم روست      مرا نام باید که تن مرا کت است  
 دمنه گفت فرد خود دمنه در وقت خنک پیش دستی نکند و بسکام حرب مسابقت رواندازد که  
 الْبَادِي أَظْلَمُ <sup>سبب آنکه کند در دنیا عالم تر است</sup> و مباشرت خطر بای بزرگ با اختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب را  
 بدار او ملاحظت کرد و هم خصم برآید و دفع مناقشت بلا حلفت اولی شناسند

### انظم

فریب خوش از خشم ناخوش است      برافساندن آب ز تشنه است  
 مرادی که در لطف کرد تمام      چه باید سوی قهر دادن احکام  
 و دیگر دشمن ضعیف را خرد و خوار شاید داشت که اگر از قوت و زور زمانه شاید که از نظر حیات



عاجز نیاید و بعد روزق آتش فتنه برانگیزد که زمانه آن باب تدبیر فرو نشیند و تو خود تسلط سیرا  
 دانسته و استیلائی او از شرح و بسط مستغنی است پس اردشمنی او حساب تمام گیر و از غایب حرب او  
 غافل مباش که هر که عدد و را بخورد و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان کرد و چنانچه وکیل دریا کشت  
 از حقیقه طیطوی سرب بر پرسید که چگونه بود است آن

### حکایت

دانه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی بائذ از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند جمعی از آن بر کنار دریا  
 نشین داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت پخته فرا آمد ماده گفت برای نهادن پخته بجای  
 باید طلبید که بغذاغت خاطر توان گذرانید ز کف اینجا جای نزه و موضعی دلکش است و حال آنکه  
 از نخل مجال نمایا بدینیه میباشد و ماده گفت اینجا جای مایل است چه اگر دریا موجی برآورد و بچکان مارا  
 در براید و رنج اوقات و ایام ماضی کرد و آنرا چه تدبیر تو آنکه ز کف کان نبرم که وکیل دریا این دلیری  
 تواند کرد و جانب مارا فرو گذاشت نماید و بالغرض اگر چنین بحر می آید شد و بگذارد که بچکان ما غرق شوند  
 انصاف از می توان استند

### بیت

چرخ بزخم زخم از غیر مرادم کرد / من نه آنم که ز بونی کس از سپنج فلک

ماده گفت از خود تجا و ز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن را آخر در اناموا  
 تو بچه قوت و کیل در یار با منتقام خود تهید می کنی و بچه شوکت در مرتبه مجادلت و منارعت او  
 می آیی

### بیت

بتاراج خود ترک تازی کنی      چه کجشک باشی و بازی کنی  
 ازین اندیشه در گذر و از برای بینه محلی امن و جوی حسین است یار کن و از نصیحت من سر بیچ که هر که سخن  
 ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بسک پشت رسید طیطوی  
 ز کفست چگونه بوده است آن

### حکایت

ماده گفت آورده اند که در آئینه که آتش از صفای ضمیر چون آینه صفای عکس پذیر بودی و بعد  
 و لطافت از صفای احویات و چشمه سپین خردادی دو لبط و سنک پستی تا کن بودند و حکم مجاورت  
 سر رشته حال ایشان بصداقت کشیده بود و همسایگی بهمجا کنای انجامیده و بیدار هم خوش برآمده  
 بر فاهیت بسر میروند

### بیت

خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد  
 خوش آن دمی که بیاران مهربان گذرد  
 مانگاه دست روزگار خدا بر ما خنجاورده خساره حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر اینده فام صورت  
 مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد

مصراع

وَإِنِّي نَعَمٌ لَّكَ كَرِيمٌ  
 و کلام نفیست که کمد نمکنند او را زمانه

نظم

خوشت از جام وصل دلبران می  
 ولی شمس خار هم بس در پی  
 برین خوان کس تجا لیم تر مان  
 که سسکی نایدش در زیر دندان  
 در آن آب که ماده حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطا  
 چون بر کیفیت آن صورت و قوف یافتند دل از وطن بالوف برداشته غمیت جلا را ایم

نظم

سفر بهتر آنرا که در جای خویش  
 دلش از غم این و آن ابراست  
 که هر چند ریج سفر بد بود  
 ولی از جنسای وطن بهتر است  
 پس با دلی پر غم و دیده پر غم نزدیک شکست آمده سخن وداع در میان نهاد که گفتند

بیت

ما را ز تو چشم بدایم جدا کرد  
چشم بدایم حکویم که چرا کرد  
سنگ پشت از سوز فراق بالید و بدردی تمام فریاد برکشید که این چه سخن است و مرا بی شما چگونه حیات  
م تصور تواند بود و بی یاران هجرم چه نوع زندگانی میسر تواند شد

نظم

ای بی تو حرامم زندگانی  
خود بی تو کدام زندگانی  
هر زندگانی که بی تو باشد  
مرگ است بنام زندگانی

و بعد ما که مرا طاق و دواع نیست تحمل بار سوز چون خواهد بود

بیت

هنوز سرور و انام چشم ناسده بود  
دل از تصور دوری چو بید لرزانست  
بطان جو ابد اند که ما را خیر بگر از خار خار مفارقت ریش است و سینه ما را بالتهاب زبانه آتش  
همما جرت سوزی پیش از پیش اما نزدیک است که محنت بی آبی خاک وجود ما را یاد عدم برده و لاجرم  
بصورت ترک یار و یار کرده گرت غربت اختیار میکنیم

بیت

بگام عاشق بیدل ز کوی یار رفت  
کسی ز روضه جنت با اختیار رفت

سنگ پست گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر و معیشت من بی آس  
مکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقصای آن میکند که مرا با خود ببرد و در محنت آباد شوق تنها کند از

بیت

تو جان منی و عسرم رفتن دایما چون جان برود این تن بجان چکند

کفشد اید دست یگان و هدم نزار زنجیران تو ما را از جلاى وطن زیادتست و غم فراق تو دل را  
موجب فرید ملالت و نکابت و ما به جا که رویم اگر چه در رفاهت تمام باشیم و بگری کامل روزگار  
کدرانیم پدیدار تو چشمه شیش ما تیره و دیده بخت ما خیره خواهد بود و ما این جز موفقت و مصاحبت تو اندیشه  
نیت لیکن رغن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز در قصای هوا  
و با ما اتفاق نمودن متعذر و برین تقدیر هر ای چگونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه تو انگر و سنگ پست  
گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند انجخت و حیل این قسم هم از اندیشه شما حاصل تواند شد و من با جا  
از خیال بجز آن خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد

بیت

در هر کاری دلی بساید ز نخت نماید ز دل شکسته تدبیر درست

کفندی غیر ما در نیت از تو حسی فهم کرد و ایم و تهنگی و سبک سنگی در یافته شاید که آنچه گوئیم بدان کالکنی

و عهد یکسندی بر آن ثبات نمائیم نیک پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال  
 من سخن گوئید و من خلاف آن اندیشیم یا وعده که بجهت مصلحت من بود و فایز نام  
 بیت

عهد بستم که سر از عهد نه پیچم هرگز      شرط کردم که رشت و طوطی تا در کنم  
 بطلان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهو پریم مطلقا سخن نگویم چه هر کس را که چشم بر ما  
 خواهد افتاد سخن در خواهد انداخت و بتعریض و کنایت کلمه خواهند نمود باید که چند نخبه عبارت یا  
 اشارت چیری شنوی یا هر کس بی راه جواب بر بندی و بد زبان کشایی نیک پشت  
 گفت فرمان بردارم و البته هر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد

قطعه

به پیری رسیدم در اقصای یونان      بد و کفتم ای آنکه با عقل و هوشی  
 ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا      اگر راست پرسی خموشی خموشی  
 ایشان چو بی بسا در دزد و نیک پشت میان آن محکم بدان گرفت و بطلان هر دو جانب چو  
 برداشته او را میبردند چون باوج هواری رسیدند گذار ایشان بر بالای دی اعداد و مردم ده خبر داد  
 شده از حال ایشان متعجب شدند و تفرج پروان آمده از چپ و راست فریاد بر آوردند که بنگرید بطلان

سنگ پست را چگونه میسازند و چون مثل تصویر در آن ایام مبادا آفتوم برسد بود هر زمان غیو  
 و غوغای ایشان زیادتیش سنگ پست سماعی خوش بوده آخر دیک غیرش بچوس آمد و طاقش  
 طاق شده گفت

مصراع

تا گور شود هر که نتواند دید

لب کسان همان بود و از بالا بر آمدن همان لبان آوار دادند و ما علی الرسول  
و نبت بر فرستاده شده بجز

البلاغ بر دستان نصیحت فرمودن باشد و بزنجبال پندش نمودن  
 رسانیدن حکم

قطعه

نیکو امان دهندند و لیک نیکبختان شوندند پذیر

پندمن در چه نیکو آه تو ام در تو بد بخت کی کند تاثیر

و فایده امثال است که هر که معطله دوستان بسمع قبول اصنان کند در هلاک خود سعی نموده باشد و بعا  
 نصیحت از چهره و قاحت خود گذشته

بیت

انگس که سخنهای عزیزان نکند گوش بسیار بجاید از نکشت لذت

طیطوی ز کف شنیدم اینمیل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدیم اما ترس و جای نکا هدار که مردم  
 بد دل ترسند هرگز برادر نرسند و سخن نهانست که وکیل در یار عایت جانب ما را لو از هم خواهد  
 دانست ماده بیضیه نهاد و چون بچکان پراهن سفید بیضیه چاک زده سر از کریان حیات بر آورد  
 دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهده آن واقعه در اضطراب آ  
 و با گرفت ای خاکسار من دانستم که به آب باری نتوان کرد حالا بچکان را بر باد دادی و آتش در جان  
 من زوی باری تدبیری اندیش که بدان مژگسی بر جان ریش توان نهاد و گرفت سخن بجزمت که  
 که من بر همان عهدم که دانسته و از عهد قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم تنگ  
 نزدیک مرغان دیگر گرفت و از هر صنف هر کدام که پیشوا و معتاد بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود  
 با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و محاضرت نموده بزبان نیار این ترخم آغاز نهاد

### بیت

احوال در دمندی دل بی نهایت      هنگام دستگیری و وقت عنایت  
 اگر عزیزان همه درین واقعه هم شت و کیدل نباشند و با اتفاق داد من از وکیل دریا ستانند او را جرات  
 بنیرا میدون بعد قصد بچکان دیگر مرغان کند و چون این قاعده شکر گشت و این رسم تدبیر پذیرفت  
 از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را پدر و د باید کرد



بیت

یا بصد خواری بیاید ساخت باغارش      یا خدم در محنت آباد عدم باید نسا  
 مرغان ازین واقعه خسته حال و شکسته بال شده پرور پر تا خسته و بکار نمت بارگاه سیم رخ شام  
 صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند گفتند اگر غم رعیت خود خواری سلطان ایشان توانی بود  
 اگر پروای زاری مظلومان کنی و غم موهومان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحه دولت تو ستر  
 مشور پاسبانی ایشان بدگیری حواله خواهد شد

بیت

غم زبردستان بخور زینهار      بر سر از بردستی روزگار  
 سیم رخ ایسار استمالت داده با خدم وحشم خود از دار السلطنت متوجه دفع آن غایب شد و مرغان  
 بمعانت و مطهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند چون سیم رخ با سپاهی که خد  
 حصر آن در حصار حایب است بونی ننجیدی و عدد صفوف و صفوف ایشان را میزان حاکان و امکان  
 نسجیدی

قطعه

همه مبارز و شهید و لیر و خون آساشم      همه دلاور و روزم آزما می و کینه کدایم

فکنده در بر خود دروغ و جوشن از پر و با کسیده تیره و خنجر زخمه و متعار

بحوالی و ریاری نسیدیم صبا که ساسه تبیان موج است آن خبر بویکل و ریاری ساند و کیل چون در حوصله  
خود قوت مقاومت با سیرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در معام اعتدال آمد به چکان بیطوی را باز داد  
عرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگر چه بغایت تعمیر باشد خواه نباید داشت که از سوزن  
خرد قامت کاری آید که تیره در آرد در آن عاجس بر ماند و جزوه آتش اگر چه در نظر نزدیک نماید هر چه با  
وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در مقابله دشمنی یک شخص نباید

### بیت

دوستی را هر از شخص کم است دشمنی را یکی بود بسیار  
شتر گفت من ابتدا بجنک نخواهم کرد تا ببینم که کافر هستی موم نشوم اما چون شیر قصد من کند ضیافتش  
و نکاهد اشتن خود لازم خواهم دانست و نه گفت چون نزدیک شیر روی ویستی که خوشتر است  
دم بر زمین میزند و شعله شمس چون آتش شمش افروخته بظلال بداند که قصد تو دارد شتر گفت اگر چیزی از تمنعی  
مشاهده رود هر آنی که حجاب تمن از رخسار یقین برداشته بر سر غدر و قصدش اطلاع خواهد یافت و منه  
شادمان و تار و دل روی کلید آورد

### بیت

بی ضروری که شادین از غم و کیران بود  
صدق و وفا مجاز و کز نهمه بر کیران بود

بکلیله گفت کار بکار سید و محم بحی انجامید و منه جواب داد

مصراع

از نجات شکر دارم و از روزگار تم

بجوانم که فزاعنی هر چه تا ممر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ناساخته شد و منه این می گفت

روزگار بر زبان مکافات مضمون این بیت بکوش هوش مندان مصل بصیرت فرمودند

بیت

خوش گرفتند حریفان سوز زلف ساقی  
کز فلکشان بگذارد که دست لاری گیرند

پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقا کاب و بر اثر ایشان بر سید چشم شیر بر کا و اتفاقا دو دمه و منه بکار آمد

و شیر خریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم میسود و شیر به یقین کرد

که شیر قصد دارد و بان خود گفت خدنگاری ملوک و خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در رسم و بهشت

به خانه مار و همسایه شیر میماند اگر چه مار نخته و شیر نخته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و این دیگری دهن

بکشد

بیت

مکن ملازمت پا در نه گران بر تم که هیچ صحبت تنک و بس بود ناکا  
این می اندیشید و جنک را می ساخت از هر دو طرف علامتی که در مینمایند فاش داده بود و معاینه دیدند  
و جنک آغاز نهاده خسروش و فریاد در عرض زین و فضای زمان افکندند

قطعه

ز غوغای ایشان و جوش بر پا  
در آمدت و بیشه پریشان بند  
یکی در شکاف کمر منزوی  
یکی زیر خاشاک پنهان شده  
کلیده صورت دیده روی بد من آورده و گفت

رباعی

صد حیل برنگ و بوبر آمیخته  
وانکه ز میان کار بگریخته  
باران و دو صد ساله و نماند  
این کرد باران که تو آنچیزه

ای نادان و خامت عاقبت کار خود را می بینی و شامت خامت فهم خود می شناسی یا نه و گفت

عاقبت و خیم که است گفت این عمل که تو کرده دین کار همت ضرر طاهر است یکی آنکه بی ضرورت

تولی نعمت خود را در مشت انداختی و پنج قوی نفس شیر ساندی دو دم مخدوم خود را بران داشتی

که بنقص عهد و بیوفایی حوسوم شد و این بدنامی بهر واداشتی سیوم به چوبی در خون کاوشی کردی و او را

در ورطه بلاک فکندی چهارم خون آن پلکناه که بسی کوشته خواهد شد در کردن خود کوشی بجم جماعتی  
 در حق پادشاه بدکان ساحی و کین که از خوف او ترک وطن کرده بمزل و دیگر رجوع نمایند و از خانان آواز  
 شده بخت غربت و بلای جلا در مانند ششم سپسالار شکر سباع را عرضه تلف کرد اندی و هر آن غمته  
 جمعیت ایشان بعد ازین تفتنم خواهد ماند تقم غم و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوا را که من این کار را  
 برقی و تطف پر دارم پایان زراسیدی و ابله ترین مردم آنست که فتنه خفته را بیدار کند و جمعی که  
 بصلح و ولایت تدارک پذیرد خواهد که بچک و خشونت ایزش برود و منه گفت مگر نوشنیده که گفته اند

بیت

کاری که بعقل بر نیاید      دیوانگی در و بساید  
 کلیه گفت تو درین کار بدستوری خرد چه مهم بود آنچه و بدست یاری بخار چه طرح انداخته که ایزش  
 زرقه و احتیاج بعب و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه صواب بر جرات و شجاعت  
 معدم است

مصراع  
 الرَّايُ قَبْلَ سِبَاعَةِ الشَّجَاعَةِ  
 تدبیر قبل از جاهلوری      جاهلوری

بیت

کار بار است که فاسل کاغذ سخن که بصد شکر حرامی تر نشود

و مرا همیة اعجاب تو و مهر و ربودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون عسوه ستر  
خبر غامبی نذار و معلوم بود و لکن در اظهار آن با تو ماملی میکردم که مگر است با همی مانی و از خواب غرور و غفلت  
و مستی سرب پذیر و جهالت بیدار و هوشیار کردی و چون از حد در گذرانی و نهش در بادیه ضلالت  
و باویر غوایت سرگردان تر و پریشان تر میسوی وقت که از کمال نادانی و سرگی و سرط و لیری و حیر  
تواند کی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و بیجاچ افعال تو اگر چه از روی مایی قطره و از کوهی ذره خواهد  
بر شمارم

نظم

تا تو بدانی که چاک کرده نفس و غابسته خطا کرده  
از همه در هیچ شماری نه و همه شد تو باری نه

دفعه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت کجا نبرم که از من قوی که نباید و ضعیفی که نباید در وجود  
آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آنکه بارید نمود کلیه گفت تو عیب بسیاری داری اول آنکه تو  
را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفت از تو بر کردار راجع است و گفته اند پادشاه را هیچ خط بر او  
نیست که قول و زینش را بر فعل رحمان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه بگوید و نکند و آن

شیمیها همان و بخیلان است دو م آنکه گوید و بکند و این عادت آدمیان و جوهر است سوم آنکه بگوید و  
 بکند و این سیرت مردم معاند است چهارم آنکه گوید و بکند و این خصلت و دمان و خیس تمان است  
 و تواران طایفه که بگویند و گفت از خود را بر یور کردار نیارایند من جمله سخن تورا از سر سیر ماهه ام و سیر بحد  
 تو فریفته شده معترض چنین کاری خطیر است و اگر عیاد اماند امی بوی رسد بهرج و مرج درین ولایت پدید  
 آید و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و اموال بخاطر تلف و تاراج و رمانند  
 و وبال انبیه نکال در گردن تو باشد

قطعه

هر که بدکار یابد اندیش است      روی نیکی در کجا بیند  
 هر که شاخ مضر تی کارد      میوه منفعت کجا چسبند

و من گفت من جمله ملک را ازیری ناصح بوده ام و در بوستان احوال و خبر نهال نصیحت نکاشته کلیله  
 گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده میروند از این بکنده به نصیحتی که میگوید چنین دهد که بنظر می آید تا  
 گفته و نمانشوده اولی و چگونه در قول تو فایده تصور باشد و حال آنکه بخلیه عمل آراست نیست و علم  
 بچل چون موم پس هیچ قدری ندارد و کفار بی کردار چون دخت بی برک و بار جز سوختن را نشاید

نظم

علم کراعمال شائست  
 کالبدی باشد جائست  
 علم درخت و عسل اورا  
 خاض زبهر مراد شجر  
 شاخ که بی میوه بود ناخوش است  
 مطحیان را بد ذلت است

و اکابر صفحات و فاقه تلم کرم این رقم فرموده اند که ارشش هر فایده نمان گرفت اول قول  
 پهل دوم مال بخرد سوم دوستی بی تجربه چهارم علم اصلاح پنجم صدق بی نیت ششم زندگانی بی  
 و پادشاه اگر چه بدت خویش عادل و کم آزار بود وزیر بدت ناپاک طینت مانع عدل و رافت  
 او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصه پرخنده مظلومان بتر عرض سلطانی رسد چنانچه  
 شیرین صافی که در صورت نهنکی معاینه بیدار شاور شده اگر چه بجای متعطل باشد نه دست  
 بدان تواند گشاده پای دران نهاد

بیت

رسیده ام من تشنه بگر چشمه آب  
 ولی چه سود که یارای آب خورد نیست  
 دمنه گفت مرا از فعل مقصود جز شرف حدیث ملک نبوده کلیه گفت حدیث کاران کافی و چاکران  
 کار گذار و ملازمان مهم شناس زیب و نیت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیرین  
 باشند و تو محمد علیه و مشارالیه جستی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از رعایت نادانی و غلط



بخردی است چه سلاطین هیچ چیز و هیچ کس مقصد تو اند به و در مرتبه سلطنت مشابه حسن و جمال است  
 چنانچه محبوب و لایزال هر چند عاشق مستر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز هر چند غلام  
 و طارقم پدید آید این بریادتی چشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیل روشن است بر نهما  
 بلاست چنانچه حکما گفته اند علامت احمق بی چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم  
 ثواب حضرت بیریاضت عبادت چشم داشتن سیوم بدبخت کوی و تند خوئی بازمان شمبازی نمودن  
 چهارم بر تن آسانی و راحت و فانی علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی  
 از مردم نمودن و من از شرط شفقتی که دارم این سخنهایم گویم ولیکن چون آفتاب روشنست که شب  
 پیره سعادت تو مسعله بر عظم من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حمدی که در ذات تو سرشته  
 شده بر پر تو نضایح من منعی نخواهد گشت

### بیت

بآب ز مردم کو شرف نیتوا نکند / کلیم نخت کسی را که بفتند سیاه  
 و مثل من با تو چنانست که مردی آفرینا میگفت که رنج پهلو ده بهر و سخن خود با جمعی که در صد و شصت بودند  
 ضایع کن و او نشیند و بقابت نر ای آن بدور رسید و منه گفت چگونه بوده است آن

### حکایات

کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزنجان در کوهی ماواد اشید و میوه ها و گیاهای آن روزگار میگذاشتند  
 در شبی سیاه باران آمد و بکاران دیره تر از درون تباد روزگار آن لشکر برایشان تابان آورد و از  
 صدمت صرصر زهر بر آرخون در تن ایشان فسون آغاز کرد

نظم  
 ز سر ما و تمنا سیر کردون که سازد برین خود پست این  
 بهستان مرغ را فعل اندر تش که خوش در باب زن کرد بر تش

پس چارگان از سر مار بخور شده پناهی می جستند و بطلب آن میان چست کرده بهر کوشید و دیدند ماکاه به  
 طرف راه فی پاره روشن افکنده دیدند و بجان انکد اش است هر جم جمع آورده و کرد اگر آن چیه  
 دم درد میدند و در برابر ایشان مرغی بر در حسی او از میا ارد که آن اش نیست التقات بدان تنه  
 و از آنجا بریفایده بازه ایسا و مقصارا درین اما مرغی دیگر بخار رسید در مرغ زکات رنج می که کفتا  
 نومت نشوند و نور بخور می کردی

دری دردی

۱۵

بیت

هر که با دبار تو ام شته از آخار کتا ترک او کردی که معتبل نمکود و بجید  
 و در تهنیب و تریب چنین کسان سعی نمودن سپهان باشد که شمشیه زینک آرمودن و از نر

ظاہر خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن

قطعه

هر که در اصل مد بہاد افاد  
ہیچ سیکل از و مدار امید

زانکہ ہر کہ مجہد نتوان خست  
از کلاخ سیاہ بار سفید

مرغ چون دید کہ سخن او نیش نمود از حایت شفت از درخت فرو آمده ما نصیحت خود را نیک بسمع

رساند و ایسا ز اوردن رنج بیہودہ کہ میکشند بنبی کند نور یگان کرد و اگر مرغ در آمدہ سرش از تن جدا کردند

و کار من با تو ہمین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایدہ میکنم و با آنکہ ترافعی سخا

بود مرا ہم مضر قی نیست

قطعه

کہ مستمع قبول نصیحت نمی کند  
بیہودہ بار بردول نازک چہرانی

کفتی کہ بر براق سعادت سوار شو  
تا در سری بسنزل و از رنج و آہی

نشیند و سپمان برہ خوشی مرود  
بگذار تا پایادہ بماند ز اسبلہ

دفعہ گفت ای برادر بزرگان باخردان در نصیحت و معظمت شرط امانت بجای آورده اند و از من و

مدہنت احترام نموده و این فضل را قانت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواہ کسی استماع

گند و خواہ گند

قطعه

مدا پند خود از سنجکس در رخ و بگو	اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر
سحاب قطره باران ز کوه و لنگر	در کچه در دل خارا نمی گند تاثیر

کلید گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیکردم ولی از آن میترسم که بنای کار خود بر زرق و  
 حیلہ ساده و خود را بی و خود گامی پیشه گرفته بلس الاستعداد الاستعداد و قوی  
 که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند دست خایبی و روی سینه خراشی فایده ندهد و همی  
 اساس آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خامت آن بشامت می انجامد چنانچه  
 آن شریک زیرک را افتاد و وبال حلیه او حلقه دام بلا شد و بخلص در آویخت و شریک غافل  
 بیرکت راستی و ساده دلی برادر سید و منہ گفت چگونه بود است آن

حکایت

کلید گفت آوردند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از خایت زیرکی و نصیحتی  
 هزار نیرنگ بر آب زدی و او را نیز توش گفتندی و دیگری از سطرطنی و نادانی میان بود  
 و زبان مستیاز نکردی و او را حشر مردم خوانندی ایستاد احدی بازگانی شد و باحق یکدیگر کرد

بغز آورده مد اسل و منازل طی میگردند قصار امر راه بدره زریافتند و از غنیمت بهره مند  
 گشته شرک و انکفتای برادر در جهان سودنا کرده بسیار است حالا بدین بدره زرقاعت کردن  
 و در گوشه کاشانه خود بغزاعت بسر بردن اولی مینماید

نظم

چند کردی کرد عالم بر سر ز میش کرد و ز شو به غم میسر  
 کانه چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر نشد

پس بارگشتند و نزدیک شهر سبده بفری فرود آمدند شرک خاقل گفت ای برادر بیانا این زرقاعت  
 کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصه خود را بهره خواهیم خرچ نمایم شرک خاقل جواب داد حالا  
 کردن صلاح نیست صواب و آن باشد که آنقدر که برای خرچ بان احتیاج اهدا برداریم و باقی باقی  
 تمام جایی و دینت نهیم و هر چند روز آمده بتدریج از آن برداشتیم تا بهمان دستور محظوظ  
 میسازیم تا آفت دور تر و بسیار نزدیک باشد شرک خاقل نادان بدین افنون و نیت شده افسانه آورد قبول  
 تلمی نموده برین وجه که مذکور شد نصدی سره برداشتیم باقی در زیر وحشی باطالق دفن کردند و روی شهر  
 آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند

روز دیگر که حشر شعبه باز کرد صندوق چله را سرباز

آن شریک که دعوی زیرکی کردی پای درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده بود

شریک غافل از آن حال بخرنقد که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد

گفت بیایا از آن دین نه چیزی برداریم که من بعبایت محتاج شده ام آمد زریک تجاها که کرده گفت

نیکو باشد پس هر دو با اتفاق پای درخت آمدند و چند آنچه پیشتر بستند کمر یافتند نیز هوش دست در گریختن

خرم دل زد که این ز تو برده کسی دیگر خبر داشت چاره چنانچه سو کند خورد و اضطراب کرد بجای رسید

القصة کار ایشان از مجادله بحاکمه کشید و از منازعه برافعه انجامید شریک زریک آن غافل

برای قاضی آورده بود دعوی کرد مضمون قصه و فحوائی قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از آن

خرم دل قاضی از سر هوشش بروق دعوی او طلبید سر هوشش گفت **أَيُّهَا الْقَاضِي أَبْطَلَكَ**

قاضي باقی دارد ترا

اللَّهُ تَعَالَى  
آه

### بیت

برخور ز عمر خویش که در مسند قصا احکام عمر تو بد زاری محبت

مرا بخراند خست که ز زریک آن مدفون بوده گواهی نیست و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت

کامله خود آید جنت را سخن آورد ما برد روی این خاین بی انصاف که مجموع این زرها برده و مرا

محروم گردانیده آفایه شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شده بعد از قال و قبل بسیار کوشکوی فرأ  
 برآن قرار دادند که روز دیگر قاضی بای درخت حاضر شده از درخت کو اهی طلبد و چون شهادت او موافق  
 مدعا باشد کو اهی او حکم کند شریک زیرک بجا نهفت و تمام قصه باید باز گفته پرده از روی کار برداشته  
 و گفت ای پدر من با عمت او تو خیال کو اهی درخت بسته ام و باید تو نهان حلیه در محکمه قضا داشته  
 و تمام مهم شفقت تو بار بسته است اگر موافقت نمایی آن زیر بریم و چندان دیگر بسته ایم و بقیه  
 العبر براهیت و فراغت گذرانیم بد گفت آنچه در بنهم من مستحق است کدام تواند بود پسر گفت میا  
 اندرخت کشاور است بماء که اگر در وقت در آن پنهان شوند نتوانند مشاهده مشاید رفتن و در میان درخت  
 تا فرسد که قاضی باید و کو اهی طلبد چنانچه رسمت شهادت با دارسانی بد گفت ای پسر از سر مکر  
 و حلیه در گذر که اگر حسل را بغری پی خالق را نتوان و نرفت

### رباعی

سرت همه دارای فلک میدا      کوموی بلوی و رک برک میداند  
 کیرم که برزق حسل را بغری پی      با او چکنی که یک بیک میداند

ای با نیلت که بر ساجش و بال کرده و جزای آنم بدور سیده رسوا پرده دریده شود و من  
 برستم که مبادا اگر تو چون مگر غوک باشد پسر رسید که چگونه بوده است آن

## حکایت

پدر گفت آورده اند که غوکى در پس لوى ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم نه بخوار خانه کرده  
 هر گاه که غوک بچه آوردی یا بنجوردی و دل او را بداع فراق من زندان مینما کردی و این غوک را  
 با خرچکی دوستی بود روزی بنزد یک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش  
 که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه از انتقام نسل و تحویل میر  
 چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش است و ما و ایی دلکش مرغزار است که سوادینا  
 رنگش چون روضه منبوح افزای نسیم دلگشایش چون طستره خوبان عطر سالی

نظم

صد هزاران کلی شکفته درو	بیره بی اراد بنفشه درو
هر کلی کونه کونه از رکنی	بوی هر کل رسیده فرنگی
صد ورق باز کرده و قر کل	لاله رنگ کرده ساعتی
از شمیم مثل غیر میز	گشت اطاف آن بیرون

و هیچ کس باختیار ترک چنین منزلت کرده دل ازین نمونه فردوس برین برین

بیت



جای من گوی معانت چه زیبا جانت  
 بیج عاقبت جهان ترک چنین جانکند  
 خرچک گفت غم نخور که دشمن تو انار را بکند  
 تو انار بکند تو ان بکند  
 تو ان بکند

بیت

اگر دیشمیلہ پاسد کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی  
 غوک گفت تو درین باب از کتاب جیل چه مسئلہ حل کرده و در دفع غایبہ این خصم بداندیش چه چاره بد  
 آورده خرچک گفت در فلانجا راسویسی است بخجوی و تیرخوی ماہی چند کبیر و کبش و ارنش سوراج  
 دی تا متزل مار چسکن تا راسویکان یکان را میخورد و طلب گیری میروند ہر آنہ چون سوراج مار سرد  
 او را تیرگان خواہد برد و ترا از شر و ضرر او باز رہاند غوک بدین پیر کہ موافق تقدیر بود مار را ہلاک کرد  
 چون برین قضیہ دوسہ روزی گذشت راسورا و اعیان شد کہ بطلب خوردن ماہی حرکت کند  
 ہما صورت کہ بدن عادت کرده بود عادت نماید بار و یکر بختن ماہی بہمان راہ کہ پیش از ان  
 بدم مراد میوہ بود روان شد و چون ماہی نیافت غوک را با جملہ بچکان بخورد

بیت

تو از پنکال کر کہ در ربودی  
 چو دیدم عاقبت خود کر کہ بودی

و این عمل بدان آورده ام که سه نوحه سینه را قاریت و عاقبت مکر و خدنه است و ناکساری

## بیت

من در وادی مکر و حیل کام که در دام بلاهی سرانجام  
پس گفتم ای پدر سخن کوتاه سازد اندیشه دور و دراز در توقف دار که این کار اندک ثبوت و بی ثبوت  
است بر بخار و اسرار مال و دوستی فرزند از سر منزل دیانت و دین باده جور و حیانت کشید  
و سرانما اموالکم و اولادکم فلتنه بطور رسید طریق مریت را مهمل گذاشته و  
بساط فوت را بجای در نوشته است ریگاب چنین صورتی که در شرح و عرف مخطور و منکر بود در واداشت  
و در آن شب تیره بادی کلد در میان درخت جای گرفت علی الصبح که قاضی روشن برای  
آفتاب بر حمله فلک پدیدار شد و حیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی  
با که و هی از معارف بیای درخت حاضر شده و غلطی انبوه بنظاره صنف کشیدند قاضی روی بدست  
کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال از دستفشار نمود آری از زبان  
درخت برآمد که زر را خسرم دل برده است و با تیر نموش که شرمیک است نظر کرده قاضی متحیر شد  
و بفرست دانست که در میان درخت کسی پنهانست و آشکارا کردن او بجز تیر صایب نمیگردد

سرشش که از چشم خرد نهان است  
 خرد آینه تدبیر نکر و دظاهر  
 پس بفرمود تا همیه بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند تا آن ناچرخه خام  
 کار را و در آن خانمان بر آوردند پیر حسین با عجبی صبر نمود چون دید که کار بجان رسید آن سزا  
 و قاضی او را پروان آورده و استمالت داده از حقیقت حال سؤال فرمود پیر نیم سوخته صورت و قه  
 بر آستی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاهاه دستی خرم دل و خیانت و  
 نا بکاری بی هوش با خلاق با کفایت و معارن همین حال پیر با تویر از جهان فانی رخت حیات بر آ  
 جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرازه نار عجبی اتصال یافت و پیر بعد از آنکه ادب بلین پذیرد  
 بود و زجر عظیم کشیده پیر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل برکت صدق و امانت  
 و راستی و دیانت ز رخ خود بار بسته بسر انجام مهم خود مشغول گشت و نتیجه ایراد انمیل آفت که  
 خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ما پسندیده است و خاتمت خدر شوم و کوه میده

نظم

هر که پا در مضیق مکر نهاد	عاقبت سر بسا و خواهد داد
سینه مار است که دو سر دارد	هر یکی کوزه کون حنجره دارد
آن سر از خرم را کند دلش	این سر از خرم بصابت پیش

. من گفتم تو رای را مگر نام نهاده و تدبیر را حسیله و خدای تعالی داد من اینهم را بتدبیر صاحب  
 ساخته ام و چنین کاری برای درست پرداخته کلیله گفتم تو در سخن زاری و ضعف تدبیر بدان مثلاً  
 که زبان از گفتن ری آن قاطع آید و در جبهه ضمیر و غلبه حس من سبب آن بود که پان در ادای آن  
 حاضر ماند فایده مگر وسیله تو محذوم و ولی نعمت را این بود که می بینی ما آن سر و بال و تنه آن به نسبت  
 چگونه خواهد بود و شامت دورویی و دوزبانی تو نیست چه بد خواهد داد و من گفتم از دورویی چه زیاده  
 که کل رخها از دورویی زلفت بستانت و از دوزبانی چه پاک که قلم در پیرا و زبان مال  
 ملک را پاسبان است یعنی که یک رودار خون خوردن کار اوست و شانه که دورویی باشد  
 فرق با زینسان جای قرار او

قطعه

خون میخورد و چون درین دور هر که او	یکروی و کیربان بود از پاک کوهری
و انکس که بسچو شانه دورویت دوزبان	بفرق خویش جای دهندش ز سروری

کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که توه آن کل دورویی که در مشاخره جمال تو دیده روشن کرد  
 بلکه آن خار دل آزاری که از جگر ضرری بحسب رسد و نه آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک و حکومت  
 خبر دهی بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زهر زیا نکار نباشد بلکه مار را بر تو زیت فنیست این

چه از یک زبان و زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر میسبارد و از تریاق آید  
 و خیری ندارد و باید که از زبان کسی که بخت دوستان همه تریاق زاید اگر بخت دشمنان زهری آید  
 شاید چنانچه بزرگی گفته است

### بیت

تریاق و زهر هست مرا بر سر زبان این بردوستان بود آن بهره دشمنان  
 دمنه گفت از سرش من بگذر که شاید میان شیر و شتره آستی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهیدی  
 باید کلیله گفت این سخن و کلامه مقالات محال آید است و تو گویند آنست که سه خیر برقرار است پیش از  
 وقوع سه خیر و بعد از آن قرار آن از قبیل جمعیات است و باقی از معقولات است و آب حیمه  
 کاریز چندان خوش است که بد ریاری رسیده و چون بجز بپسوست دیگر از و غدایت و لطافت خشم  
 نتواند است دوم صلاح خویشان چندان واقع است که بداند ایشان و مردم شریر و رومان  
 ایشان دخل کرده اند و بعد از دخل بدان و بدگیشان از بیع او با و خویشان و فاق و اتفاق تو  
 نتواند است سوم مشرب مصاحبت و موذت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیزان  
 مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی و دوزبان در میان و یا بجز بان فرصت افسانه یافتند  
 دیگر بردوستی ایشان عمتا دشوان نمودن بعد از کار کا و از سر بخت و شمشیر سخن گفت بگفتند

سر سرتار شادی افراشته  
سر خضم در پاست انداخته

موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود و قی ازین حس برم تر و روزی ازین مبارکه که کجاست  
که ملک در مقام فیروزی و نظرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان

بیت

صبح امید تیغ ظفر بر کشیدین  
روز عدد و بشام طراکت رسیدین

شیر کفست هر گاه آداب خدمت و اطوار و آثار دانش و صحبت و انواع کفایت شتر بر یاد میکنم  
رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحقیقت و پناه سپاه بود و  
اسباع مراد بستیماری او زور باروی مردانگی می افروزد

بیت

رفت آنکه داشت کار جهانی فراز  
رفت آنکه بود خانه ناک استوار

و مذکفست ملک را بران کافر نعمت غلظت جوی ترم نسبت بلکه برین ننگ که روی منو و غلظت  
ننگ الهی تعجبیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد ابواب شادمانی و جنت در  
ساحت دل باید کند

بیت

صبح طهار مشرق امید بر آمد      اصحاب غرض را شب بود ابراً  
این فتح نامه میمون را که روز نامه اقبال بدو ار استه شود و این نشو و نظر هجا یون را که کا  
نامه سعادت بدو مطهر کرد و بر صفحات ایام و بیجاچه مفاخر و عنوان معالی باید شمرد

قطعه

امروز بخت نیک بشارت سان است      اقبال را پرده مهید صد نواست  
رویت آنیکه دل بهاران غایت      عهدیت آنیکه جان بهار از روش خوات  
پادشاه عالم بنا با بر کسی نشودن که از و بجان این نتوان بود خطاست خصم ملک را بزندان  
کو محبوبین ساحلین کا عتلا انگشت که زیت دست و آلت قبض و بسط است اگر مارنجی بران زنده با  
بهای باقی جنبه بر زد و شقت آن جرات را عین راحت شمرد

بیت

دشمن چه کری کند که زو یاد کنی      آن به که بقوت او دولت شاد کنی  
شیر بدین سخنان اندک بیار امید ما روز کار انصاف کا و بسد و سر انجام کار دهنه نفضیحت و رسوا  
کسیه و نمال کرد و در بدو شکمفست اردو غش در بر آمد بقصاص کا کوشته شد و عواقب ضرر و مکر  
بجلیه ما محمود بوده است و خواتم حلیه و بد اندیشی مذموم و نامبارک

نفسم  
چو کردم که تا خانه گمتر رو  
که حنظل نمی آرد انکور بار  
که گندم ستانی بوقت درو  
مکن بد که بدبسی از روزگار  
که سنی رسان به جنتل خدای

بداندیش هم در سر سرود  
اگر بد کسی چشم نیکی مدار  
پندار ای در حزن ان کشته جو  
مثل اینچنین گفت آموزگار  
کسی نیک بید بهر دوسرا



باب دوم در سر یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نام که بجز تمام جمال یقین را بنیال شہت پوستانید و  
ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به پو فایمی و بد عہدی موسوم ساخت و سخنان  
فریب آمیزش مؤثر افتاده شیرا برآمدت که در حسرتی رکن دولت و شکست پایہ شوکت خود سخی  
منو این زمان اگر حکیم سخندان صلاح در آن عید عاقبت کار دمنہ باز نماید و پیمان فرماید که تیر بند  
و قوع آن جادوہ چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنہ بدکار شد مدارک آن بچ نوع نمود و بر کیفیت  
عذر او چگونہ و قوف یافت و در نہ بر عجب متک نمود و مخلص خود بکدام حلیہ خیال بست و سرانجام  
محمدا و کجا سید حکیم فرمود

بیت

شما تک و دین و ریاض تو باد      چراغ ہر شمع راہ تو باد

حقیقت حرم و عاقبت اندیشی آشنای آن میکند کہ سلاطین مجربش نمودن سخنی از جان زدند  
باہر لیلی روشن و بردہ فی ساجد بر حقیقت ہمی ظنای نیدد و بارہ آن حکمی با مضار نہ

بیت

ز صائب سخن ما سخن نبود      نہ لیکار سبکی پیشمان تویی

که بلطف و مستحق او از راه رود یا بصالحت و مصداقت او غیب نماید اگر بالفرض ابواب  
مخاطت مفتوح باشد بر یک راز دیگری و غده خواهد بود

### بیت

چون رشته گسست میتوانست  
لیکن مبین آن گره بماند  
دنده گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده  
مستکلف بگوشه کاشانه شوم و دامن صحبت  
نماید تو بدست ارادت گرفته سر عزلت  
در گریبان خلوت آسمان چونند باشد  
کلایه گفت حاشا که من دیگر با صحبت  
دارم یا ملازمت تو میل کنم و من همیشه  
از مجاورت تهرسان بودم و پیوسته مصحبت  
ترا بدل انگار میکردم چه علما گفته اند  
از صحبت جاہل و فاسق پرسه باید کرد و خدمت  
عالم و صالح را الترام باید نمود که مواصلا  
ت اهل فسق و فجور چون تربیت ما راست  
هر چند ما را گیر و بدهند او رنج  
بیشتر کشد آخر چاشنی زهر آرزین  
زدان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد  
و صلاحیت مانند طبله عطار که اگر از آن  
ملاع خیزی کسی زسد عاقبت روحش عطش  
از شام امحضر خواهد ساخت

### نظم

باش چو عطش که پہلوی او  
جامه نظمش سوزان بود  
چند چو آتش که آتشگر است  
رود و سوسن سراسر می دهم از هر گرا

ای دمه چگونگی از تو امید و فاکرم تو انداشت که تو بر پادشاهی ترا عزیز و کرامی و محترم  
 نمی گردانید بشاید که در ظل دولت و اوقاب و ارفاق ارتعاع میانی بسبب ملازمت آستان  
 مسائل مایه اش بر فوق وقت بدان می این محالست رو اداشتی و حقوق انعامه را بر او  
 نابوده انکاشتی

### ب

نه از حق نه از خود ترا شرم بود      نه از مردمست تیر از مردم بود  
 و من از چنین کس اگر بر آرزو شک دوری گویم خرد از جنبه درامد و خواهد داشت و اگر  
 با چنین کس ترک رفقت کنم عقل منهای مرا بصلوب نسبت خواهد داد

### قطعه

قطع صحبت کردن از یاران صورت <sup>شیرازی</sup>      که حضور یا موقی حضور می خوشتر است  
 همدمی که خفتش شرم نگیرد و خاطر      از چنان همدم بعد و شک دوری خوشتر است  
 و چنانکه صحبت اختیار و ابرار را منفعت بیغایت مصاحبت با اهلان و اسرار را مضرت بیغایت  
 و صحبت بد آن زود ترا کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که  
 دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی و خوشخوی کند و از همدمی که دانا و خایان

دبدخوی و فاسق اجتناب نماید

نظم

چو نتوان در بروی خستین  
بخلوت خانه بهیسانستن

رفعی نیک باید که حاصل  
که صحبت را نساید هر سیدل

ماست این سخن از عاقلی یاد  
که رحمت بر روان پاک او باد

که باید نشان هر کس که شد یا  
زیاریان با خسر شد گرفتار

و هر که یار نا اهل گیرد و بیاری نادان  
مسطر کرد و بدوان رسد که بدان باغبان رسید و منه

پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

کلیه گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها با انواع زراعت مشغول بوده و عمراتین در عمارت

باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس شانس از زینت اشجار خاک

حسرت در دیده روضه ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار و اع حیرت بر سیده بوننا

خورش نهاده درختان رخسارکش را جلوه طایسی ظاهر و از گلهای زرکارش فروغ تاج گل

با هر دوی زینش چون رخسار شاه جمله پوشش منور و نسیم بویش چون کلبه استاد غنچه فروش

معطر و دخت جوان بخش از بسیاری ثمار چون پیران است خمیده و میوه حلاوت آویرش چون  
 علوای هشتی چهرات آتش رسیده الوان میوه های ربی و خرفی در نهایت تازگی و نهایت  
 لطیفی سیب بی آئینش چون دقن و لبران سیم تن دلهارا صید کرده و بزنگ زینا و بنوی  
 راحت افزا عالمی را در قید آورده

قطعه

سیب را با دقن یار مشابه کردند      زنگ او سرخ شد و روی آفرینش باغ  
 سیب مانند چرخ نیست در خشان رزق      روز روشن بر شاخ که ویست چراغ  
 امر و از هر شاخ کوزهای آب حیات با صراحیهای پر جلاب نبات در آویخته و بصلای حلوا  
 بید و میل کا هلان بی سر مایه و سود را بر این خجسته

نظم

وصف امر و دچکوم که بشیرین و لطیف      کوزه چند بانست معلوق برابر  
 و پیچیده پوش چون صوفیان شب خیر با رخساره زرد نه از پنجره خائگاه ابداع پروان آورده  
 و روی کرده آلودش دل درد آلودها شست از از زهر ماه و زمان است با ماه

بیت

بزره زمر است دمن از مهرم زبده  
 اواره و مهر رومن مهره خوش  
 کوی درین نارنج از میان برکب سیر چون کره آفتاب  
 انوار سپهر خضر تابان و مجمر مطالی بیج با نیکت  
 دلارای و رایحه روح انسانی در سخن بوستان در حسان

نظم

انارش چون لب دلدار حندان  
 حرفها ز احسب سیلاب دنان  
 برای امتحان کردون زر کا ز  
 فکنده جوهر یا قوت و زمان  
 چون نظم و وصف شفت الویر آید  
 سخن در روی ترو شیرین نماید  
 هنوزش لب سوی لب نرسید  
 که آب حسن ز لطف از وی چکیده

در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جالش بر طبق *والتین* نماید و جای این چنان  
 احساس و قدرت داد و وار ظرفی دیگر انکور پر نور که خامه حکمت شرح کمالش بر بعضی نصف  
 فانتنا ضنا جئا و عننا کشیده چون آله تر بر کف برک اخضر میده و پر عوانی تمهالی  
 پس رویانده از دران بیخه *دانا و انکور را*  
 زر کارش بوزه سب خط طرفه عذار چون ماه تمام که اراقی سپهر میا فام روی نماید بخلاوه در

نظم

خزیره کوی که دران سبکست  
 کوی پر دانه اش است

سبزه خلی در خط او موسی نه  
مشک و می مشک بدن بونی

پیر و همکارا به درختی چند ان پیوند بود که برک پیر و غم فرزند داشت و روز کاری به شهای  
در ان باغ میکرد انید حاصل الامراز حشت تنهایی به شک آمد و از دست افراد بونی یاری  
بعایت طول شد

### مصراع

کل نفسه همه هست و یار نیست چه شو

القصه از الم تفر و مجروح خاطر بکشت دست پرون شد و در امن کو بهی چون عرصه طول امل فضا  
ان نهایت پذیر بود سیری مینمود و قصارا اخری زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت نایاب  
طنیت نیز بواسطه شهای از فرار کوه رو به نسیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین  
بعلت جنسیت سلسله محبت در حرکت آمد و دل روستایی بوانست و مصاحبت عرض  
بایل شد

### شعری

ذره که اندرین ارض و سما  
جنس خود را هیچگاه و کهر است  
ناریان مرماریان را جاؤ بند  
نوریان هم نوریا ز اطلال بند

صاف راهم صافیان از عیب شوند  
در راهم سیرکان جاذب شوند

باطلا نرا چه رباید باطلی  
عاقلا نرا چه خوش آید عاقلی

اهل باطل باطلانرا میکشند  
باقیان از باقیان هم سرخوشند

خرس نادیده تملق روستایی را مسأله نموده بکلی وابسته شحبت او شد و بانذک اشارتی بر  
ذری او نهاده بدان باغ بهشت آسوده آمد و با نعم و شرف آن میوه های لطیف دوستی در میان  
ایشان مگو که شبنج نهال محبت در سر زمین دل هر یک رسوخ یافت

نظم

کنج باغ میسودند بچند  
ز وصل مگد که پیوسته خرسند

هر گاه که باغبان از حایت سستی بسایه استراحت سرفراغت بر بالین راحت نهادی خرسند  
از روی دلجویی و هواداری بر سر بالین او نشسته مکن از روی او میراندی

مصراع

مکسی نیر نخواسم که کند سایه بران لب

روزی باغبان بطریقی نمود خسته بود و در خواب رفته و مکن بسیار بر روی او جمع شده و خرسند  
بکسانی اشتغال نمود و هر چند نکسا ز براندی و در حال بار آمدندی و چون از این جانب منع کردی



ز طرف دیگر بجم کردندی خرم اشفت شد و شکلی بقدر بیت من برده اشفته بصدای کلمه  
 یکشم بر روی مهبان بیچاره زد کس از از نسیب آن سنگ سپهر رسیده اما پیر یاغبان  
 با خاک یکسان شد و از اینجا بزرگان گفته اند که هر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است

### بیت

دشمن دانا که عشم جان بود      بهتر از آن دوست که نادان بود  
 و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سرد در معرض تلف باشد و سینه خاک  
 بلا را بر طرف کرد

### بیت

صحت ابلهان چو دیک تهیت      کردرون خالی از برون است  
 و من گفتم من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از نصرت باز نمانم و خیر او را از شر لغت نمانم  
 کلید گفتم من از این نامم که تو در حماقت بدان نمایستی اما غما بغرض وید. ال را تیره خیره  
 مگر دانند که با بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هر آنچه ما موجب برای اعتدال آن آواز  
 ساری نیانند در ما و شیر و شیر بر این همه قدر از خجسته و هنوز دعوای یک با از سب که می توانی و مثل تو با  
 و سمان چون مثل آن بازرگان است که گفته بود در شهریکه و شش سمد من آسن خورد و عجب

اگر پوشکی کی کودکی در باید دمنه گفت چگونه بود است آن

### حکایت

کلید گفت آوره اند که بازرکانی اندک مایه سفری میرفت بطریق دو وزیر ایمنی صد من این در خانه  
دوستی و دیعت نهاد، اگر ضرورتی افتد از اسیر مانه روزگار ساحت ششمه معاش را استحقاق  
و بعد از آنکه بازرکان غنم بسیار رسانید و بار دیگر مقصد رسید بدان این محتاج شده و  
مدین این را فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرکان روزی بطلب آسیر نزدیک وی  
رفت بعد از این او را بخانه در آورد و گفت ای تاجر من آن آسیر را با پانسی و پنجاه بناده بودم و  
حاضر جمع کرده غافل از آنکه در آنکو بشو سوراخ می شد و آسیر پانسی را و آسیر ششمش فرصت نیست  
شماره بود و آسیر را تمام خورده بازرکان بفرمودند آسیر ششمی که گوش با آسیر و پستی نسیا  
در دو دندان او را بجان قلمش خوب و نرم قدرتی تمام است

### بیت

موش را قهقاری این است . . . همچو پالوده راحت الحلقوم  
نه این نیست کوی شبیدن این سخن سنا و شده بانو گفت این بازرکان ابله بدین کفار فریفته  
گشت و آن را این برداشت هیچ به ازان نیست که او را جانم زدی کنم . . . بهم حکایت

نیایف بجای آرم نابن محم را ما کیدی پدید آمد پس خواجه را عملای صمانی زه گوشت

بیت

کره بمانی قدم در کلبه نامی نهی      اطف میفرمایی و بر چشم با پای می نهی

خوابه فرمود که مرا امر در محمی ضروریش آمده شرط کردم که با بلد بجایه باز آیم پس از منزل وی پروان  
آمد پسری از آن او برود و در خانه پنهان کرده علی الصبح باج بردر خانه میزبان حاضر شد میزبان پریشان  
تعال زبان اعتراف نمود که ای همان عزیزم خود را که از وی باز پرسری از من غایب شده و دو سه  
نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از آن کم شده خبری نیافته ام

بیت

يعتوب هنت ناله کمان می کنم افغان      کایا خبر بوسف کم گشته که باراد

باز زکان گفت من یبه زه که از منزل تو پروان می آمدم بدین صفت که یک کوی کوی را دیدم که مشکلی  
اورا برده شته بود و پروان کرده و روی هوا میسرد و این خبر یاد بر آورده ای خیر من خجالت  
پرا میگویم و دروغی بدین غلت برای چه بخت میدی مشکلی که تمام جبه او زده من  
را که بوزان من با شپس کوبه به دو      باز کال بخند ما کسان بن عیب  
که ریشی صد من آینه زده و کجک

که حال چیست گفت غم مخور که موش آهین را نخورده است خواه چه ، او که دلت کاست  
 که موش کیر پست را نبرده است آهین بازده و لودک بستان و نه این بدین او را هم شاید  
 در مذمبی که با ولی نعمت عذر تو انگر دید است که نسبت بدگران چه توان اندیشید و تو چون  
 طلب تن کردی دیگر از تو امید وفاداری و طمع حق گذاری مانده و برین روش سنده کانا  
 غفلت بد کرداری تو پیر میر لازم است و از تیر کی مکاری و غداری تو اینه از آفتاب

### بیت

پیونده و ملت آمد چون تو بی برین      سر ما به سعادت روی برانیدن

نیکمالمه کلید و دمنه بیجا رسید شیراز کار کا و فارغ شده بوده اول در خاک و خون افتد اما  
 با شرم سرخ سیاست کار شرمه را بساخت و عرصه پیشه را از وجود او برپاخت و قوت خشم گم کند  
 تا غضب نسلین یافت در تل افاد و بانو گفت در رخ آرزو به بیجان عقل و خرد و رای و  
 نرم که در یگار دمی بصبوب زوم یا قدمی محطبا نهادم و در آینه از روی من رساند در حاکمان  
 خیانت سپرد من باری تنبیس خود را نصیحت زده کردم به بار و بار تو را برت  
 سلاک چناندم



و بعد از آنکه سخن بر سر عرض قبول افتاد و عیال پسنیده یا قوی ناست، و در حین  
 آمدن داک و طلاق آن بدان تواند که سخن چین صاحب عرض را بر وجهی که شمال و هر که سبب عبرتین  
 کرد و در آن دیدن آن غموت من بعد کسی بر آن عمل شده ام و اند نمود و همه را از مثل آن سلوک اندر از  
 باید نسرمود

نظم

بر انداز بیخ که خار آورد      بی پرورد خستی که بار آورد  
 جهان سوزا کشته بهر چراغ      یکی به در آتش که خستلی بداع  
 و مصداق این قول حکایت می رود منته است که چون بر غدر او وقف یافت به بر نر و اف  
 او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده است باره دیگران بدن روشن شده است  
 فاعتبروا اولا اولی الابصار و در زبان ساختند و صورت این قصیه بران وجه بود  
 که چون شیراز کار کاویه داخت و تجبیلی که در آن کار نموده بود پیشان شد از کشتید امت  
 بدندان ملامت میگردید و سر حسرت بر زانوی حیرت می نمود

بیت

می کشید از حسرت غم آه سر      کجا نچو می آید عمر در بهر عالمه

دارد برایشه شد بود که چو آیدین کار شتابزده کی نموده و چو استه خیال می است که این همه چرا

ز روی تمام و تدبیر و حاشتم

قطعه

عنان نفس بدست سوار به کردم      خلاف عقل و حس در کردم و حس کردم

کنون بدانم و دانستم نزار و سود      چه سود گفتن بسیار کجاین همه اگر هم

نیر مدنی بسیار برین بنوا ان رخصه و ملائک الذریند و بخت اندوه خاطر و توع نعمه بر او عیش بر ساعه

شد بود و کار عجت پشماک سده ته الناس علی دین ملوکهم و اهل ان میشه است که  
مردم بر دین پادشاهان خود اند

مجموعه پیشان خاطر و پرانده دل بودند

بیت

ال سچو لاله سوخته و ز نور آیدین      در به که بسگری بهین و ان قبایست

ال اویت ت حقوق خدمت و سوابق ملازمت شریه با دیکر دولالت زیادت سده است و

برایانی بروی استیانی یافت ه شیر را بدانستی بودی که حدیثه گوید و ذکر اوست

بیت

از یاد تو نیست زمانی غافل      یا میگویم نام تو نیست نوم

باه مکی از حوس خلوتها کردی و از ایشان حکایتها در حوسستی شی با پلنگ هم از نقو که  
 میگفت و سوزینه و آفت کی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کایله  
 دست تدبیر از دامن تلافی آن کو ماه باشد مووی بخونست و طلب تدارک مهمی که در و ایره محالاً  
 داخل بود از مگر عفتل و دالسر پرون و بزرقان گفته اند

### بیت

انداخته تیر ابست آوردن      بتوان نتوان ترا بدست آوردن  
 و بهر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان از دلگن آنکه مطلب یا بد آنچه  
 داشت باشد بهم از دست برود و پناهی رو باه آرزوی یا قن مرغ کرد و پوست پاره که بدان  
 اسطوره داشت از دست بداد شیر فرمود که چک بزند بوه دست آن

### حکایت

پلنگ افت آورده و اندک رو باسی لرسته از طلب طعمه از سوراخ پیر و آن آمده سر بجای پیران میگردد و  
 بخت لقمه اطمان بیابان بقدر حرص و شهومی میبود تا کاره را چیکه در دفت روح اولو  
 بود ستمش سید بر آن توجیه زوده پوست پاره تازه دید که بی انبساط است خورد و  
 پوست را با کجاست رو با بزرگ است یا در دستهای رفت در خانه از دست



هر چه تمامه در احب برای وی پیدا آمد

بیت

مده بودم بوی یار و لنوار آمد بن  
بار دیگر جان از تن فرست بار آمد بن  
رو باه آن پاره پوست را بچکال تصرف آورده روی باو ای خود نساز

مصراع

چون یار بدست آمد حسرت ز نیمه شو

در میان راه گذرش بر کنار هوی افاد مرغان فرید و دید قضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی  
زیرک نام به بجا بهانی ایشان میان مراقبت و بسته رو باه را اشتهای کوشت مرغ در حرکت آمد  
و بذوق خیال معسر ایشان از پوست پاره فراموش کرد و در آسای اینچال شتالی را گذر بر  
این موضع افلا و پرسید که ای برادر منی طمیت که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است  
وجه حادثه واقع گشته رو باه گفت ای عزیز آن مرغ از می بینی که زبان حال هر یک تکرار معنی و

لے چلے جائیستھوں جا رہیت و لکھنا مانا شستہ الا نفس و  
کوشت بریزه از کجی خواهند  
و بر آست در پشت آنجیکه خانک کند او را نفسها

سه پای ایشان ساری

بیت

سر بیا پای او همه روح محبت است      روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم است  
 و من بعد از مدتی که بیضای جوع و غلبه کرسکی مبتلا بوده ام کجور خسرین اوراق پوست پاره بمن ارزانی  
 داشته و حالاً جاذبه اشتها و اعیبه آن دارد که ازین مرغان یکی بچمک آرد و دو کام آرد و را بجلا  
 گوشت او که لذت حیات دارد شیرین کرد اند

بیت

عین من تلخت و گریه از لب شکر فشان      شربتی بخشد مرا کام دلتم شیرین شود  
 سعال گفت بیات بیات بر من مدتی متمسک میگرد که در کین این مرغان بپزه ام و مگر صید  
 کی از ایشان کشته فاما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشانست طریق محافظت نوعی مرعی میدارد  
 که صیاد متحیل از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تقست کند و نقاش متفکر از  
 بیم کبابانی او نفس ایشان را بر لوح تحیل نتواند کشید و من درین آرزو میگردم و بجز در خیال روز شب  
 شب و بروز می آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمرو از خسرین فصولی در گذر

بیت

دلارانی که داری دل بر لب      و که چشم از همه عالم فرو برد  
 رو باه گفت ای برادر با بر اوج مراد بکام ال برقی تو اگر دور خصیص خست و دناست بنا کامی چه دن



در آبی و نیک بیست قصه بوی قصه آن دراز کوشش که دم بطلبید و کوشش بر باد داد و رو با  
پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

شغال گفت

نظم

بوده است حسری که دم نبود  
روزی غم بیدم می فرودش  
در دم طلبی قدم بسی زد  
دم می طلبید و دم نبرد  
ناکه نه ز راه اختیار یاری  
بگذشت میان کشت زاری  
دوستان کوشش ز کوشش دید  
بر جست و از دو کوشش پرید  
مسکین خسرک از روی دم کرد  
نایاقه دم دو کوشش کم کرد  
انگس که ز حد برون نهد کام  
اینست سرای او سر انجام

رو باه از غایت حرص و طمع روی در هم کشید و گفت

بیت

من خیال ما دارم و کسی را در دست  
که خیال او شوم خالی خیال باطل است

تو ما ساکن که من چکوبه باطایف الجمل مرغی لطیف بچک خواهم آورد و بچه دستان شکاری کلاه  
 در دام تصرف خواهم کشید این کیفیت در روی برغان آورده پوست را با نجا بگذاشت شمال چو  
 که نصیحت او در دل سنگین رو باه از نیکه روی از بر تاقه جانب ما وای خود ساخت درین میان  
 رنجی در پر و از بود لطرش بران پوست پاره افاد از اجانوری موده تصور کرده بساطی تمام او را  
 در حوزة تلک آورد و روی باوچ هوا نهاد از انجا ب رو باه سوز نزدیک مرغان نرسیده یک  
 از یک نگاه بیرون بست و چو بدستی بجانب وی افتد چنانچه از آن بدست رو باه رسیدی  
 رو باه از رتس جان دل از صحبت مرغان برگذ و تحویل تمام افغان و خیران رو بان پوست باز  
 آورد چون بموضع معین رسید از پوست پاره اثری نماند روی بقبله گاه دعا آورده خواست که  
 بسیل تضرع عرض حال خود او نماید است که بالا گرفت دید که رنجی پوست پاره در  
 جنگال کرده میرود و میگفت

### بیت

برده بودی و داوت آمده بود      چون تو کج با خستی کسی چکند

به از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سه بر زمین میند تا معش پستان شد  
 و مقصود از ایراد امثال است که تلک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب کرده از

باقی کنهائی پرواز و تعدد دستبران بارگاه و ملطف پامراوسان سپاه فرمیکند  
 شکر شکر هیچ وجه بدست نیاید و لیکن باقی حدسکاران قدیم از طراقت دورمانند شیراز  
 مامل بسیار فرمود که این سخن صحت و هواخواهی است فاما در باب شکر از من خطایش و ایستاده  
 و اگر اضطراب من جهت ملاقی است بکنک گفت تدارک و ملاقی آن با اضطراب میسر کرد و بکار  
 درست و رای صواب و توقع باید

### بیت

چو در طانس لعرته افاد مو  
 رها نده را چاره باید نه زور

صالح در آنست که ملک بساع ترک جرع و بچودی کرده بنای کار بر تدبیرند و از پی هم شکر  
 و تحقیق احوال او بروی در آید کف و همین آن نزد خاطر و قاروشن کرده و اگر آنچه از  
 شکر به سمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسرای غدر و خزای که ان رسید و اگر در  
 باره اداه کرده اند و سخنان لا واقع باز نمودیم و صاحب عرض را هدف تیرا تمام باید کرد

### مصراع

آنرا که بدست دفع کردن نیکوست

شکر گفت و زین نیکت تو بی و ما در پیدت برای صابب تو استظاری تمامه و وفاداری

اندیش ترا در حیرت منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بر نوع که مقصباتی عمل روشن و در  
بعضا باشد این کار را از پیش بر گیر و مراد بسیاری تدبیر از کرد اب اضطراب پرون آرلنگ  
متصد شد که با مذک زمانی حقیقت اینهمه را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در

حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم

بیت

همه حالها را برای منیر برون آورم همچو موی از خمیر  
شیر بدین وعده تسلی یافت و چون پگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوماق خود متوجه شد قضا را گذریش  
بر مسکن کلیده و دمنه افتاد و دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ از اول  
حال بردمنه بدکان بود در نیوقت که آواز مخاطبه و معاذبه از منزل ایشان بگوش وی رسید و غده غاش  
زیاده شد پیشتر آمد و ورس دیوار ایستاده گوش بهوش با سماع کلمات ایشان بگشود و کلیده میگفت ای  
دمنه بزرگ کاری کرده و عظیم همی ارتکاب نموده و ملک را بر نقض عهد و استهینای تمام سوب  
ساحمی و آتش فتنه و آشوب در میان بساع و وحوش برافروختی و این غیتم که ساعت بساعت با  
آن در حق تو رسد و تب و نکال آن گرفتار کردی

بیت

هر که تیغ تنم شد پروں فلکش ہم بدان بریزد خون  
 و میدانم که چون اہل این شبہ بر عمل تو واقف گردند هیچ کس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددکاری  
 نماید بلکه ہمہ بر کشتن و عقوبت کردن تو مسوق الکما شود و مرا با تو بعد ازین بچائی کردن صلاح نیست کہ گفتہ

قطعه

بابدان کم نشین کہ صحبت بد کر چه پاک کے ترا پیدا کند  
 آہانی بدین بزرگ کے را وزہ ابر ناپدید کند  
 بر خیر و بیماری و بگرد آئین و من بعد با من خست لاط و امراج در توقف دار کہ دیگر از من دوستی و  
 ہم صحبتی نباید دمنہ گفتای یار عزیز

بیت

کہ بر کنم دل از تو و بردارم از تو هر آن کہ بر کہ انک کم این دل کجا ہم  
 طرح معارفت مسند زوم از صحبت خود محروم ساز و مرا در کار تہ بہ زیادت علامت کن کہ کار ویرا  
 یا و آوردن سبب طلال است و تدبیر مہمشی کہ در خیر مدارک نیاید از قبیل خیال مجال سودای با سلا  
 سہ بیرون کن و روی شادمانی و فراغت آور کہ دشمن عنیت عالم عدم کرد و ہوای آرزو از غبار شب  
 صافی شد و ساقی مرا و جرعه احت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب نائل بر روی اجال کشاہ



و غمچین زوید شکسته

بیت

ساقیامی بده و غم مخور از دشمن و دوست  
که بکام دل با آن نشد و این آمد  
کلید کفایت با وجود آنکه از جاوده مروت انحراف و زبیده و اساس قوت را به بر خرداری خلل پذیرد  
بنور و اعینه فراغت و آری و امیدواری که اوقات تو سلامت و عاقبت گذرد

مصراع

سودای خانی بچه فکر محالی کرده

دمنه گفت نه آنست که از شامت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بجه بودم یا حاجت سخن چینی  
که ازت عرض پردازی بر من پوشیده بود اما محبت جاه و حرص مال و استیلائی حسد مراد  
چنین علی تحسیر ص کرد و الحال بده این کار را چاره نیست اندم و مدارک آنرا بدیر نمیست او نم

مصراع

چاره این کار بیره نیست ز امکان چون کنم  
پلنگ این فصل سخن استماع کرده و بر کجا بی احوال اطلاع یابیده بزیک و در شیرخت و گفت  
در میان می آید شرط آنکه ملکه عهد فرماید که بیخه رقی افسای آن جایز ندارد و پس از سو کند و یمان

تا از

و تا کیدات فراوان آنچه میان کلمه و دهنه واقع شده بود تمام بازراند و علامت کلمه و استار دهنه  
 برو جوی مستوفی تعریف کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر عادت معمول و بدیدن  
 شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک یافت پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب تحریت چیست

نظم

ماه تمام تو چو پسر شد هلال      سر روان تو چو پسر شد خلال  
 این همه اندوه تو از بهر چیست      و این همه فسر یاد تو از هر کجاست  
 شیر گفت سبب هلال من کشتن سربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف است و چنانکه میگویم  
 ذکر او از خاطر من دور میگردد و یاد او از دل من فراموش نمیشود

نظم

بجان تو که داموش نیستی نفسی      و کرچه میشدی اکنون نمی شوی پس کم  
 کجاست نظر که حسرت بکن و داموشم      کنم اگر شوی چون نمی شوی پس کم  
 هر گاه در مصالح ملک تاملی رود و بمخلصی مشفق و ماصحی مهربان و دوستی امین و چاکری وفا و  
 محتاج کردم خیال شتر به در برابر آید و گوید

بیت

۰ قاع وحدت و آئین و فنا  
بسیار بجوی و نیای بی چینی

ماوریکفیت شهادت سیچ کس در غلبه نور یقین طلعت شک و تخمین برابر کو اهی دل پاک میت از  
سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر یکتاسی سرب کواه است و هر آنی چون کشتن او بر بانی واضح

یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت یقینت حال او را بخلاف راستی و انموده

ساعت تا سعی تازه و ندانستی بی اندازه روی می نماید و اگر در آنچه ملک رسانیده بودند شکری بی

و تو غصب را بکام شکم میایی از سرگی منع کردی و مایرگی آن شست را بروشنای عقل نورانی

مرفع ناحی این دم در دام ندیم نبایستی فاد و در حجت و نشاط را بر طاقچه عدم نشایستی نهاد

انظم

با هستکی کار عالم بر آرد  
که در کار گرمی نیاید بکار

چراغ ار بگر می سیر و حی  
نه خود را نه پروانه را خوشی

شکب آورد و بند باراید  
شکب بند را کس پشیمان بند

شیر کف ای ماور چنانچه فرمودی دیدن کار نفس من بر عیقل غلبه کرد و دانش

غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از مدارک آن صورت که در مقوله حالات <sup>خلعت</sup>

بر تعافل چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که بعیت ما هدفت بر علامت ما شده

و قریب پوفایی و ستمکاری بر نام من انداخته و من چند آنکه کاو کاو میگویم تا حیاتی طاهر بکار نسبت بهم  
 و حسرتی واقع بر و مابست سازم مگر در کسین او نزدیک دیگران معذور باشم و از سخت آشنایان  
 بیکانه دور هیچ وجه غیر و مقرر نیست و هر چند تا بل زیاد کنم خان من در وی نیگور و  
 حسرت و مذمت بر بلاک وی بیشتر شود و چاره شریک هم رای روشن داشت و هم پیر  
 پسندیده و با اینهمه صفت ما تمت حسد را بوی نسبت تواند و چون کس از آن قبیل باشد که  
 مسای فاسد و سوای محال در و مانع وی مشکل شود تا معامله و معاشرت با من در خاطر کرد و نیز در حق  
 وی از انواع شفقت و اصناف کرمات اهلالی رفته بود که رابطه عدوت و نفرت و واسطه خصومت  
 و مناقشت شدی و من میخواهم که در محصل این کار مبالغه نمانم و تحت سس این اجبار به جد غلو  
 رسانم و این حسرت اگر چه بود مند نباشد و آن طبعیت بدین قضیه مدارک نیاید اما شاید که نفس را در آن  
 تسلی پیدا آید و فتنه بگیرد چون کوشمال یابد و خدا من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو دوران  
 باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرایا کاها ن و تنبیهی از زانی دارم و در شیر گفت

بیت

دلی پر کوه را سر دارم      ولیکن بر زبان شمار دارم  
 سخن شنوده ام فاما اظهار آن جای نیست و نکته دریا شده ام ولیکن افشای آن روانه چه بعضی از



این سرساخته توقع میدارم که اجبر در ساری و آنچه لایق نصیحت و نصیحت تو باشد در میان آری

بیت

راز می میان آر که ما محرم را ایم بگذر سرماز که ما اهل نیازیم  
ما در سیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت سست و بی معنی که باز نمودی بسیار پسندیده است  
فاما اظهار اسرار و عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته  
باشد دوم بدگمانی دیگر آن که چون شخصی بتک استار و افشای اسرار مردم مشغولست دیگر هیچ کس  
با وی سخن در میان نهد و او را محرم را نشنود و هم از نظر دوستان مرود کرده و هم بطعن دشمنان  
گفتار شود

بیت

پنهان کردن را هم بگر چند آنکه می شود زینجه دشمنان پوسته هری بر زبان ایم  
و در کلمات حکما دیده ام که من که میمنت قسم که میمنت شمشیر است که هر چه را خود را از دست هم  
مخفی سازد هر آنکه نسبت به سر و علم برافزارد و در راه سال آمده که هر که سر از دست بدد برابر آن بند

مصراع

خواهی که سر بجای بود سرنگان بدار

مگر قصه آن رکابدار شنیده که با فسای سرپادشاه جرات نمود و حاجت سرور سران کرد شیر  
گفت چگونه بوده است آن

### حکایت

مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تحت سیلطنت بیور عدل و وزیر و بهایا همه و حشده الطاف  
بیدرغش بر اطراف مملکت مافه

### بیت

فریدون چشمی شنید جاہی      سکندر سوکتی دارا پناہی

روزی پیکار بیرون رفته بود و در محلی که حسره گاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس مضبوط و ربط ممتی که  
در عهد او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسپ دو انعم که از مدتی بازم آید  
آرزوست که بدانم تک این او هم که من سوادم بهتر است یا تک آن ابرش که تو سواری رکابدار بار فرمان  
شهریار اسپ را ناخن گرفت و پادشاه نیز نگاه و نیز نگاه را عمامه چند نکه از شکار گاه دور شدند تک رکاب  
کران کرده عمان مرکب بار شنید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین حین  
بخاطر من چطور کرد و اندیشه بر ضمیر من ستولی شده و از جمله خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این نه بود و حاتم  
که بدین حسرتی سازم و بر وجهی که کس بکان بر و این را زانو گویم رکاب دار شرط حاجت بجا آورده گفت

## بیت

خسرو اعرس پرت بندہ باد روزگار ت فرخ و فرخندہ باد

اگرچہ این درہ حقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پر تو جو ریشید عنایت سایہ دولت از رانی  
فرمودہ امید هست کہ نسیم صبا کہ محرم اسرار حقایق بہار است ازین چمن بوئی نشو و دو لب با  
انکہ نہ از این تقدیر خواهد بود پی بسرحد و قوف آن نبرد

## بیت

زانگونہ کہ جان درون تن پنهان است سر تو میان جان نہان خواہم داشت

پادشاہ اورا استحسان فرمودہ گفت من از برادر خود بنایت اندیشہ نامک و درین روز نفس قصد و  
ضرر از صفحہ حرکات و سکنا ت او فرو خواندہ ام و معاینہ دیدہ ام کہ او بہلاک من کہ گنہ بستہ است  
و من ہم برانم و داغیہ کردہ ام کہ پیش از انکہ از او آسپی من برسد سنگ و جودش از راه برہ ام  
و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم

## بیت

سک گیت رو باہ تاز و روند کہ شیربان رارسا ند کند

تو باید کہ پیوستہ از احوال او خبر دار باشی و در محافظت و نگاہ داشت من شرط احتیاط بجای آری



رکابدار خدمت کرد و مهم مراقبت و گمان آنصورت بر عمده خود گرفته با انواع تاکیدات مؤکد است  
 و بنسور بمنزل نرسیده رقم سوختی بر جریده احوال خود کشیده و از طریق هواداری و محبت  
 طرف شده قدم در بادیه عدرو کفران نهاد

قطعه

دل بهر سدان کم نه که در کار از به بوی یاری و وفا هیچ بدم یافت  
 را با دل کشم و بسیار خون خوردم کاشکی دانستی اول که بدم یافت  
 رکابدار فرضی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکنده و قصه را بهی که شنیده بود بوقف آنها  
 رسانید برادر پادشاه حالا بقدر از وی شکی نپذیرفت و با وعید بسیار و عنایات بسیار او را  
 کردانید و بدین راهی مصایب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت ازک و ضعیفی را چنانچه عادت انقلاب  
 و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر تخران کتبت بدل شد و شکوفه کامرانی از  
 همان زندگانی او فرو ریخت

قطعه

کدام باد بباری و زید در آقا که باز عجبش سخت خبرانی نیست  
 دوام پرورش اندر کنار ما در هر طمع مکن که دره بوی هوایانی نیست

و چون سزای و سرزینشاهی از تو شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خرد تر پای بر پایت  
سلطنت نهاده و تاج شهبازی را بر سر کامکاری سزاوار داد

بیت

در ریاض ملک و دولت غنچه شادوی شکفت  
بوسان سلطنت را تازه شد از سر نهال  
اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و تحت فرمانیکه اشارت عالی سبب آن صادر گشت کشتن  
رکابدار بود پیمانه زبان نیاز کس او که

بیت

خسرو الملک بر تو میمون باد  
احترت شرح و همایون باد  
گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست  
مصراع

جزای آنچه من کردم نه انیت

پادشاه فرمود بدترین کناسی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده و بعد از  
آنکه سر بر آوردم را که از جمله ملازمان ترا بجز میت آن اختصاص داد نگاهنداشتی مرا بر تو چه اعمت او خواهد بود

مصراع

از نهدم پوفا جدایی خوشتر

چندانچه رکابدار اضطراب نمود مفیدتاد و سیاست سلطانی گرفتار شده سرور سرافشای سرگرد

بیت

کز زبان تو راز دار بود تیغ را با سرت چکار بود

و فایده ملک در ایراد اینم اشته که اظهار اسرار چه نیکو مدارد و در مردم فاش کرد ایندک شهادت

نمی بخشید گفت ای مادر هر بان آنکه سر خود فاش میکند عرضش اظهار است و اگر نباید که خود محرم سر خود باشد

و بعد از آنکه مکنون نه میر خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بود جای بخشش نبود چه می کسی باز خود سوا

کشید اگر و کبریا تاب حل آن نباشد غیب نیست

بیت

راز خود را چون تو خود محرم شدم دیگری خود محرم آن چون بود

و دیگر آنکه چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای استریب شما بند لیکن ظاهر شدن آن حق بود

پوشش آن عیب می تواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد با طهارت آن منت نهاد و بارش از دل من بردارد و

تصریح توانی بگنایت بازگویی و اگر در عبارت باری باری با سارت در نفع نداری ما در شکایت بگنایت

که آن کینه کارید کردار که در این فتنه بر آنچه تیرا حیرت برسانی و جمال عفو از دیده تپاک او که از دید  
 راه صدق و صواب نماند به پیشانی و اگر چه علمای دین و عارفان معارف حق العین در فضیلت  
 عفو و منقبت احسان مبالغه نمودند و پرورش آن شیوه و سلوک آن مذہب تخریص و ترغیب نمودند  
 اما در جرمها نیکه اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالمان شایع باشد عفو است از عفو اولی است  
 و در مقابل این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوت شد  
 و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و تحت ستمکاران بد نفوذ کند  
 و هر یک در دل آزاری و بد کرداری آزاد ستوری مضد نموداری معبر شناس پس اینجا عفو و عفو  
 را مجال نباید داد و بعضی قاطع و لکن فی القصاص <sup>و در کجا</sup> صحت دارد از ارلوارم باید شناخت  
و بر شما در سرگشتن بعضی زندگیت

بیت

هر آن کست که بازار حسن خلق فرماید      عدو ملکست او کشتیش فرمای  
 غرض از این مقدمات آنکه دهنه خدا را که لک روزگار بر این کار داشته نماز و نام و شیر و هفت  
 شیر کفت دانستم باز باید کشت تا مانی بسزاکرد شود و در شیر نمرل خود رجوع کرد و شیر بعد از فکر بسیار حیات  
 لشکر امر فرمود و امر او ارکان دولت و وزیر او اعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن  
 ما نمود و بعد از اجتماع جمیع اشراف و رعایا مال عالی از زانی داشت تا منزه را پایه میرا علی او

و از روی اعراض نموده خود را بسنگ کرد و در دستش کوه اندیده منته نگاه کرد و در نگاهش آسوده و راه خلاص بسته  
 یافت روی بسی که از روی گمان ملک آورد و آری گفت بسبب اجتماع این جماعت چیست  
 و چه چیز حادث شده که ملک در لشکر و مامل افاده ما در شیر بشید و او از داد که ملک را زندگانی تو  
 متفکر ساخته است چون حیانت تو معلوم شد و رفتند تو ظاهر گشت و در و غمگین در حق دوست هر بنا  
 او کسی با طسرح افاده پرده از روی حملهها و گمراهی تو رفع شد شاید که ترا طره العین زنده گذارند و  
 چنین مظهر شری را در عرصه الوجود خیر محض نگاه دارند و گفته بزرگان پیشین هیچ حکمت را نا  
 گفته را نگورده اند و برای آسایش ما خشنود ان راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز  
 ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه بخت باشد زود بر بخت برسد و هر که متصرف سلطان شعله  
 دوستان ملک و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد پیر جاده و منزلت و دشمنان  
 بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک و ملت

بیت

هر که نزدیک تر بخدمت شاه  
 خطروی عظیم تر باشد  
 وَالْمَخْلُصُونَ عَلَى خَطَرٍ عَظِيمٍ <sup>و مخلصان</sup> و از آنست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهان  
 اند و روی آرزوی ناپایداری خدا ربی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزینند

که در الهیزه

که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایزه جزای نیکی بدی و پاداش عطا است  
بعقوبت صورت نبرد و در احکام پادشاه پادشاهان اینست عدالت هیچ وجه که زنا

رباعی

آن عدل الهیست که بر یک خط است      باقی همه جاگاه رضا که سخط است  
آنجاستی نیست که اینجا ستم است      آنجا غلطی نیست که اینجا غلط است

اگر کارهای خدای بر خلاف صفت خالق با انواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از انفاق و  
ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه بجهان لازم القوت را حسرتی کردار مخلصان از زانی <sup>مندان</sup>  
و گاه ناصحان واجب التبریت را بعد از زلت خایان مواخذه مینمایند چه به احوال ایشان <sup>لینست</sup>  
نخطا در احوال ایشان ظاهر غرض در احوال ایشان واضح است و ریاء در اعمال ایشان باهر  
خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خسرین روی  
زمن بخازن تهاه سیار و دو یک جوشت از وی ندارند و دیگر را به شناسنامه سر رفعت باج  
عزت بر آرند

بیت

بی نیازی بین و استغناگر      خواه مطرب باش و خواهی نوکر

بایستی که من از اصل سران من عزت ملک نکردم می و از زاویه عزت و کوشه خلوت قدم هر دو نهنا  
 و خدمت سلطان که نمودارانش سوزانست قبول نکردم که هر که قدر فراغت شناسد و خدمت مخلوق  
 بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بر ابد کوشه نشین رسید ما در شیر رسید که چگونه بوده است

### حکایت

و نگفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دینی اعراض کرده کوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات  
 خویش و پوشش کشید و نیشمیه قاعدت نموده

### نظم

شذر گریبان کسی غم ستوه      دامن خود بست بد امان کوه  
 تن ز تنم بجهت بی نهاد      دل ز قاعدت بکیای نهاد

آه آره صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی را بجوای و نواحی انلایت رسید و مردم از دور و نزدیک  
 بر ستمش و تبرک آمد و سدا عازر نهادند چون اثر نور عبادت از زمین رسیدند و واضح و لاج می دیدند و مواد  
 اعتماد و فسروده بود بیشتر نمودند و در انولایت پادشاهی عادل با ذل درویش دوست بود که طلب  
 رنمای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقداس بر باغهای انبیا بهت اولی

نداشتی





چنین پادشاهان که دین پرورند      بچوگان دین کوی دولت برند

چون زاهد از نصیحت پرداخت حسرت نه دل پادشاه را از جواهر موعظت یرساخت ملک را موعظت و  
نصیحت پیر پاک ضمیر در یاقه دست ارادت در دامن تمت وی زده پیوسته شرف صحبت وی  
در یاقه و برکت متابعت سخنان دل نشانش سر از پروی نفس و هوا باقی روزی پادشاه در ملات  
در ویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت تا گاه جمعی دادخواهان فریاد و نعره مکره ابر رسانید  
زاهد ایسار از طلبید و حال هر یک علیحدہ استفسار نمود و حکمی لازم و موافق بر مهم مرخصت پادشاه را  
تلقین فرمود پادشاه از انصورت بغایت ممنون گشته اسد جا کرد که بعضی اوقات دیوان ظالم در  
نظر مبارک او دالشته آید زاهد بار بار آنکه مهمات در ماندگان برود و خوبی فیصل یابد و اورا بسبب  
دالت بر خیر ثوابی نهایت حاصل آید جانب فرمود در هر هفتسی آنچه مقتضای وقت بودی بزرگان  
زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصنام نمودی تا کار بدان انجامید که اگر مهمات انولایت  
بدامن اهتمام بر عالی مقام باریست شد و نصرت او هر روز در امور ملکی و مالی زیاد گشت خوش خوی و  
حب جاه رخت در سویدای دل بر نهاده رخت و دیوار او را در او اوقات شاه انکدر و شای اسات  
و ختم بر ویش از بالین فراغت کردانیده متوجه تاج تخت رخت

کیست کاین جاووش افشونگر از راهین  
 کیست که جام ویش جرمه غفلت نخورد  
 دیار نیت فریبنده بسی شیرین  
 ز اراضید که محبت خود ساخته در العیت عذار که بسیار  
 تهمت نماز ایرن وار در جاه لا انداخته

نظم

رستم او در کف زال ستم  
 پیرن او در تک چاه الم  
 مصروی از نیل جفا موج زن  
 یوفش الوده بخون پیرین  
 موصل او بر سر راه سراق  
 موعدا و بر سر کوی نفاق  
 قصروی از کله اش سر تا حدار  
 بحر وی از خون هراسن بار  
 و چون زاهد بجای شور با ریاضت پاشنی راحت نفس و شربت لذت هو او پیش کرد و  
 عبادت بر دلش فراموش شده علقه حب الدنيا اس کل خطیئه در کوشش  
 دوت دینت دنیا سیه بر خطاست

بیت

چو خلوت نشین کوس و دل تشنید  
 و کرد ذوق در کج خلوت ندید  
 پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و نذیرات او موافق مصلحت ملک دید ز نام انتمیا بیکبار  
 در کف کفایت او نهاد و در ویش را پیشتر اندیشه نامی بود حالا نعمت جسمانی پیش آمد و خیال تحصیل

کلمینی کتخیرا قلمی مبدل شد

بیت

دران چمن که تو دیدی کلی بارانها  
خران در آمد بر سبزی بهار مانده  
روزی یکی از روز ایشان که ایما نخواست ز آمد آمدی و شهادت زاری با او برور رسانیدی زیارت  
وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود و تشحیرت در راحت و تسکین کشت

بیت

آب حیوان تیره کون شد خضر فرخ می کجاست  
خون چکید از شاخ گل باو بهاران ایچد  
چون شب درآمد و غوغای حسی و ایچد تسکین یافت ز اهدا گفت ای شیخ این چه حالتست که من  
عجیبم و این چه صورتست که مشاهده میکنم

بیت

مجموع روز کار تو روز امید بود  
آن روز خوش کجا شد و آن روز کار  
زاهد چند از زبان اعتبار بر کار کرد و سخن که بر محکم معرفت نام عیار باشد توانست گفت همان فرمود  
که این سخنان بدانی نفس است مقصود و این اغراب و سلاسه مافی الباب ایچد خوش مبارک مایل است  
و بارش و و نموده است فیه بار و مال و بارش

بیت

سماهی چون تو عالیقدر و صحرای استخوان کت  
 در ربع آن ساینست که بر مردار افکنی  
 بیا و دامن تیر و ابرو را عیار بر افشان و سه نشسته  
 در کوه کربان تو تکلیفش و نواله زهر الو و نیار اجام  
 آرزو مرسان

بیت

بر جوان در هر دست ابدت مکن در آن  
 کالوده کرده اند بزرگترین نواله را  
 زاهد گفت ای یار هر بان گرفت و شنید خلق و آمد و شد مردم چندان  
 تفاوتی در حال من بدیدنیست  
 و بدل متوجه همان کارم که میدانی همان گفت ترا حالا خبری نیست  
 بجهت آنکه عرض نفس چشم بصیرت را  
 پوشیده است و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت

بیت

اینچنین کرده و آخر کار  
 چون پشیمان شوی نذار دوست  
 و مثل تو چون مثل باغی نیست که تازیانه از بار بار شناخت  
 و بدن سبب در ورطه هلاک اها و ذاهب گفت  
 چگونه بوده است آن

حکایت

مرد مسافر گفت و می گویی بسینائی در بعضی از بیابانها بتولی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد و  
خواستند که روان شوند ما چنانکه از زبان خود طلبید قصاراماری از سر ما فسه ده آنجا آماده بود ما چنانکه  
تازیا به تصور کرده برداشت چون دست برو مالید از مقرر خود نرم تر و سبک تر یافت به آن  
شده سوار گشت و از تازیانه کم شده فراموش کرد و اما چون روز روشن شد در دینا نگاه کرد و ماری بد  
باغبان دید فریاد بر کشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست تو  
زند آنرا از دست بپس کن یا غایب است که همراهِش در آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز

مصراع

من چکنم کار دولت و نجارت

من تازیانه خود کم کردم حضرت آفرید کار از آن بهتر مقرر عین ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدو کند  
تازیانه نعره خواهی یافت حالا من از آن بجز نیستم که با فسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون نکند  
مرد میا تجددید و گفت ای برادر حق سیه ای اقصای آن میکند که ترا ازین میخانه آگاه کرد ام سخن  
بشنود آن مار از دست بپس کن یا غایب روی در هم کشید و گفت

بیت

ای مدعی مسالعه از حد چهری این نخته کوشد که روزی مستی

تاریانه من قصد کرده و در افشکدن آن بمالعه عینایی بطبع آنکه من چون سخنم تو برداری نیل  
حام پر سودای فاسد بگذار که این تاریانه ایست از عالم غیب بدست من آمده

### مصراع

بفسوی که گند خصم را نتوان کرد

چند آنچه مرد بسنا بمالعه نمود و بایمان غلاط و شداد مگو که در اندیشه هیچ فایده نداد و نایا  
بسجن او القعات نمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد ما بر مرون رفت بر خود سجد و در  
اتهای حرکت زخمی بردست نایمان زده او را هلاک کرد و اندویش نیشل برای آن آوردم تا تو نیز  
دنیا اعتماد کنی و بصورت او که چون هیأت مار منش است فریضه تکروی و نرمی و نازکی او را  
دوست گیری که زخمش قاتلست و زهرش هلاهل

### نظم

شریت ابلهین محو از جو      که بر آمیحه است شهید بزم  
تو تصور کنی که آن غسل است      و آن غسل نیست شریت جلست

زاهد این سخن استماع فرموده از زمان بجز و انقطاع بر اندیشید و آلودگی تعلقات که در  
دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از شخص شفقت و

عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه باس حسرت  
بر کشیدن آغاز کرد

بیت

جان غم فرسوده دارم چون ناله آه  
بخت خواب آلوده دارم چون کریم زار  
شب همیشه چون شمع افروخته بادل سوزان اشک  
عباید و پروای صفت از آرزوی سعه  
شوق جمال اضطراب بنمود ما و می که راه سعید پوس  
صبح صادق صادق سجاده آفتاب درین محراب الصبح  
اذا انتفسر بکسر اندو صوفی سیاه لباس شب در خلوتخانه و اللیل اذا عسعس قرار  
قسم شب برگاه داخل شود تاریکی او

گرفت

بیت

صبح در بر کردون کشید خلت  
جهان کسان در رخ پرده شب و بجز  
باز مردم بر در صومعه زاید هجوم نمودند و باد سخت وزیدن گرفته خرمین بسیاری شبانه را آباد استغباراً

بیت

هر شبی گویم که فردا ترک این سووم کنم  
تازه میگرد و هوایش هر صبح گاهم و در  
القصه زاهد هم ملک را از پیش گرفته ام و زار از کار مغرول کرده در فیصل جهات نیز از جاوه عدالت

عدول ورزیدن آغازها و روزی فصل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از  
 سیاست پشیمان شده روی در صد و تدارک و ملائحتی آن آورد و در وقت تولد نزدیک پادشاه از  
 زاهد و ادو خواستند و صورت قصه معلوم گشت و هم ایشان بدارالفضا حواله شد فی الحال حکم صاحب  
 شرع بدامنوال نفس او یافت که زاهد بطریق قصاص بقتل رساند زاهد چند چیز شصتبار بخت و ببال و  
 مباح و عده داد بجایی رسید و شامت آنکه خدمت خالق فدای صحبت مخلوق کرد و بقرطه هلاک گرفتار  
 شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقیقی رسید و این چنین برای آن ایراد کردم که چون من هم روی  
 از محراب طاعت الهی با همه یارگاه شهنشاهی ساقم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان  
 خدمت شهریاری بنامم

مصراع

بهر بلا که تصور کنی سزاوارم

چون در میان فصل سرواخت ملازمان سرپر سلطنت از فصاحت و متعجب ماندند و شیر سخنان سر  
 تامل در پیش آنکند و نمیدانست که درینهم چگونه خوش نماید و منته را بر چه وجه جواب دهد و بسیار گویا  
 از جمله ملازمان به مرتب اختصاص داشت چون حیرت حصار مجلس دریافت روی بدیده کرد و  
 اینهمه مدت ملازمت ملوک که فرق وقت در میان تاج کرامت السلطان العالی





محمد بن ساد و صادقان بر کستان چون عاشقان هندوستان دست مخلص در دامن  
 اراک زده و زری درویشی از ماوراالنهر عنایت احرام کرم مقدس شیخ نصیم داده بخت بسیار  
 از نواجی هم فرود خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آنکه کسی را پای طلب بخار تعب مجروح نکند  
 ست و صافش بگریبان کل مقصود نخواهد رسید

ب

بیای کوسم خار تحمل کند بهر آنست که هرگز سخن نگذرد  
 درویش مسافر بعد از قطع مادیه خیران بجهت من و اما ان نزول کرده بلب ادب آتسای شیخ را  
 مقبل ساحه خلف توب بخینا نید خادم خانقا بعد از شخص حال و اطلاع بر کیفیت شفقت راه بود  
 له ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ ملازمت سلطان وقت رفته و بعد ازین محل آمدن اینست  
 درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت در بیخ از بیخ راه و بیخ اوقات بیخی که بصیبتان  
 رود و ما بل ملاقات و ملازمت ایشان شود مرا از چه کساید و چه کساید و چه صواب من نماید

ب

آرزو بود که به هم تو بجان در رفتن خاک سینه امید بلب اردو  
 پس ای خائف بپروان آمده روی ما نه ما و در پالی ل نعتی ای که راه ما هست تانی ما بود

شک کہ عیاری برفت وقت شیخ میر و وار حال ایسان پیر عمر اخن نامو جو مینود

بیت

ای مدعی کہ میگذری بر کنار آب مارا که عمره ایم چه دانی چه حالت

ناگاه ششم بر روی اٹھاد و قضا را زدوی بر صورت وی شب از زندان جسته بود و پادشا  
بجست غفلت ششم و عس اعجاب بسیار کرده و پیدا کردن وز دو دست بریدن او مبالغہ بہایت رسانید  
ششم و رویش را بدو زد و کہ بتجہ تصور کرده فی الحال ایسا سگاہ رسانید چند پنچہ درویش برات و  
خود بار نمود و احوال ارزدی را سنی نظر بر سگر و فابڈہ بران متشرع نبود و خود دست بریدن صورتی  
دیگر دست نمیداد و محلی کہ جلاویہ تم کا و ابدار بر دست درویش بنا میخواست کہ قطع کند سیاہوی پر  
روشن ضمیر در آمد و شیخ در موبکی عالی بدان علمہ رسید و استفسار ہم نموده بر حال درویش مطلع شد  
تجہ را گفت این یکی از رویشان آسانت و بصورت کہ او را بدو مہتمم میانہ خلاف  
واقع نماید دست از بار و اریڈ ششم کہ شیخ را بوسہ وادہ منت رجان نهاد و درویش اعدر ہا خوا  
روی مہتمم خود آورد و بیچارہ درویش از پای دار ہلاک و از دست جلا و دیاک نجات دہدہ ملازم  
رکاب شیخ روان شد و در انامی را حضرت شیخ دست بردہش و ہش ہماہ ہستہ گفت ای برادر  
اعراض برد رویشان مناسبیت چه اگر ملازمت سلیمان کنی میں ہما مظلومان از دست ظالمان رہا ہمی نیام

در ویش دانست که آن اعراض از روی جهل و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان حاصل  
خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از او صادر نشود که نه مراد حق  
باشد و فصل او اگر چه ظاهر خلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود

شعری

آن سپر را کس خضر بر چسب	سرا نیز او در نیابد عام حلق
در درون بحر کشتی را شکست	صدورستی در شکست خضر نیست
چون نکت سبب آمد دست او	پس رفو باشد یقین است او
کریکی را سرب بر دار بندن	صد هزاران سرب بر او در زمین
کاملی که خاک گیرد ز ریشود	ناقص از زر برد خاکستر شود

عرض از ایراد نمیشد آن بود که بزرگان دین طاعت سلاطین خستیار کرده اند و از نزد درگاه  
ملوک عازم داشته

مصرع

تو که باشی که در آسبی شب آری باری

منه گفت آنچه فرمودی که اکابر بجزت ملوک تقرب جستند بلی آن ببار مصلحت کلی بوده و

بی‌المام‌الهی در آن شب معتموه اند و مطلقاً هیچ عرض نیوی و نفسانی با آن امیرش نشسته  
 و هر که بدین سیرت با تدم چه کند و کس را زهره اغراض نیست و لیکن امثال ما کسان بدین  
 گنجار سندی و نمای آن در چه سستحق نماید و مگر آنکه لقمی یاد ماه سایه‌الهی است آن  
 مسلم میدارم اما این صفت پادشاهیست که کارهای او بر او حق زیاده است به شد و از طریق باطل  
 نه کسی با عرض تربیت کند و نه بچل عقوبت فرماید و سنده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان  
 ستوده و خصمال را برود دارد و خدمتکاران خود را اولیای او بداند

قطعه

کلین حال یک مردان را      تازه دار و باب رحمت نشین  
 آنکه چون خادم مردم از راست      گذار نیچ و بن بهیت خویش  
 مادر شیر گفت این سخن را که تو می‌گویی است      اما قضیه دور بر عکس نماید چو مجموع حضار این مجلس متقی  
 بر نکته شریک است      ملازمی بود ستوده سیرت و سنده سیرت . . . را فوا و افاده له  
 باش حاجت تو سر من امیدواری او سوخته شد و شامت اسناد تو را ساس و فوادک  
 ملک مهندم لایق

مت

آتش بر فروس حسی ز حسد      عالمی را بسوختی ز حسد

دندگفت بر ضمیر نه ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و کاه بسید چه چیز  
از اسباب مناعت و فصاحت قایم بود و صداقت قدیمی خود چو کوه خیال تو ان بسبت و او را نه  
با آنکه مجال قصد و فرصت بد کرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و رحمت مرعی میشد  
و من نیز در نظر ملک نوار و پیمانه بودم که از روی حسد و خند دفع او مشغول شدمی لکن ملک را نصیحتی  
کردم سخن که شنید بودم و اما زال مشاهده نمود و بیعرض بسبب ملک رسانیدم و بر من واجب بود  
حق نعمت ملک شایسته و صورت عذر و قصد کا و بر استی باز نمودن و آنچه من کضم ملک نیز خود  
تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود همی با مضار رسانید  
و بسیار کس که با شبهه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حق گوئی  
را شعاری خود ساخته ام ترسان شده اند الحق هر سخن راست و درست است

کلام حق تلخ است

بیت

باهر که راست کضمی الحاکم خصم شد      خاموشی از تنه به چون حق بگوید آن گفت

و هر آینه اهل نفاق و رخن منی نخواهند کرد و من بجان نبردم که مکافات نصیحت و توبه من  
این خواهد بود که گفت ای من ملک را متفکر و رنجور دار چون دنده سخن بدینجا رسد و زور بیکاه تاب

شکفت در القصات باید سپرد ما و کار او نفس تنگست ما چه در احکام سیاست و شریعت انصاف و عدل  
بی انصاف نیست و الزام حجت

مصراع

نماید که حکمی با مضارسد

دنفکت کدام حاکم را استکار بر عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه مکار  
و بجز اندک ضمیر سیر سلطانی اینی است با صفا بلکه جایست جهان نامی و صورت حال هر یک از  
از طرازمان در آن روشن و هویدا

بیت

نگار کرده و در اسرار کن فلکان      رای تو از و رای و رفهای روزگار  
یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و  
بصیرت او نیست و هر آینه چون مرات حکم از رنگار غرض و میل مصفاست و اثم که اگر شخص سزا  
رد در همه حال برات ذمت من ظاهراً کرده نفس صدق آمیز من چون تا سیر انوار صبح صادق بر فلکان  
روشن شود

مصراع

راز کس مچی نماند با شروع رازی

شیر کفت ای دمنه در نقش اینهمه مبالغه نهایت خواهد انجامید و تحتیں اینکار بروی که زیاده ازان  
تصورها نکرد و وقوع خواهد یافت

قطعه

سعی خواهم کرد اندر کا و کا اوین سخن      تا بدان غایت که چون موی از حیرت برون  
خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر      جلگلی از پر تو بود ضمیر آرام برون  
دمنه کفت من بواسطه یکنایه در مبالغه و غلو است تمام شیر دارم چه میدانم که بدین تفحص مرید اخلاص  
من ظاہر کرد و اگر من در یکا جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته مطربلا شستی  
بلکه مضمون فسر وافی بالمرض بر خود خوانده با تسلیمی دیگر فستمی  
بسیار کنید در زمین

مصراع

که میدان زمین جایی وسیع است

ما در شیر کفت ای دمنه مبالغه تو در تفحص خالی از دقت و ضمیر عنایه و تو بزرگی میجوی که خود را یکنایه برون آری  
و بی آنکه فستم تو پرش یاد ازین مضیق خلاصی چنین فکر محال و سودی باطلست دمنه کفت ما دشمن  
بسیار است و صاحب غرض نسبت مرید شایسته آن مدارم که کاره با غمی حواله کنند در غرض



و شبت میرا شد و آنچه آگفت و شنود و توقع نماید بر استی مسامح جلال رساند و ملک آرا بر  
 جهان آرای خود که آینه فتح و ظفر است عرض نماید تا من بجز و شبی شکسته نگردم و روز جزا عتابی  
 بران خون ناحق مرتب نشود

### بیت

من از کشتن نسیبم و لیکن مبادا خون ترا دامن بگیرد  
 شیرگفت من در هیچ حکم از جاوده عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منہج عدالت قدم  
 زخم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجز ایسی که سزای تو باشد خواهی رسید

### مصرع

در مزرع دہرا پنچہ کاری درو

دمنہ گفت من بچہ سبب ازین خیانت اندیشم و بچہ وسیلہ طمع کارمای بزرگ و ہون منصبہای عالی  
 بر خاطر گذرانم و من عدل ملک روانستہ ام و آثار انصاف اورا مشاہدہ کردہ یقین کردہ ام  
 عدل عالم آرای محروم نخواہد کردانید و امیدم از میان داوستری منقطع نخواہد ساخت

### بیت

تو ایڑہ از بہر عدل آسزید ستم نماید از شاہ عادل پدید

کی از محاضرات آن گفت که آنچه در مریه کوبیده بر وجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را  
 از خود دفع کند و مریه جوابد که کیست برین از من مشهور تر و بخت اعراض من از من هر بان تروم که خود را در مقام حاجت  
 فرود آرد و در نگاهداشت خود است تمام نماید و دیگر از ابوی چه امید باند

بیت

زمان پس له تو کار خویش شتابت کار و کوی چگونه خواهی پرداخت  
 چنین بود لیلیت بر قصه فهم و درایت و در فوج و غنایت و ما کان نبری که این صورت بر روی ملک  
 پوشیده ماند بلکه بعد از مائل وانی تمیه ملکانه فصاحت و ناصحیت باز خواهد ساخت که ضمیمه آموزش کارهای  
 ندی را به شبی تدبیر کند و شکلهای گرازی افکری مقهور سازد

بیت

فیه را ندیش عالم گیر او و ریگش کارها سازد که توان ساخت در عری حبان  
 سیاه کوشش است از باقی طره نه رو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو در نیچال میان هوا عطا  
 نکات و ممانندت آری جای معجزات است اگر در محل قبول شنید و نگاه مشا است از  
 خرد است نافع اقدام در شیر لغت ای خدایست و امید واری که بشبده و مگر خلاصی یابی و مریه گفت که  
 کسی نیکی را بیدی معامله کند و خیر را به شر پاداش رود و درین باری وعده خدمت بپایان رسانیده

و بعد نصیحت و فاکر و ملک نیکو دادند که بیست نایب پیش او بر سخن گفتن دایری زبانک  
 ستمی روادار و حضرت آنهم بدو باز زد و او در کار من تحمل نماید و از فواید ممالک و میاه برساند و ما را  
 کرد و بعاقبت پشیمان شود که گفتم

بیت

هر که در کار اوست شب بگذرد  
 خاشا عقل خود خراب کند  
 و آنکس که بسا بجاری از فصلیت شکست  
 محروم ماند بدو آن رسد که بدان رسد که در هم  
 خود سازد کی نموده میان دوست و غلام  
 فرق نتوانست کرد شیهه توجیه سخن  
 دمنده بود چون این سخن شنید  
 پرسید که چگونه بود است آن

حکایت

منه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازار کانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت  
 روی مشکین موی که چشم چرخ چنان آفتابانی دیده بود و نه بدست و هر چنان نگاری رسیده  
 رخساری چون روز وصال تابان و درخشان بوزلفی چون شرف و اوق سیاه و بی پایان

جمالی چون در نسیم روز اهاب  
 که نسیم لسان زلفی است اهاب

رتقی چو اینا گل آب کجا تبتہ میان لایع و سینه الحجتہ

بسیری ارکاشتر ہشتہ نہ می زکل نازک آغوشتر

وہ ہمسایگی بزکان نقاشی بود چو بدستی انگشت نهای جہانشدہ دور نقش بندی دلپذیر اہل  
زمانہ کشتہ از خانہ چہرہ کسای او جان صورتگران چنین در وادی غیرت سیرن وارہ جمع رنگ ایتر  
دل نش پروزان خطا با دیدہ حیرت سرگردان

نظم

بچا بکدستی آن فرزند استاد کشیدی نقشا بر آب چون باہ

چو زلف و روی خوبان لافروز بیسی نقش شب بر کتبہ روز

چو او بر لوح صورت کلک را ندی چو صورت محفل جہان نگار نامدی

القصد میان او وزن بازرگان معاشقی افتادہ نقاشی را با آن نقاشی زبا معشوقہ ہر چہ باہ

سندان عشق بر تکت دل کہ دار الملک اشائیت استیلا یافت و سپہ خود بر جہتہ سلسلہ و جو

تا سخن آورہ

دور

.....

چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت پداری پذیرفت و دیده پدارشش چون ابر نیسانی اشک  
باریدن آغاز کرد

### بیت

چو شمع از سوز دل بر شب بکوی ما بگریم      کوی مسوزم از درد و کله از غم را میسریم  
زن بازرگان نیز جوارا دیده دل از دست داده بود و در شکلیابی و سخن بر طاق سنه سبان سناه

### بیت

دل رفت و سینه میرتی شد ز جان کون      ای صبر بار کرد که اینجا نه نای تست  
جاوید عشق از جانین در کار آمده پواسطه و لاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان  
از شمار غمهای مست و زری زن را که نوبت بر وقت کاشته نیست و ضرورتی میدادی و زیاده  
مار با جمال جو بس است میگردانی و در زانی میسازی. اشک تو قه می آید یا آوازی دهی پس نهی  
اگر از صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زبان و سر آمده و زانی فنکاری و نمودن نقش سیدی مایمی و غیره  
سازی که میان من و تو نشان ما را نکند و در طبع و در کلام نیز دیگر نمایم جوانان تمام اشک چاه چای  
رو رنگ بسیار کم سفیدی روی مثال شماره در آب تابان باشد و سیاهی روی مانند روی  
زندان بر بنا که شش ترکمان در نشان چون توان علامت شناختنی زود پروان نام ایشان

بناگردد که این مصیبتی که در میان ما رخ داد و این مصیبتی که در میان ما رخ داد

بیت

لبیک نامی ازت نوشتات کز پس دیواری بی که شماس  
بدر و زبر آمد و چاه تمام گشت و و صده آمده است در فاجعه ای که روزی شمس بر سر زنده بود  
و تا چکای مانده غلام آن چادر را بهانه آنکه شرح رنگ آمیزی آن معلوم کنیم از دست لغات  
خواست و پوشیده بجا نشود آمدن بی تا بل ارضایت سخن که بلافاصله محبوب دست  
میان یار و اغیار فرق نکرد و پیکانه را از آستان ساز ساخت

بیت

درد او تن صحبت و در شین در قم دیدار شد میوه و بوس و کنار هم  
غلام بان لباس مراد خود تا صاحب کرد و پس از فرات چاه را از او آمار در راه وقت رفت  
برسید و از زوی دیدار عشوق لباس صبر چاک زده چادر بر کف انداخت و روی خانه با رنگ  
نهاد و زان پیش باز و دیده تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر است که همین ساعت بگفته  
جو اندست که قصه خست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام  
دو دختر را در بی طبع کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر از زن در کار سبب نکردی بود

طلاقات علام الوو نکستی و اطلاقات یا عزیز و معاشرت دوست جهانی محروم نشدی

بیت

چون نهال شتاب نشانی برده میوه پیشانی

و اینمیل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نیاید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نیکویم اگر چه مرک خوابی نامرغوب و آسایشی ناخواه آنست هر آن خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده دانستند که از دایره فادوات بیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آنکه شرب اجلس باید نوشید و لباس پاکش باید پوشید

قطعه

کردون در آفتاب سلامت کراشتی  
کافر چو صبح اولش اندک بعا نکرد  
خیاط رو در کار بیالای هیچ کس  
پیراهنی بدوخت که آخرت با نکرد  
و اگر همراه ار جان بودی و دانستی که در سپری شدن آنها ملک را فایده نیست بیک ساعت که همه کردنی و سعادت دو جهانی در آن شناختنی

بیت

جان شیرین که قبول چون تو صامانی بود  
کی بجای باز ماند هر که را جانی بود  
اما ملک را در عاقبت این کار ظن فرمودن از فرایض است چه ملک را بی تیغ نگاه نتواند داشت  
و خدمتکاران کافی را بنحیال باطل قصد نتوان کرد

مصراع

سهامانی چو یار بسیار کشتی

و بهمه وقت بنده که از عهده کفایت مهملات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و رتبتی  
تربیت باشد بدست نتوان آورد

بیت

سالها باید که تا یک سنگ اصلی را بجا  
اعل کرد و در بهر جان یا عقیس اندیز

مادر شیر چون دید که سخن و منبسم رضاشرف استماع میاید اندیشه بروستولی شد که نگاه شیر ازین  
قلبهای زراندود و زر قهای راست مانند دور و غمهای دلپذیر او باورد دارد و گرم سخن و چوب زبانه  
او شیر را از تختی این قضیه فاعل سازد روی شیر آورد و گفت خاموشی تو بد آن میماند که سخن و منبسم است  
و از آن دیگر آن دروغ و منبسم استیم که تو باین زمین و دو کا و فهم و حس در آن سخنان راست متاثر

نشوی و بهدیانات فریبنده از جای بروی



## میت

نمای طلبت آخر کجا پسند آمد  
چو کوش و هوش بر خان مہرزہ گویا  
پس بچشم بر خاست و روی بتزل خود نهاد  
شیر بود تا دمنہ است بہ زندان بد شد  
تقصص کار او نموده آنچه حق باشد ظاہر کرد  
داند مجالس مطالعہ شکست و مادر شیر نجابت  
پس سر آمد گوشت ای فرزندان ہمیشہ بوجہی  
دمنہ شنو می اکنون مرا محقق گشت  
کہ اجوبہ زمان و ماوراء و اورفت  
اینہم دروغ گرم چگونہ تو انگفت  
و عذر ہای نعرہ فرہای شیرین  
بر چہ وجہ ترقیب تو اندا چہین  
باریک کہ میجوید اگر ملک اورا مجال سخن  
و ہد پاک کلمہ خود را ازین ورطہ پروں  
انکند و حال بگشتن او ملک  
و جمیع شکر باز اراحت عظیم است  
اولی ترا کہ زود ترزل کار او فارغ کرد  
اند و اورا فرصت سخن و مہلت جواب مذہب

## مصراع

تعمیل گوینت مگر در عمل خیر

شیر گفت کار نزد یگان بلوک حمد و منافقت  
ویشہ ارکان دولت بدسکالی و مناقشت  
روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب  
و ہنر یکدیگر تحقیق نمایند و ہر کہ ہنر بیشتر  
دارد در حق او زیادت قصد کنند  
ای ہنر بر آید دو و بدخواہ بیشتر  
بود و ہر کہ ہنر کمتر باشد ہنر  
بافتن ہنر است و نرد

من قریبی تمام دارد یعنی که حدود آن اتفاق نموده خواهند که بعد از او را در کتب ما در شیر گفت حد  
 بدین مرتبه که کسی را در معترض تلف اندازد چگونه تواند بود شیر گفت حد شای است که چون برافروزد و خشک  
 بسوزد و غایت حد اقصای آن میکند که کسی نسبت خود شیر کی تواند دید چنانچه در حصه آن  
 سه حدود است ما در شیر رسید که چگونه بوده است آن

### حکایت

شیر گفت آورده اند که کس با یکدیگر بر سر راه شدند و بر فاق هم رسانان گشته روی بر راه آوردند  
 آنکه از همه بزرگتر بود بان دور نسین و دیگر گفت که شما چه از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب حلا  
 طیت که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نمودید یکی از ایشان گفت بواسطه  
 آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع میشد که نماندیم دید و حد بر من خلبه میکرد و پیوسته بر آ  
 رشک میسوختم با خود خیال بستم که دوسه روزه ترک وطن کبرم شاید که ما دیدن پیدا و دیده نشود  
 دیگر گفت که مرا بر همین درودا مسکن کشیده جلای وطن اختیار کرده ام هر وقت گفت که شما  
 دو هم درو میشد من نیز ازین غصه زوی بصر اینها و ام

### بیت

سخن درست بگویم بگویم و بدید که می خورند حریفان من نظاره کنم

چون معلوم شد که مرسته بن جسود مذکوم جنسیت با یکدیگر خوش برآمده میسرند روزی در میان  
 بدنه زرافاده بود مرسته با اتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیاید تا این زرافاده قسمت کنیم و هم از اینجا  
 بوطهای خود معاودت نموده دوسه روزی بغراغت گذرانیم هر یک را عرق خود در حرکت آمد  
 راضی نبودند بلکه آن دیگر را بهره رسد تمجیر فرود آمدند به جهت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاد  
 بگذرند و وقت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند  
 و خواب و خور بر خود حرام کرده نمازغت می نمودند و هم ایشان فصل یافت

قطعه

کار دنیا را که سامانیش نیست      هست در یابی که پمانیش نیست  
 بر آن دون بهت آن افتادند      اندران دردی که در مانیش نیست

روز دیگر با دلاک آن نواحی بشکار پیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن تن  
 را در میان صحرا نشسته دیدار کیفیت حال استفسار نموده صورت واقع بر استی بعضی رسیدند  
 که ما مرسته بن بصفت حصار استیم و بدین سبب از وطن میسکنیم بد افتاده سرگردان میگردیم و اینجا  
 نیز همان حال پیش آمده و کار با اضطراب و اضطراب انجامیده حال میجو استیم که در قسمت این زرافاده

میان ما علم فرماید

مصراع

شد بگردانید میسر آنچه حق استیم

پادشاه فرمود شاه به یک صفت حسد خود را بیان کنی تا بنکریم که استحقاق هر یک  
 بچه مرتبه و آن است و فرمود آن زرتشتی گفت که من مرتبه است که هرگز نخواهم که در حق  
 کسی احسانی نمانم و شوقی و زرم تا آنکس جو شوق و نه فرود دیگری گفت تو مردی شک بوده و آن  
 بهره نداشتی حسن مبارک است که غیورم که کسی با کسی دیگر احسانی کند و حال خودی را بنوار شخص نسیم  
 گفت که شاه بر دو چیز کار نصیبی نداشتی و دعوی شکست می بود من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی  
 درباره من مرتبی نتفیدیم رساند یا من بگویم کند یا دیگری چه رسد ملکات انگشت تحیر بدان فکر گرفت  
 و از مقالات آن تباها کاران که رقم سعادت <sup>ایا چه جدی کنند مردمها</sup> أَمْ حَسُدُونَ النَّاسَ بر الواح صفات ایشان لایق  
 بود متعجب شده گفت هم چنین شما این زرتشتی را م است و هر یک را عقوبتی و فرمود گناه لازم آید  
 آنکه خود نمیخواهد که در حق دیگری احسان کند یا او همانکه از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان  
 زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد و اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کند و بار  
 این محنت از روی جان وی بردارد و آن دیگری که بر خود حسد میبرد و در حق خود نیکی نخواهد است  
 که با انواع عذاب و نخال عذاب کرد و مدتهای مدید و چنگال عذاب و تاب گرفتار بوده طعمه عذاب



درین عصبه جان میکند مردکی که بر چهره وارد وجود آن کی

و این مثل برای آنست تا معلوم کرد که حس بدینجا میرسد که کسی نسبت خود سبکی می بیند و ازینجا معلوم  
توان کرد که نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و مکان میبرم که قصه و منزه انگریز خود آن باشد که در سیر  
من از مقربان این درگاه شیوه حسد فهم کرده ام و بیچکارم کان این بخت نکو بریده نبوده و غایب  
انست که اتفاق همه بر قل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست  
شیر کف که درین قضیه شبهه دارم و بخت رفع آن در کار و منزه شتاب نخواهم نمود بسا که برای  
دیگر آن حضرت خور طلبیده باشم و برای خوشنودی خلایق جسم خالق حاصل کرده تا در کار تحصیل  
تمام خود را در کشتن او معذور نخواهم دانست چه در کار سوره که تحصیل کردم انهمه پشیمانی پیدا نمود  
صواب آنست که بجز در مکان اهل سرور ارباب کفایت را ضایع نکردم و با جمال یقین از پس پرده کج  
روی نماید هیچ حکمی با مضار رسا نم و از مضمون این سخن که نسبتی طبع شریف و زاده من همافی کی

اکابر است در گذرم

نظم

چو چشم اشدت بر کناه کسی  
تا تل کن اندر عفو بت بسی  
که سهل است لعل بختان شکست  
شکسته نماید و کرباره بست

به شدی سبک دست بزین شیخ  
بدندان کردیست دست درینغ

سخن میان شیر و مادر شیر با تمام رسید و هر یک بار امکاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان  
برده بندگران برای و کردندش نهادند کلید را سو بر ادوی و شفقت صحبت بر انداشت که دیدن او  
درد و فی الحال که بزندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران مشک از حجاب دیده باریدن گرفت  
و گفت ای برادر ترا درین بلا محنت چگونه تو انم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد

نظم

چون نباشی در کنارم سادمانی چون کنم  
پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم

نی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم

کشته با بجز من در سار و بی من بگذران

دشمنه تکریم در اندوخت

بیت

مرادوری دوستان عزیز  
حکایت دار و دل از رویه تیر

و مرا اینهمه محنت و مشقت و بلای زندان و بندگران چندان نیست که با فراق تو در میان دست

و باشن بجزان می باید که اخت

قطعه

شب نیست که مفارقت شمع حاضرت  
 بر آتش غمم دل بیاورد کباب نیست  
 یکدم نمیرود که رخسار آن جانگداز  
 از خون دیده پهره زردم خصاب نیست  
 کلیه گفتای و منه چون کار بدیدرجه رسیدم  
 هم بدین مرتبه انجامید اگر با تو در سخن درستی  
 کتم باکی نباشد و من از بدایت حال اینهمه  
 ندیدم و در پند و ابدان مبالغه میکردم بدان  
 الشعات نمی نمودی و برای ضعیف  
 و تدبیرنا صایب خود مشطرب بودی  
 با حسن بر تان شد که گفته بودم

بیت

کشم ای دل مروا بجا که گرفتار شوی  
 عاقبت رقی و بهم گفت منت پیش آمد  
 و اگر در مبادی احوال در عوطلت تو  
 تقصیری کردی و در تنبیه تو عفتت  
 ورزیدی امروز با تو در بخیا  
 شریک بودی و این نوع سخنان  
 گفتن بهو استی ای عاقل نه با تو  
 گفته بودم که اشارت علماء در آنچه  
 گفته اند که ساعی پیش از اجل  
 میرود چه چیز است مراد ازین  
 نطق ساع زندگانی و فوت شدن لذت  
 حیات نیست بلکه رنجی پیش آید  
 که حیات را منقصر گرداند و هر لحظه  
 مرک را بارز و طلبد چنین که ترا  
 پیش آمده هر آینه  
 مرک ازین زندگانی خوشتر است

بیت

چنین که هست دولت را غصه فرسود  
 هزار بار بار از بونست نابودن



و نه گفت ای برادر من پیش از آنکه حق بود میگویی و شرط نصیحت بجای می آوری و نسک کنش نفس و حرص را  
 و تنای جاه را می مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من پست در کرد و بلاکنه میدانستم که ضرر اینکار است  
 و خط آن چند و نهایت است بسی تمام شروع نمودم چنانچه چهار یک از روی خوردن برو غلبه کرد که اگر چه  
 مضرت از آهیش نامد بدن الثغات ننماید و بزودی از روی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت  
 هوای نفس نباید گذشت هر چه پیش آید از بلا و عیا باید کشید و اگر شکایت کندهم از خود شکایت  
 باید کرد

### بیت

من ناله زبیکانه ندارم که درلم را هر غم که رسید است هم از خویش بیدار  
 کلیه گفت که مرد عاقل آنست که در فاشه هر کار نظر بر خاندان اندازد و پیش از رساندن نهال  
 از آملای خط کند تا از کرده پشیمان و از گفته پشیمان نگردد و چه آن پشیمانی و پشیمانی خیر است اعدا و  
 طالت اجافایده ندارد

### مصرع

پشیمانی چه سود است هر چه اول خطا کردی

و نه گفت ای برادر من خصم بودن صفت مردم دون همت است و این گذاشتن و در خرمی زینت است

هر سطله و پنجه است هر کجا غلوه هستی بود او را از زنجهای صعب و خطری کلی چاره نباشد

بیت

کی بچوگان هوس بردن توانگویی مراد      پانزین میدان نمی اول ز سر براند گذشت

کلید گفت دولت فانی و جاده بی اعنت بار بدین هر پنج و محنت نیرزد

بیت

از سر بستان دولت میوه شادی      زانکه گم میوه زمین مانع انقلاب عالم است

بایستی که پروا لغات بر مال و جاه دنیا نمی افش کنی تا در چاه بیج و تعب نمی افتی و نهال حد

وحید نیگاشتی تا امروز میوه بلیت و کت میخیدی و منه گفت میدا تم که شخم این با من پراکنده ام و هر که

چیزی بکار و هر آینه جان بد رود

بیت

رنیکی نیک بینی و زبندی      ز جو جو روید و کتدم ز کتدم

و من ز هر گیاه کاشته ام کل انگین توقع نتوانم کرد و این زمان کار از دست برنده دست از کار باز آ

ز سر انجشت تدیر کرده گفت دیر نیگشاید و در آینه اندیشه چهره صواب نماید بختی خود و اما بعیب خود پنا

گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بخاطره کرد اب محنت نمی آرزو

و منگفت ای برادر من این چه حق بود میگی و شرط نصیحت بجایی می آوری و این کس شهر نفس و حرص است  
 و نمای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصاب ترا در دل من پست در کرد و بلکه می دانستم که ضرر اینکار زیاده است  
 و خط آن چند و نهایت است بسی تمام شروع نمودم چنانچه بیمار که آرزوی خوردن برود غلبه کند که اگر  
 مضرت از همیشه بد بدن الثقات ننماید و بزودی آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت  
 هوای نفس شود گذشت هر چه پیش آید از بلا و عذاب یاد کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت  
 باید کرد

### بیت

من ناله زبکانه ندارم که دلجم را هر عم که رسید است هم از خون سید است  
 کلیه گفت که مرد عاقل آنست که در خفا شمع هر کار نظر بر خانه آن اندازد و پیش از سازدن نهال  
 آزار اخطب کند تا از کرده پشیمان و از گفته پشیمان نگردد و چه آن پشیمانی و پریشانی بخرشامت اعدا و  
 مالت اجا فایده ندارد

### مصرع

پشیمانی چه سود است هر چه در اول خطا کردی

و منگفت ای برادر من خصم بودن صفت مردم دون همت است و این گذاشتن و در خرمی زمین جانت

ہر سئلہ پتھر دست ہر کجا عورتی بود اور از زنجہای صعب و خطرہای کلی چارہ نباشد

بیت

کی بچو کان ہوس بردن توانگوی مراد پاورین میدان نہی اول ز سہرماند گذشت  
کلید کفت دولت فانی وجاہ بی اعتبار بدینہر سنج و محنت نیرزد

بیت

از سربستان دولت مینوہ شادی زانکہ کمریوہ زین باغ العلاب علم است  
بایستی کہ پروالعات بر مال وجاہ دنیا نمی اشکندی تا در چامدج و تعب نمی اھا و ہی و نہال احد  
و حدیگاشتی تا امروز میوہ بیت و کبت میجیدی و نہ کفت میداتم کہ شخم این بلا من پراگندہ ام و ہر کہ  
چیزی بکار و ہر ایسہ جان بدروہ

بیت

زینکی نیک بینی و زبندی بد ز جو جو روید و کندم ز کندم  
و من ز ہر گیاہ کاشتمہ ام کل انکسین توقع شو انم کرد و این زمان کار از دست رقتہ و دست از کار بارانہ  
ز سہر انخت تدمر کہ تفتدیر میکشاید و نہ در اینہ اندیشہ چہ صواب نماید بخطای خود و انا بوعیب خود پنا  
گشتم و دانستہ کہ کوہر شاہوار دولت بخاطرہ کرد اب محنت نمی ارزد

بیت

بس آسان نیمو اول غم دریا بوی سوو      غلط کسبم که این طوفان بصد گوهر نمی آرد  
کلید گفت حاله پر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات از کدام مخرج است      و من گفتم

بیت

از شکنجای عسق تو بس بره خلاص      مشکل تو آن که رحمت بد پر بسته اند  
چنان بنماید که گشتی حیات درین کرداب ملک غرق خواهد شد و آفتاب بجا مغرب قاف و قاف  
غروب خواهد نمود و من هیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چند نچه حیل و فریب بکار تو آن برد در خلاص  
خود دروغ نخواهم داشت اما زنج من بسبب آن زیاد شده است که مبادا تو بمن مهتر شوی و بکلم مضنا  
که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک اشی و اگر عیاذا بالله ترا تکلیف نمایند ما آنچه از امر  
من میدانی باز گوئی از زمان مشقت من از دو کوزه روی منسب میدی یکی زنج نفس تو و خجالت آنکه از جهت  
اعاذه باشی و مگر امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر تکلیبان روشنست و باز گرفتن کوهی راست  
از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال نخواهد بود و برین قیاس دیدار من و تو بیگانه  
می آید و ملاقات حسرت در عرصه محشر دست نمیدهد کلید جواب داد که آنچه گفتم شنودم و تو میدانی که  
بر عذاب حسرت بختیوانم کرد و درو شکست و الم عقوبت بختیوانم کشید و آنچه من میدم پوشیده بختیوانم داشت

و برای خوش آمد کسی در روع و غیر واقع نمیکند گفت پس از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نام صلا  
 توانست که بکناز اعتراف نماید و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت تبرئه دانست  
 باز بهانی چه بقیین میسر آنکه درین قضیه سرانجام تو هلاکت است باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال  
 عیبی بسع نشود و اگر در درازفا مشقت و عذاب بکشتی باری در دارالملک بقا سورا به عقاب نجشی و من  
 گفت در بیخانی تا ملی کنم و آنچه بجای سر رسد بشاورت تو رسام کلیده رنجور و پر غم ما رکت و انواع بلا و  
 افت بر دل خویش خوش کرده پشت بر سترالت نهاد و شب به شب بر خود می بچید و چون صبح  
 برآمدش فروشد

### مصراع

رفت و چندین آرزو با خاک برود

اما در وقت که میان دمنه و کلیده این سخنان میگفت زردی که هم در آن زندان مجوس بود نزد  
 ایشان خصه سخن گفتن ایشان پدارشد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاشت  
 تا وقت فرصت بکار آید

### مصراع

هم سخن و همی و همی که کجانی داره

دیگر روز که سیر زین خاک آفتاب در پیشه میانک آسمان بچولان آمد و دمنه تیره روی سیاه مانده  
در گوشه زندان خاستگاری کشت

بیت

ز عدل روز عالم کشت روشن      شب ظلمت فرا در چید و امن  
باز مجلس مظالم ساخته و پروا حیدر شد ما در سیر حدیث و منه تازه کردانیده گفت زنده گذاشتن ستمکاران  
برابر کشتن پیر کارانست و نیکویی باید نفسان مشابه بدی بانیکویان

بیت

نگویی با بدان کردن چنانست      که بد کردن بجای نیک کردن  
و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد یا ظالمی را مددکاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود  
مَنْ أَعَانَ ظَالِمًا فَقَدْ سَلَّطَهُ اللَّهُ عَلَيْهِ <sup>و روی رسد</sup>  
کسی که مدد کند ظالمی را این تحقیق مسلط می کند آن ظالم را بر او

بیت

بد مکن و یار بدان اسم مشو      و ز بد کنس خوشدل و خرم مشو  
سیر قصات را الزام کرد که در گذاردن کار و نتیجه بی نماند و از خیانت و دیانت او هر روز نا  
گذرد بضر رساندن قصات و اشرف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجبئی

خاص و مخفی عام حاضر شدند وکیل قاضی روی بخصار مجلس کرد و گفت ملک در بار حسن کارونه  
و شخص حالی که بدو حواله میکند مبالغه تمام دارد و فرمود که ما چهره مهم او از چهار شبت خالی شود  
هیچ هم دیگر نبرد و حکمی که در حق وی رود باید که از مقضای عدل دور نباشد و از جاوده انصاف  
بجانب جور و احتساف مایل و منحرف نگردد هر یک از شمار آنچه معلوم است باید گفت  
که در ضمن این گفتن سه فایده کلی مندرجست اول آنکه حق رایاری دادن و علم راستی و درستی  
افراختن رسم در شریعت قدری تمام دارد و هم در این صورت فوین شوت حرمت مالا  
کلام دوم بنای ظلم را در هم افکندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را کشتن و  
موافق رضای حلق و ملائیم طباع اگر خلافت سیوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و این بدن  
از ارباب فدر و افساد منفعتی است کامل و باحتی بهم کس را شامل چون سخن با خبر رسیدیم همه حاضران  
خاموش شدند و هیچ حرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار و نمیه نقیصینی حاصل نبوده نخواهند بجان  
چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسختی که نه از روی حقیقت گویند خوبی ریجه کرده و چون  
دنده اینحال مشاهده کرد و پس چون باج ارم از نسیم بهار مانده و خسر م کردید اما چون غمگینان بود  
در هم کشیده گفت ای کابزدین و دولت دای مشایر ملک و ملت اگر مجرم بودی بنجاموشی شاه  
شدی و من پیکانم و هر که جرمی ندادد یکس را برودستی نسبت و اگر او بتدانش در هم خود سعی کند



۱۳۱  
 معذور است و من نگفتند بر شما میگویم که هر کس از قضیه من چیزی معلوم دارد بر استی باز ناید و  
 در آن جانب انصاف نگاه دارد که هر کس را بر حسب سزا در عقوبت خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حق  
 یا پاک شدن شخصی میباشد باید که در سایه ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت با او رساند و هر  
 بجان و بهت مراد معروض تلف نکند بدو آن رسد که بدان طیب معلوم و عمل رسید قضات  
 پرسیدند که چگونه بود داستان

### حکایت

دفعه گفت آورده اند که مروی پیر نامه دانش و بی پیرانه تجربه دعوی طیبی میگردید علمی و افراشت و بصیرتی کمال  
 در شناختن دارو و باطنش با جابل بود که جوهرش در از درمنه ترکی بارش شناختی و در تشخیص امراض مدبرانه  
 پهمای بود که میان رطوبت و قریب است یا زگرودی و در شناختن ترکیب اطبایع و معادیرا در و به خافل بود و در  
 نوشتن نسخه از کت و کیفیت غذا و شربت فارغ

### میت

بد علاجی که هر که چپ ز او دید دیگر ندید روی حیات

و در آن شهر که این شخص در آن جهالت کشاوه بود و وصلای مردم کسی در داده طیبی دیگر بود بجان هنر مذکور و  
 معالجت و مبارکی قدم مشهور می چون دم طیبی و لکشای و قدمی چون قدم خضر جان افزای

که خواستی بگو نفس آفت دوا  
ز این شای گشت بد و آری نبات

مین شد هم چنانکه باغ از در آمدی  
داوی نریخ عسفه دار انجات

چنانچه غایت روزگار خدا را هست که پیوسته نهر مندان از سر جوان عنای او جز نواله محنت نیابد  
و پسران از نواید فواید او ز که شرف و حرمت مستوفی بردارند

بیت

بهر خیر و ایام زمان شکسته دلم کجایم و هم تجارت بدین کسب و معامع  
کار این علامه عصر و نازده و پیر در تراجم اعداد و کوب نور با صره او کسوف ضعف علامه شد در هیچ روز  
چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم و انام در روشن بودی و مردم دیده بسیار امساده ریاض جان  
خوشتر از کاشای باغ و گلشن کمتر میشد باوقتی که از روشناسی در وی آری نماید چاره در گوشه کاشانه  
منازای نشست و آن جا بل عام فوید و عوی زیاده از معنی آن خاگر نهاد

بیت

پری نهفت رخ و دیو در کرشمه ناز  
بسوخت عقل حیرت که این چه پو آید  
ماندک فرضی در انولایت بطیب میسند و ذکر معالجات او شهرت کاوید و را خواه و است

ملک آن شهر حشری داشت که از مطلع حسن اهل بی چون در وی هموزده بود و مظهر و روش صاحب  
چون چنین لغت شکبارش نامه نیکشوده

بیت

ماه رویی مشکبوی دل کشتی جانفش را بی دلخیزی موهوشی  
اورا پیر از راده خود داد بود و عفت در زفاف با این خردانه و زمین پوشا نامه وجود گرفته

بیت

ماه را هر میمان کرده زهره با شتری شدن کرده

و از معارف آن بود که کوب سعد کوهری شاهوار در صرف رحم منهد که قصار در وقت وضع  
حس غار ضمه حادث شد و در حه شاه را برنجی قوی پیدا آمد طبیب و انار را بجنوب طلبیده کیفیت رنج  
انتهایی او حکیم حادق بر کجای حال و قوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجه این بیماری بدار بود  
عیبه و در آنرا هر آن خوانند و انکی از آن دارو بگیرند و کوفه و حبه با قدری مشک خالص و در این  
بیا میرند و با طهر زرد شیرین ساخته به بیمار دهند و حال رنج دی را بیل کرده گفتند حکیم آن دارو  
کجا باشد و از له جوید جوید ابد که من در شهر شجانه بسیار این قدری ازین دارو دیده بودم و چشم از بیم  
نهامه و بعضی از رزن لعل بر آن زده و حال او را بوسطه ضعف بجه از پیدا کردن آن غایبم و خیال آن

طبیب مدعی میاید و گفت شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک  
 او را پیش خواند و فرمود که شربت خانه رو آن ادویه که بدان احتیاجت پیرون آورد آن  
 شربت که طبیب فرموده ترتیب نامی طبیب جان شربتخانه در آمد و حشمت بر انصفت که حکیم گفته بود  
 می طلبید چون همان دستور حشمتی متعدد بود در پیدا کردن داروی مذکور فرمود می آنکه  
 تیز کنیدی از آن چهار پروانه آورده و آن دارو که همان خواندندی نبود بلکه قدری  
 باطل که مصلحت ملک سپرده بودند در آن حشمت را سپردند و آن زهر را با دیگر اخلاط  
 میامخت و شربی ساخته بدختر و ادیشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک آنحال  
 مشاهده کرده از سوزن سوزن در حشمتی که فلک آید و فرمود تا بقیه شربت بدان طبیب  
 نادان دادند تا او هم بر جای نرسد و مکافات آن عمل با خوش فی الحال بوی رسید

### بیت

نیکو مثلی است آنکه هر کس بد کرد      بدباد کری نکرد هر سم با خود کرد  
 و این عمل بدان آورد هم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کار که  
 بجان و بهت سازد متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنده تو از آن جمله که خست  
 خمیر تو بر خواص روشنست و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هر سیل و هیات تو

درست کرد و قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوید و بر منقول چه حجت داری علامات آنرا  
 یاد کرد و ولایت سخن خود را یاد نمود گفت علمای فراست شمار آورده اند که هر کس آده ابرو که چشم راست  
 از چشم چپ خردتر باشد و احلاجی و ایم برو غالب بود و بینی او بجان چپ میل دارد و نظر او پیوسته  
 بر روی زمین افتد و نام مبارک او <sup>است</sup> جمع فضا و نور و مجمع فجر و غدر خواهد بود و این علامات در وجود  
 و منه گفت در احکام الهی امکان میل و مدار نیست و در افعال آنحضرت <sup>است</sup> کمال منتهی و غفلت و خطا  
 و زلت نه

### بیت

غلط و سهو بر من و تو رواست      بر جهان آنسرین غلط نرود

اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تو اند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از  
 صواب و حق را از باطل جدا میتوانی و اگر و پس عالمیان از گواه و سوگند باز رسند و قاضیان از قضا  
 و محاکمه پاسوند و بعد از این مجلس را بر نیگونی تا کشتن کنیاید و بر بدکاری مذمت کردن لایق باشند  
 زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حق آنست وجود او با او هر سه را نداشته اند از خود وضع نمیتواند کرد  
 بین حکم که تو فرمودی حسرتی ابل نیر و پاداش ارباب شرارت نجات احکام شرع و عدل محو گشت و  
 اگر من این کار که میکنم نعوذ بالله منها کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا بران  
 یا نه میخوام بجز آنکه آن

داشته است و چون دفع آن در حیرانگان نبوده شاید که بعقوبت آن ما خود کرم

بیت

مکن درین چشم سوزش بخورد روی چنانچه پرورشم میدهند می رویم  
پس من بقول تو از بند بارستم و تو برهان چهل وقت لید خود ظاهر کردی و بگله ما معلوم و نمائشی بی اصل  
و دعوی پهنه و تو قوی نامسموع در مجلس فاضل خلی ما توجه نمودی

بیت

پیر خرد از طسح سخن رانی تو دانست که تا کجا است نادانی تو  
چون دمنه بدین گونه جواب داد جمله حاضران هر سکوت بردی سخن نهادند پیش از آن کسی دمنه نیست  
ز دقاصی نغمه نمود ما با را و را برندان برود و صورت ما بر تفصیل بر شیر عرض کردند اما چون دمنه  
برندان درآمد دوستی از آن کلیده که او را روزی گفتندی بروی گذشت دمنه او را طلبی کوشید  
بارجه کلیده دارم و درین محلهها پر شش او پس امیدوارم

بیت

یاران باشد که کیر دوستی در پریشانی و در دمانگی  
نواز چه خبر داری و ما آمدن او را چه عذر می آری روزی که نام کلید شنیدای سوزناک از جگر کرم بر

وقطرات اشک خونین از جانب وید و بارید گفت

بیت

دل بیدار دست دوست با پیچم      نطق فرستت حال خوب که گویم  
و منه از اضطراب روزیه پطافت شد و گفت زود کیفیت حال یارهای روزیه گفت ای چویم

نظم

جانهای ما بسوخت از خیران همی      مجروح سینه ایم و دریم همی  
چون شمع سوخت رشته جام ز اول      و ز سوز سینه می توانم زدن و می  
ای و منده آن یار گرامی رخت از سر منزل قنایار لکک بقاشید و واقع فراق بر دلهای همدان و  
مصاحبان نهاد

بیت

ای همفشان آه که بی یار جاندم      در دست غمم بجز گرفتار جاندم  
منه که جبر وفات کلیله شنید پیش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده و یاد بر شنید و براری  
یا دیده اشکبار میگفت

قطعه

دردا که هیچ کلین شادی بریده کشت  
واحه تا که شاخ طیار و روزمان

ای دل فغان برار که آرام جان رفت  
وی دیده خون سبار که نور بصر نماید

دمنه چون زاری از حد گذرا سید و لباس شکیبایی بدست جرع پاک کرد انید و هر لحظه روی

بر خاک بالیدی و بنوعی که کس رطافت استماع آن نبودی بالیدی روزی نصیحت آغاز نهاد و گفت

ای دمنه تو خود دانی که طغرانیس ازل نام بقای جاودانی بر نامه زندگانی بی هیچ افزیده روزی ننو

و تعاش صور موجودات نفس حیات بر صفات ممکنات جز نفی کل شیء **مَالِكُ الْاَوْحَادِ**  
اگر چه بی بلاک گونده آبخزوی خدانتعا

تبت نموده حیاط کارخانه قدم جا به وجود هیچ موجودی پطرار عدم ندوخته و فرانس سرانجامت

شمع طرافی بی تنید با دهنی سفید و حبه

قطعه

تا فلک معمار این معجوره شده پچار غم  
یک کل شادی بی باغ زندگانی کس نیاست

کلستان عمر را در مرغزار روزگار  
نوبهاری خالی از باو حسرتی کس نیاست

این شهرتی است همه را پیشیدنی و بار محلی است جمله را کشیدنی مرهم این زخم خور نبودی

غیت و علاج این مرض جو شکیبایی ضروری نه

میت



صبر و صبریت کاین در دول را  
بغیر از صبری و وایسی ترا و

و منبیدین سخنان فی الجمله سیکر یافت و گفت ای روزبه درین حسن خلق نظر منست چه کلامی  
دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بد و پناه بر دمی و در مهلت برای و رویت شوق  
و نصیحت او استظهار داشت می دل او خزان بود که هر چند اسرار که در و رویت نهادندی روزگار بران  
نیفادی و جانسوس زمان از اطلاع بران نمیدماندی در نوع که آن یار مهربان سایه دولت از من  
برگرفت و مراد گوشه کاشانه دنیا فیرتین و همدم و مونس و محرم کدناشت

بیت

با که گویم راز خود چون محرم رازم نما  
چاره سازی چون کنم چون یار و مسازم نما  
پس ازین مر از زندگانی چه لذت خواهد بود و آرزوهای حیات چه سود خواهد رسید و اگر آنست که درین  
انواع خیالات بر خاطر با خطور کردی خود را براری زار کبشتی و از رنج شایمی و غمهای سگی بازی  
چه درین ورطه که افتاده ام بی مدد یاری و معاونت غمگساری روی خلاصی نیست

بیت

ایندم از کوی امید آواره میاید شدن  
چاره چون از دست شد چاره میاید شدن  
روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال مجتبت دیگر یاران بر شحات غلام

# تازہ و سبز است

## بیت

غم مجور کرین چمن شاخ کلی پر مرده شد      روی نسیرین تازہ است و بعد سنبل تازہ  
دمنہ گفت راست بیکوی بیستای تو مدارک ہر خللی و حیات تو ملاقی ہرزلی میواند کرد و امر و ز تو  
ہماندوست و برادری کہ کلیلہ بودہ است دست پارو و ایراد فی قبول کن روزیہ نشانی  
تا میریش آمد و گفت مرادین عنایت بہینت ناستی و لوای اعلائی من با وج علیین بر افراشی  
دل و فاد از من از عمدہ عدلین عنایت چہ سان پروں آید و زبان ثنا کس ترن شکر این نعمت چو نہ  
کدازد پس دست بکد بگر عفت برادری بسند و چنانچہ رسم عہد و پیمان باشد شرط مصاحبت  
و مخالفت مقرر ہو و مذومنہ گفت فلاخا ازان من و کلیلہ و غنیہ است اگر رنج بر گیری و آزا حاضر کردانی نسی  
تو بی آسری نخواہد بود روزیہ نشانیہ دمنہ و نسیہ را بیاورد و منہ نصیب خویش جدا کردہ آنچه خستہ  
کلیلہ بود روزیہ داد و التماس ہو کہ پیوستہ بر دربار گاہ ملک باشد و آنچه در باب وی میگذریم  
فرمودہ اورا آگاہی و ہر روز بہ این شکہ ما روز وفات دمنہ نکاہ است

## مصراع

شرط است کہ شرط را بپایان برند

روز و یکو علی الصبح ما در شیر حاضر شد. کیفیت مجلس گذشته پرید شیر صورت قضیه را بروی کف  
قضاات بعرض رسانیده بودند. شیرین و ما در شیر مضمون آن وقت گذشته در اضطراب آمد گفت  
اگر سخن درست تر از من موافق رای ملک نباشد و اگر چشم پریم جانب نصیحت و شفقت عمل مانند شکفت  
در تقریر ابواب مباحث مجابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از ثابیه شکست مصفاست هر چه  
زودتر بجل قبول بسیار آنچه داری ما در شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق میکند و منفعت  
از مضرت بازمی شناسد و در وقت یافتن خواهد انجخت که راههای روشن در مدارک آن  
عابر مانند شمشیرهای بران ارتلانی آن قاصد شیر گفت تو امروز غایب شدی شاید که هم در منصفین تا  
پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجموعی عام پرسش کار و منته را تازه نشا  
الکار و اصابه موجب فرموده جمع آمدند و بعد قاضی همان فصل سابق مکرر ساخت و انحصار بر حال  
دمنه کو اهی طلب بید پس در حق وی سخن گفت و بخیر و شکر که در میان نیامد مقدم قضات روی بند  
آورد و گفت اگر چه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما اول بکنان بخیانت تو قرار گرفته است  
بباطن بر ملاک تو متفق اند و ترا با انحال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود حال ابصر حال  
و مال تو آن لایقتر که بگناه اعتراف نمایی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا  
از مکملی از دوراحت رسیدگی آنکه باز زمانی دیگر آنکه بازرسی

زیرکان گویند کاندزمرک نوعی رحمت  
 و زبان این سخن بر خلق منت مینند  
 گفته اند آنکس که میر و از دو پروین حیات  
 یابدی باشد که خلق از جور او کتر میند  
 یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار  
 هر او ورزند و او را در دل خود جاوند  
 کرکوبگار است ازین زندان محنت و آفت  
 در بندیش است خلق از محنت او وار

ای و منزه اگر به گناه است از کنی ترا و فصلت حاصل آید و ذکر آن بر روی رور کار باقی ماند  
 یکی اعتراف بچنانست خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بردار  
 و نکت دوم صفت فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت و سخن گسری تو بدین جوابهای  
 دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در اقواء خاص و عام اشد و اهل زمانرا کفایت  
 و جلالت تو معلومست و همه بر فضل و فهم تو شهادت با قامت میرسانند تو میر با عقل خود  
 رجوع سرمای و بحیثیت این بگمده و اما شوکه مرگ بانگ نامی بهر از حیات در بدنامی

بیت

مردن کس به نیک فرجامی      بهتر از زندگه و بدنامی  
 دمنگفت قاضی را بجان خود و منظره دیگران بی حجبی روشن و دیلی طاهر حکم نشاید کرد و از حوائج

ان بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شمار این شبهه ها و است و طبع بر کلاه من قرار گیرد  
اخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن به بطریق قوی در دست من  
بقاعدہ تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بجزر و کمانی که مکر را در خون شیر به سعی بوده انهمه گفتگوی میکنید و عفتها

در حق من فاسد باشد پس اگر من در خون خود بی سببی نیام و همچو بی تقصیر خود را ضعیف شوم چه نیاید  
معدور باشم و از عهد خطاب و لا تظنوا ابداً انکم احرار التملک چگونه بیرون آیم من یقین دارم  
که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مراست پس آنچه در حق کسی از جایز شرم و از روی مروت بر آن

رضت نیام در باب خود چگونه رو دارم

بیت

من اگر خویش را نیشایم و دیگر را چنان بکار آیم

ای قاضی ازین سخن در گذر اگر نصیحت است به ازین باید و اگر فضیحت است اولی آنکه از قاضی بطور نیاید سخن

قصات حکم باشد و از خطا و سهو و نهرل و لغو در آن احراز نمودن لازم بود و ما در ترا که تو همیشه راستگویی قائل

بودی و از ضعف طالب و نکت حال من در بیجا و طریقی احتیاط بر طرف نهادی و لظن خود و کمان

ارباب غرض دیده راستی بر غفلت مبتلا سخی

قطعه

طریب برای دل هر کس از تو مستور است      چرا غم دل میدوار من باشی  
 کلی چوری تو شکفته در بهار جهان      رو بود که همه خار خار من باشی  
 قصات محکمه دانش که قباله هنر پروری      قوس طبع احکام ایشان معجل است قوی بدینگونه داده اند که  
 نقد مرشادات که بسکیمتین آراسته نباشد درو الضرب قبول مستبول      و تمام عیاریت هر که  
 کوهی دهد و کاری که بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی رسید چگونه  
 بوده است آن

### حکایت

دیده گفت آورده اند که مرزبانی بود پیرزکی معروف و شرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف

### بیت

با ادب جانفش را با سخن دلپذیر      با خرد بیکران با هنر شمار  
 و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بطافت فتنه جهان لبی جان بخش تر از آب حیات  
 و دهنی شیرین تر از شک نبات

### نظم

بچهره چو آتش بعارض چو آب      فرزوان تر از ماه و وز آفتاب

زابر و کمان کرده و غنجره تیر  
 به تیر و کمان کرده صدل اسیر  
 با کمال حسن و دلربایی جمال غنچه و پارسی حاجی بسج کرده بود و ز خسارتش که گمرازی کمال زهد و پیری  
 بیاراسته

نظم  
 دیده فرو بسته ز کلاه جوان  
 گشته پس پرده عصمت نهان  
 آینه نا دیده جالش ز دور  
 بوده ز هر سر ای سایه نور  
 و این مرزبان غلام بلخی داشت بغایت ملاحظه و بی باک نه مردم دیده را از نظر صرام منع کرد  
 و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان بیازداری نام  
 بود و بیادوی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بر آن مستوره افشا و منع دلش بدام عشق  
 متکثرت

بیت

باز این دانه دیده بدام بود آه  
 بس مرغ بیایون که به تیر نظر آه  
 غلام دل از دست داده چرخ چلفتی وصال بجنبانید در ملاقات کشاده نشد و هر چند فسون و  
 افسانه و کار کرد معنی نینما و

بیت

دو نمیکرد نیاز و نیاز ما با حسن دوست  
 ای خوش آن که از نیشمان بخت بر خور داشت  
 باز و ابرطمع صد کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید بسته چند آنچه باز فکر را در بهر هوای مواصلت بر او  
 آورد راه با شیا به مطلوب نیافت

بیت

برو این دام بر مرغی و گرنه که گفت را بلند است آشنایه  
 بعد از ما امید چنانچه سیرت بد نفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشه و برای فصاحت  
 او گری بر کار کند پس از صیاد وی دو طوطی بخرد و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من در آن  
 در خانه با کدبانو خصمه دیدم و دیگر بر اعتراف تسلیم داد که من باری هیچ نمیکویم و در مدت که خصمه این دو کلمه یاد  
 گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بر فراخت بر مسند عشرت نشست به باز در آن  
 بر هم دید مرغان ز پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکر نشانی آغاز نموده همان دو کلمه را حکم خاست  
 تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخوش آوازی و مناسب الفاظ ایشان طوطی  
 در خاطرش پیدا آمد و بان نعمات دل آید و عشرت انگیزانسی کرده مرغان را برن سپرد و اما تیار و آید  
 نموده و در چند حال ایشان گوشه زن چهاره نیز بزبان مرغان دانا نبود ایشان را پرورش میدود



دشمنان دوست رویا نویسند  
مگر

بیت

نفس را پرورد هم و آخر شد هم از تو  
من چه دانستم که خصم خویش با میپرورم  
قصه مرغان با طوطیان چنان تماش شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در نرم سبزه  
عسکی و با صدای روح افزای ایشان از نغمه دلنور خود و زمره شورا نگر خنک کوش فروستی روز  
طایفه از اهل بلخ بهانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که همه ایشان تریب داده بود و طوطیان را حاضر  
کردند ایشان بر عادت معهود همان دو کلمه کشیدند که فتنه همانان بعد از استماع آن در  
یکدیگر کشیدند و آخر سر بحالت در پیش آنکه از آن حالت مستحجب فرومانند مرزبان دید که آن نشا  
پاران فرو نشست و نشاء خوشی همانان بحیرت و مائل تبدیل شد از کیفیت آن حال پرسید و بخت  
از حد در گذرانید و چند آنچه همانان صدرها گفتند بحال قبول رسیدی که از ایشان که حیرت زیادت  
گفت که ای مرزبان تر از آنچه اینم همان میگویند و قوف نمی آید مرزبان گفت من معنی این سخنان فهم  
نمیکم اما با و از دلگشای ایشان بجهی و سر حتی در دل مشاهده میروند شما مارا از معنی کلام ایشان  
واقف گردانید

بیت

من ندیدم شبی سلبی از  
 چه شناسم زبان مرغان را  
 ایسان مضمون کلمات طوطیا را با مرزبان  
 تیر کردند و از فحوی آن سخن وی را آگاه کردند  
 مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذرت دارم که من بر مغنی و قونی  
 ندانم و بعد از آنکه تحقیق حال داناشدم دیگر عذر نماند در شهر مارسم غیبت که در آنجا که  
 زن پریشانکار مسامان باشد چیزی خورد و شنای این گفت و شنید غلام باز در او آواز داد که من  
 بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای بشد و بگشتن زن حکم فرمود زن کس نزد او نشاند  
 و پیغام داد که ای امیر کامکار

بیت

اگر ملاک پسندی و کربها بخشی  
 هر چه حکم کنی نافه است فرمانت  
 اما درین کار اندیشه بجای آرو تجبیل منمای

مصراع

مشابقت من که در دست تو ام  
 ارباب خسرو کارها خاصه در خون رخسار تا تل واجب نیست چه اگر گشتن لازم اند فرصت  
 و اگر عیاذ بالله تعجل نموده بکنایه را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق گشتن داشته

تدارک آن از دایره امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند

بیت

بی تا تل کوشش در آزار  
تا پیشان نگردی آخر کار

مهربان فرمود ما را ترا بگو ای آن مجلس آورده در پیش پرده باز و آشوب صورت حال باوی

بارگفت و فرمود که طوطیان از تنبلس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی میجه باشد ایشان آنچه دیدند

اند میگویند و باز در هم بروی دعوی ایشان گواهی میدهند و این نه حرفیت که زبان آوری حد

آن توان خواست

مصراع

گر گناه اعیست شو انکرو استغفار از تو

زن جواب داد که تدارک حال من از قرائضت و هر وقتی که صورت حال برستی معلوم شود که

مستوجب کشتن باشم یک لطف دل خارج تو انکرو در زبان گفت این مهم چه است که بگویم تو

نمودن گفت از مردمان بی خبری که اینم همان جنس اند و کل طبیعت تلخ خیری دیگر میداند باینه و چون

معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیکند و بناچار خواهد رسید که آن را حفظ مکنم

که مراد او امن حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوضوح انجامیده ایشان را این سخن تا همین

و اگر بدان چیزی دیگر نداشتند که خون من ترا مباحست و حیات من بر من حرام مر زبان شرط  
 است ماط بجای آورد و سه روز همان تفحص نمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع ننهادند  
 و چون مقرر شد که زن از آن مبراست مر زبان از سر قتل او در گذشت و فرمود باز در آریا باریدار باز

بر دست گرفته شستی با هم درآمد که مگر نسیمی خواهد یافت زن پرسیدی همکار خدا تو دیده که من کاری  
 خلاف رضای خدا میگردم گفت آری من دیده ام چنانکه این کلمه بر زبان را نداری که بر دست داشت  
 قصه روی او کرده شمار در چشم زد و بر کند زن گفت بر این نسیمی که نا دیده را دیده پس در انبساط

و خرا و سینه سینه مثلها  
 و با آن بد بدت مثل او

بیت

بر کنده به آن چشم که بدین باشد بدین همه جا در جور نفسین باشد  
 و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بر همت دلیری نمودن و نا دیده کو اهی دادن موجب خجالت دنیا  
 و فضیحت آخرت است چون سخن دهنده تمام شد تمام سخن را بر جای نوشتند نزدیک شیر فرستادند  
 او را بر جا و نو و مادر شیر بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک ای تمام من در یکجا پس از آن فایده نداشت  
 که این ملعون بد مکان شد و بعد ایوم حله و کار او بر ملاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت  
 هم خواهد زده از آن زبانت که در خوشتره که وزیر مخلص و مرغان شفق بود رواه است در حق

ارکان دولت بجای خواهد آورد چه نفس بد فعل بد نیاید و از طبیعت ناپاک غیر افساد و بوسه باکی نماند

قطع

ز بوم شوم توقع مدارین همسای  
طمع مدار که کنج شکست فضل باز کند

چنین که پایت بند شد چه عجب  
که دست فتنه بهر جانبی دراز کند

این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشه های دور و دراز بروی مستولی شده گفت ای مادر بارگاه

که قصه دمنه از که شنیدی تا مراد کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهارت کسی که بر من اعتماد کرده

باشد در شرع مروت حرام است و درازیکه بفرمود یعنی سپرده باشند محافظت آن از اوصاف

که ارام من نیست از تو اتم که از آنکس استجازه نمانیم و اگر اجازت دهد شصیل باز گویم شیر بدان رضا دادید

از نزدیک وی بیرون آمده بارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبد به بانواع تعظیم و تکریم معزز

کردانید و گفت

بیت

ای شده چون روز کار هر تو مردار ما  
وی شده چون آفتاب صیت تو کشور کما

اصناف بیت که ملک بساع در حق تو میفرماید معلومست و آثار شین و تقویت سلطانی در باره تو هرگز

ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکله زاری بر تو واجبست تا به عده کتب شکله مرقوم و بدین  
بر آنکه اگر شکر کنده البته داده هم شماره

روز بروز عافیت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش باد شاهانه و حرمت  
 خسرانان که ملک روزگار در باره این بنده خاکسار مبذول فرموده و مسخر نماید از عهده ادای شکر آن  
 مساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی از هزار و اندکی از بسیار چه قوت  
 در معرض ظهور توان آورد

بیت

تو فرض کن که چو سوسن همه زبا بگویم کجا ز عهده نقتیر آن سوم آزاد  
 و من با عافیت مساحت میدان هوادار بر اقدم شکر گذاری پیوده ام و حال از هر چه ملکه زمان اشک  
 عالی ارزانی خواهد فرمود حسب انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود ما در شکر گفت

بیت

بنیاد نهد چو مردان آن را بکرم تمام کردن  
 وَمَا الْأَنْعَامُ إِلَّا بِآلَاتِنَا مِير و راول حال مافی الضمیر خود با تو در میان آورد و تو بر عهده  
 بیت نقتیر دادن بیدر تمام کردن  
 اہتمام گرفتہ بودی کہ در انتقام شتر بہ از خصم غلہ از آنچه امکان سعی باشد بجای آری  
 مصراع

امروز بدان وعده وفا باید کرد

صلاح دانست که بخدمت ملک آیی و آنچه دیده و شنیده بر راستی باز نمایی و الا فریب دهنده بد آن  
 رسیده که شیراز سر قتل او در گذرد و بر آن تقدیر چاکس و کبر در کار شیراز سر او امین تواند بود و اندک فرصتی  
 را با فسونهای کفر آمیز و مار از روزگار او اهل آختیما بر آرد و هر که در ششم او غرض نموده و در قتل او سعی  
 بنامی و غرض پر داری عرضه تلف سازد و پلنگ گفت ای ملکه ساختن اینهم برود من بود ما غایت که کتمان  
 شهادت میگویم و این گواهی راست را نهفته میداشتم چه آن بود تا ملک شمه از حقیقت حال من  
 بداند و از دقایق چیل و کرا و آکا شود و اگر قبل این درین قضیه غرض کردمی و در ساختن اینهم شروع نمودی  
 چون ملک از فریب دهنده و جنب طینت و شرارت نفس او و قوفی نداشت بکن که غرض کردی و گمان  
 بد بروی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرود نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد و فدای  
 یکساعت فراغت خاطر ملک سازم شورا حقوق نعمتهای او یکی نگذازده باشم و در احکام  
 بندی خود را معصرتش نامسم

بیت

اگر ببرد و جهانش بها کنم مویبی      آشنور در دو جهان شمرساروی باام  
 پس در ملازمت ما شیر نژاد و پاک شیر آمد و ماجرای کلیده و دهنه چنانچه شبیه بود باز نمود و در مجمع و حوش  
 آن گواهی داد که این سخن در فواد افشاده آن دو دیگر که در زندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود

کس فرستاد که من هم کو اهی دارم شیرمال داد ما حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رقمه بود بوجه  
 ادا نمودار و پرسیدند که چرا ما زور بعضی ز سائیدی جو ایداد که یک گواه حکم ثابت نمودن  
 تعدیب حیوانی رواند ششم شیرخون او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر و مند واجب است  
 و امضای قضات بدان پیوسته همه و خوش برقل او بقصاص کا و اتفاق نمودند

### بیت

هر چه خردی که حکم از اربکاشت اسکام در و بر عجب ت بر داشت  
 شیر فرمود ما اورا بر بسته با حلیا طهارت و اسلند و طعمه از و باز کرده با انواع شدید و تهدید مخدب گردانیدند  
 تا در حبس از کز نسکی و تشنگی سیری شد و سامت مگر و غدر و رور سیده از دوزخ زندان نرندان  
 دوزخ نعل که قطع داد او القوم الذین ظلموا و انزل الله سرت العالمین تا معلوم شود که  
یس قطع کرده امر قوم ظلم کردند و حد است بر آنها که بر و در کار است عالم ما  
 عاقبت مگر کنندگان این و انجام کار خدا را ان چنین باشد

### شعری

هر که در راه خستلی دام نهاد عاقبت هم خودش بدام افتاد  
 شاخ نیکی سعادت آرد بار کل بخشد کسی که کار و خار  
 چون یقین شد بجای نفع و ضرر نیازی کن که سینه کوی بی بتر



کس باب سوم در مفاصحه موافقت دوستان و فوائد معاشرت ایشان

رای گفت بر همین را که شنیدیم دوستان و دوستان که بسعی عمارتی مفید کار ایشان بعد از آنجا  
پکنای عقل سید و ایزد تعالی مکافات آن خدا رفته اند که نوری رسانند اکنون اگر وقت اقتضا  
پایان نماید حالت دوستان یکدل و بخت و بر خوردن ایشان از نهال محبت و مودت و  
وضع خصمان هم نشست و یکروی بودن و رضای دیگر برابر رضای خود گفتیم نمودن بر همین گفت

بیت

ای خسر و زمانه که از روی محبت      صد روز کنسبدا خضر نهاد  
باد ابلق سپهر ترا رام کر ظفر      صد دایع بر حسین به و خور نهاد

بلکه زود خردمندان کامل الذات و نهروان شوده صفات هیچ نفدی که انما به ترار وجود دوستان  
مخلص و هیچ وجه بلند پایه ترار حصول بازان خالصیت

بیت

زانکه در آفاق زبرنا و سپید      هیچکس از یار ندارد گریز

و هر آینه جمعی که سکه محبت ایشان در دوار الضرب اخلاص شکر و فاداری آرایش باقه و نهال  
موتشان در روضه اختصاص بر هیچ استی و رضای بوی پریش پذیرد راحت روح و مدینه

و خود و فایده و سود بسیار و منفعت ایشان بسیار است از جمله آنکه در ایام دولت ماز  
مواد بخت و معاشرت باشند و در زمان نیکت طریقہ معاونت و طغنیست همراہی و مطاہرت  
مسلوک دارند

### قطرہ

یار بدست آر که بس بکس است هر که مرا در ایامان یار نیست  
ز نیمہ نعمت که درین عالم است هیچ باریار و فادار نیست  
و از جمله حکایاتیکہ در باب یاران کیدل و دوستان ہم شپت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند  
حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنک شپت و آہو بنیابت مثلی روشن و قصہ شیرین است  
رای پر سید کہ چگونه بوده است آن

### حکایت ۱۱

برہمن گفت آورده اند کہ در ناحیت سیمہ موضع دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچہ روی ایشان  
کثرت از بارانند صحن آسمان راستہ بودی و از عکس ریاحین عطر پرش پر زراع چون دم  
جلاوس نمودی

ز پرورشیده چون آب حیوان      چراغ لاله هر جانب فروزان

بنفشه رسته و سره دمیده      نسیم صبح چسبیده کل دریده

شقایق هر یکی پای ایستاده      چو بر شاخ ز مرد جام باده

و بسبب آنکه در آن مرغزار سکار بسیار بود صیادان اینجا آمدند و شکار کردند و پیوسته همه صید

و خوش و قید طیور دام حمله گسترند می و در حوالی آن پشته را غمی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از

صفحات ادراک آن نهال *و تحت حب الوطن من الامان* مطالعه کرده روزی بر بالای درخت

نشسته زیر و بالا فکر است و بر است چپ نظری افکند ناگاه صیادی دید که دامی بر کردن و

توزده در پشت و عصایی در دست بچهل هر چه تا سر روی بدان درخت می آمد زانغ بر رسید و با خود  
گفت

قطعه

یار این شخص را چه افتاد است      که بدین اضطراب می آید

هیچ معلوم نیست که چه سبب      این چنین با شتاب می آید

و یکن که بقصد من گریسته باشد و برای صید من تیر تیر در مکان تیره پر پیوسته و حالا خرم اقتضای

آن میکند که بنای منی نگاه دارم و سینگر کم

مصراع

تا به بیستم که چه از پرده برون می آید

ز باغ در پس برگ درخت متواری شده دیده ترصد بر کجاست و صیاد و پای درخت آمده دام باز کشند

و دانه چند بر بالای آن پاشیده در کیشیکان شبست ساعتی بر آمد فوجی که بوبران در رسیدند و سردا

ایشان که بوتری بود که او را مطوره گفتندی با دهنی روشن و زیری تمام همی کامل و حدیسی و

و این که بوبران متابعت او مباحات نمودندی و بطاعت و ملازمت او اعمار کردند و در روزگار بجز

در خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بر سر بردندی چند نگه چشم که بوبران برداشته

اش که سنی سعه زدن کرده عیان خستیم از کف اهدا در شان بیرون برد مطوره از روی شش که

همه از بر که تران لازم است ایشان بجانب تامل و تانی تمیل داد و گفت

بیت

ز راه حسرتی بچشمی دانه مرو بهوش باش که بوست زیر هر دانه

جو ابدا ند که ای حسرت کار با مضطرب رسید و هم نجابت اضطراب انجامیده با حوصله تنی از دانه و دلی

پراز اندیشه مجال شماع بصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند

بیت

کرسنه بر بلا دلیر بود      زانکه از غسرسویش میر بود  
 مطوقه دانست که آن جریسان وانه جوی را بکنند عفت معید شو ان ساخت و بر سن سلامت اچا  
 غفلت و جهالت بر شو ان کشید

بیت

هر که در بندگی حصر صاها      مشکل از بند و شود آزاد  
 خواست تا از ایشان کناره کرده بکوشه پرو ن رود قاید قضا کرون او را بر تخریر بر بسته جانم  
 کشید

مصراع

ای بی بصر من میروم او میکشد قلا برا  
 القصد بموع آن که بر آن یکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند و آنچه چیدن همان بود و در کم  
 صیاد اهاون همان مطوقه فریاد بر کشید که نه با شما کفتم که عاقبت شایبکاری ناست و است و بی  
 تامل در کارها شروع کردن ناپسندیده

بیت

طریق عشق پر آشوب وقت ایدل      بیدانکه درین راه با شتاب رو

حیرت و بحالت بر کوبوران مستولی شده و دم در کشیدند و صیادان از کین گناه پروان آمده  
 با شادی تمام دو بختند اما ایشانرا در قید ضبط و ربط آورده بتزل خود مراجعت نمایند که بتر از آنکه چشم بر صبا  
 اها و با اضطراب در آمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پروبال میزدند و مطولت  
 ای یاران شاه هر یک در نجات خود سعی نمایند و از خلاصی دیگران سودمان تغافل میوریزید

### مصراع

و اینچنینانه شرط یارانست

در مدب محبت هوی بر آنست که استخلاص یارانرا از خلاص خود محضتم تر و اندر چنانکه در حق  
 و دقیق بایکدیگر در شتی شده بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی شکست و هر دو در آب افتادند  
 ملاحی از کنار دریا خود را در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشانرا بگیرد و هر کدام که میل کردی فریاد <sup>آورد</sup>

### بین

که ای پیراندرین کرد آب تسویر مرا بگذار و دست یار من گیر  
 و اگر شمارا قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود تحریب نماید و نجات او را از دست <sup>خون</sup> گام  
 بهتره دیداری همه بطریق معونت موافقت قوی کنید تا باشد که بیکت این وفاق و اتفاق  
 دام از جای بر گرفته شود و ما همه را یی با پیغم کوبوران فرمان بجای آورده همه در قوت متمسکند و بدان

حیلت و اطمینان را برکنده سر خود گرفتند ضیاء با وجود اینحال بر پی ایشان میدوید و با امید که آخر در  
 یافتند دیده در هوا دو حبه میرفت زراع با خود اندیشه کرد که مدتهای مدید باید تا چنین صورتی عجب از کرم علم  
 بعرضه وجود آید من از مثل این واقعه این نیستیم اولی آنکه بر اثر ایشان شگافه معلوم کردیم که عاقبت کما  
 ایشان بچراغ انجیل و آن تجرید را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار بریم

### بیت

بر روز تجرید روز کار بهره بگیر که هر دفع حوادث ترا بکار آید  
 زراع در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود اطمینان را برداشته میسر میدوید و صیاد حریف شوخ چشم  
 در ایشان کاشته راه میپیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشانست و قوت طامع در  
 حرکت آمده او را بران میدارد که از پانته شیند تا ایشانرا بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این  
 نسیزه روی بجز تمام که بقصد ما بر بسته است و در پی قتل مانشته و ما از چشم او باید نشویم دل از ما بگریزد  
 صواب آنست که بسوی آباد اینها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود و یو  
 و غلبت زده باز کرد که بران بر طبق اشارت او راه باغها و درختها جانب دشت و صحرا بطرف عمارت  
 شافتند صیاد چون ایشانرا ندید بجهت تمام باز کرد و زراع همچنان میرفت تا کیفیت خلاص  
 ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمصون السعد  
 شیخ

مَنْ وَعُظَّ بَعَثَ كَارِ كَرْدَه بَاشَد  
که وعظگر بفرستد پیروز

قطعه

عاقب آنست که در تجربه نفع و ضرر  
از همینان دگر بهره خود بردار

هر چه دانست که آن نفع رسد بشنا  
و آنچه از وی ضرری نماند بگذارد

که بوتران از دغدغه شستنیامد این شده در وجه استخلاص خود ببطور رجوع نمودند و آن خسرو مندر است

تذییر بعد از گفتن که و تدبیر جو ابداد که رای من چنان اقتضای میکند که بیجا و نیت یار و فادار این جمله روی

نجات نیست

منصرع

بی بر سر بی این راه بسر توان برو

درین نزدیکی موشی است زیرک نام از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در این مروت

از سایر یاران و همواداران بر سر آمده

بیت

رفیق منخلص و یار و فادار  
که در یاری ندارد حسرت و ناکا

لیکن که بعدو کاری او ازین بند راهی رو نماید و ازین فحاشی خلاصی دست دهد پس بویرانکه



مسکن موش دروی بود و او آمدند و نزدیک سوراخ او رفته حلقه در ارادت بجا نیند صدای مطوقه  
 بگوش زریک رسید پر زون آمد چون یار خود را بسته بندید بادی جوی خواب با چشمه چشم بر صفحه رخساره  
 روان ساخت و آه در دالودار خبر کسوحه باوج سپهر رسانید و گفت

نظم  
 چه حالت انیکه می بینم چه حالت  
 درین حالت شکیبایی محالست  
 من ای یاران چنان فارغ نسیم  
 چو یار خویش را در بند نسیم  
 ای یار عزیز و ای رفیق موافق کدام حیل درین بند افشادی و چه سلب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه  
 جو ابداد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باجمام هما و قدر بار بسته اند هر چه کاتب ارادت در دنیا  
 ازل است مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لا بد است که در عرضه وجود بحبله آید و آن  
 و اجباب ازان هیچ فایده ندهد

### بیت

قلم بستن شیرینی ای پسر رشت  
 اگر درین نشینی صبا چه غم دارد  
 و مرا قصای ربانی وقت دیر زوانی درین ورطه هلاک افکند و دانه را برین و یاران من جلودار  
 و با آنکه ایشانرا از سبکی و سباز روی منع میگردم و بر تنگ و ترک احتیاط طاعت می نمودم و بت

پرده عقلت پریش دیده بصیرت من تیره و کدناشت عقل روشن برای و خرد دورین مراد در حجاب  
 تیره جهالت و نادانی بازداشت و جمله بیکبار در دست محنت و چنگبیت گرفتار شدیم پیش  
 گفت ای عجب که چون تو کسی با این همه زیرکی و دور بینی با ما از لقمه معاومت شو اند کرد و بر تقدیر که  
 خیل و تدبیر و دستان ساخت مطوره گفت ای زریک ازین سخن در گذر که کسانیکه بقوت و شوکت عقل  
 بصارت ازین پیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال ازین پیش با معاوی را زلی توانند کوشید و از رضا  
 لیلی سر توانند کشید **دَا اَمْرًا لِقَضَائِهِ لَا مَعْفَى لَكَ** چون حاکم ما خدا لامر قضا سلسله  
 ارادت در جنبانده ای را از هر دریا بقضای هوای رساند و مرغ را از اوج هوا بخصیص زمین نشاند

و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا

شوی

گر شو و ذرات عالم هیچ	باقضای ایزدی هیچ اند و هیچ
چون قضا پرون کند از شرح نهر	عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون	دام کیمیر و مرغ پر از از برون
این قضا بادیت سخت و سد خو	خلق چون خس عاجز اند پیش او

و باید دانست که و اما در باب حیران فرمان قضا برو همان حکم نادانست و رعیت حقیر درو

تقدیر با سلطان عالم کمر میسازد

بیت

بروز روز نشاید در احکام قصا کرد  
نمیزید کسی را در قصا چون چو کرد  
زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که حیاط ارادت یزدی بر بالای کی از نماز زمان شبیه بیت  
میدوزد خواه که پانش کوی دولت آراسته و خواه دانش نظر از محنت پیراسته بی شبهه محض  
عمایت و عین کرامت غایتش انکه بنده بجهت آن دانا و لطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بنیانست  
و دریم معنی گفته اند

بیت

بدر دو صاف ترا کار نیست مگر کش  
که هر چه ساقی مار بخت عین الطافت  
و آنچه ترا پیش آمده چون نیک در زگری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند خوش صفای  
جان باشد و نخل راحت چهار محنت زوید

مصراع

بسامراده که در ضمن نامرادیهاست

و چون زیرک این فصل فرو خواند و بگردن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشغال نمود مطوقه گفت

ای دوست هرمان محبت بندار از انکشتای و خاطر از هم ایشان جمع فرموده بجانب من کرد  
 موش بدان سخن التفات نموده بکار خود مشغول بود مخطوبه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای پسر  
 اگر رضای من مطلق و بجهت دوستی قیام میایی شرط است که اول ایران مرا از بندر پایی و بی  
 بدین کرم طوق منبت بگردن جان من بی موش گفت اینجست کز رساحتی و مبالغه بخواه  
 رسانیدی کز بر آن نفس خود حاجت نیست و از ابر خود چمنی شناسی و از کجا اید این شک  
 تعافلی بنمای مطوبه گفت در اقامت نباید کرد که کشور پیشوایی این کشوران بر نام من نوشته اند و بعد  
 احوال ایشان بر دهنده اتمام خود کرده ام ایشان از از از روی که رعیت منند بر من چه ثابت است مرا  
 ازین سبب که هر گشتانم بر ایشان همی لازم و بعد ما که ایشان از عهد حق من بیرون آمده اند و بکار  
 و معاونت ایشان از دست صیاد بختدم مرا نیز از عهد لازم همی که اری بیرون باید آمد و سر اخطا پیشوایی  
 با و ایام در سایه و هر پادشاه که اسایش خود طلبد و رعیت را بشد محبت بگذارد همی بر نیاید که سر  
 عشش تیره و دیده و دوشش خیره کرده

بیت

نیاید اندر دیار تو کس چو اسایش خویش خواری پس  
 موش گفت پادشاه در میان رعیت بنامه جانست در حد و مبالغه دست در بدن پس ملاحظه

او اولی است که در اصلاح افساد و احسان چنان مصلحتی رسد و عیان باشد اگر در زبان آید مصلحت

احسان هیچ سود ندارد

بیت

چاکران کم اگر شوند چه عیشم از سر نه مباد و موسی کم  
مطلوبه گفت بیشترم که اگر در کشاد عفت ای من آغاز کنی طول شوی و بعضی از یاران من در بند ماند  
چون من بسته باشم هر چند ظالم تو بحال سید و باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از صغیر خود  
احمال نجات من بخت نخواهی یافت و نیز در هر مقامی با یکدیگر شرکت داشتند ایم دور وقت غلام  
و فراغت نیز رفقت نمودن محض مردت خواهد بود

نظم

گر کشری یار کسی را شمار کو بود اندر غم و شادیت یار  
دوست که در شادی و غم غمیت زو چه شوی شاد که غم خود هم  
موس گفت عادت اهل مکرمت اینست و عقیدت ارباب قوت همین و بدین نصیحت ستوده و بیست  
پسندیده استحقاق و جلالت بدوستی تو صفاتی تر کرد و او عمتا در خایا بر که هم و جوانمردی تو سپر اند

بیت

دوستی را چنین کسی باید که از کار بسته بکشايد

پس زیر یک سجده تمام غنبتی بالا کلام بندهای یار از ابرید و در آن سر همه کرده و مطوقه در از طرف  
بلا خلاص داد کبوتران او را و داع کرده امین و مطمن باشیانه خود بار کشید و موش بسوراح فرو شد چون غ  
دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و همت  
او را غنبتی شکوفه دانت و با خود گفت من از آن حصه که کبوتران از اهدا امین شوا نم بود و لا بجرم دوستی  
کسی که در وقت بلا دستگیری نماید شغنی شوا نم گشت

نظم

مشرق و مغرب همه پر همت      لیک از آن گونه که باید کم است  
یار غرض جوی فرودان بود      هر که شد بار تو یاران بود

پس زراع آهسته بدر سوراح موش آمد و آواز داد موش پر سید که گشت منم زراع و با تو هم ضر  
دارم زیر یک موشی بود خردمندگانی که م و سرد روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از  
کریز گاه چندین سوراح آمده ساخته و از هر یک بدیگری راه بریده و چاره حاد بهار پیش از وقوع ساخته  
و بیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زراع شنید بر خود سجده و گفت ترا با  
چکار و مرا با تو چه نسبت زراع صورت حال از اول تا آخر باز آمد و اطلاع بر حسن عمد و فطرت و فادار

او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروست و هواداری و مجال موت و حق گذاری تو معلوم شد  
 و بدانستم که مژده دوستی و پیغمبر محبت چگونه بدیشان رسید و بپرکت مصادقت و مودت تو از آن  
 بایل خلاصی یافتند بجای است بر دوستی تو مقصود کردیم و آمده ام تا شرط افتتاح در محالست  
 بجای آرم

بیت

داریم بسوی تو بسی دل نگرانی      حال دل خود با تو بگفتیم و تو دانی  
 موش جو ابداد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلاست ممنوع

بیت

بازار تو سودی جز زیان جان نمی بینم      که بعد المشرقین آمد میان ما درین روزها  
 بروا همین سرد کوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن همه وجه متعذر باشد منم که هستن آنچه  
 در چیز امکان نباشد شاید کسی بر خشکی را ندانست و اسپ بر روی دریا تا حتن و هر که بر جستجوی محال  
 تگاپوی کند بر خود خنذیده باشد و جهل خود را بنظر اهل خسر و جلوه داده

بیت

این دام بر قصد سکار دگری کن      کان صید که دیدی بگنجد تو نیاید

زاع کور

زاع گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل آستین را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه جنان  
 آرد پشت دست بر زمین نهد و بگوید و من از خواست زمان پناه بدین بارگاه آورده‌ام و در وقت  
 دوران این آستانه را ملجا و ملا و خود ساخته

بیت

چراستان تو ام در جهان نیست      سر مرا بحسب این در حواله کاغذ نیست  
 حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته‌ام و آبروی خود در ملازمت این حیرت‌انگیزه بجز  
 روی میا بزم و بچسبنا جانمی دیگر می‌شمام

بیت

گر شمشیر سیاست بیواری حاکمی      و بر شریف غلامی می‌پذیری بنده‌ام  
 موش گفت ای زلع حیل بگذار و دانه فریب بر روی دام زرق می‌کن که من طبیعت بی‌نوع ترا نیگو  
 می‌شاسم چون تو بس من نیستی از صحبت تو میهراسم

منعراج

روح را صحبت تا بنس عبدالمعین

هیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که بروایمن تواند بود بدوان رسد



که بدان کنگر سید زاع پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

موش گشت آورده آمد کنگر در می آورد امن کوی میخو امید و غلبه صدای قهقهه اش در کنگر

میخو کنگر از بازی شکاری دوران بهو میگذشت چون با صرغش خواندین کنگر را مشاهده

نمود و آواز زنده اش بر ساهم او مرد و مرد و دل بهجت بهجت کنگر طبع مصاحبت بود

لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که چگونه در این عالم از مصاحبتی مناسب چاره نیست و از آن

موافق و درین مهربان گزیند و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود

بیت

کسی کا در محبتان یاری ندارد      درخت عمرش باری ندارد

و این کنگر یاری خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکاتست و دل در محبت چنین فیتی

تازه و شرم کرد و وسیله محبت این نوع مصاحبتی شرح و پیغم بود

رباعی

یاری باید چگونه یاری باید      یاری که کرده ز کار من بکشد

هر که که جمال خویش بنماید      ز آسینه دل عبار غم برآید

پس آهسته تجانب کبک مایل شد و کبک را نظری روی اها و حذر کنان خود را از کبک  
بازار نهوا آورده پیش السوراج نشسته صورت ابرام را نمود و گفت ای کبک پیش ازین از سحر  
تو عاقل بودم و فصل و کمال تو بر من ظاهر بود و هر روز بواسطه صحبت تو انبساطی در دل من پیدا آمد و  
خراشیدن و لذت تو مرا مسکین کرده تو چه میدارم که من بعد از من تیرسان بودم اما حال شما  
و بصاحت و مواصحت من پس گاهی که مقدم شست و شست میبرد و شجره و داد و بزرگوار

بیت

نخلست محبت که از رویه نشسته هر حد کسی پیش بر پیش بر آرد  
کبک آواز داد که ای جوان کامکار دست این چار محبت زده باز آواز و یک کبک دیگر آواز

بیت

من و دیدار تو بهیات که فکر نیست خطا من و وصل تو عینی اندر چه نیالیت محال  
هر گاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور تو انکرو و هر وقتی که سایه و آفتاب  
با هم مجتمع شوند زلفت من با تو جمال تو ان لبست

مصرع

زین فکر گذر که بجای میرسد

بازگفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران میسازد که با چون تو بی ملطف سخن بگفت  
 نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منت از من قوری و قصوری واقع  
 شده که از سکار طعمه خود حاجت بر آیم همین بس نیست که داعیه عهد می و مجالست و شامی هم نشینی و مانند تو  
 مرا بر تحریک سلسله محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصور است اول آنکه چون اینها چنین  
 پیوند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تقدی از دامن تو گو ماه ساخته بیدیده حرمت  
 در تو گرد و تو جویش بفرغت خاطر طوف کوه و صحرا اینیایی و دیگر آنکه ترا با شایسته خود رسام بموضع  
 رفیع و مسکن وسیع برآمده از بی نوع خود بر رفت درجات ممتاز کردی و دیگر از طاعت تو جوی ملامت کم  
 صورت که رغبت تو بنا کحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار  
 بر او دل بگذرانی

### بیت

نه از زمانه جفا و نه از سپهر طلال امید حاصل و جام مراد مالا مال  
 بگفت تو امیر مرغانی و عمان اخیار طیور بقبضه اقدرت و من کی از رها یا و حلاج که از آن  
 تو ام و مثل ما کسان از بدلت و منقصتی خالی نباشند و در آنوقت که من بالغات تو شکر و سپاس  
 تو امید و شرم بکن که صورتی از من صادر کرده که ملامت طبع شریف نباشد و سپهر بخت خدایند

از نهادن بر آرد همان به که با کوشش کسوت در سازم و رایت بظرافت حکام که مستحق خطای کسوت

بر سیم زارم

بیت

تماشای رخ خورشید خود نمی بینم همان بهر که چون سایه پس و لو از غمشیم  
بارگفت ای برادر نشیده و نداننده که دیده دوستی از دیدن عیب با عیب است و هر شکی  
دوست در وجود ایند بعبایت ریشا عیباید

بیت

زهر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا دوست چه بداند  
و من چون افعال ترا بدیده محبت مشاهده می نمایم و رقم اقوال و احوال ترا برده و فرمودت ثبت می فرمایم  
چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و چه تاویل قول و فعل ترا عیب تو انم کرد

مصراع

دیده دوست عیب بین نبود

گفت هر چند عذرهای پسندیده تفریر کرد با رجا بهای دلپذیر و در مقابل آن بازراند و در خسته بعد  
و پیمان کبک را از سوراخ سپرد و دره و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معا هده محبت را بسوزد مگر که صاحب

و بازار آوردن شبه با شبانه خود آورد و با یکدیگر خوش برآمد و مجلس و طرب میکردانند چون دوسه روز  
 بر حال گذشت و یک از جانب بازار بمن شد طریق تماخی پیش گرفته سخنان دلیرانه می و در میان مکالمه  
 بی تفریب قهقهه زدی و بار همت عالی از او شنیده پنداشته از سر استقامت در گذشتی اما گویید آن در سینه  
 بی جا کرمی تا روزی بازار اندک فتنه می طاری شده بود چنانچه طعمه حرکت می یافت نمود همه روز دریا  
 بسزید و چون شب درآمد و وصله از خدایمی که داشت توی ماند آتش جوع بالا کرده نفس سببی را در حرکت  
 آورد و کینه های کبک که بر روزمان جمع شده بود بازار آتشم الو ساخت بهر چند واضح ضرر و صورت عمدت  
 و پیمان بنظر وی در می آورد بگو چشم قبول در آن نینگرست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهما  
 می جبت کبک اما غضب در بشه او مشاهده نموده و برای العین بلاک خود را آماده دیده اهی سر از  
 دل پرورد بر آورد و گفت

بیت

چو عاشق میدم کفتم که بروم که هر مقصود چه دانستم که این دریا چه موج بگردانداز  
 دروغ که از اول حال لظن بر پیمان کاریف کردم و با غیر عین خود در پیوستم و مو عظمت بزرگانرا

مصراع

که از صاحب نامش احترام کنید

فراموش کردم لاجرم در کشتی عمرم کردانی در افاده که طراح تدبیر از خلاص آن عاجز است و بی  
بوجی کسی که بهر کشتی شکر در پیوند آن متحیر

## بیت

نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید  
با خود این نوع سخنان مکفیت و بار نشنجان مجلب آزار کساده و منفست از خود بخوار بر هر قسم ابله  
بهانه جویی پیشها و کار خود صاحب بود چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شمرط ادب معی  
میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد نیافت آخر الامر سطاقت شده از روی  
غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسبربری کبک گفت ای  
جهانگیر حالا شبست و همه عالم را سایه ظلمت فرو کرده شما آفتاب کدام آفتاب بختاید و من  
سایه چه چیز است راحت دارم باز گفت ای بی ادب مراد و خلوی عیساری و سخن مزاره میکنی سزا  
تو بدیم گفتن همان بود و او را هر قسم بر دریدن همان و انمیل برای آن آوردم تا بد اینکه هر که با خیر  
خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او امین توان بود و روزگار گذارد مانند کبک دی جان ناز  
در سفر کارم رفقت کرده روز عمرش سپری کرد و بر همین منوال من طعمه تو ام و از طمع تو سر  
امین توانم رفیت پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل کشاده کرده و اسباب موافقت

بچه حساب آماده شود زانگفت ای زیرک بحسب خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مراد از این تو چه  
 فایده باشد و خوردن تو چه سیری آرد و در بتای ذات و حصول محبت تو هر از فایده معرفت است  
 و صد هر از منفعت متصور و نسزد که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من برگردانی  
 و دست رد بینه امید من باری نهی و با این سیرت نیکو و سر پرست پاکیزه که تو داری نرسد که حق عز  
 ضایع ماند و غریبی از آستانه تو نا امید باز کرد

### میت

تیمار عزیزان سبب ذکر حمل است چونس که این قاعد در شهر شینیت  
 و من از مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده ام گمان نسزم که مرا از گرم خود محروم مطلق سازی و مسام  
 رحای مرا بر ایش بر روح پرور ملاحظت معطی نکر دانی

### مصراع

از تو عزیز کی بود رسم غریب پرور

موش گفت هیچ دشمنی انقدر از ار شدارو که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عا  
 پیدا آید تا تک رسید رف آن ممکن باشد و بجز بی سبی و منع آن میسر کرد اما اگر در اصل دشمنی  
 افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متکلمن شده و با آن عداوت قدیمی منصوص

مجدد غیر عظیم شکسته و سوابق مجادلت بالواحق منارعت اوته ان یاه ارشاع ان بیس چو  
 دایره امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از غیر قوت بشری نمارحبت و عدم آن با تمام  
 ذات هر دو بار بسته خواهد بود

### مصراع

#### تاسر زود خیال س از سر زو

و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی و نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منصرفیت کاهی  
 این از آن منصرف میشود و کاهی آن ازین متادی میگرد و چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بچهار  
 امکان ندارد و اما چنان نیست که نصرت در یکجانب مقرر باشد و هرگز بر یکطرف متصور بلکه  
 بعضی اوقات شیرریان ظفر یا بدو در برخی از منیه پیل و مان فیروز آید و این نوع علوت بدان مرتبه متناکد  
 که تخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هرگز نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش مستحق خواهد  
 بود و نوع دوم آنکه همیشه نصرت در یکجانب بود و منفعت در جانبی دیگر چون دشمنی موش و کرم و کرک  
 و کوسفند و جز آن که پیوسته منفعت بر یکطرف منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم و این علوت  
 بمابیه تاکید یافته که نه کردش شرح آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عمتده آنرا تواند کشاد  
 و جایی که قصد جان از یکجانب معلوم شدنی که از جانبی دیگر آنرا در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل





با اعدا چون مخالفت با ملک یہ چیک بازمانی نیز و حکما کہ اند قبول دشمن فرقتہ نباید شد اگر چه  
دعوی مودت کند دشمن او غرہ نباید گشت ہر چند و اسباب مخالفت مبالغہ نماید

### بیت

امید وستی تو روز نمان کہن چنان بود کہ طلب کردن کل از کلخنی  
دیگر کہ بہ دشمن اعتماد کردہ بہرہات اور خسرو کرد و افسون و افسانہ اور ابکوش رضا اسماع کہ  
اور اہمان پیش آید کہ ان شہسوار را پیش آمد زنج رسید کہ چگونہ بودہ است ان

### حکایت

موس گفت آور دہ اند کہ سوارای در انامی سفر موضع رسید کہ انجا کاروانیان آتش کردہ بو بند  
و بعد از دشمن ایشان مروحہ باد ان آتش را تحریک دادہ در مقام اشتعال آور دہ بود و سوارا  
از جستہ بہر طرف از اطراف چابان در ہیز ما افادہ و در ہر کوسہ صحرا لالہ زاری پدید آمدہ و در میان  
ان آتشہا غری عظیم واقع بزرگ ماندہ و در ماندہ ہیچ جانب راہ نمی یافت و آری ہیچ سو ب  
خلاصی نہشت نزدیک بود کہ چون ما ہی بر تابہ بریان شود و چون کلب کباب بر تہ آتش از دیدہ نہ  
بہ سخن چکان کرد چون ان سوار را بیدار شعاہ نمودہ گفت

### بیت

چه شود که بر کم مرتسی فرمایی      که ار کار فرو بسته با یکسایبی  
 سوار موی بود خداترس و جربان چون زاری مار شنید و اضطراب و پجاری او بدید با خود اندیشه کرد  
 که اگر چه مار دشمن آدمیانست اما حالا در مازده و حیران است هیچ به ازان نیست که بروی شفقت و رحم  
 و تخم احسان که حسرت سعادت دنیا و کرامت آخرت بر نهد در زمین عمل بکارم پس تو بیره که داشت بر  
 نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانست و در تو بیره رفت و سوار از آخری پنداشته و پرا از میان  
 آتش بر آورد پس سر تو بیره بر کساد و مار را گفت برو هر کجا خواهی و بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص ما فی کوشه گیر  
 و پیش ازین در مقام آزار مردم میباش که از ارند جنس تو در دنیا بدنامت و در آخرت دشمن کام

بیت

برس از خند او میازار کس      رهبری استکباری همین است بس  
 مار گفت ای جوان ازین سخن در گذر که من ترا و شر ترا تا حقی تر تخم زوم سوار گفت منم با تو نیکویی کردم  
 و ترا از میان آتش بیرون آورده جزای من این و ساری من چنین است

بیت

از جانب من طرح و فادار بودی      از پیش تو این جنس کاری صیبت  
 مار گفت آری تو نیکویی کردی تا ما در غیر محسوس واقع شد و شفقت و رزیدی ولی با غیر مستحق وجود کردی

میدانیکه من مطر صدم وار من نسبت با و میان بعضی مصوریت پس چون در خلاصی من سعی کردی  
با کسی که بدی میبایست کرد و نیکویی بجای آوردی هر آینه در مکافات آن الی تو باید زنا نیکویی

بدان جهان حکم بدی دار و با نیکوان

نظم

چنانچه در روشن شرع و عقل منوعت  
بدی نسبت با کان و نیکوان کردن  
بجای دون صفت نیکه مردم آرازد  
بیچ وجه نیکویی منت یسوان کردن  
و دیگر آنکه بعضی بعضی عدل و میان ما و شما عدوت قدیمی در میانست و حقیقت اینست  
اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته و از بند و محب <sup>بکشید</sup> <sup>دو سیاه مار</sup> <sup>اقتضای آن میکند</sup> <sup>دشمن را سر کوفته</sup> <sup>و از بند</sup> <sup>و محب</sup> <sup>بکشید</sup> <sup>دو سیاه مار</sup>  
و سرمان آنکه سلامت مار را بکشد تو درین ما و تو ترک شرع و حرم کرمی و رحمتش  
آوردی و من هر آینه بر تو خشم زخم تا دیگر از ما تجربه باشد سوار گفت ای ما را انصاف در میان آ  
که در مکافات نیکویی بدی کردن در کدام مذیب درست باشد و صفای منفعت را بگذردت  
مضرت پا دوش داوون چه طریقی راست آید در گفت عادت شما او میان چنانست و من هم <sup>مستوی</sup>  
شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات شما سریده ام شما نیز و ششم

مصراع

## یک لفظ بجز آنچه فردوسی همه سال

بر چند جوان مباحثه کرد بجای نرسید ما میگفت که زود ترا خست یار کن که نخست ترا زخم زخم یا ابتدا شتر  
انتم جوان لغت از خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی مین نذار و ما جواب داد که این شیوه او میان است  
و منظم طریق او میان سلوک میکنم سوار این مدعی را انکار کرد و گفت اگر به عینه ثابت کردانی و بروش  
دعوی خود کوه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت او میانست من زخم ترا بجان خردی تا  
و بهلاکت خود رانی کردم مار نگاه کرد و زور کاوشی دید که در صحرا میچرخید گفت پاهای تحت این صورت  
از وی چه پس مار و سوار هر دو نزدیک کاوشش آمدند مار زبان کشاد که ای کاوشش خرابی  
چیت گفت اگر نه بسیار آسین میسری نه ای نیاید است اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان  
بودم هر سال بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساخته و بنای کدخدایی و اساس معشیت او برین بود  
چون پریدم و از زدن بازماندم ترک احمد من گرفت و مرا از خانه پرودن کرده بصر او داد بعد از آنکه مدتی  
در صحرا پریدم و بکار براد دل کردیدم اندک فزونی برین ظاهر شد و بیرون صاحب من اینجا که کرد  
من بظرا او به نمودم شبی و روزم ابد و فوخت و امروز ما بار اسلح میسند و داعیه گشتن من از زندانک

حال من اینست یا این با که گویم حال خود

مارگفت اینک شنیدی زخم را زود ترا آوده باش مهر سوار گفست در شریعت پاک لواء حکم کند که او ای  
دیگر که بزرگان و هر چه خواهی بجای آر مار در زگر گسیت در حقی نظردی در آمد گفست پاتا ازان درخت بر سیم  
پس بافتن اق پای درخت آمدند مار از اندرخت بر رسید که مکافات نیکی چه باشد گفست بعد  
اد میان خبر ای سیکلی بدی باشد و پا دامن منفعت مضرت و دلیل بر این آنکه من درختی ام و درین  
بیابان رسته و خد متا آینده و رونده را بر یک پای ایستاده چون آدمی را در کما زده و مانده از بیابان  
بر آید ساعتی در سایه من بیاید و زمانی استراحتی فرماید نگاه چون دیده باشد که یگانه فلان ساخت  
تبر الاق است و فلان وصله برای پس مناسب و موافق ارشده او چندین بجه خوب توان برید و از این  
چند درز پاتا ساخت و اگر آره یا تبر داشته باشد از شاخ و سه من آنچه ایسا ترا خوش آید میرند  
میسرند و با آنکه از من اجتناب یا نه اندانیمه محنت من می پسندند

بیت

من در اندیشه که چون بر مهر او سایه کنم      او در آن غم که چنان بر کندم از پنا  
مارگفت اینک دو کواه گذرانیده شدتن در ده که ترا زخم زخم مرد گفست جان بجای غم خیز است  
و تا مقده رول از نساع زندگانی بر کنن و سوار از کین تن دیگر درین قضیه کواهی و هفت ایق بدین جا

تن در دوا و نقضی حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که روباہی نزد یک ایستادہ در حال  
 ایشان نظر میکرد و مقالات ایشان را گوش میوش استماع مینمود و ما گفت انیک ازین روباہ پرس  
 تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سؤال کند روباہ بانگ بر مرد زد که نیدانی مکافات نیکویی  
 تو در حق این بار چه نیکویی کرده که مستحق باشی عقوبت شدہ جوان بصورت حال باز اندر روباہ گفت تو در  
 عاقل عنیایی سخن خلاف پر امکویی

### بیت

ز عاقل کی روا باشد سخنها ی خطاکشن      ز نید مرد و انار اخلاف ماجر اکشن  
 ما گفت راست میگوید و انیک تو برہ کہ مراد بان آتش پرون آورده بر شاک بسته دارد رویا  
 بر آشت کہ چکو این سخن باور تو انکر وہ ماری بدین بزرگی در تو برہ بدین خردی کجند ما گفت اگر تصدیق  
 نمیکنی باز درین تو برہ روم ما معاینہ ببینی روباہ گفت اگر اینصورت برای العین مشاہدہ کنم و صدق  
 این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم کہ اگر راستی در گذرد و روباہ و غرض را در و خل  
 نباشد مرد و سر تو برہ بکش او را بسنج و باہ مغرور شدہ در تو برہ در شد روباہ گفت ای جوان چون شوم  
 در بند یاھی انش مدہ

### بیت

دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد  
حاکم خود آنست که امایش نابی  
مردم تو بره بر نیست و بر زمین میر و ما را کشته شد  
و شهر شهر شهر او منطقی کشته تلای از ضرر او این شد

مصراع

آچنان بد زندگانی کشته

و فایده این حکایت آنست که هر دیند باید که طریق خرم فرود نگذارد و براری خصم مغرور نگردد و در پی  
برو عمت او نماید تا بلای او در ماند

رباعی

مگر کس بقول خصم مغرور شود  
شمع خسرو سیره و بی نور شود  
دشمن دانی در چه محل کرد و دوست  
آنوقت که تیرگی ز شب او شود

زاع گفت این سخنان را که از شخص حکمت ادا کرده می شنودم و بدین جواب هر دو سخن که از معدن خود  
پون آوردی دیدم خصم مغرور کرد و ایندم و بگرم و قوت و مردی و مروت توان لا بقدر که از سر ضای  
بمانند و کندی سخن مرا باورد است طریق مواضعت معوج سازی و علما گفته اند در کریمان کریزید  
و از ایشان پرسید که کریم پاک ساعت شناسایی انواع شفقت و دلجویی واجب دارد و از پیکار  
بر طرف شده دوستی و مراقت را بغایت یکا می رساند و لیکن صحبت قدیم شناسنامه صد ساله



بطرفه العین محو کرد اند و از چاست که از او کان بامردمان زود دوست کردند و پیر و پسرین شوند چون کوزه

زین که دیر شکند زود و بسلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند زود و بنای دوستی ایشان نهم

کرد چون کوزه سفالین که زود شکند و هیچ روی قیمت نپذیرد و چه زیبا گفته است

نظم

دوستی باید از انکوه خست کان ابدال هر بر بادوست

خانه کاساسش بود از خست خم پست شود از دوسه باران تمام

و من از انجکه ام که دوستی من اعتماد را شاید و با اینهمه همبشینی تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته هیچ باب

باز کردم و البته طعام خشم و آرامم کرم نام را بصحت خود عزیز نکردانی

پت

و امن چون تو بخاری زلف آسانم که بخوابد بسیار بدست آمده

موس گفت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و اینهمه و نه از برای آن بود که اگر عذری آید شی مرا

تو در یک خرد عذری باشد و تو هم بگوینی که دوستی است عثمان در زم سار یا هم و الا از اول میمالد با

دوستی ترا در دل خود می یابم و میل خاست بر صحبت تو زیاد و از خست می نهم

نظم

چون درین دل برق مردوستی است      اندان پل و کسی میدان که است

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو      کز نه محبتش بود جو یاسی او

پس پروان آمد و پیش سوراخ بایسا و زاع گفت چه مانست از آنکه پیشتر آبی به بیدازن موافقی طلبی کرد

هنوز خجانی در خاطر می یابی و و غنچه در دل مشاهد بنمای سوش که نیست هرگاه که کسی با دوست خود

بجان مضایق نکند نفس غم ز خود را فدای آید و او اکتساب مادی و براد موافقی توان گفت

و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاحظه فرمایید و بمانی که دایره مواجاست فرونگه آرد و دوستی باشد

متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال و آنکه با دوست برای مراعات وقت و صحت زمان

بال و جاه در میان است مانند سادیت که دانه برای سود خویش برکنده سازد نه برای سیری

مرغ و چون آید دوستی بغرضها میجویند بکن که همه انجام آن بعد اوست کند

### بیت

بفنی کان عرض آید      دوستی دشمنی آنکه نیست

و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و آنکه در خیر دوستی که بدل ندارد و در آنکه جان به

کند بر مقام محبت عالی بر آید است که مال و باره

مصراع

الْحُجُودُ بِالنَّفْسِ عَائِدٌ بِالْحُجُودِ  
 مَجْشِدِينَ نَفْسٌ خُودِيَّةٌ تَهْتِكُ بِمَجْشِدِينَ  
 مِيت

ہست جوانم دوم صندسار کارچو با جان فتدا نجاسکار  
 و پوشیدہ نماید کہ در قبول مولات تو و کسوں راه ملاقات تو مرا خطر جانست و با انہم در طریقی  
 مودت کار بدیجا رسیدہ کہ

مصراع

کر رسد کار بجان ار نہ جان بخیم

و اگر بدگمانی صورت بستی ہرگز این غیبت نیفتادی و از گوشہ کاشانہ بیرون نیامدی و من بد دوستی  
 و افاق شتہ ام و صدق تو در طلب مصاحبست من از خد شکت و شہدہ مر کند شتہ و از جانب من نہ  
 باصغاف و آلف آن خلوص و بصورت واقعت اما ترا یار اند کہ طبع ایشان در مخالفت مر جلا  
 طبع است و رای ایشان در مخالفت من و اوقای رای تو نیست ترسم کہ کسی از ایشان مرا عند قصد یابند  
 زانہ گفت میان من و یاران تمطیت کہ با دوست من دوست باشند و دشمنان ما دشمن و ارباب  
 گفت ہر آنہ ہر کہ با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست و ارمیہ و او را در عدد اعدا دشمنان

میت

روی دل اردو طایفه برافین نگو  
 اردوستان دشمن و اردوستان دوست  
 و از آنجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص و دوست و دشمن  
 دشمن و دشمنان نیز سه گروه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن

### بیت

اردو دشمن خود چنان مرسوم  
 کرد دشمن یار و یار دشمن  
 زاع گفت مضمون سخن تو دانستم و امر و بر بجز آن اسباب بودت و قواعد محبت میان من و دشمنان  
 تأییدی یافته و اسبجای پذیرفته که من یار خود از ادا نم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که  
 طلب رضای تو گوشت و هر که بتو پیوندد پیوستن من بوی و اجابت اگر همه اغیار باشد و هر که از تو  
 بیرون بریدن من از روی لازم است اگر همه خویش و یار بود

### بیت

بر رخ هر کس که نیست زاع غلامی یار  
 که پدر من بود دشمن و اغیار هم او است  
 و نه نیست من در غلوص محبت و نیست من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که  
 بن تن و زبان و لند خلاف تو در یاریم یک اشارت هر دور از مسائل وجود بخرد اب عدم حکم

### بیت

عضوی ز تو کرد دست شود با دشمن  
 دشمن دو شمع دو کس خشم دور  
 موش از استماع این سخنان قوی دل کشید  
 پیش آمد و زانرا گرم بر سپید و کد کور کنار گرفته بساط  
 بکستردند

مصراع

میان بندید عشر ترا که یار اندر کنار آمد

چون روزی چند برین حال گذشت و موش بداند مقدار که گفت دور او بود مراسم ضیافت و شراطی همان  
 بجائی آورده گفت ای برادر اگر همین چارک اقامت بسازی و اهل و نسرت را ز این منزل نقل کنی غایت مگر  
 باشد و می که از نعمت ملاقات تو بر جاندارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن او رو واقع شده  
 موضعی تازه و مقامی دلگشا است زانچه گفت در خوبی انبوه و بسیاری هنار و لطافت هوای او سخنی  
 نیست لیکن شارع عام نزدیک است و راه جاویده متصل پیوسته از آمد و شد راه گذریان توقع است و  
 هجوم مسافران انتظار مگر و می واقع خواهد بود و فلانجای مرغزار است از غایت صفا چون روضه حور  
 پر نور و از صفای هوای چون باغ ارم محل محبت و سرور

نظم

بسر با نود مید بر لب جوی      با صبح از شکوه عین به بوی

زلف سبیل بگل‌های کمند      کرده حبس در تنبسه را در بند  
 شک‌پستی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمه من در آنجا الی بسیار یافته می‌شود و غمته بدان لحاظ  
 اندک میرسد اگر رغبت نمایی بافتن آق تو آنجا رویم و تبقیه العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم  
 موش گفت

### بیت

تا دامن کفن نکشیم زیر پای خاک      باور من که دست زرد امین بدایت  
 هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت طلاقات تو نیکوتر نمی‌شمارم  
 چون آفتاب میخرا می‌من چون سایه بر عقب می‌آیم و بر هر زمین که آستین فشان می‌گذری مانند دامن  
 پایت می‌اهم و تا که پان حیات بخنک با دم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز  
 نمیدارم

### بیت

دامن دولت جاوید و گریبان امید      حیف باشد که بگیرند و در کبر بگذارند  
 و این بقعه که آنچاسا کنم وطن اصلی من نیست بلکه بی‌خستیار بدینجا افتاده ام و قصه من اگر چه  
 درازست تا بر عجایب بسیار اشتمال دارد و چند آنکه قرارگاه مقرر کرده و اگر خاطر عالم می‌نماید

مصراع

اندکی باز گویم از بسیار

سخن برین چشم سد و زراع دم موش گرفته روی مقصد نهاد و قصار انک پشت بر حوالی چشمه که مستقر

ایشان بود طوفی نمید چون از دور سیاهی زراع بید ترس بروستوی گشت و باب فرودت

زاع موش را آسته از نهوار زمین نهاد و انک پشت را آواز و انک پشت صدای استناید

از آب بر آمد و دیدار یار گرامی دیده خورش سادی با آسمان رسانید

قطعه

یار غایب شده من بسلامت بر سید      بخت برشته من با سر پیمان آمد

خسته خار نما چند توان بود      وقت شاد است کنون ثان کل خان

پس کید مکر را گرم پر سید و انک پشت استفسار نو که در نیت کجا بودی و حال بر چه منوال کشته

زاع قصه خویش از وقت در دام افتاد و کبیران تا زمان استخلاص ایشان و نمای مصاحبت موش

و تاکید قواعد محبت با وی تا آنجا رسیدن بسکن بالوف بتامی با گرفت انک پشت بر کاهمی

اطلاع یابد بیدار موشن شاشی هر چه تمام تر ظاهر کرد و گفت

بیت

نبال خیر رسیدی درین نخسته تمام خوش آید و علیک السلام و آلاکم  
 سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد  
 موش گفت صدرا این الطاف که فیما حی چگونه تو آنخواست و شکر العافی که منیر مای کلام زبان تقریر  
 و من آفتاب حوادث پناه بسایه محبت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایتاً  
 و آمل شمرده

بیت

این عنایت آری بود که ره پرسیم وین هدیه ابدی گشت که رویت دیدم  
 چون از رنج راه بر آسودند و دران مسکن که امن و آبادی بود از نجوم شکر فیه سالم و باغبان که درت غما  
 صافی آرام گرفتند زاع روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر صلحت نی آن اخبار و حکایات که مرا عهد  
 کرده باشک پست بازگویی تا طس بر منست میان شما استجای می پاید و به کمالست تو استرحی هم  
 تمام روی نماید

بیت

بکسائب و زان حدیث شین تمام دل پر ز سکر کن  
 موش آغاز سخن کرده باشک پست گفت ای برادرشاه بنو من بشیری بوده است از دیا بند ز انرا



سپاس  
بسی است که چند مرتبه بیشتر برابر میروشی زاهدت اگر صلاح باشد با ما بگویی که چگونه بودی

### حکایت

عجالت درین راه که می آمدیم شبانگاهی بعلان دور رسیده بجایه آشنایی نزول کردم و بعد از آن

تمام خورده شد و صبحت با خبر رسیدیم از آن من جا به خواب گسترند و من بالای جامه خوابت

زده بودم اما در خواب نیز هم در میان نیز نماند عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاد

از بوریانی حجاب نبود و بجهت معاوضت ایشان می شنیدم و گفت شنیدی که میرفت تمام استماع

میکردم و گفت ای زن میخواستم که فردا اطلاع از کار کرده بخوانم و بسیار از روی این همان عزیز که

تخته است از عالم غیب رسیده بشانم و ضیاعی فراخ در حال خود ریب تمام زن گفت من از این متعجبم که

را چندان چیزی که هیچ عیال و فاکند در خانه موجود نیست و بر یکدم که سبزی و نمک تو آنقدر دست

پس نداری و با چنین دستگای قوی و سرمایه بسیار اندیشه هماننداری در خاطر تو خطور میکند و خیال

ضیافتها بر قاعده منبری است امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند

چیزی که بعد از محتاج کسی نشوند باقی بگذارم و گفت

### بیت

نداشت چشم بصیرت که کرده و بخاورد  
پروگوی سعادت که حسیج کرده و بگذارد

اگر تو پیش آسمانی و مجال شفقتی آفتابان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیره آخرت  
 همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و اذخاران نامنا  
 و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن کرک بود زن پرسید که چگونه بود داستان

### حکایت

مرد گفت آورده اند که صیادی نه فرزند که آهوا رفت دام او پای بصره پروان نهادی و نجیب پریم  
 حیل و تدبیر او را از گنایم پروان کردی

### بیت

دیده وری پر سنسری میزهوش حیله گری سخت دلی سخت کوش  
 دامی نهاد بود و آهویی در بند افتاده بعد از آنکه از گنایم پروان آمد و خواست که نزدیک  
 دام رود و آهوا زخم جان قوت کرد و دام زار بکنده بصره نهاد و صیاد خجل زده شد و تیری در کمان  
 پیوسته بجانب آهوا افکند آهوا پاری در افتاد و صیاد بسرا فرسیده و پشت کشید و روی بخاورد  
 روان شد و راه خوبی با او دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افکند و صیاد را تیر بگرد و زخم  
 خوک آمد و خوک از آلم از خیمش دل از خود افسید و صیاد در سنانید و هر دو بر جای سر و شدند و آهوا  
 اینواحه گری که سینه بد بخار سید و مروی و خوبی و آهویی کشته دید از مشاهده آنحال شکسته

بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستطرد و باه و گفت

بیت

که بسی روزگار میسباید که چنین نعمتی بدست آید

هنگام تامل و فکرت است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهلانی ما ایم از خسریم و احتیاط  
دور باشد و اگر اسیرانی کنیم با دانی و محنت موسوم کردم مصلحت حال و مال را ایستادگی می بینم که امروز بگذران  
بگذرانم و مکان تفکری و بی بسجاری بزه نکند و این گوشتهای تازه را در گوشه نماند روز بروز  
از رو به رفتن ما در سامان و این ذخیره با کجی برود برای محنت ایام و ایام محنت کجی سازم چه حکما گفته اند

لظنم

مخور جمله رسم که دیر استی بی پیرایه سرد بودستی

نخور چیزی از مال و چیز نبی تمامی سیکار از کف مد

گر که رعایت حسرت بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و پیکه ضرب دندان اوزه کمان

نسیجین بکمان همان بود و گوشتهای کمان بدل اور بس بدن همان و فنی الحال جانده نمان

مصراع

آن نیریش آن همه ناخورده کند

وفایده آیش است که بر جمع مال سر بس بودن و بفرمان اول دو پهن ذخیره نهادن عاقبتی  
و نه منی نماند و دارد

بیت

آنچه داری بخور امروز و غم هرگز  
چون بفر و ابروی روزی فرود آید  
زهی بدبخت طایفه که در اول حال  
ریا بخت بسیار جمع آرد و در آخر  
عمر بخت شمار ندارد

قطعه

تا کی ای خواجه مال بسع کنی  
که بد کرد از تو باز خواهد ماند  
کنج قارون اگر ذخیره کنی  
همچنان حرص و از خواهد ماند  
بر مینور آتشی که از تو  
توسوز و کداز خواهد ماند

چون زن میربان این سخن حکمت نشان  
شید و مهم سعادت موده الرزق علی انکاف کون  
هموش او زسانید ملامت آغاز نهاد و گفت ای عزیز در خانه تدری برنج و کنجد حقه اطفال ذخیره  
بودم و حال روشن شد که او خانام با کست با مد او طعمانی که ده کس را کفایت باشد بسیار هم  
گرمی جوانی بخوان و آنرا که بایدت نشان

بیت

ذکر و چون چشمه آفتاب نوشت از دیدها کرد خواب  
 آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو برنج باشد  
 که معانی بعضی از وی باریج بریزد و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد در خواب در بر بود سگی پامد و در آن  
 به آن کنجد رسانید زن آن صورت را دیده که اهمیت داشت که از آن خوردنی سازد و از آن دست  
 و روی بیمار نهاد و مرا نیز در بازار قسم ضروری بود بر عقب او می رفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی  
 آمد و از آن با کنج غیر مقشر صحاحا بصاع بود اگر در مدی فریاد بر آورد که ای زن آخر در اینجا شکر هست که  
 کنجد سفید کرده با کنج با پوست را برابر بود می کنی و این حکایت تقریباً آن کفتم که در این زمین در دل  
 می آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از جایش خواهد بود و غالب ظن آنست که  
 قدیمی در خانه دارد که با سحرها آن اینهمه جلالت نماید و اگر نه ل حالس آن خندان اعلان دریا  
 بودی این تاریکی و طراوت بر شاخسار که در او ظاهر شدی چه گفته اند آنکس که بی زراست چون مرغ

بی مال و پارس

رباعی

پیش همه آفتاب زردار دوز	بی نمیشین که کا زردار دوز
مشته نوله آفتاب زردار دوز	کونید که آفتاب از زربسته

و در ایقین است که زو این موشن بقوت نریخته اند بود بری بسیار تا سوراخ او را زیز و بر کرده بگرم که سوراخ  
 کار یکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر کرد و اندی من آن ساعت بسوراخی دیگر بودم و حاجب ای ایست  
 می شنودم و در مسکن من نیز سر آرد و یاز زیز بود که من بران می غلطیدم و طبع مرا از تاشای آن فرج بروج  
 می افروزد حاصل که بشادی دل من و راحت جان من بان زرعش داشت هرگاه که از آن یاد کردی  
 نشاطی در سینه من ظاهر گشتی و بهی و این ساطی در دل من پیدا آمدی همان زمین شکافت تا بر سر چرخ

نظم

درستی خد خندان رخ چو خورشید	در نشان از صفنا چون جام حمید
و جیبی سُرُخ رویی سکه داری	عزیزی قابل صاحب عیاری
کهی گرفت خوبا ز اسروست	دمی سیمین بر آید اگر ده پابست
فرج بخش در و نخسای پریشان	ظهد قفسل مشکلهای دوران

زاهد را گفت این بود سر مایه جرات و پیرایه قوت آنوش زیرا که مال صیقل رای و شیبان قوت  
 و من بعد بسند و لیسری نخواهد کرد و معتق من مان و خوان تا خواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر  
 و انکسار و اول چهرت و اتفاقا در دست خود معاینه می دیدم و بصورت از انسویاخ نقل مایستی اردکان  
 زمان که این بدای ناکمان بر من سر و داد و چنین واقعه باید نقل من نازل گشت دیدم که ترسین و این

روی باخطاطها و در نظم و کرامی که معهود بود تفاوت فاحش پیدا نشد مگر این باران  
اطفا پذیرفت چشمه صافی متابعت انقیاد ایشان بسیار انکار و کسی نگذرند

بای

در دل کرم حشر و وفا بی نامد باع مرا محرم کسب ای نامد

ما به صد برکت و نوا بود نرد زربند و برک و نوا بی نامد

موشان که یقین طلسم من اوقات گذرانیدندی و پیره خور جوان احسان و خوشتر چمن خرمین انعام  
بودندی همان توقع نعمت و طمع و محبت داشتند چون مطلوب مقصود ایشان از من بجهت

از متابعت و متابعت روی برافشند و از نواداری و فرمان برداری اجراض نموده زبان بعبث

بدگوی کشتاد و درک صحبت گرفته بدمشان و معاندان من بپوشند

نظم

کوری من گرفتار آمد به پیش چرخسان ویدم در چشم خویش  
کان همه بودند به پهلوی من ریزه خور من چو سگ کوی من

و مثل مشهور است که من فلان دینارم <sup>و</sup> ذل مقدمم <sup>و</sup> هر که مال ندارد دیار ندارد و مرد تهیدست و

مجلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و از رویی که از سوی دی دل او سر برزند بجهت نه پیوندد





در زمان نکبت توان شناخت و بار را در وقت محنت از غبار تیر توان کرد

بیت

ہر کار روزگار از زور کشت زن و فرزند و بار از زور کشت

و ہم در صحیف لطایف حکما مسطور است کہ یکی را از افاضل سوال کردند کہ نکتہ در آنکہ مردم بدوی  
کسی رغبت یمائند کہ مال دارد چہ یمواند بود جو ابداد کہ مال محبوب خلاصیت زد ہم کس کہ باشد مردم قطنیم  
او بجای آرد چون آرد دست او برود و کیر پیرانش نگرند

رباعی

چون کل بر چمن و امن پر زرب نمود بلبل ہزار صوت و دستاں شود

و آنکہ کہ با و رفت بر کیش کہ بود کس نام کل از زبان بلبل نشود

در نحل کی از موشان کہ بلا رفت من امحازا و دی و یک لحظہ صحبت مرا سرمایہ سعادت جاوید

دانتی پیوستہ در طریق یاری پیمان وفا داری و حقیقت گذاری بدین نوع ادا کردی

بیت

چنان در عشق مگر و ہم کہ گزیم ز نیا بوقت امتحان با ستمہ شمع استایان

پکانہ وار برین بگذشت و بیچ نوع العافی نمودن اورا طلبیہ کہ قسم

## بیت

میروی العاقبت می ننگی سر و هرگز چنین زلفت آزاد  
آخر ترا چه واقع شده و آنهمه هر بانی و ملتفت که از تو بطور میرسد کجا رفت آنوش روی در رسم کشید  
بعضی هر چه تمامتر گفت البته شخصی بوده مردم کمی را بهره ملازمت نکند و بعثت پیرامن کسی نکرود آن لحظ  
که درم داشتی و کرم ظنی بودی ماهمه لازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذت  
دنیا بی بهره است امکان دارد که از در جات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکن کفرا  
و سبب درین آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر شدت طلب روزی از  
وجه نامشروع کنند و تبعه آن موجب وبال و نکال آنجانی گردد و چنانچه درین عالم محبت اخلاص در نما  
بود و بعضی بزندان شقاوت ابدی مجوس و عقید شود

## مصراع

چون کافر درویش نه و یا فوید  
خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ ذَلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ بعضان غایب است  
دست داده و آخر دولت آخرت معلوم نیست مصاحب ملتند و از محالطت او مشرب باشد  
معدور تو اندشت من کفتم این سخنان بگذار که فقیر با و شایست که تاج الفقه فخری بر لب تو کرامت

نمادند و در واقع الفقیه لا یحتاج برکت شهادت او مشکذ

مثنوی

کار درویشی درای فهم تست      سوی درویشان تو نمیکز تست  
هست درویشی چو بالاین طبق      از هم برود درویشان سبق

بیت

الکوه فقر و سوی الفقیر عرض بیت      الفقیر شفاء و سوی الفقیر عرض  
چو بر نیستی متقل به خود فقرا و روی فقر عرض یعنی غیر متقل      فقر شفاست و سوی فقر معنی است  
پس تو بدنت شمر چو امکانی و از صحبت درویش چه سبب تنفر میوزی موش جو اید او که مهبیات مهبیات  
آن فقری که پسندیده انبیا و ستوده اولیاست این افلاس و احتیاج بان چه نسبت دارد  
آن فقر عبارت از آنست که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایه آخرت هیچ حرف قبول نکند یعنی از  
سر همه بگذرد تا به رسد لا یصل الی الکمال الا من انقطع عن الکمال منظر آن فقر درویش است  
و صاحب این شعر که اگدایی دیگر است و درویشی دیگر درویش است که ترک دنیا گیرد و کدالکد دنیا ترک

او داده باشد

مثنوی

شکل مابقی لیک از دریا روان      مابقی بود درویش زبان

فماتت واروونه قهر تو هین نفس موده کم به طبع

الفقر کفرین کنوز اللہ است و حیات و خلاصه معرفت و تجید و آب سر شمشه بگرد است که  
فقر خزانه است سوز خزانه است

غبار است این از چهره روح مقدس میشود و خلعت خست از تقدیر است که بدست تو است از او جان

مطهر بود شد همگی ای کن فلکون است و سر قرار دایره تعمیر و تحسیر بیرون

رباعی

اول قدم قهیر بر باطن است سزار همه اعیان بر پروا حشمت

چون با حشمت رو بر دامن سیر بی سرور کار و کمر ساعلم است

ادوریشی ظاهر و استیاج اصل همه بلاهاست و واسطه شهنشلی و بردارنده حجاب حیا و محراب

کننده بنای موت و مجمع سرواقت و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که ورد ایراد

است بی پی بسته شد چاره نذار و از آنکه پرده حیا پیش بردار و چون م الکساء من کلها

نه قن خالی و خوشدند کانی منتص کرده و باید از آرزوست سلا شود و همان راحت رشت از سلامت نیاید

برایه و شکر عمده ملک نهاد و استیلا یا بدین خردش بی نور بماند و همین و کیا است و حفظه و فرات

و فی بیت و نه منافع و به دست به حق وی پیشینه است دهد و وجود امانت در بعضی است نیاید

نمان نکوایه و نمان از ارتق و بی بود حکس شود و اگر بگری گناه کنه جنابت بروی تو بجه کرده هر چه کرد

و گوید بروی تا وان بود هر صفتی که تو اگر ابدان مدح و ثنا گویند مرد و حقیر را موجب طعن و ذممت باشد  
 مثلا اگر در ویس حرات نماید جل بر تور کند و اگر سخاوست و زر و اسراف نام نهند و اگر در حلم گویند از  
 عجز و بغیرتی نهند و اگر بوفار گویند که از نجانی و کاپلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار که  
 لقب نهند و اگر با من خاموشی گیرد نقش که با به اس خوانند و اگر کج خلوت گویند بدو انکی نسبت دهند  
 اگر بجهت روی و آینه کاری پیش آید از قبل منزل و مسخری دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند  
 پرودش گویند و اگر بارنده و لغمه در سازد منکوب و مغلوبش تصور کنند اگر در یک مکان ساکن شود خام  
 و سایه پرور باشد و اگر عزیت نغز نماید سرگشته و بخت برشته بود و اگر در مجرودی گذارد تا ک سستی  
 و اگر کند خدا کرد و گویند بنده نفس و شهوت حاصل الامر و محتاج نزد انبای زمان مردود و مقدر باشد  
 و اگر با این حال طمع از وی فهم نهند عیاد با باند شمنی او در ولما متمکن کرد و هر هیچ حاجتش روانا کرده همه  
 از وی برینند هم خواری که بادی بریندش طمع است من طمع ذل  
 سبکه طمع کرد و بیلش

### مصراع

خواری طمع خیزد و غرت ز غت

پند دست من این فصل فرو خواهد گشتم است میگوی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بر  
 که امید صحت از منقطع کرد و در میان فراقتی مست باشد که رجای وصال خیال حال باشد یا بغیرتی اهد که در

بازگشتن





بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت میسر بود آسان تر باشد از شکستگی و درویشی و تالامعاینه چنگ  
 که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قابل اتیانسی از روی تجربه با نموده

رباعی

ز جهت ساج تبر در جهان بلا نیست      هیچ وجهی دست را نواخت  
 مگر که گشت دلس طلبای رنج طمع      بگویم که این درد را و وای نیست

و مصرت احتیاج همین بس که از مردم خیزی باطل بید و وجه معاش از سپهر خودی سوا  
 باید کرد و مرکب همه حال از درویشی و سوال مردمان خواست است چه دست در دمان ما کردن و بر آ  
 قوت خود بر بلا این بر آوردن و از شیر کرسنه تیره بودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر  
 از حاجت طلبان برداشتن و ذل سوال کشیدن که گشته اند راحت عطا بخت خواستن نیز در گذشت  
 عمل بسدت عمل که نکند و یکی از بزرگان فرموده

نظم

چار چیز که اصل منافع است ذل      نیز در آن چهار که با خست  
 بقای تلخی کس و عمل بخت عمل      کند بشه هم ندامت عطا بذل

پس روی آموختن با هم و بار دیگر در سوراخ شتاهم دیدم که زرها را زاهد و جهان بر مگر یک قسمت



وز ابد حشمت خود را در حسرت بگردد ز بر بالین نهاد طمع شوم و سوسه آفا ز کرد که اگر از آن ز چهری بدست  
 می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت نماید و دوستان و برادران بخدایت  
 میفرمایند و مجالس آراسته صحبت پیراسته شود درین اندیشه چندان صبر کردم که کفایت نداشتند چون بختش آمد  
 آهسته آهسته متوجه بالین را بدشدم و همان کار دیده دیده بر کار در آن محل سپار بود و ترصد حال  
 نمود چنان چو بی بر پای من زد که از رنج آن کوفه شدم و پای کسان بدو رنج رفیق چندان توقف کردم  
 آن در دارا مشی یافت بار دیگر همان طمع بیرون آمدم همان درین نوبت چو بی بر بارک من کوفت که  
 سر اسیمه کشته بجا بسیار خود را بسوراج منکندم و پهلوش بنفیادم و در آن رخها مال دنیا بر  
 منقص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم

بیت

چرا نماند کسی از شکستگی      که کج بقیاس است سدرستی  
 و بحقیقت دانستم که پیش اینک همه بلاها و مقدمات جمیع با طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد  
 حلقش بگنجد و ام بسته کرد و ما آدمی که طمع بر بندد لباس عرش سپاس بدلت مبدل نشود  
 هر که سفر دریا خست یا میکند و یا بجزر سجاد میسازد پیش روی طمعست و از تیری که طمع غیا زواری بر دنیا  
 روی عزیزان می نشیند و سبب سبب طمع ورنه بر کان دوزخ افتد

قطعه

ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را خراب سازد و خوا  
دو سخن بشنوارسی تو ای که شوی از حیات برخوردار  
پای درو امن شاعت کس طمع از مال مردمان بردار  
عجب از کسانیکه راحت و بسیاری مال طلبند و ندانند که آرامگ آن آسایش توانیافت و تو نگردد  
در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجه بلندتوان رسید

بیت

عزت آن یافت که بر کند دل از هر چنان راحت آندید که آن دست طمع باز کشید  
پس کار من از اینجا دیده بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوه شاعت بد  
آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سب بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و  
نواب از خصایص و معایب خود خبر میدهند غایتش آنکه دیده عقلی که بر حد حرص قبل از نسبت به همایک  
او با پناست در هیچ دولتی نیست که اثر مکر و خدایت او بظهور رسیده و بر کمانه هیچ چیزی  
که دانه محمد اوست نماند که بر او داشت که تنگند و کجا نهالی نماند که باز نکند که تکلفی نمود که در خورد  
ببراه و دهاتی کشود که هر از محنت از پی دریاورد

قطعه

زنی باسقاط است دنیای <sup>ن</sup>دو که هرگز از شوهری بر نخورد

که بر پایه تخت او پائید که از دست او بیخ بر سر نخورد

اینچنین موفایی بدان نیز که برای او برنجی بر زمینم بود و با بود و غصه ز میان و سود او خورد

بیت

دینی رفت در ندارد که یرویشک <sup>ن</sup> یا وجود و عدش انعم سپوده خورد

بعد ازین مآلات از خانه راه بصرای <sup>ن</sup> مشل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بخت و مروت او

مصاحبت من و زراع آنچه شد و زراع با من چکایت لطف و مروت تو با کشته شمایم <sup>ن</sup>

از بوستان معاوضت ادب من رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو معاوضی ارادت و صداقت

گشت و بلوغت او و خواستیم ما از سعادت ملاقات تو موافقتی طلبیم و از وحشت غربت ما زخم

که شبایی <sup>ن</sup> صعبست و وحشت <sup>ن</sup> پیامری دشوار و در دنیا هیچ سادی چون مجالست <sup>ن</sup>

شوند بود و هیچ نعم با فراق رفیعان و بجران <sup>ن</sup> همان برابری شوند کرد و الشکر صد تعالی که از حاد

دل از این بخت کل دولت شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت صبح روشنای جهان آری

راحت مبدل شد

نظم

روز بجران و شب وقت یار آخر شد      ز دم این فال و گذشت اشرو کار آخر شد  
صبح امید که شد تکلف پرده غیب      کو برون آی که کا و شب تا آخر شد  
اینست سرگذشت من که بهامی باز گشتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و پختی امیدوار می باشم

بیت

وز تو زبید که مرا از مدو صیقل لطف      ز ناک اندوه زائنده دل بزویی  
سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاحظت کس کرده و طسرح ملامت آغاز نهاده

بیت

بجانه که چنین مه جان فرود آید      بهای سدره دران آشیان فرود آید  
کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه تو اگر دو کدام مسرت یا بخت موصلت تو در مقابله توان  
آورد و چنانچه تو بامداد و اتحاد من امیدواری من نیز بوقت و مراقت تو شکر و مصلحت منم  
تا پس از حیات فروخته است پرواضفت با شمع جمال تو عشق میارم

بیت

چون ذره بخورشید خست هر چه بسیم      که تیغ زنی از لوبخوهر بسیم بریدن

و درین فصل بر اصل که تشریح می‌ودی انواع تجرها و اصناف مخطیها مندرجست بحکم این تبارب  
 روشن شد که عاقل را از خطام انجان بکنافی خورسند باید بود و بداند که دست حاجت پیش کشید  
 داشت شاعت نمود که هرگز زیادت از گوشه و گوشه که ضرورت غیبت نماید پای از سر حد انصاف  
 فراتر نهد و باشد و آن ما انصافی او را در ورطه افت و با دیده محافت سرگردان سازد و بدو  
 که بدان کرب حریص سید موسی رسید که چگونه بوده است آن

### حکایت

گفت آورده اند که شخصی کرب داشت و هر روز آنفت در کوشت که اسب مجاعت را فروشانند و  
 او مشت کرده بود اما از حیث بیعت که بر طبع آن تمام طمع غالب بودی بوطنیه خود شاعت نمود

### بیت

عزیز من در رویشی و شاعت زن      که خواری اطمع و عنت از شاعت از  
 روزی بجوئی کبوتر خانه بگذشت و از صدای دل او بزرگبوتران و آنهنگ زیر و بم ایشان شایسته  
 کرب در حرکت آمده خود را در آن برج فشکند و حارس آن برج و نجهان آنمل فی الحال او را کرده اند  
 کلمات حیات بگلخن و ات رسانید پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتهارامعطر سازد  
 پوسنا: و در کشید و پرگاه کرد از بزرگبوتر خانه پاویجت اتفاقا خداوندش را کذب

برالموضع آنها و کربه خود را بدان حال دیدگت ای سوخ چشم حریص اگر بدالصدر گوشت که تو میریید  
فماعت میگردی پوست از تو در نیک شیدید

نظم  
فماعت کن ای نفس با اندکی  
که از خسرص خوار می رسد پیشگی  
ندانست قارون نعمت پرت  
که کج سلامت بکنج اندر است  
گندم در نفس اما ره خوار  
اگر بهوشمندی غریبش مدار  
درد و دام و مرغ هوا تمام  
فماخت خسرص خوردن درام  
پلنگی که گردن کشد برو خوش  
بدام اقدار خسرص خوردن چو خوش

اینمبارا فایده است که من بعد بقوی که است در حق تواند شد و سوراخی که مضرت گرام و سر با بازو است

فماعت کنی و از بخرمال ضایع شده خود را غمناک نداری

میت

غم مخو جان من رفوت شو دل و منال  
شاد و غیابش که اینمده نیر و نیشون

و بدانکه حرف هر کس بچالست به مال و هر که در و ات خود به نری آراسته باشد که چه اندک

اینمبارا فایده است که من بعد بقوی که است در حق تواند شد و سوراخی که مضرت گرام و سر با بازو است

بی نهر پیوسته ذلیل و سقراط است مانند سگ که هر چند بطوق و خلخال آراسته کرد و همچنان خواهد

و همقدار باشد

نظم

هر که بزندان جهالت کم است      هست کدا و چه درش صد حسرت  
مرد که از علم توانگر بود      کی نظرش بر زر که هر بود  
و دیگر آنکه گریست غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را از فی مننه که عاقل بر جا  
بعض خود مستطرب باشد و جاهل در مولد منشأ غریب و پیکانه بود

مصراع

صاحب نهر بی هیچ مکانی غریب نیست

و اندوهناک مباش بد آنچه گویدی ذخیره داشتیم و در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی  
زوال دارد و اقبال و ادبار او از دایره محبت خارج افتد و حکما گفته اند از شش خیر نیات و تقا  
توقع شو آنکه در اول سایه ابر که مادر زکری بر کند دوم دوستی نغرض که اندک فرصتی را چون شعله برق نماند  
شود سیوم عشق زمان که باندک سببی تسکین یا به چهارم جمال جو برویان که با نهر متغیر کرد پنجم ستایش دروغ  
گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق و طاق

بیان نرساند

بیت

بزیب و زینت مال و متاع دینی و دنی  
مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد

و از مردم خودمند نرسند که به بسیاری مال شادی کند و بانگ آن غم خور و چه نرسند بهت حالی

تمام دنیا با اسباب و متاع آن بگناه برکی نرسد پس بطلب حصول آن خرم عمر نرسد و بر نشاید

و در سکونت و نابودش سبب جو غصه نباید خورد و آنان که از سر لکلا تا سوا علی و ما  
باید غم نکنند بر آنچه

فانکم و لا تقفوا منا کما کفوا کما هی یا همه رخس همت و رساحت میدان شاعت تا حده اند  
و میشد شمارا خوش شوید بجزیره و او شایسته

تقدحیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در با حتمه نه بوجد دنیا ابواب بخت بر روی

دل شایندونه بعدش اظهار تاسف و ملالت نمایند

قطعه

که جهانی ز دست تو برود      مخور اندوه آن که چیزی نیست

عالمی تیرا که بدست آید      هم مشوشا و مان که چیزی نیست

بدونیک جهان چو در گذراست      در گذر از خسان که چیزی نیست

و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش و نشد و متاع خود آنرا باید دانست که در حال حیات





نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا سادمان کرد ای دی و ما در بخت و سرور مرا مضاعف  
 ساختی و همه از محارم اسنلاق خود طام کردی و بهترین دوستان آنست که بروی جماعتی از همه  
 در سایه اشفاق و رعایت و پناه استمام و حمایت او روزگار گذرانند و او دایه های مکرمت برایشان  
 کشاده دارد و در اجابت تمناات و رو کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی  
 بخیری از یار خود باز ماند و دوستی آنساید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست  
 بدر خانه وی آمد و حلقه بر روز آن بزرگ معلوم فرمود که دوست او است و در اندیشه دوره و ازارها که  
 ای سبب آمدن او درین پیکان چه چیز تواند بود بعد از ملاقات فراوان که چشم پرورم برداشت و شمیرگی تمام  
 کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده و پیش و آتش چون در بار کرد و دوست را به صافحه و معانقه نوشت  
 ای برادر آمدن ترا درین پیکان سه سال کرده ام بی آنکه حادثه واقع شده باشد و بالای احتیاج آمده دوم آنکه  
 دشمنی بقصد تو بر خاسته باشد و ترا در دفع وی و محروم و معاونی باید سیوم آنکه اینها می فرود شده باشی و کسی  
 خواهی که بهماست تو حیا نماید من اسباب این همه کار را می دانم و پیرون آمده ام اگر مال میاید نیک کیسه درم  
 اگر مدد بخواهی نیک من باشم شیر آید و اگر خادم مسطلبی نیک کثیرک شایسته

مصراع

به چه حکمی نافداست فرمانت

دوست ازونی عذرخواست بحسن معامله علاقه عمدا و محبت و و داد است حکام یافت

قطعه

چو کار تو از حق برآمد چنان کن که یار ترا از تو کار سے برآید

نظر در مرادات یاران همان به که بی زحمت انتظاری برآید

و گویی که در کرداب حوادث اهدد استگیر و خراباب گرم نتوانند بود چنانچه پیایی اگر در خلائی شد

خبر پیلان دیگر اورا بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعدد حال موش زخمی رسد غم نباید خورد و نظر ناموس

و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر حمل باقی گذارد و

برای اندوختن نام نیک مثل اسرور باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خرید باشد

و اندک را به بسیار فروخته

بیت

همان چو گشت بکام تو نام نیک اند که غیر نام نگویند حاصلی ز جهان

و هر که در نعمت او محتاج از اثرش گشت نباشد از زمره تو اگر آن محسوب نکرد و آنکه حیات او در بدنامی

و دشمنی گدازد نامش در حلقه زندگان بر نیاید

بیت

سعید آمد و کونامم سیر و هرگز مرده آنست که نامش بگویند  
 زان درین سخن بود که آهویی از دور نمودار شد به سچل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد  
 و آب جست و زان بر دخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهوی کنار آب آمده چون مد شو  
 بایستاد و زان از هر جانبی نظر انداخت تا به پسند که برابر او کسی نیست یا نه هر چند چپ و راست  
 نگاه کرد کسی را ندید شکشت را آواز داد اما از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد شکست دید که  
 بر اسانست و در آب میسکروید و میخورد گفت اگر تشنه بخور و پاک مدار که خوبی نیست آهوی شتر آهوی شکست  
 آواز مجانبی زد و گفت

### بیت

ای یار که امی ز کج آمده پیکانه مباش کاش تا آمده

آهوی گفت من در نیمه شب با بودی و با انبانی جنس خود نیامیختی و هر وقت تیر اندازان گمان قصد  
 کرده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز سپیدم که در کین من بود و هر طرف که میرفتم ترسیدند  
 من میبود و صورت بستم که صیادی باشد و ما گاه دام حمله او مرا پاسبست کرد اندک رنجیدم بدچاریم  
 شکست گفت مترس که هرگز صیادان بچوالی ایمکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت بخوا  
 تا زبایدیره دوستی خود داریم و بنای مصاحبت ما هر سه تن بر کن چهارم که تو باشی مهید یا بچه اگا بر کشته اند

دوستان پسر باشند بچوم بلا بر ایشان کبر باشد

بیت

هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود  
جمیعت حضور و صفای بیشتر بود  
و مقرر است که اگر دوست هزار باشد یکی باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست

بیت

دوستی را هزار کس شاید  
دشمنی را یکی بود بسیار  
موش نیز در استانی فرو خواند و راع سخی چند ملازم او نمود و آه و دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان  
پاکیزه مشربند با ایشان در آمیخت و بدل و جان با صلح است ایشان شد

مصراع

بیار موافق است نمای چو شست

آه و در آن مرعز از مقام گرفت و یاران وصیت کردند که از این چاه خور که در نواحی ماست قدم هر پرن  
منه و از نزدیک این پسر حشمه که حصار امن و امانست دور مشوا هو تسبول کرد که بوضع قیام نماید  
پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و بیستی بود که بهر وقت آنجا بسجده شدند و بازی گمان سرگشته کفایت  
روزی راع و موش و سگ پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آه و بر زمین پدید آمدند و انصورت بود

دلگشا هر روز

دل نگرانی شد چنانچه حادثه شب تا فان باشد قبح خاطر برایشان استیلا یافت زاع را الهام نمودند که بر  
برداشتند در بهار پروا نگرین و از حال غایب ما خبری برسان

بیت

صبار منتر لجان کند در بیخ زو و بعاشق بیدل خبر دروغ مدار  
زاع با بزدک فرصتی خبر رسانید که او را بستاند با دیدم سنک پشت موش را گفت در بیخ او خبر تو امیدوار  
داشت و رایت نجات آهو خبر بدستیاری تو توان افراشت

مصراع

بشاب که وقت کار در میگذرد

انگه زاع ز ستمونی کرد و موش در تک ایستاده نزد او آمد و گفت ای برادر شفق چگونه درین طر  
اخذادی و با این همه حسرت و کیناست چسان کردن به بند حیا در دادی آهو جواب داد که در مقابل تقدیر لاهی  
زیر کی چه سود دارد و با قضای پادشاهی زمین و ذو کای نفع رساند از بیابان تا پیر تا سمرقند تقدیر ای  
میایانست و از قضای حیل تا سر حد قضا مسافت چند در میان

بیت

ما از برون در شده مغرور صدورین تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند

## موش گفت راست میگوی

بیت

انجا که قصاصش تقدیرزند کس نتواند که لاف بدپزند

پس بریدن بند به مشغول شد و درین میان سگ پشت رسیده از گلهاری یاران ما مار طلال و کلال نمود  
آهو گفت ای یار هر بان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از واقعه شست که اگر صیما برسد و موش بندای من

بریده بشمن بکجا جان بزم و زاع به دو موش در گنج سوراخ موی که دو اما ترانه دست مفا و مست بود

سینه زنده سر خالفت و نه پای که یزید این چه تکلف که کردی چه ابدیکونه جرات نمودی سگ پشت گفت ای

شقیو چگونه نیامدی و چه تاویل تو گفت نمودی و روان شمی زندگانی که در فراق یاران که در وجه نش

داره و عمری که در محافقت دوستان بسزاید در چشمه بار بود

بیت

بی غم زنده بودم و این بس عجیبم روز فراق را که نهد در شاعر

و من درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون

من جز بودم و بنمیدار دوری و مبادت ضروری که دست داده فتن شکل قدم در طریق عدم نهادم

بیت

بیللم اند که ما از تو شکیبایی نیست      طاقت روز فراق و شب نهایی نیست

و تو متفکر مباحث که همین ساعت خلاص یابی و این عتد که کساده شده با فراغت خاطر بجانب فلک

شامی و در همه احوال لوازم شکر گذاری لازم موجب پاسداری و اجابت که رخصتی تن و گردنی بجان پند

والا مدارک آن در خیال بخیلی و تلافی آن از حد امکان در گذشته ایسان درین سخن بودند که صیاد از دور پند

و موش از بریدن بند فارغ شده بود و بوی بخت و زراع برید و موش بسور اخ فرودت و شک پست همجا

بماند صیاد بر سید و دام آه بر بریده یافت انگشت سیرت بندان فکر فرو گرفت و چپ و راست

نگرستین آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که برآمده نظرش بر سنک پست اها و با خود گفت

اگر چه این مباحث تدارک الم اموی بسته و دم گسته غمناک کرد اما دست توی با گشتن ناموس صیاد و پند

فی الحال او را گرفت و در توبره اش کند و پر شسته روی شهر نهاد و یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و برایشان

روشن شد که سنک پست صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و غمیرا و ج فلک پر رسانیده <sup>میگفتند</sup>

بیت

روزی که چشم ما ز جالت جدا بود      چندانکه چشم کار کند اشک ما بود

کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از پند

یاری محروم مانده از وصال کلعداری مجبور گشته اند که سرگشته جان با دیده فرقه های حیرت در <sup>کلیست</sup>



و شهنشیمان راویه اشتیاق را دست حسرت بر دل

بیت

ترا که درو نباشد ز حال ما چه تفاوت شهنشیمان  
تو قدر شنیده دانی که در کناره جویی

هر یکی از یاران علیحدّه داستانی فرود میخیزد و مناسب حال داستانی سوراخ میزند در آینه رقیب میداد و مضمون بخندان

باج بهین یک معنی بود

بیت

دل ندارد بی لب شیرین جانان لدنی شهنشیمان  
بی عزیزان نیست عمر زین راعنی

آخر الامر بهوزاع را گفت ای برادر اگر چه سخن ما در نهایت فصاحت است و شعاریکه میخواهیم در نهام لب غایت

اما سنگ نیست را بیچ سود ندارد و ناله وزاری و گریه و پستاری ما در حوصله او نه نشاید سخن عمدان

لا یقصر که حیلانی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و تکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند از ما بش

چهار گروه در چهار قسمت جرات اهل شجاعت را در روز جنگ توانا نیست و دیانت ارباب امانت را

داد و ستد توان ساخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را

زمان بخت و مشقت تحقیق توان سرمود

بیت

مرایه باید در ایام غم شبادی نیاید مایه کم

موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر سیده صلاح آنست که تو از پیش صیاده آری و خود را چون طوی  
مخروجی بوی نمایی و زراع بر پشت نوشتی چنان فراماید که گو با قصد تو داره و لا محاله چون چشم صیاد  
بر تو اهدول بر گرفت تو خوش کنز سنک پشت را با زخت بر زمین نهاده روی بتو آورد هر گاه که نزدیک  
آید لنگان لنگان از وی دور میرود بمشابه که طمع از تو بریده کرد اند ساغنی نیک او را بتکا پوشغول میازد  
طریق مواسات و اعتدال فرو گذار شاید که من سنک پشت را خلاص داده گیرانیده باشم یاران  
رای وی آفرین کردند و آهو ذراع همان نوع که مشت ریشده بود خود را بصیاد نمود و صیاد تمام  
طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان می رود ذراع بر کردوی و پرواز آمده قصد چشمش کند گرفتن آهو  
است آورد و تو بره از پشت نهاده بطلب وی ایستاد موش فی الحال بند تو بره بریده سنک پشت را خلاص  
و بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو بشک آمده نیک مانده شد بر سر تو بره آمده سنک پشت را ناند  
بند های تو بره بریده یافت حیرت بروی غلبه کرده بان خود اندیشید که اینجالات عجیب که من مشاهده میکنم  
باور نکند اولاً بریدن بند آهو و باز پار ساختن آهو خود را و شستن ذراع بروی و سوراخ کردن تو بره و  
گرفتن سنک پشت این سر کار بر چه عمل تو انک در آسای این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گفت غالباً  
اینمکان پر یان و آرا مکاء و لوانت زود بار باید گشت و طمع از جانور انیض منقطع باید ساخت پس صیاد تو بره

پاره شده و دام کسی بر پشت و روی بگیرند نهادند و ذکر کرد که اگر سبلاست از آن بیابان پروان و  
 دیگر نغمه‌های آن صحرا را من ضمیمه نگارم و دست ما و آن دیگر را نیز برقی شفقت از آمد و شد داشت منع فرماید

مصراع

کاخ جلیله باد بختست دام را

و چون صیاد برگدشت یاران دیگر بار جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن مسکن خود باز گشتند و بعد از آن  
 نه دست بلای من کار ایشان رسید و نه ناخن محنت چرخه حال و مال ایشان را حسد رسید و من و فاق و  
 اتفاق ایشان عفت اعظم در شصت است حکام یافت

قطعه

رشته تا کی است از روز زالی بکشد      چون و ما شد عاجز آید از گنستن زان  
 کل که شهاب لویی آخر خشک کرد و زو و مانع      در شکر شها خوری هم گرم کرد از بکر  
 زین و و شها هیچ قوت نایند ز جان و دل      قوت جازا و دل اکاش که کلشکر  
 ایست داستان موافقت و دوستان و حکایت معاشرت و هم نشینی مصاحبان و صدق نمود  
 و در دولت و خبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت به کام نعمت و  
 و در نوایب ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم هر کت بختی و معاشرت

اینچنین در طریقه‌های خاصه بافتند و عقبات و فاجات پس پشت کرده بر سر بر معاشرت و مسدود مسطت  
 خوشحال و فارغ خیال متکین شدند و خرمند باید که به تعبیر و صفای فکر و بیخکایات تا ملی نسبتاً واجب بیند  
 که دوستی جانوران ضعیف چندین بذات پسندیده و نتایج برگیرنده میدهد اگر طایفه عقلمند که خدا  
 عالمیان و نقاوه آدمیانند برین نوع مصداق طریقه افکنند و اساس محبتی برین قانون بنیاد  
 و آزار نرسد خلوص غیث و صفای وطن بیایدان رسانند نواری فواید آن چگونه خاصه عامه ایشان شد  
 و آثار منافس بر صفحات احوال هر یک نمایان شده چنان برکات آن بر روزگار و خار و کبار در سه

### نظم

هر که تو صحبت یاران شناخت	عمر بر اندر زره ایشان نباخت
یار چه در کار نباشد عم نیست	کار که بے یار براید کست
صحبت آنکس که بصدق و صفاست	دامن او گیر که اهل وفاست
میل کسی کن که وفایت کند	جان سپر تیر بلاست کند
هر چنان دوست که جانی بود	دوستی جان زگرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و این باب چون از مکر و حیله ایشان  
رای گفت برین را که شنودم ایشان و دستان موافق و صاحبان لاین صادق و شیخ اتفاق  
یکجندی ایشان معلوم کردم و دانستم که

بیت

هر که ایاز و فادار بود عزم نبود      هر که ایاز نباشد دل حیرم نبود  
اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فرقیه نباید گشت و بتواضع و تضرع او غرض  
شد که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل از روی دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد نماید که هیچ چیز  
دشمن دوستی نیاید

بیت

ز دشمن دوستی چنین چنان است      که یکجا جمع کردن آب آتش  
بیدای فرموده که هر آنکه در خود مندی سخن دشمن القات نکند و متاع روی اندود و ترور و شغب  
اورا نخورد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاحظت بطور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراست  
میاید و دقائق زرق و لطایف حیله بجاری میرود و دشمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب نمیکند  
پس عاقل دور اندیش هر چند از دشمن تلافی و تکلف پیش نمیداید که در بدگمانی و حوشین داری بیفزاید

چند پند

و چند آنچه خصم قدم ملامت پیش نهاد و او امن موافقت زیاده در چند چه اگر عقلی و زرد و زنده  
گذارد و شمن که پوسته تر صدای خالست ناگاه مکین کشاید و پیر پیر بهد ف مراد رساند و در آن حال  
روضت تدارک فوت شده حیرت و مذمت دست گیر و و بگو و کاشکی سو و ملز و و بد و آید

که از تلخ بیوم رسید و ایشلیم رسید که چگونه بوده است آن

### حکایت

گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در طیندی بنامی که حسن بصر چند جای در راه  
کردی تا بدروه اش رسیدی و دیده بان و هم بنبر زبان خیال پای بر گوشه بام رخسار نهادی

### بیت

کسی ندیده فرارش مگر بحسب ضمیر      کسی بر فهمیش مگر بیای کمان

و بر آنکوه پر شکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت

### بیت

همه اوج فلک بالاش بودی      همه روی زمین هیناش بودی

باغبان حکمت بخش قدرت در حقی رو پانیده بود که شاخش از بالای تریا کند شسته بخش و بخش

قرار گرفته

نظم

تا نایبستی که مرشاح او زدی بچب با سدر و لہستی  
در او صاف او اصلب ثابت خرد خوانده و فر عمار فی السماء

و بر اندخت لب بارشاح ہزار شیانہ زاع بود و آن را خان ملک داد شد پیروز نام کہ ہمہ در فرہ  
او بود مذی و اہلہ نو اینی اور اور حمل و عت لمور اتمال نموندی شبی پاد سہاہ بومان کہ اور انبناک  
کفتندی بسبب و ہمینی تہم کہ میان زاع و بوم باشد بشکر جبار و سپاہ خو بخوار شینچون بزاعان  
زودہ ما از روزگار جماعت ایشان بر آورد

بیت

بیازوی مردی بر آورده دست سر دشمنان کردہ چون ناک است  
در انشب تا بسیار زاعان سید کردار با تشکارا بسخت ورقہ و اقلو ہم حبت و جہنم  
برکہ پان حال آن تیرہ روز کاران و وخت و مطفت و مضو و مویذ و سرور از ان زرم ما حبت نمود  
روز دیگر کہ غراب سیاہ بال شب روی با شیانہ غروب نہاد و خیل ستارگان چون زفرہ بومان  
در کوشہ حسرت متواری شدند

بیت

تیکشید اختر عالم فروز      اشک شربت هفت زروز

پیه ز شکر خود را جمع کرده حکایت بجوم سپاه بوم در میان آورد گفت شبنم چون بومان دیدید و

لیله بی ایسان مشابه کردید و او را در میان شکر خسته ویرکنده مجروح و بال شکستار است این

جرات و جلالت انبساط و در بعضی بدون آزار با نای ای اغان و وقوف با شبنم بر مسکن و ماوی و مطبخ

بر ارمک و وا شیانهای ما و شک نیست و اما غمزه نغمه تی که بر بیضا نغمه یافتند ایسان را دلیر تر کرد و از

نوبت زود تر بارانید و کورت و دم دست بردی پر کار تر از بار اول بنامید و همان مرض هفت است این

شربت نخست بچشانند و مکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبنم چون از میکی را از شکر مار زده گذارند و دیگر تاملی

کنید و وجه مصلحت بار نموده بافتن اق در دفع ایسان اندیشه نماید

نظم

هنوز اولین حمله دشمن است      در کرباره آواز مکر و فن است

گر این سپاه راه نه بند کسی      خسرانی پیدا آید از اوسمی

ره قهقهه اموز محکم بکمر      که فردا بنا شد مدارک پی

چون پیروز سخن با تمام رسا سید پنج زانغ از اعیان شکر زو یک تلک آمده در اسم و حال و اول

شاکت هم نموده و ایسان در میان زانغان فضیلت رای و فریت عقل نکرده بر استی



نویسنده و نویسنده چنانچه اشارت فرمودندی اسماء فرزند نجاح در آن مندرج بودی و هر راجی که  
نموده اند به جملات این شاه گشتی

قطعه

برای روشن و فکر بواب برودید ز روی آینه روزگار زنگ و خل  
بسترس کامل و تدبیر است که دندی هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل  
ز افغان در کارها اعتماد بشویرت ایشان استندی و در دفع حوادث با سارت ایشان شروع  
ولک را می ایشان از مبارک دشتی و در ابواب صلاح این سخن و صلوات بر ایشان و زنگ دشتی چون  
پیروز نظر بر ایشان افتاد و هر یک را بخواطف ملوکانه نوازش نمود و خلعت و صلی که لائق حال بود  
و نمود و گفت امروز در امتحان عقل و فصاحت هر جوهر که در درج ضمیر ذخیره داشتهاید در رشته پیا  
کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نفسی که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار است بارز و باید از سکه خانه امتحان  
بیار از ظهور باید رسانید ز افغان زبان شاکستی کشاد و گفتند

نظم

شها عالمی در پناه تو باد زمین و زمان نیکخواه تو باد  
کلید در فتح باوت بیت سرو شمشیران زیر پای تو پست



از صدها نسبت به جان و دین با ستم

بند کن ز بچه کیست که می  
که اقطار به بلا و مایه می  
زین با سپاسی ز خود نیست  
که نه آن ز انگشت بانیش

کما روی بدگیری آورد و گفت توجه اندیشه و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق سار  
فردا که سخن و مهران عالی گذاشتن ای من بان موافق نیست با که آن تیر میرزا اول خرد و ای تو چه بگفت  
و عدالت اول این خواری بخورد و او آن مولد و سکن را بدو کردن موجب بی ناموسی و سبب محبتی

مصراع

سایه سیرم و از ابر خشمی ز جارقین

بصواب آن نزدیکتر که استعد و سرب بسایم و باشوقی و ابستی هر چه تا متر روی بخاک آرم

نظم

اگر بر نیسایم بیع از نیام  
بردی ز ما بر نیسایم ز نام  
بچه و تناسل از همونی کنیم  
که پیش ز بونان ز بونی کنیم  
الریار باشد جهان افروز  
بر تیغ از حد و بار نیسایم کنیم

پادشاه کامکاره می باشد و ملک دست غنیمت و انوش تواند کرد که شب شمشادش بارش نامم نعم  
 بداندش از لوح حیات بشود شاه نام از زمان ساعده رحمت طلب بر او تواند رسانید که پیوسته  
 دشمن شوخ چشم اسبک ظفر در هم شکنند وقت درنت که دیده بان بنسایم و زهر جانب که  
 تصور خوف تو انگر و خود انکاریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساجیه شش رویم و در کارزار مرد و از پنا  
 نایم با بهره نصرت از عیار میدان نظر امید و آید و عرضه نام و ننگ خون ما با ننگ معرکه امچه کرد

مصراع

بنام نکر کشندم رواست

و سلاطین بید که روز خاک و وقت نام و ننگ بعواقب کار با التماس نمایند در شکام نبرد  
 جان و مال استعد و قیمت شمرند

قطعه

از سر کشته پای بیدان پین  
 کوی مراد در چشم چو کان آرد  
 خواهی که بخت روی نماید بجام دل  
 باید شدن بمعمر که با نغمه رو بده  
 ملک روی تو چه بجانب دیگری کرد و رفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو که نام رقم بر شمشاد تصور میرند  
 جواب داد که ما با سخن و با این کار نیست صواب آن می نمیم که جاسوسان در نستیم و مهیمان صاحبان

بر کار کنیم و شخص دل دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بصالحه میلی نیست یا نه اگر بیاید و  
 خراج از ما شت شود و ملاحظت ما را حسن قبول استقبال نمایند برقرار کار بر صلح نهادند با ما از وظایف  
 و قدر امکان خراج بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت استیصال ایشان امین شده و دیار خود

یا مهیم

نظم

همی تا بر این دست پر کار مدارای دشمن به از کارزار  
 چو شوان عد و رابقت شکست بنعت بیاید و رفتن نسبت  
 نخواهی که باشد رخصت کردند بتجویذ احسان ز باش به بند

و ملوک را یکی از راههای درست و تدبیرهای صواب است که چون شوکت و قدرت دشمن بجا  
 کرد و خوف آن باشد که فساد و استیلائی او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و طرد  
 تلف نقش جلیبی بر آورده کعبتین خصم را با لطف بازالد و ایشان را از شر عدوان خلاص داده مال را  
 سپر ملک و ولایت گردانید چه بر بساط تجربه و تکیه با آنکه نقش خصم می نشیند و او طلبیدن و نرد <sup>صمد</sup> محار  
 با وجود آنکه قوت دشمن یاوه بود و تند با حشمت خرد دور و از پیرایه تجرید به جوهر باشد

مصراع

ز نامه باد

زمانه با تو ساز و تو بار بار بسیار

ملک وزیر دیگر طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک  
وطن و دماغ بجز و رنج غربت نیز یک من سووه تر از آنکه شسته ماموس قدیمی کشتن بوی

همیشه از ما کمتر بوده تو اضع نمودن

بیت

کی تواند گشت باز جره تهور ای مطمع چون تواند بود شیر سزده هورا

اگر ما در مقام قبول نسلیج و شکل مومات بومان در انیم بد زانسی نگر و ند و در طبع و استعمال ما بدان  
مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند مراعات جانب دشمن بد الفت در او چیست که خاست

توار و روا شوده در آن باب بر شبه افراط نباید رسانید که نفس خوار کرد و دشمن را دلیری افتاید و هرگز  
ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج صبر است و استکی و اگر ضرورت باشد جنگ را هیچ مانع

نیست بجز آنکه کلفت جنگ بهتر از محوشدن نام و ننگ

بیت

مرد بودن بریر سنا اندر به که زنده بریر تنگ اندر

ملک وزیر بچشم که کار شناس نام داشت پس نو اندر گشت و از عجزت من شکل کشای تو احماد بسیار است

دبرای عالم آرای توتوش شمار

قطعه

دو مصیبت عهدهای پرخ دین و ملک / همچو ای صایبت مشک کسبایی کس ندید

جز بر تدبیر جاپوشت مرادی کس نیافت / جز بمن همت فرهای کس ندید

تو درین باب چه رای میرنی و از جنک و صنعه و جلای وطن کدام خستیا میکی کار شناس جو ابد که

تدبیر ما آنست که حسب نظر از جنک به ما اختیار نکیم و ما ام که پرو ن شد کار ایشا از طریق دیگر نام

طرح منارعت نشکنیم زیرا که ایشان در جنک ما ویر اند و ما در جنک ایشان زبون هم بقوت انا

بیش اند و هم شوکت از ما پیش و دشمنان ضعیف شدند سبب غرور کرد و در هر که مغرور شد بهلاک شدن

نزدیک باشد و من پیش ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه می رسیدم برای العین دیدم و ا

حالا بی تعرض مانجا هستند چه آنکه در میان ایشان اهل حسرت هستند و صاحب خرم از دشمنان هیچ

حال امین نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن کار دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که

مسافت نماید و بس کام بهر نیت مقصود است که گمان کرده باشد و هرگاه شهاب بود نیال توان بسته که

مکری و خدای اندیشیده بود و بدین دلیل حال جنک از جانب ایشان در عهده تقصت و اگر فرصتاً

داعیه جنک داشته باشد ما را محاربه نمودن صلاح غنیت که خردمندترین خلق آن باشد که از جنک بگریز

چه آنچه در جنک نامت میشود و نه حیاتت و آنرا عووض پدید نیاید

### بیت

اگر مهل زوری و کز شیر خنک  
بزد یک مین صلیح همه خنک  
نک گفت اگر خنک را کرامت میداری پس چه می اندیشی گفت و دیگر کارمانی باید کرد و در نشیب  
بخدمت تم کز باید همی و که پاوشاد و باز برای صایب و مدینه دست آنحضرت حاصل کرد و در آن بجز این  
بسیار و خدمت و شرم بسیار تیره شود

### بیت

بشمیری کی تا عهد توان گشت  
برای شکر برایش گشت  
واصل درین ابواب رای روشن ملک است و شاه است و وزیران ناصر سبب زیادتی نور و نور  
روشنایی آن باشد چنانچه آب دریا را با آب و جویها دریا حاصل آید و بعد از آن که برای سالان  
مقبول القول است طهارت بخوبی در صحتی آنچه از مساجد است تحت و موافقت سعادت به و بسیار  
نخاع و مفرق شود و هر که از میان عمل بهره مند شده است نفع سخن است از سعادت و در آنجا و در آنجا  
و یاداره است و هر که از یاداره و در آنجا که کتاب بحال است و در آنجا است و در آنجا است



ی تو پناهت تا کز سبب بروری  
هی پر لوی ز رای تو خورشید شاد

تا چه نیاید تو با نیش سحاب  
نمید و او تو با نیش واد کتری

نمرد اجده تو پیش رای تو  
نمرده را پشت بر تو یک جوی

ای جوان نام از چشم من شاه رت  
مهر ز کرد و آید و شربت پنهان از نام داشت  
میجو هم که بعین بر

در خلجی ابو یحیی و برقی را در طابا  
را هم و من چو نیچو خنک  
استمیرم تو اجمع و تدلل را نیز کار هم  
وقبول خیر و

شکل عاری را که پدران مابدان  
تن و زدا و اندک کردن چشم

بیت

خشم را که درون منم بی عیب  
مردان این تری که در بنی اعتباری  
استمن

مرد و بیست زندگانی را از برای  
بستای ذکر و دوا هم نام خواهد  
و اگر نه و با هم عاری به و لاج  
سجود خواهد

کتابی عسر ابدان خجند

مصراع

نگونه و لاج را که مردن به زید نامی

در این حساب بی عیب ملک  
از اینها شکر کرده که مکه  
تین بر لونی مرد و در نامها  
بلا بروکشا و کرد

و آنچه با نیش سحاب

همت بلند و آرزو بونی مکن که پرخ  
 هر جاز بون ترست بدو چهره بونتر  
 و باقی فصول را خونی باید بر بی ملک آری ملک عرض کرده آید یکی از خصایص مجرب گفت که ای دانشمندان  
 فایده مشاورت آنست که هر کس از باب ضرورتی که بد باشد که تیرگی از ایشان برده فرماید  
 آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقولست و هر جا که جمیع ارباب عقول در همست شروع نمایند در حل  
 و مخارج آن بیک کور و جوی ملحقه ایشان خواهد شد و عاقبت آنکار نفوذ و نجاح فراخ خواهد پیوست چنانچه  
 حکیم گوید

نظم

مکن تکیه بر کنج و تیغ و سپاه  
 ز سران کمان زنی و تدبیر تو  
 شود ای نیکو تراد دستگیر  
 بجایی که صنایع بود و شیخ و تیر

پس مناصحت و انکه سخن را حواله بخلوت میسختی چه خیر می تواند بود کار شناسان گفتند هر استیاری  
 موقن باشد و اسرار محکم است چون محامات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان  
 نمود و گفته اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورتست یا از اطمینان و رسولان و لوجه است  
 که در نتیجه جاسوسی که کشش را و از راه دانستن است و در روز و در آن سخن رسد از ایشان  
 راهی و از آنرا آگاه است به راه و در راه است به راه و در راه است به راه و در راه است به راه

آزاد قاصد آید و اگر با لطف نص منی دشمن اینجا باشد شاید که به یک از حاضران را دوستی و دوستی  
 و یکی که از ایشان خبر پنجس و شرح سخنان گذشته تفصیل باز پرسد و اندک زمانی را کجای بد پر است  
 در افواه و اسناد آماده بکوش دوست و دشمن رسد و از اینجا است که در پوشیدن اسرار به باله کرده

بیت

چیز پاکه است آن در پیشا که گزهر بایدت سر را بگذرد  
 و هر که سه خود را با دیگر که عمت محبت نداشته باشد در میان آرد و حاقبت الامر پیشان کردوست  
 سو و ندارد و سیکس در کمان هر مقدار میانه نیست که ملوک را چه اگر بر تپه ملک غیر کسی که فی الحقیقه معیار و نشان  
 باشد و قوف یا بدخلهای کلی از آن متصور است

بیت

اگر بگرداند که رای تو چیست بران رای و دانش باید گریست  
 و بسا بود که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سرازوست داده اند چه بگردد  
 پادشاه کشمیه سبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود در میان آمد و اندک زمانی را از او شهر باری سخن می شنیدند  
 آماده هاشم شاهی فاغروب ندر پی ویرسیه که با او بود بر نشان

کارشان گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عثمان تخییر بر سر تو سبب خنک فلک کرده  
 کند تصرف در کردن روزگار سرکش اسکندره از بیم آتش شمشیر برق آمارش با دراز صبره آن نبود که  
 مخالف صوب راستی تواند وزید و از پست سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت انباشت  
 که بر روی خاک کج تواند رفت

نظم  
 چهار خلعت امن انجان داد که شیخ از تنگ عیرانی سدازد  
 ز عدلش جان مظلومان بحر گاه فراموش کرده تیر اندازی آه  
 و این پادشاه دوشوکت در حریم حرمت و پرده عشرت مجبوسه داشت که زلفش شکرش در دریا  
 شب یلدار آمد و دادی و روی جان بخشش کمال حسن از به چهارده سبق بروی زاهد شب زنده و آ  
 اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از هر رویتس کربان خرقه پیر چاکری

نظم  
 بیدن همایون بیالابند بابر و کمانکش بکیو مکت  
 چو سروی که بید کند در چمن ز کیوشه ز عارض سمن  
 نمک را با آن نازنین لبستکی بود که مشابده جمالش را حاصل حیات دانست و ناسای زلف

خالش را سرمایه زندگانی نمودی هر نفس جاوید عشق جانان جوهر جانش ایجان بخت خویش کشیدی  
و طراره طرار دل را مژده شکیبایی از چوب دلش در بر بودی

بیت

من به بخت ما خود میر و مهر فغانی کیسوی چون کند او میکشدم کشان کشان  
و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دلش او را مقید و ام زلف و لایو ز نمیدید کجان ابرو را تا بنا کوسین کشیده  
ندکدک غمزه بر برف سینه اش میکشاد و ساعت بساعت بگرسمهای رنگین و عشوهای شیرین بندی کرد  
بپای دلش فنیار

بیت

رسم عاشق کسی و شیره شهر شبنمی جاه بود که بر قامت او دوخته بود  
و از آنجا که استغنائی حسن باشد بجز عشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگر از این مسخر  
میساخت و کند و لر بایی در کردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و با حسن کار با جوانی پرنیای  
طلعت از طرازمان پادشاه و پسر ی نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط سیرش مانند خضر بر لب آب  
حیات رسیده بود و سبزه خنکش چون سبیل بهشت بر کنار جو پار کوثر رسیده

بیت

بکبوس لب او دمیده سبزه خط چو بر حوالی آب حیات مرلیه

سرود کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز تعلبات عشق در افقاده بر سریده حالش از دفتر صبر رقی و بر صفحه  
روزگارش از اثر حیات مرقی نماید

بیت

هر که با عشق آشناسد خست جان بر نماند  
در پی ورود محبت بار در زمان بر نماند

پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و با ساریت و کنایت  
شنید نمودندی روزی پادشاه بر سینه عشق نشسته بود و دل در وصال جانفروای محبوب نشسته

حوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت همه نوع آماده پادشاه در جمال و لاری یار میگرفت  
و از صفحه رخسارش رومی احسن نفوس مطالعه می نمودن خاف از آنکه ملک در و شکرد و در جوان نگاه  
و از لب شیرین تسمی که دامن روزگار از آن پر شکستگی ظهور رسا شد

مصراع

بزن بچینده و دامن عشقم پر شکر کرد

جوان نیز در برابر آن بکوسه چشم جاوده ووش کرشمه که هزار شور در عالم حس کنی ظاهر فرمود

بیت

نراس بارنده او نسیم باز  
 نمی از غنچه سره و کریم باز  
 پادشاه بر آن حال طلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و لبش کی ایثار از آتش بیگانه  
 دل از صحبت و آرام برداشت

### بیت

اهل تحقیق بر آنند که بر توان خورد  
 از در حسی که بر دسایه بیاع و کری  
 پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن از طریق خود دور نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن  
 عند تعجیل نمودن با حرم و عاقبت اندیشی راست نمی آید

### مصراع

صبر بهترم در اندیشه چه هست

پس آنصورتر نادیده گذاشت و صحبت را بر همانم اول که شرح داده بود بپای داشت و شب را بر سر  
 شمع جمال دلدار بر روز رسانید اما دلش چون پروانه بشد آتش اضطراب میخوت

### بیت

پادشاه و عاشق و سر مست و انسان یکی  
 چون تواند دید و را ملتفت با دیگری  
 القصه روز دیگر که تمسید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر خیزد و زده فامر فلک بر او را شد و شاه

سیارگان حجاب ظلت آیش الیوان صفت پیریناگون برداشت

نظم

چو از دهمای سر و صبح نامم یکدم طشت مهر افتاد ز بام

عروس آفتاب خوب رخسار ازین نیلی سق نمود دیدار

پادشاه بر تخت دولت برآمد و صدای عدل در داد و قضیه داد خواهان را بنحو مفصل داد

بیت

شه که با عدل آشنا باشد سایه رحمت خدا باشد

و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیر می که مدار مملکت بر او بود خلونی ست

جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آورد و مشاورت او ایساز است سیاست

و کار فرمای عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دلت میخواهد با مضارسان عاقبت جانب

خشم غالب آمد شمه از کهنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب از وی مشاورتی حسب وزیر نیز فصل

اشارت نمود و موافق رای پادشاه قناده غریت بر لاک اند و شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را

شریت ز بهر قائل چسانیده از ساحل وجود بگرداب عدم فکند و بر وجهی که حسرت سازد و وزیر نیز اندک کار

بپایان رسانند تا پرده بدنامی او بریده و ریشه ناموس بریده نگردد



بیت

کارهای اینچنین آن به که نهانی بود      آشکارا که کنی آخر پشیمانی بود

وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوه سرکین و ریشناخالی یافت سبب آن پرسید  
چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی‌التفاتی بدو آ  
شده و در میان اسرار و همسران با او خواری بسیار نموده و وزیر از نمعی متاکم شتبه مرعات خاطر و دختر فرود

بیت

برید باو صبا دو شتم گهی آورد      که روز محنت و غم رو بگوتهی آورد

غم مخور که درین دو سه روز پس از عمرش مرده و کل حیاس پر مرده خواهد شد و خبر همه تا کید اینحال از حقیقت مهم  
سوال کرد وزیر ششم از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز را ندو و انجای آن مبالغه عظیم نمود و خبر بد آن بیست  
خوشدل گشته از پیش پدر پرون آمد معارف آنحال یکی از خادمان حرم بعد از خواهی و ولداری او آمد بود  
چون مقدمه عذر تمهید کرد و دختر زیر کفست غم غنیت اگر خاتون ملک همچوی مرار بجایند اما محقریب بسرا جزا

خواهد رسید

مصراع

نزدیک شد که دور شود و دشمن از نظر

خادم نزلت

خادم میرا طهارت بسیار است بجهت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوید و کی باشد که ما را از اجواء آزار برساند  
 روی نماید و حور زینت گرفت اگر قوت آنداری که در امر اینها نداری حقیقت اینحال در میان آرم و نکته از تو مخفی  
 ندارم خادم سوگند خورد و در حشر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور بازگشته خاتون را از اینحال آگاه  
 داد و خاتون جو از اینجملوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و با اتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند و تا آگاه شدن پادشاه  
 بر سر بالین او آمده سفینه حیثیتش را بفرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزیر آشکارا کرده اند  
 منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیعتن هلاک و محس فوات افتاد و فایده نهمیل آنست که اگر تو  
 با وزیر مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی با بر سر دل خود مطلع  
 نگردد و آنست چه هرگاه که خود با وجود شیر زنی و مانند آسمانی و همت بلند و خاطر چند از خود خفا  
 شواهد کرد و دیگران که بیایه از او فرود بر عقل و خرد او نگریستند چگونه محافظت آن توانستند نمود

### بیت

چون تو شوانی که راز خویش را پنهان کنی پس چرا رنجی که از او دیگری افشا کنی  
 کار شناس چون اینجکایت بازگفت و جوهری بدین لطافت با لباس عبارت و لکشای سفت  
 یکی دیگر از حاضران آنمخل زبان اعتراض بگشود که بدین سخنان که تو فرمودی طریح مشاورت بر بایزند آخت  
 و با فکر و رای خود در باید ساختن و حال آنکه ترک مشاورت پسندیده عقل و حکمت نیست و نکته در سخن

فی الامر دالات دارد بر آنکه مشاورت در هر شیء شروع نباید نمود

بیت

بنای کار خود را بر مشاورت نهی      نه حق شرع گذاری نه داد و حقتی  
و نص کلام الهی که پیغمبر گرفته خود را مشاورت با ملازمان عتبه نبوت امر میکند ولیست بر آنکه مشورت  
سننی فرض بل حتمی مقتضی تواند بود

بیت

شدیم بر مشورت مامور      تو چو پسر از نظریه باشی دور  
کار سانس گفت امر کردن جمع عالی پیغمبر اصوات تقدیله و آل مشاورت نه برای آنست که رای او را  
از تیره و گران مدوی حاصل آید چه ضمیر صاحب رسالت علیه الصلوٰه و السلام که بوحی الهی میفرست  
و بعون حمایت پادشاهی فرین آینه ایست جهان نای که حقایق اشیا در و ظاهر و موضح نماید بلکه  
برای تبیین منافع مشاورت و تقریر فواید آنست تا عالمیان بدیخامت پسندیده متحلی گردند و از خود  
راییی و خود پسندی بجانب تدبیر و مامل گرانید و عقول ضعیفه خود را بحد و عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه  
نور چراغ که باده روغن متضاعف میکند و در فروغ آتش که بدد همیزم تراید پسندید و از سخنان گن  
نسا که ترک مشورت باید نمود بلکه استغنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای را

قرار کرد



نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیار و او را دشمن باید بداشت و رسم مشورت کردن با او  
 فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز مستور دارد و وزیر کانی و مفسر  
 امین و مقصد بدست آرد و مکافات نیکو کاران در شریعت شهریاری واجب شود و زجر و تادیب بد  
 کرداران بجز بهیچ جهانداری لازم نشناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد  
 بود و دست حوادث زمانه مواهب سخت را از وی برودنی نخواهد بود

نظم

تا توانی بدین و داد کرای . تا بوی ملک ازین دو پایه بسپار

عالم آسوده کن بعبت وجود . تا تو خوش باشی خدا خشنود

ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار چه نوع باید و از که شاید کار شناس جو ابد او که اسرار ملوک را در جهان  
 متفاوتست بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در خفا مبالغه بدستد باید نمود که بوی  
 خود محرم آن نگوید بود و کیفیت که باید یکی از از مری تو انگفت و بزرگی و بزرگی کنی گفته است

قطعه

اچیز ناکفتنی است در دل روشن . و اچیز پنهان بدمشابه که دل

اگرش بدقی زمان طلبید . نتواند که بهماز شمش حاصل

در برخی دیگر

و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبه محرمیت تواند داد و در بعضی سه کس را شریک تواند ساخت و تا چهار پنج  
 جایز است اما تیریکه در باب قضیه بودمان بخاطر گذشته چهار گوش و دو سه قابلیت محرمیت نداشتند  
 ملک بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید  
 که سبب عداوت و موجب دشمنی او عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زراع یکی  
 کعبه بود و بودمان بد آنجست کینه در دل گرفته طرح فصاحت افکندند و ما امروران زراع و جدل قائم  
 ملک پرسید که چگونه بوده است آن

### حکایت

گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراسم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری پیشوایی نماید ما در  
 امیر بوی رجوع نماییم و اگر خصمی در مقام مناخعت آید با سطرهاروی در دفع و منع وی کوشیم پس هر یک  
 از ایشان رقم امارت بر نام کی از طيور می کشید و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن میکوشید تا فوت  
 بوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیاریت کفایت او باز دهند چون  
 مقدمه خوض نمودند و در روز و تسبیل آن شروع در پیوسته میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از  
 اعتدال حکومت و جدال کشید بعضی بهو اداری بوم لوای تعصب می افراشتند و برخی دیگر  
 شکست می خوردند که اتفاق می افتاد خستند و الفقه و از بران نهادند که دیگر که در هیچ و اخلاص نداشتند

و بر چه وی حکم کنده جانین قبول نموده طرح نزاع بر اندازد قصار از اعی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی  
 که خارج مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه از خبر جنس ماست و تا اعیان و کابر هر سنی  
 از اصناف مرغان متعلقه کلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع انجیال که ما داریم صورت نپذیرد پس  
 زاع بدیشان پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی در آن باب اشارتی طلبیدند زاع جواب داد  
 که این چه فکر فاسد و سودای تو است بوم سووم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت است و آن  
 زشت دیدار را با بخت خستیار و افتد ار چه کار

بیت

ای کس عرصه سیرع بنجوانگشت / عرض خود پرسی و زحمت نامیداری

باز بلند پرواز را که بانسرها در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده است و طاوس زیباست  
 رعنا صورت ترا که بوستان زین و جمال زینت پروبال وی آراسته کرده چه شده بهای بمان  
 فال که سایه دولتش تاج افشار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با روش که عقاب است  
 کوه رعدی بال اقبال و جناح نجاش در لرزه افتد چه نامید است اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدنی  
 و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشتی اولی آن بودی که مرغان بی ملک روی کار  
 گذرانیدی و نسک متابعه بوم و خار مطاوعت او را بخود راه ندادندی که او با وجود منظری گریه عقلی

قاصد در





بجای آرنی پیلان از اطراف و نواحی اولایت را بدم طلب پیوده بپوشیده پی برودند که از اعراب القوم  
 و پارسیان چشمه ما کفندی چاهی در ف بود و ابی بی نهایت داشت ملک پیلان با جله چشم و لشکر  
 با بخوردن سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آنی که خرگوشان را از اسب پیلان  
 زخم می رسید هر کدام را که پیل مای بر سر او نهادی که شمالی باقی که از منزل حیات گوشه باقی که  
 و مالشی دیدی که مال آنرا حسب رجوع بعرضه هاتا و بی ناسایتی کرد

### بیت

آهسته دران بجانب میدان که سر بریر شمشیر سهند تو پایال

یک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و گوشتش

### مصراع

که زید اگر بدینسان دو سه بار جوی

روز دیگر با شاق پیش ملک خود رفتند گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دوستگیر محرومان باشند

تحت نشین از بهر داد و داد نیست نه برای شاد نیستن

### بیت

ازان آمدی بر سر این سریر که افتادگان را سوی دستگیر

داو ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن بار از ایسان تدارک فرمای که ساعت  
بساعت باز آید و حسنی خدرا که نیم شته از ته پای ایسان بسته اند این نوبت بر زیر پای نسیر بند

بیت

یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و شو<sup>ش</sup>ب  
این بار جان بسیر که تنگ و گری<sup>تا</sup>  
ملک گفت این جزئی کاری نیست که سر سری دران خوض توان نمود باید که مرکه در میان سما کبانی  
دارد حاضر آید تا مشاورتی فرماییم که امضای عنایت پیش از وقوع مسورت از اعلیٰ و مقبلا از بی<sup>ن</sup>بیت

بیت

هر کرد انش است بسیاری      نکند بی مشاورت کاری  
و در میان خرکوشان شیر هوشی بود که او را به روز خوانندی و مردم او را ابو فرسخه و کمال کیا ست  
صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک دستهای اینهمه را پیش آمد و گفت

نظم

شاه نعم رعیت چاره میجویی      ایست رسم و فاعده داد کسری  
از حال پیکان نظر لطف و ادب      گزناح و حجت و دولت اقبال بر جوی  
اگر ملک مصلحت پندم بر رسالت نرد پیلان فرستد یعنی ما مرده کرده با من بسره سازد ما آنچه کنیم

و گویم نیکو پیش نو ملک فرمود که ما را در سدا و امانت و راستی و دیانت تو سببی نیست و بخوا

بود و گفتار کردار تو بسیار دیده و شنیده ام

بیت

سکه کار تو این پس کار مودم باره بر محک امتحان نقد تو پیش ما هم

بیماری باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجای آورد و تو دانی که رسول پادشاه زبان

باشد و هر که خواهد که عنوان نامه ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بگذارد گفتار و کردار و فرستاده او معلوم نوا

چه اگر از وی سهری و غنی ساطعی ظاهر کرده و اثری پسندیده و عملی است و منسأه شاهد حسن اختیار و مجال مرد شایسته

پادشاه دلیل گرد و اگر سهوی و غلطی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غنیت و وقیعت یابد

و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و ببالغه شمار نموده که هر که رسولی بجای فرستد باید که دایم

قوم باشد و فصیحترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اگر حکما را بر ست

فرستاده اندی و اسکندر و القهرین پسران بودی که تغییر لباس نموده خود بر سالت رومی و کفی

بیت

هر بر این که شیران سکارند - پیام خود بسیار پای خود گذارند

و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است

فرستاده باید که دانا بود

بگفتن و نسیرو توانا بود

از هر چه پرسند گوید جواب

بنوعی که باشد طریق صواب

سخنهای خویش اسکار کنند

بدانسان که مجلس تقاضا کند

بساکس که از یکدیگر پرشت

هم زد جهانی و خستلی گشت

یکی دیگر از گفته دل پسند

میان و ضد شرح ماری

بروز گفت ای ملک اگر چه مرا از قواعد معرفت رسالت بعدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاهان

عفتیت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمی در رشته اتهام انتظام دهم من از از یورور و کار خود

ساخته و پیرایه افکار و سرمایه استظهار خود شناخته در هر چه سازم و پردارم از قانون انحراف نمجم

و بهماندستور العمل کارها را بپایان برم ملک گفت ای بر روز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم است

انت که شیخ زبان مانند شیر بلبل به سدی و سیری در کار آید اما جوهر ملاحظت و ملائمت بر صفحات وی ظاهر

و لایح و روشنی رفی و مدار از اطراف وی با هر دو واضح بود هر سخنی که از طبع آن در شی می فهمم کرد و باید که

مقطعش نرمی و لطف قطع ماید و اگر در فاش کلام از سر غیرت بگامت آمیز استتاح نماید خاتمه مقالش از روی

و سکونت بحر فی هر که و شکمه دلا ویرا بخاند

بیت

لطائف سخن از سلیقه چشم کین برود      زبان رفیق ز بروی چشم چهره  
 حاصل الامر که سخن سول باید ستی بر فاعده لطف و عنف و چشم و علم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریقت  
 بستن و کشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس  
 جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و کینون ضمیر ایشان معلوم فرموده  
 حکیم را در باب رسالت و صایا فرمودن تحصیل حاصل است

مصرع

فَأَرْسَلْ حَكَمًا أَفَلَا تَوَدَّ

پس بفرستد دانه قمر را پس وقت مکن اورا

پس هر روز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه فلک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشید  
 پرده ظلام در پیش ایوان سپهرینا خام فرو کرد و آتش به ابعاد زمانی خوان سالار قدرت طبق سپهرین راه برود  
 خوان آسمان بحلوه در آورد

بیت

چون نامه کشادگی سوی شام      بسبزه کمان بر آه از نام  
 بدان هنگام که هرگز راه بدریه نصف النهار نبرد یک      دیده شعاع از آفتاب بر افشاید با آفتاب  
 مستتر

مشرکت و روی زمین بحال جهان آرای انشعاع زاویه‌های دستان روشن شد هر روز روی بجزیره پیلا  
 نهاد و بمنزل ایشان رسید اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمکاران مرا هم جان و خطر ملاکست چه چیز  
 از جانب ایشان تصدی نرود اما حاجت اندیشی اخصای آن میکند که ملاقات با جباران کردن کسان نباید  
 بجهت آنکه ایشان از ارحامیت نجات و عظمت پروری فقیران و شکستگان نیست و اگر هر روز مانده بر زیر پا  
 ثعلب ایشان میسر کرد و عجباری ازین بگذرد بجزیره جباری ایشان نخواهد نشست

بیت

ترا ز حال پریشان ما چه غم داد  
 اگر چرخ نمید صبا چه غم دارد  
 صواب آنست که بر بالایی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول اشد فهو المراد و اگر افسون  
 من در ایشان کار کنی باید باری جان سلامت بپریم پس بر بندگی برآمده پادشاه میلاز از دور او داد و <sup>گفت</sup>  
 من فرستاده ماهم و بر رسول در هر چه گوید و شنود صریح نیست و ما علی الرسول و السلام  
 و سخن اگر چه هم با او در دست نماید باید که مسموع احد که هر چه ماه پیغام داده در زن بریادت و نقصان <sup>ف</sup>  
 نغیو نم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیسای میر با از شب است و مایب شهریار روز و اگر کسی خلاف  
 اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشود و غیبه بر پای خود زده باشد و در پانک نبود بدست خود گوئید  
 پیلان بدین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون از آنست که ما میگوییم که هر که جزا

بعوت و شوکت از ضعیفان زیاده نمند و برزور و شور و توانایی و بجز خود مغرور کرده و خواهد که ز پرستان بجز  
 وستم در پای آورد این صورت فصیح او دلالت کند بر این صفت او را در در علم ملاک است کند

نظم

شکم مکتب مفسان سلین را	جای مده در دل خود کینه را
چند نیمی بر فرس جور زین	شیر مرغان کاین نمساند چنین
ناگهست این آب ز سیر کند	ناهک چسبخت ز سیر کند
عاقبت این کار در کون شود	کار تو از دست تو سیر شود

تو بدین غرور که خود را بر دیگرها می راج می شناسی و از قوت و شوکت خود که در صد زوال و انقراض است  
 کرده کار بدار نسید و هم بدان انجامید که قصد ششمین کرده و لشکر را بدین موضع برده و رعایت خیرگی و تکی  
 بدان آب رسانیده آماند است که عقاب نیز پر اگر بالای ششمین برده صامت غیرت پر و بالمش شود  
 و اگر عین الشور از مرغان سپهر بدید تصرف در و نکرده سماک راج بسنان مطون شمش بدورد

نظم

دیو کاخا سید سر بند	مغ کاخا سید پر بند
زود خیزد برده پروک	از هوا زین او کردون

رئیس افغان

و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تمبیه واجب دیدم اگر پی کار خود نشستی و ازین نوع جزا  
 اعراض نمودی فها و الابد است خوبیایم و برای زارت بکشیم و اگر درین پیغام شبهه داری <sup>عزت</sup>  
 بیا که من در چشمه حاضریم تا برای العین مرا پی و من بعد رجوعی این چشمه ششینی ملک پیلان را از <sup>بیش</sup>  
 عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید هر روز او را گفت ای ملک قدری آب برود <sup>را</sup>  
 شسته سجده بجای آر باشد که ماه در مقام ترجم آمده از تورانی کرد و پس هر طوم دراز کرد و چون <sup>مش</sup>  
 بآب رسید و حکمی در آب پدید آمد و پس را چنان نمود که ماه بجنبه او از داد که ای رسول ماه مگر <sup>نخ</sup>  
 خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد هر روز گفت آری زودتر سجده کن تا که بر آید پس سجده بجای  
 آورده فرمان برداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلا را بجا الی آن چشمه نبارد هر روز خمر بساود برد و  
 خرکوشان این شدند و بدان جمله بلای چنان از ایشان مندرج گردید و اینمیش بداتردم که در میان شما  
 زیر کی باید که پیش <sup>مستش</sup> کسی باز تو اندر رفت و در وضع خصمی سعی توانا پیوست و اگر درین وقت عاغان <sup>مستش</sup>  
 شما بودی کی گذاشتی که رقم ساهی بر نام بوم کشیده شدی و شمارا نگاه کردی که سلامت بوم بود <sup>که</sup>  
 با وجود چندین نخلت ناپسندیده که ویرا هست <sup>که</sup> طرد خایع و فزب و حلیت نیز و طبع او سرشته <sup>که</sup>

هیچ عیب مرپادشاهان چون خدو بدقولی و مکر و پوفانی نیست

نظم



هم که پیکانه شد ز مهر و وفا      در دلس بوی آشنایی نیست

سینه را که تیره گشت ز خرد      اندر وی هیچ روشایی نیست

پوفایی مکن که مردم را      هیچ صبی چو پوفایی نیست

و طوک سایه افزد کارباشند عرشانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصه عالم منور کرد و بجز در طلال

احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در جهان امن و امان وجود کبر و بکبر خیمه آسمان جبرستون بدل

که بِالْعَدْلِ قَامَتِ السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ وَمَنْ فِيهِنَّ  
سَبْعُ سَمَائَاتٍ قَائِمَاتٍ آسَمَاوَاتٍ

بیت

عدل از غمندی نمودی      این کسبدا بگون نبودی

چون اهل زمین را ریشه امنیت بوجود پادشاه عادل بار بسته است و طباب آسمان پدید و عدل

احسان که مظهر آن طوک زمانند از یکدیگر گسترده و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و وزن

ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد امور سایر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود و بجا کا

و با رعیت هر روز و هر آنکه سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم مکر و خدر نگذار و چه بچار کافی که بجز

پادشاه خدار و جنای والی مکارست مکار و بدبیشان آرزند که بدان کلبک و تهور سید زکریا روز

مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت زکریا

## حکایت

زاع گفت من در دامن فلان کوه بروی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بوده میان ما حکم قرب جراً  
فایده محبت با یکدیگر تا کیدی تمام یافت و مرا پیوسته بیدار او استیاسی حاصل بودی و در اوقات  
فراغت گفت شنیدی در میان می آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او در آن کشید چنانچه گمان  
بردم که وی هلاک شد پس از مدتی تهنیتی پدید آمد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک  
بیخبر نبرم داشتم در آن باب مجادله کردم و گفتم

## مصرع

یکی چون رود دیگر آید بجای

یچندی برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند گشت کبک باز آمد و چون دیگر را بخانه خویش  
دید آغاز فصاحت کرده گفت جای من سپردار و منزل من خالی کن تهنیتی پدید آید که حالا خانه در بقصر  
و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید که شید کبک گفت تصرف تو منصب تظلمت  
من درین باب جهتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاع کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته  
و علم تعصب و سینه افراشته تر میشد و چند آنچه من طریق مصالحه را چلهما انجم بجایی نرسید و هر  
شد بر آنکه رجوع بجای عدل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده و حقوق

ایسانرا بطع رساند کبک گفت درین نزدیکی کبریه ایست زاهد و روزه دار معتبت و کم از اهل شکر روز روزه از  
 و اوقات شب اطاعت گذراند و از زمانیکه نوبت بشنید زین پیر بنور شید و پیشگاه ایوان و السماء <sup>دید کردیم همان</sup>  
 بنیادها <sup>دیدیم</sup> ایوانها وقتیکه بساط مشکین شعار سلطان شب و قنای و الارض <sup>درین راه</sup> فرشتها <sup>فرشتگان کردیم</sup> کتبا  
 نفس نفس خود را در بوتیه ریاضت بانس جوع میگذارد و از نسکها میگوید کواکب و سپاه نجوم  
 ثواب در میدان سپهر بچولان می آیند موقی که فرشتان قدرت بواسطه قذیل صبح عالم آرای که از  
 مطلع اشق فرورانشده اما طلیمه آفتاب جهانباب ساکنان اقطار زمین بنمایند شمع و ابر بخدم طاعت ایسان  
 و از نور محبت و شعله عشق در گذر آمده اشک میبارد

نظم  
 باب دیده دست از کون بسته ز کج گفت کج نفس بسته  
 زده بر هر دو عالم پشت پای ز خود پیکانه با حق آشنایی

اقطار او بر آب و گیاه معصوم است و بیدای حیوان و درختن چون ایشان از روش او دور قاضی از عادت  
 نباشد و حالکی که میان ما بر استی حکم تواند کرد بهتر از او بدست نیاید نزه یک او باید رفت تا کار را  
 بیفصل رساند هر دو راضی شده روی بجان قاضی نسا اندومن بر اثر ایشان روانگشته خوام  
 که کبریه روزه دار را که از نو اور روز کار تواند بود و نظاره کنیم و انصافا و در حکم پن شخصین مشاهده کنیم

چند المک صباغ از بر

چند که همایم الیه را چشم بلبان افاد بر پای راست ایستاده روی بجز آب آورده و امر از دست  
 ادای مراسم نیا رنده و بیماری دور دراز در پیوست و بتانی بر همه تمامه در تعدیل ارکان میکوشد

نظم

کلید در درخت آن ناز که در چشم مردم که اری دراز  
 چو در خنیه بد باشی و خاکسای چه بود آب ناموس بر روی کار  
 تهنوار کردار او متعجب و کلبک در احوال او متماثل گشته وقت نمودند از نماز باغ شاد سخن متواضعانه  
 بجای آورده التماس نمودند که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت تمام بر قضیت معالجت بیان  
 رساند که بعد از الساج و مباحثه بیا فرمود که صورت حال باز گوید کلبک و تهنو صورت دعوی  
 خود بعضی رسانید مذکر گفت ایچان پیری در من اثری تمام کرده است و جو اس ظاهری خلسای کلی  
 پذیرفته کردش آسیای صرخ و وار عبا ضعف برفق من فسانده است و دست برد خزان روز رجا  
 کار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات با رسانده و شب شباب که سر اسباب  
 و تابست بصبح شب که مجمع همه عجیب است مبدل شده

نظم

آه که ایام جوانی گذشت  
 غیر از آنکه زان این گذشت

واعیه کم گشت و دامت فروین رفت ز سر باد و عونت برون

نزدیک آید و سخن بلند تر گفته کرد و عوی تازه کرد و نسید تا من بر بد های رافع و جواب خصم وقت شد

حکم تو ام کرد پیش از آنکه روی بجایم آرام شمارا به نصیحتی دوستانه نوازش نمایم و موعظه که مصلحت توین

دنیا می باشد از من آن سنجید بر ج باشد اما میکنم

بیت

گرامر و ز کفار من نشنوید مباد که فردا پیشان شوی

اگر گوش دل استماع سخنان من نموده در معرض قبول آوری بد اثرات آن در دنیا و عقبی شما و اصل کرد

و اگر با کرده از مضمون آن تجاوز نماید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش مخدور باشم

بیت

من آنچه شرط نصیحت بود بجایم آرام اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی

صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی انحراف نورزید و بمال و متاع دنیا که روی

در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطه آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از خطام و نیای

فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید لکن گفت ای حاکم عادل اگر

مرد ما را بهمت و طلب حق مقصود بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بجایم که در صد

حکام عیبود

حکام نبود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و تئیه از روی دوش ایام سروده میشد و چون دیده بر شک  
 از مدعی و مدعا علیه بر مدغرض مبلأ شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم کسی که چشم و گوش  
 بکمال الجواهر صدق روشن گشته و عبا غرض بر این آینه دیده او نه نشسته محتاج عبا شد تا مجال  
 صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سپهر حکایتی در سبک  
 نظم کشیده که بر پر سید که چگونه بوده است آن

حکایت

گلگفت

شوی

آن یکی گفتش که این گریه چیست	قاضی بنشانند و میگفت
وقت شادی و مبارکبادت	این نه وقت گریه و فزادت
در میان آن دو عالم جا بی	گفت و چون حکم را ندیدی
قاضی سکین چو داندزان بود	آن دو خصم از واقع خود عالمند
چون زود درخشان و مالشان	جا هست و خافت از حالشان
جهانها تو ایام زنده شوی	گفت خصماں عالمند و محبتی

ز آنکه تو طلت نداری در میان نور شد چو شعلی در دیدگان

وان دو عالم را عرضشان کور کرد علم شازاعت اندر کور کرد

چون عرض آمد بهر پیش پند صد حجاب از دل بسوی دیده شد

تا در شوت شدی بینند چون طمع کردی اسیر و بنده

چون دهد قاضی بدل شوت ترا کی شناسد ظالم از مظلوم زار

و بجز آنکه زنگار عرض آید دل مصفای ترا نبرد و نسیده و شعاع شعایر شوت دیده دیانت تو خیره <sup>نکشته</sup>

و بدین سبب یقین صماوق است که آنچه حق باشد بظن او آری و هر که از حکم شرع کرد نکشد موکل عفو را

بر سر وی بکاری

مصراع

هر که کردن کسد از حکم تو سر برداش

کرده و فرمود که سینه سخن گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل بر سینه <sup>بند</sup>

که صاحب حق در حقیقت غالبست و اگر چه بظان هر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی

مخدول و مغلوبست و هر چند بصورت بروقی مراد او حکم رود که **ان الباطل کان زهوقاً**

بسیک باطل بود نابود شوند

چه بیند گفته است

مغوی

گرام وز بر من دوا نه نمند

بفر و احسان بکسانی کند

بصورت ثعلب کنی بگذری

بمعنی که کن که بس ابری

و من شمارا میگویم که گردانیک را ذخیره آخرت سازید و بر عمر که بسیار است ایسان و نیت کلستان

ز اولت اعتماد کنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمی از چون نفس عزیز خود است چه

در باب خویش نپسندید در حق ایشان روا دارید

مصرع

بر کسی پسند آنچه از خویش آید ناپسند

ازین مخط و مدعه و افسون برای شان میدید تا با او الفت گرفتند و امین و فارغ بی اعراض و حیرت

پیشتر آمدند پاک حمله هر دور را بگرفت و طبع نموده را از گوشت لذیذ ایشان برک و نوایی ارزانی داشت

و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک بر چنگله ظاهر گشت و آئین برای آن آوردم

تا معلوم شود که بر حذر بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم خدر پیشه نفس امارت همیشه همین مزاج دارد و مبعاب

او پنهانیت و مخایع او پنهانیت است و بقدر که بجز تقیر در آمد و قطره ایست از دریای سکران و ذره بیهوشیت

سپهر گردان



بیت

که صد هزار تن کنم و صفی شکی از صد هزار گفته نیاید مگر یکی  
 و مباد که شایان کار است یار کرده او را بر سر پر سلطنت نشاند که هر گاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد  
 بی شبهه سپهر سینه کار سگ ابر بران خواهد زد و هر وقت که پایه تخت حکومت بپای نامبارک او رسد  
 کرده کوزه آبروی غصب استیخت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابلست  
 ابر بریت شمس صایع خواهد شد

بیت

که هر پاک باید که شود تا باین فضل زانکه هر نیک و کلنجی در و در جهان نشود  
 مرغان بعد از استماع این سخنان یکسب از آنجا را با نموده غنبت متابعت بوم فسخ کردند و آنجا کاس  
 پریشا زور کار در گوشه ابر استخیر و متاسف مانده زانرا گفت که ای سیاه روی چشم حجاب جیانی  
 پیش برده است اینهمه خواری بن برود آشنی و مرا از زده ساخته در مقام کینه و جدال دردی کرد و حشمتی  
 کور و زنجیر بر تن ازاد دفع تواند کرد و آتش فتنه بر افروختی که باب محیط پر شعله از افروختن

مصراع

رو، دل - نرود و بیت بخت آوارگی

نیدام که این

نمیدانم که از جانب من سببش بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی با بر سبب است چندین لطف و  
 مهربانی و لجب داشتی و بدانکه اگر در حق این پندار هیچ او شاخ بچند نشود و نمایا شد بهر اصرار اصل باز رود و لکن  
 نهال محبت که باره بنما بریده شد طلعا به تن شاخ و باز هیچ او تصور نباشد و اگر شمشیر بر اینی افتاد و اصلاح  
 پذیرد و بر هم آید ایام اجزاحت سخن هر که معالجت پذیر نباشد و هیچ مسموم خرم او خواهم نباید

مصراع

وَأَهْلَتَا مَرَجَ اللِّسَانِ

و بیوسته میشود ایچیکه زخم زد زبان

قطعه

جراحی که زبانش بان رسد بدلی  
 بیچ مسموم است که کوخراهدش  
 میان تو و آن که ز زبان زوی نمش  
 بنیر صحبت سناک و سبب نشاید

پیکان ناوکی که در سینه نشسته پرو کردن آن ممکن باشد اما تیر که از زبان بدل رسد بر آوردن آن محال نماید

مصراع

تیری که او بر دل زدی پیکان می آید بر لب

و هر چه از وضعتی توان تصور کرد پیچیری دیگر مندرج کرده که گویا که در شرح آن بسید چه چیز در پیکان است

اگر چه سوره است و بسبب آیه است و در آنست که هر از و نشسته و پیکان

گشته است ضرر از آتیر پاک از بدن پرون توان برود زیرا که نهی هیچ تریاکی از دل پرون نرود و لهذا  
میان جماعت ما و قوم تو درخت حدوتی کاشته شد که پنج او بقعر شری رسیده و شاخ او از اوج <sup>رشته</sup> زیاد

قطعه

نهال کینه که در سینه اش آندیده شود      مقرر است و عین که بر چه خواهد داد

درخت حدوت بدین نوع میوه داد      که طعم او بخلاق دل کسی مراد

بوم این فصل فرو خوانده از زده حال شکسته بال برفت و زاع از گفته خویش پشیمان شده در اندیشه و

و در راه ها با خود میگفت که عجب کاری نادانست پیش گرفت برای قوم خود خصمان سیره روی و دشمنان

بنجابوی انجمن و مرا با نصیحت مرغان چکار بود و من از طایفه ام که مهر و بهر بود ندیدم این سخن کداری سر او بر بوم

آخر این مرغان زیر یک معایب بوم از من میگردانستند بودند و مصالح مهمت از من نیکوتر میشناختند لکن

از روی خسر و عواقب این حدیث و تاج این سخن اندیشه کردند و مضمون من مسکت <sup>سختی</sup> را کار بستند

باز با این شکل شیخ افزوده اند اما از ایبازی کارفرمایند که شیخ بازی شیوه <sup>تسبی که حاوی است از نجات</sup> نگاه گیرانست و مردان

زن تیغ را بر در صف کارزار کار تجربه نفرمایند تیغ زبان را از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل حلوت <sup>پند</sup>

و سر در با ختن است

قطعه

بجول زبان کینه

چون زبان شیوه سخن ورزد

چه عجب جان نسیم اگر لیزد

سخ را چون غضب جان کردند

راست چون صورت زبان کردند

و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجبه گفته شده و شک و کینه بران زیادت باشد و در رسیدن بر سخن

ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند اگر چه بزور وقت خود اعتمادی تمام آید

که تعرض عداوت و افتاح مناقشت جایز نشود و نتیجه بر عداوت و شوکت خود نموده دشمنان بخیر نیکنگردد

هر که تریاق مجرب و انواع دارو با درجوزه تصرف دارد شاید که با میدان بر خورده آن زهر را باطل آید

### بیت

هر چند که تریاق بدست است ترا

ز نهار که تا زهر لامل بخوری

و حکما بر آنند که اگر فعل بر قول رجحان و منیت کرد اگر کفایت است و اگر فعل نیکو در عاقبت کار با ظاهر کرد

خاتمت احوال را بخوبی مقدر سازد و آنکه شش بر عمل غالبست و کردنیها را بحسن عبارت می پیرایند و درم

مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آید مانند آنکه زبانی عواقب امورش بنیت و علامت انجامد و آنچه قول

میعمل بر حسرت و آلمت نباشد و من آن را حج قول خاصه فعلی که در خواصیم کار با نامی شافی و پیرای

و زانی نکرده و اگر تاج سند و فرق حال را همین داشتی و از آنرا نهی گزاید و فصلی بی بودی و نخبه گشتی

سنا و دست کرد می پس از آنکه منیت بر آنست و از آنکه می سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خاوری آن

## بیت

سخنِ اِختِ ناسخِ چہ کھم <sup>درِ سفتنی بود انیکہ سفتم</sup>  
 چون بی اشارت ناصحانِ عاقل و مشاورت خردمندانِ کامل درین باب شروع نمودم و بر بدیہ کلیہ  
 چند حجتِ امیرِ خصومتِ انگیر در میان آوردم و چون عجب کہ در زمرہ شیران معدود کردم و بنا دانی و جهالت  
 و محالِ کویبی منسوب شوم و در امثال آمدہ است <sup>بسیار گونہ بسیار خطا کنندہ</sup> لکن کارِ عمدہ را بسیار کویبی بہودہ کویبی باشد و با آنکہ در  
 صورتِ ظاہر است میان انسان و بہائم سخن تو آنکہ حکما کویبہ سخن بدرابر است از ایشان فرود تر میدانند  
 و زبانِ بستگان از آن بہودہ کویبان سیکو تر میدانند

## نظم

بہائم خموشند و کویا بشر  
 زبان بستہ بہر کہ کویا بشر  
 چون مردم سخن گفت باید ہوش  
 و گرنہ شدن چون بہائم خموش  
 حذر کن ز نادان و ہمدردہ کوی  
 چو دانایکی کوی و پروردہ کوی

القصہ زان پارہ تطبیق و بانخوشین ازین نوع عما بہا کرد و پیردین بود مقدماتِ عدوت میان ما و ہم  
 کہ تقریر افا و ملک گفت ای کار شناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن تو اید بسیار بود بانخردمندان

مصاحب شدن و کلمات ایسارایشوای کار و حال خود ساختن شانه سعادت و اقبال و دلیل ظهور

ببر تبه کجاست

قطعه

صحبت بیکان بود مانند مشک      کز یس معر جان یابد اثر  
فشان باشد سوی دانش لیل      و لسان باشد بکبت راهبر

و بعد ما که خانه دل من از چرخ سخن روشن که شمع رویای خلوت نشیمان صواعق انس خزان شود بود  
افروخته گشت بیان کن که تدارک هم شکر بیان ما که پروانه و از سوخته اش طنم لوبان شده اند بر چه  
اندیشیده و جت فراغ خاطر عایا و طمنیمان دل سپا بنیان چه فکر کرده

بیت

تدبیر تو آنجا که فهمم پردازد      صد کار فرو بسته بیکدم سازد  
کار شناس زبان سپاس کشود و گفت

بیت

شاه جهان مطمع و فلک یا در تو      نصرت دوا سپیر و لشکر تو باد

آنچه وز رای روشن رای بلوقف عرض رسانید نذا جنک و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج بیکدم

پسندیده من غنیت و امید دارم که بسوی اخیلت مارا فرجی و محسب جی بدیدید که بسیار کس شیوه چیل و ملاقاته  
خود حاصل کرده اند و کارها همیکه بکار برده و امثال آن ساخته کرده و بگرو فریب پیش برده اند چنانچه طرار آن است  
کرگان کوه سفندی از دست زاهدی بچله پروان آوردند ملک پر سید که چگونه بوده است آن

### حکایت

گفت آورده اند که زاهدی متورع از هجر قربان کوه سفندی فریب بخرد و رسی در کردن او کرده بجانب  
خود می کشید و راه طایفه طرار آن کوه را دیده و دیده طبع باشد و ندوگر و فریب بر پشت و در راه  
است و ندوگر آن کرگانی را قوت سبجی در حرکت آمده و نخواستند که مالک و در روی بروی آتشک  
بچنگ آید لاجرم رو باه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرد کوشی دهند و بعد از آن بسیار  
رای همه بر نوعی از حیل قرار گرفت و متش شدند که زاهد ساو و دل پاک طینت را بد آن فریب داده کوه سفند  
آزند پس کتین از پیش او درآمد و گفت ای شیخ این سبک را از کجا می آری و دیگری بدو گذشت و گفت  
این سبک را کجا میبری سیویم از برابر دید آمد و گفت ای شیخ مگر عنایت شکار داری که سبک برد  
که قویاری دیگر از عقب بر سید و گفت ای شیخ این سبک را بچند خریدی و همچنین نیک از اطراف و جوار  
روی شیخ نهاده و گفتن من متحقق الکلمه بود نیکی میگفت این سبک شباناست و دیگری میگفت این سبک  
پاساناست یکی دیگر طعنه میزد که این در کسوت اهل صلاح است چه اوست و حاه بدین سبک آلوده

دو یگری منع میکرد که زاهد این سگ را پسرد با برای خدا بریت کند و بنوازد هر یک از کاران بدین مطلقاً

میخوانند و بهین نسیح سرفی میرانند

بیت

چشمش بعبوسه زده لب خوانده افسونی <sup>ک</sup> دل میبرد از عاشقان هر یک بقانونی <sup>ک</sup>  
از بسیاری این سخنان شکی در دل راهید پدید گفت مباد که فروشنده این جانور جادو بوده و چشم <sup>ش</sup>  
سگ را در نظر من کوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و زنی با بیع <sup>م</sup>  
وزری که بهای کوسفند بدو داده ام باز تمام راه چاره از خایت ساوکی کوسفند را بگذاشت و در <sup>عقب</sup>  
فروشنده روان شد و بجماعت وی را اگر قه جانیه برود و مجال نداده فی الحال ذبح کردند و زاهد <sup>سگ</sup>  
بسبب آنجمله کوسفند از دست برفت و زرب دست نیامد و انیمیل بدن آوردم که ما را نیز طریق <sup>حکایت</sup>  
باید گرفت که حسن بعد و مکر را ایشان دست نیامم

قطعه

چون بقوت حریف خشم <sup>م</sup> حیل و مکر را در دست مده  
که بحلیت کمان قوت را <sup>م</sup> میتوانی که بسلامی زه

ملک پیروز گفت بیار ما چه داری کار شناسن جو ابد که من خود را فدای این کار خواهم کرد



و ملک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی گمیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند صواب در آن محتمل  
 که ملک در مجمع عام و مجلسی مثل بر خواس و عوام برین چشم گمیرد و نمیرد تا پروبال من گمیرد و خون  
 و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای بارشها و استیغفکند و ملک با تمامی لشکر برود و در  
 مقام نموده منظر آمدن من باشند تا من اوم حمیه در راه ایشان املحه و از طرف خود بازپرداخته بیایم  
 صلاح وقت در آن باشد باز تا میس ملک از خلوت بیرون آمد و فرمود و تمام چشم منظر بود و در آن وقت  
 شاه و وزیر چه عمل بر اید و از گفتگو و تدبیر ایشان چه شرح الباب رو نماید چون ملک را خشکین یافتند سر تا سر  
 افکنده متامل شدند و ملک پیروز فرمود تا کار شناس را پرودم بر کند و سر و پایش را بخون رنگ کرده  
 در زیر درخت انداختند و خود با لشکر چشم وضعی که مقرر و معین شده بود غنیمت نمود تا اینکارها ساخته و در  
 کشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر کوه هر کار بجای آورده

بیت

چو خورشید تابنده شد نا پدید      شب تیره بر چرخ لشکر کشید  
 شبانگ ملک بوان با وزیر احمد روز و راندیسیان بود که چون مارا بر ما و ای زاعان اطلاع افتاد و اگر  
 خسته و بال شاکت ساخته ایم اگر شب دیگر شیون ما بد ایشان میرسد و رجات ایشان بشام عات  
 مبدل میگردد و ما دوسه روزه در گوشه کاشانه بفرغت خویش بسیر میریم

مصراع

پس از مرگ عدو خوش میتوان بست

اما چون شب که روز بازار شوکت وقت بود است کسوت ظلام و لباس نیلی قام در بر افکنده بر سر سیر سلطنت

عالم استیلا یافت و امیر شکر رنجبار بر خیل و تبار سار بعرم ش چون عالم عباسی بر افراخت

بیت

بساط زمین عمنبر الود شد زوایای گردون پر از دود شد

ملک بومان با تمام خیل و چشم خود اندیشه ش بی چون در میان آورد و مجموع ایشان برین غریبیت کشته چنانب ماوای زراخان روان شدند

نظم

گروهی رزمجوی فتنه انگیز همه پر کینه و عیناک و خونریز

بکین خواهی میانرا شکسته دلی چون سنک را در خاک بسته

و چون لشکر بوم ماوای زراخان رسیدند از ایشان اثری پیدا بود و نه خبری از اوید بومان منصرف شدند

به طرف میکشید و کارشناس در زیر درخت بر خود می چید و نرم و نرم میاید بومی آواز او شنیدند

خبر بملک رسانید شباهنک با بومی چنانکه مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بود و بر سر وی آمدند

و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر بارگفت و منصب وزارت  
 قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت اینستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون بازگویی که از خان کجایی  
 جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنک پرسید که تو وزیر ملک زانجا  
 و صاحب سر و مستشار و موثق او بودی بچه چنانست با تو این خواری رفقه و کلام گناه مستحق این عقوبت  
 کارشناس گفت مخدوم و حق من بدجان شد و حدود آن مجال وقعت یافتند با من رسید آنچه رسید  
 خدمت های قدیم و حق گذاری های سابق همه یکبار در عرصه عدم افتاد .

### بیت

بی فرد بود و منت هر خدمتی که کردم یارب مباد کس را مخدوم بی عیانت  
 شباهنک پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبنم شاه و زار انجوان  
 هر یک تدری درینجا شده که واقع شده بود طلبید و نوبت من رسیده فرمود که چاره اینصورت که افتاد  
 بازگامی و در دفع این خایه تسلیم کنم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جز آن  
 در جنگ زیادت از جهلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عیان  
 نوسن دولت بدست خستیا ملک بومانست و پایه تخت بخت مرین پای فرقد سالی پادشاه  
 و با صاحب اقبال جدید بچه جلال در پنجه افکندن دلیل بخت است و باحد و بخت روز افزون است

ستیز و زوان نشانده شتوت

نظم

ستیز نذکی با حن داوید بخت      ستیز نذره را کسر بر دو خوند بخت

کوزنی که در شهر شیران شود      بک خودش خانه ویران شود

صلاح آنست که رسول و رسیدیم اگر شعله خنک      افروزند ما خانان را با شش تفرقه سوخته مانند و دور  
زوایای جهان پرکنده کردیم و اگر از در صلاح      در آیند از باج و سراج هر چه داعیه کنند قبول کرده <sup>شوم</sup>

بیت

چو سربایدت سرتاب از خراج      و کرده نه سربا تو مانند نه تاج  
ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن است که میکوی و این همه جرات بچه وجه باز نمای می از خاک <sup>سینه</sup> بوم  
و لشکر مرا پیش چشم او زنی نمی نهی

نظم

اگر دشمن از بیخ دارد ستینه      مرا هم زبان سان بستینه

چو من آرزوی بند آورم      دل دشمنان را بدرو آورم

من بار دیگر زبان نصیحت کشادم و روی هواداری و حق گذاری دادم و محضت بدادم و کضم ای ملک از

جاده صواب انحراف موزر و بهوای دل خود بی تا مل و تدبیر درستی شروع کن تو اضع پس گیر که دشمن تو یگانا  
بتلطف و تملق رام تو اگر دو صید سرکش را بدارا و طایلت در دام تو ان آورد

بیت

آسایش و کستی تفسیر این دو نعت باد و بوستان مروی با شیمان مدرا  
و مثل انجیل چون باد صعبست که گیاه ضعیف بواسطه مدارا از وی بسلامت بچمد و دخت بسیار ساح عفت  
و سخت رویی از رخ بر کند شود

بیت

مکن سبزه که شرح از سبزه کاری مینش  
ره سبزه بند سبزه کار ابراز  
ز افغان نصیحت من خشمناک شده هر مهترم کردند که تو بطرف یوم میل داری و جانب ما را که جنس تو هم  
فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول رعفت من اعراض نمود و مرا بدینچه که مشاهده می رود حدی فرمود و  
خیال ایشان چنان دیده ام که جناب را میسازند و در باب دفع شایه میروند و از ملک بومان چون سخن کار شناس  
شنوید کی از وزیران پرسید که کار این زاع چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زود  
روی زمین را از خبث عقیده او پاک میباید کرد و آنرا را حسی عظیم منتهی تمام باید نمود و فرصت قتل او را که غنیمتی است  
از آن بدست ما نخواهد شد و وقت نباید نمود و من در ضمن این اشک کزیم فسرده آتشی می بینم که اطفا شعله آن از چنان

مصلحت خودمان

مصراع

تعوذ بابتدا زین آتش ابر براید و دو

و هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست که دیگر شمایانی سود اندر  
وانکه دشمن را ضعیف و شهیا یافت اولی آنکه خود را از او باز رها کند که اگر خصم از آن نورطه خلاصی یابد فوت کرده و نیز

ساخته و در کمین انتقام خواهد بود

رباع

دشمن چو بخت از تو تواروی بجی      و ز بند تو چون رست تواروی بری  
خواهی که امان باشد از آفت او      در دست تو چون شد امانش ندی

ز بهار تا ملک بسخنی ای القهات ننگه افسون جا نگذار او را در گوش جای ندهد که بزیر کان گفته اند اعتماد بر دوست  
نار نموده از غفلت دور است تا بدشمن مکار گریسه جوی چه رسد

بیت

درین زمانه که بردوست اعتمادی نیست      چگونه عره توان شد بخت دشمن

کار شناس شمه ازین سخن شنیده بدرد دل بنالید و گفت

بیت

مانجودلی درد مندست وریش تویرم مرن بر سر ریش نش  
 این سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی ازان وزیر کبر انید و دیگر پارسید که توچه میکوی گفت مرن  
 کشتن او اشارتی نتوانم که صاحب مروت چو دشمن را ضعیف و بیچاره بند رحمت تدارک نال او بابد نمود  
 مکارم او صاف خود را با ظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هر اس یا قلم و نیز بهار آمد  
 امان باید داد و سرگردان از پای در افتاده را دست باید گرفت

### بیت

رنیک مردان آزاده کیر چو استاده دست افتاده کیر  
 بعض کارها مردم را بر دشمن هر بانگ و ند چنانکه ترس زد زن بازگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پارسید که جلوه بوده است

### حکایت

گفت آورد و آنکه بارزگانی بود بسیار مال اما نجاست بدخوی و زشت روی و با این همه بیرون بجان و بچل

و ما هرمان

### نظم

چو دیو و وزخ از عنقریب رویی چو زباغ کلنج از پهلو کوی  
 ازین سنگین دلی پولاد جانی چو بجران دل لداری جانستنی

و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیا صورت که ماه شب چهارده بود و آفتاب بلند  
 رخسارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن باحی و چراغ جهان فرور آفتاب که قندیل مشاطی سپهر است  
 با پر تو شمع روی دلارای او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن جان جهان بد نیکی است <sup>روی</sup> <sup>مهر</sup>

بیت

ماه نیکوست ولی روزی تو زیبا تر است      سرود لاجوت ولی قد تو بالا تر است  
 و خانه گوهر فشان بر صفحات پان همه از لطایف او بدین گونه رقم فرمودی

قطعه

هر چه بر صفحه اندیشه کشد کجک خیال      شکل مطلب سوع تو زیبا تر از انسا خندان  
 هر لطافت که نهان بود پس پرده غم      همه در صورت خوب تو عیان با خندان  
 شوهر بعد هر دل وصل او را جوایان و او بعد هر امر از مجاورت او کریران با فسانه او شکیستی و نه با  
 فریفته شدی و مرد را هر لحظه از جنای او بجدید و فایسی پدید آمدی و بر نفس از کینه او بتازگی جوی ظهور  
 کردی

مصرع

هر سرون نشود تا تو کین نبوی



نی بی پریشانی دانست از زنده بند زلفش مبر سید و نه بی تار حاجت ارکستان ویش کل مراد شکیست

بیت

من بنده آزادی که دیدن نگذارند      دیوانه ایی که کشیدن نگذارند

شبی در وی بجا نه ایشان رفت قصار بازارگان در خواب بود وزن پدرا از آمدن در و وقت یا همه بر سید و  
شهر را محکم در کنار گرفت و بازارگان از خواب در آمد دولت را در کنار یافت از غایت شادی خروش بر کشید و گفت

بیت

مگر پدرا شد بستم که آن رویی که در خوابم      نبود امید پیش دیده بشمار می آید  
این چه شفقت است که از پرده غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده

مصراع

هری که نبودت ز کجا پیدا شد

چون نیک در بگریست و زورا دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از ما من بردار وید که برکت قدم  
تو این جفاکش هو فاجرین مشفق و مهربان شد و فایده نهی داشت که بعضی ضرورتها باشد که کسی را بشاید  
آن بر خصم ضرر بجایش و مهربانی لایق نباشد و حال این زاع از آنجمله است

مصراع

رحم کن بود

حکم کن چون حال من دیدی که جای نیست

ملک وزیر یوم را پرسید که رای تو در قضیه چه حکم میکنی گفت ای ای است که ملک لباس حیا از روی  
و کشید بلکه خلعت امان در روی پوشید از تربیت و عاطفت و دفع نذر و تا او نیز در مکافات آن خدمت  
مستقیم کرده ابواب مناصحت و مصادقت متبوع گرداند و دیگر آنکه اعتقاد در آن کوشید اندک جمعی را از میان  
دشمن بیرون آرند و سنک تفرقه در مجمع ایشان افکنده بهر حینه که دانند و کرده پیدا سازند چه اختلاف کلمه همان  
موجب فراع دل و انتظام کار و دوستان با شاخه که خلاف در دو دو بسبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را  
پرسید که چگونه بوده است آن

### حکایت

گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و او قاضی  
صبح و شام عبادت ملک غلام حسن ذکر میکرد را نید و بواسطه آنکه دامن از عبادت تعلقات دنیا و دنیا  
بود و نقش دغلی و پوفایی او از روی دفتر روزگار خوانده و میدانست که نوس سیرت بی نیش مضرت صورت  
و نقد کینه عثمانی رنج بار عابد است نیاید

### نظم

یک کل چینی را دیدیم بنیاد  
لاله آه سینه اش را از غایت

شیخ زبیر تو کو کوی خوراست      زرد کند رویت و کوی ز راست

دراویہ شاعت سبر کر پان فراغت کشیده بود و وطنه که از عالم غیب حواله اوشدی آرمیده

بیت

ما طرح شاعت و رضا افکیم      زرد دست بر چه میرسد خورندیم  
القصیه کی از مردان صادق بر فقر و فاقه را بد مطلع شد بهجت مدد معاش کاوشی تازه و فقر کلام زرد و شیرین  
چرب و شیرین شدی بر سپیل نذر بصومعه شیخ آورد دردی آنحال را مشاهده کرده قوت طامعش در کار  
وروی بصومعه زاهد نهاد دیوی نیز بصورت آدمیان باوئی سمر اشد زرد پر سپید که تو گیتی و کجا میروی جو  
که من و یوم بدین شکل شکسته بدین نقش برآمده بصومعه زاهد میروم که اگر مردم این ولایت بیکت تلخین اجرت  
توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار و سوسه ما کاس رسیده است میخواستیم که فرصت یانم و اورا بقل سگ  
حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو گیتی و حال تو چیست زرد گفت من مردی عیال پرستم و شب  
در اندیشه که مال کسی بیرم و دواعی آزاری بر دل منی هم حالا میروم که زاهد کاوشی فریب دار و آنرا زود دیده در راه  
معاش خود صرف نمایم و یو گفت

مصراع

ای جان جان تو یار مایی

بگم الله که در راه

بچرا آنکه سرشته جنبیت میان مستحکم است و رابطه اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد است

پس روی براه آوردن شبانگاه بصوت زاهد رسیدند از احوال و طایف عبادت پرداخته بود و سخن  
بر روی سجاده نشسته در خواب رفته و زانندیش کرده که اگر بوقصد کشتن وی کند یکن که پداری شده و باید برسد و

که در میان وی و نیتش بود بران تفسیر بردن کا و متعذر باشد و یونیر و فکر افشاده بود که اگر در کا و از خان

بیرون کند هر آنکه در بیاید کسود امکان دارد که زاهد از او از خواب در آید و کشتن او در وقت اهد پس در وقت

توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنکه تو کا و را بزد و ز کفت توقف کن تا من کا و را ببرم آنکه تو در آنجا

این خلاف میان ایشان قایم گشت و آنست معال هر دو بجدل کشیدند و از روی اضطراب زاهد را

آواز داد که اینجا بویست میجوید که ترا کشد و یونیر فریاد بر کشید که اینجا بویست میجوید که کا و ترا برود زاهد زخم

ایشان پداری شد و خروش بر کشید همسایگان در آمدند و ایشان هر دو بگریختند نفس و مال را بسبب غلبه دشمنان سالم و محفوظ

### بیت

چو در شکر دشمن اهد خلافت      چرا تیغ باید کشید از خلاف

چون هر یک سویم این سخن با خرمسانید و زیر اول بر آشفست گفت من جنیم که این نوع شمار با فسون و کوشش

قریحه کردانید زنده که از خواب غفلت بیدار شوید و غنیه بیدار از کوشش هوس بر کشید و در عواقب این

تبعی سبزه واجب دانید که عاقبتان بنای کار خود و صادم محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهادند

دروغ سخن بفرغ ایسان از راه زبند و باز عافلان بنمینی العات ناموده بانگ تملقی ملامتین  
 واکینهای قدیم و صداوتهای موروث فراموش کرده دل بر آشتی خوش گفتند و ندانند که دشمن اگر هزار  
 برآید هنوز زنگت صداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود

بیت

زلف بپندوی تو کشم که در گره تاز  
 سالها رفت و بران سیرت و ساق  
 و نادره ترا که از نادانی طرار بجه در چشم شامه و نجا و نیاید و جره بلور در نظر شما کو هر شامه وار می آید و جا  
 شما بحال آن در و در میماند که بکشازن بد کردار و فریفته شد ملک پر سید که چگونه بود و است آن

حکایت

گفت آورده اند که شهر سرانید در و در کردی بود و بلاهت بحد کمال و زنی داشت در رعایت حسن و نهایت  
 جمال او چشمی که بکشو شیر شیره را شکار کردی و بشیوه رو بابه بازی زیر کان جهان از خواب خرگوش وادی

نظم

نگاری و نفس پری جانگذاری  
 پری پیکرتی عاشق نواری  
 زلفش سنبل اندر تاب میشد  
 ز رشک عارضش کلال میشد

... شیب بودی و ساعتی بی دیدار ... زان بکجه ضرورت اورا نوازشی میکرد

اما در بزم عشرت جام مرا و با خیر ایشان دیگر میخورد و دور هم یکی ایشان جوانی بود بسیار چون همه بود  
برچین روح روان رسته و پیکره مانند نازه گل خنجره با آب حیات شسته

### بیت

رخ چنانکه ز حور شهید و ماه شو کرد      خطی چنانکه ز مشک سیاه شو کرد  
زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابسته شد و محبت او شد کار میان ایشان از سر استیلا بجا آمد و ارمانه پیغام  
بعیش بدام صحبت صبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت و دیار روز بوشن برابر ایشان شب  
نار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را با هم صحت چو او گیرد دل سپرد ایشان با نس شک و حسد بوسختی

### بیت

هرگز خد نبدم بر منصبی بانی      الا بر آنکه دار و باد لب سری و صالی  
بر آنحال و قوف یا قه در و در اعلام کرد و نیز چاره با آنکه چندان غیبه تی نداشت خواست که قندی بهمان کرد  
بگذارک مشغول کرد و زن را گفت تو شب بساز که بروست ما میروم و اگر چه مسافت ما آنجا بسیار نیست اما  
چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم که در ذوق تو چگونه بسر خواهیم برد و در بوم بهر آن جانگداز چنان  
شکل خواهم کرد

### بیت

ای بنا کام مرا از رخ تو مجورے      آن کہ باشد کہ کام از تو کرد دوری  
 زن تیر از روی تکلف مفاقی کرد و بگری شادی قطره چناب از دیده بیارید و فی الحال توشه همیا کرده شو بر  
 کیل کرد و در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در را محکم بیاید بست و قمار شمارا نیک بیاید محافطت  
 تا در غیبت من و زردان فرصت نیابند و خالی مال و ماع از زدن و صیت قبول کرده سوگند ناکید نمود  
 فی الحال که مرد بر رفت خیم عشق و رستاد

مصراع

بیا باغ که کله اسگت و خار نماز

محبوب و عده کرد که چون از شب پاسبی بگذرد طلوع صبح وصال را مترصد باش زن بدان و عده <sup>زن</sup>  
 کتسه اسباب همانی میتا کرد

بیت

زهی سعادت طالع اگر شبی آنما      بکلمه من بیخا نشان فرود آید  
 در بود که پکا بان از راه نهانی بخانه درآمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه بایکدی کفران کرده بودند و عاشق و معشوق  
 بدید از یکدیگر خویش برآمده کا پی جوان زیبا روی بگریخته دلخواه از آتش اضطراب و خرمین شکلیا بی آن میزد و  
 زن سه سیما باز جان افرا ماع خمر و هوش جوان بعارت میبرد

نظم

بیت نازنین محفل فریب      پای تاسر همه لطافت فریب

این برنج شمع هر شبستان بود      وان بلب نفس می برستان بود

بیچاره درود کرد چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته آهسته زیر سخت در اندامانی انگشت  
را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد و دانست که رفیق شوهر بهای تحقیق انجمنی بود معشوق آنز  
زنک آواز داد و گفت که بصدای بلند از من پرس که مراد دوست برداری یا شوهر را جوان آواز برداشت  
و گفت ای نازنین میجوایم که بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جو ابله که بدین سواد  
چون افتادی و فایده این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح برود دست زن گرفت زن گفت راست  
گویم ز ما زار روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند  
که بحسب و نسب ایشان الثقات نمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشانرا معتبر  
ندارند و چون حاجت نفس را شد و وقت شهوت روی بگی نهاد نزدیک ایشان حکم بچنانگان گرفتند

بیت

ترک یاری کنند و دلداری      دوستی خود نبود پنداری

اما شوهر غیر که روح در بر و بنابه نور در بصر باشد



از جان بود که برایشان گرفت

از عمر و جوانی و محاش و زندگانی بر خورده و مباد که شوهر را هزار بار از نفس عزیز خود گرامی تر ندارد و هرگز  
حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مال او نخواهد

بیت

و فامباد امیدم اگر بغیر تو هست حرام با حیاتم اگر برای نیست  
چون درود که این فصل شنود راقی و حسی در دل وی پدید آمد و رقی و شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک بود  
که در حق این بن بدی از من جدا کرده و نزد خدای برهمنند و شومم آسمان چه چکان بد بود که من در باره  
وی داشتم و میکنم خود از غم من بفرار و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با این همه دوستی  
دوستی که با من دارد اگر خطایی کند آنرا چندان وزن نباید نهاد و از مثل این علما که از وی در وجود آید چندان  
حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود

مصراع

کسی که جاست که او دامن نیالود است

و من بهر چه آید رنج بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا افکندم صلاح آنست که حالا باری غشین بر  
ایشان منقض نگردانم و آبروی او پیش مرد پیکانه بر خاک ندلت نریزم که این عمل از روی اهو و سهو میگذرد

و عمره لقا

و عہدہ نظر برہنہ او باید داشت و دیدہ از غیب او باید فرو بست

بیت

گر بہری داری و ہفت اعجاب دوست نیست بجز آن کہ ہنر

پس ہما بخا در زیر تخت خاموش نشست و دم نزد ما و می کہ ایشان از غیش پردا خلد و رایت شبانہ  
مکونارشد

بیت

چو رست از سایہ شب شاہد بود دید از صبح صبح عالم افروز  
مرد پیکانہ بارگشت وزن خود را بر بالای تخت در خواب ساخت درود کر با ہستی کی از زیر تخت پیر  
و برقی و مدارا بر بالای تخت نشست و باستین لطف عبا طلال از چہ زہ پاک میکرد و نرم نرم دست  
بر اعضای وی میمالید تا زن پرفسریب دیدہ بکشا و شوہر را بر بالین خود مسادہ کردہ بر جہت گفت

بیت

و میباید صبح سعادت کہ یار بار آمد ہزار شکر کہ ان غمگسار بار آمد  
پس پرسید کہ بہ سلامت کی آمدی گفت آنوقت کہ تو بالفرہ پیکانہ دست مرا در انخوش وصال شدی  
اما چون دانستم کہ ترا ضرورتی بران باعث شدہ بود از دم تو نگاہ داشتیم و او را از ہنجانیدم و من چون

شقت تو بر احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای صلت  
 من مصلحتی و بس نیایی برای من شاید جمال من میجویی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آنکه از راه سهو خواهد بود  
 پس مرا جانب دوست تو رعایت کردن و از رزم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس  
 راه دمه و از دست و جوشت پروان ای و مرا بجل کن که در باب تو اندیشهها کرده بودم و بتوسط نوع گناهها  
 بد بروم بگرداند که نه چنان برون آمدی که منظره ما بود

مصرع

سهو بود آنچه با کمان بردیم  
 زن هم سخنهاى حلیت آمیز در میان آورد و از جان پندشم زایل شده دست صلح در گرون خست زنی آورد  
 و بخار زبان اعدا کشاید نمحسی را تکرار میکند

بیت

ز رخسارم تو ناخیر ما و من ز تو راضی شدم او نیز با  
 و این مثل بدان آوردم تا شاید چون درودگر که بقول زن بدکار و نفعیه سخن این زاع مکار فریب نخوردند  
 و شعبده او که از آن بوی خون می آید از راه نروید

بیت

بخواهند

يقول خصم داندیش عده شوند  
کسی که در چنین عاقبت پشیمانند

و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند که در خود را بحیلت نزدیک کرد و اندوخت پیش کرده بتفاق

مدار خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار و قوف یافت فرصتی بطلبیده از روی بصیرت

کامل آغاز کار کند و هر زخم که زده چون صاعقه آتش بار جز من جان نسوزد و مانند قضا پنجاه خبر برین

مراد و نشانه مرام نباید راغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن آرای بی چه کار آید و چندین مهتد به حاصل که

بر هم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بمن سید با حیل و کرمه مناسبت

دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نتواند و من این خواری و زاری با اختیار خود قبول کرده ام

و همه کس داند که این عقوبت حسرت پراداش مخالفت من با راعان نبوده وزیر گفت شاه خلیفه تو این عمل است

که کرده و بطوع و رغبت تن درین عقوبت در داده و سیرینی استقام که در خاطر داری شربت تلخ این

عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بغیبت خود را ضعیف شده اند

برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کنند که نام حق گذاری و هواداری بر سر بریده روزگار بگذارد و خود را

در ورطه فتنه کند چنانکه آن بوزینه که خود را بگشتن داد اما استقام پیران حاصل کرد ملک بومان پدید

که چگونه بود است آن

گفت آورده اند که جمعی بوزنیگان در سیریه ماوی داشتند که میوه های تر و خشک در وی بسیار بود و آن  
 و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در مسائیل و <sup>نشسته</sup> جمعی  
 بودند و از هر کوه سخن در پیوسته زمانی چون پسته بالب خندان حکایت فذوق سربسته کفندی و  
 ساعتی چشم چون بادام تر و زیاده جمال این خیر خشک نگشاندی ناگاه خبری بر ایشان گذشت و از <sup>جمعیت ایشان</sup>  
 بغایت پریشان خاطر گشت بان خود گفت. و اباشد که من همه وقت در میان کوه های پر سنک بادل  
 شک میگذرانم و بصد هر محنت سرخاری مانچ کیمای بدست می آرم و این بوزنیگان درین موضع تزه  
 و منازل شرم میوه های تر و تازه میخورد و بر روی سبزه نرم ترا خورند و بر سر میچرخند

### بیت

رقیبان در بهار وصل او بشکفته شویگان . چرامن در خزان هجر بی برک و لو ابام  
 پس قصد کرد که در میان آن مجمع در آمده اساس حضور ایشان را به تیرتم زیور بر کرد و اند بوزنیگان شغب و  
 گرفت و قریب هزار بوزنی جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضر بپراکنده مجروح ساختند چاره خرس خام طمع  
 هنوز از نهال آرزوی میوه مراد ناپسیده درخت عسرس پر مرده شد و زاویه طبعش به پر تو شمع راحت روشن  
 چراغ نقش فرود مرد

### بیت

نار سبزه

بسیار دیده به لجم جرح از ساعیش  
نیزند و دست جفا جام مرادم بر تنک

القصه خرس خیمت نام از میان بوزیرگان بخت و خود را بگوستان رسانند نعره و خروش در پیوست

از بنا جی بس اوجمی کثیر حاضر آمده اورا بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند

خرس صورت ماجر ابارز اند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی شیت را از بوزیر ضعیف پذیرانک

باید شنید و هرگز در قدیم الامام ابواب اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و ما قیامت این بدنامی در خاندان ما نخوا

ماند صلاح آنست که هر گاه ستاننده اتفاق نماید تا یک شش چون روز حیات بر ایشان شب عات

گردانیم و بعبار کارزار دیده امیدایش از خیره ساریم

نظم

گزارگوش چرخ باشد امان  
نخواهیم کین خود از بد بکان

چنان سرب کوه پشان در ستیز  
که ماند زمانام تا رسیخیز

خرسان را عرق غرور در حرکت آمده آتش تعصب بر او خستند و زبان لاف و کراف کشوده نعره

عناد و وجدال بگردون رسانیدند

نظم

مخالف پومور است و ما از او با  
کجا کرد و از پنجه مار با

زمازایت جنگ او استن دشمن سرو تاج کد استن

پس بر آن قرار دادند که در آن شب با شتعال آتش قال استتعال نمایند و در گرمی کارزار و شعله گیر و دار  
استن جسم من عم بوزینگان افکنند و در وقتی که شیر زرین چنگال هزار شمشیر بر میل جسمه سارخی عین جسمه نمود  
در جسمه گرم

و در آن شب بر جوانی قطب شمالی سر آمدن آفا کردند

بیت

چو خورشید تابنده بنمود پشت هواستد سیاه و زمین شد درشت

یکبار خزان آن کوهسار روی بجزیره بوزینگان نهادند قضا را ملک بوزینگان با جمعی از امر و اعیان عمرت  
شکارش نموده بود و آن شب در صحرا مانده و بوزینگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود امیدیه که

بیت

سپاهی چو مور و ملخ ناخستند نبرد جهان در جهان ساختند

تا بوزینگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی حسته و مجروح جان از انور طحون و بخار بریدند  
خبر آن پیشه معمور و بنسیره آبادان از دشمن خالی دیدند و بجای پای اقامت در امن سکون کشیدند  
خبر حفا دیده هم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غضب دراز کرده بغتگی که بوزینگان برور زان  
نهاده بودند خوزه تصرف در آوردند

مصراع

اندک که تلف کرد که اندوخته بود

روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخساره خوابان نوزانی گشت و همشید خورشید به تخت میایی برآ

بیت

سپاه سحر چون علم برکشید      جهان حرف شب را قلم درکشید

ملک بوزینگان از نجال غافل روی بخبر نهاده و دشمنی را و جمع از پیشتیمان که از میان کرده با  
نیجانی کنار آورده بودند سیده آغاز و ادعای کردند و ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته است

حیرت بدندان حسرت گردن گرفت و گفت و بیغ ملک مروی که از قبضه تصرف ما پروان رفت  
و جنس از آن جنابین همور که بدست دشمن افتاد است و غلبت بر شاه خاک او بار بر فرق من سخت و عاقبت

دولت بی اعتبار با پیداروی بیاد

قطعه

بوستان دهر را برک و نوبی کنی      چهره اقبال را رنگ و فای کس ندید

بر فریب با و کتی اعتماد از عقل نیست      زان که ز پر فاشه بر محنت سرایی که نند

دیگران نیز که ملازمه و کب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک همه مال و مال اهل و مجال فغان شد



و در میان ایشان یکی بود میمون نام فضیلت خرد آراسته و بزرگتای استار و پیران متار است  
سبب او را حرمت تمام داشتند و شاه و رعیت بپایین مشاورت او شطرب بودند

نظم

ازین روشن دلی صافی ضمیری      بد پر دست استیلا کبری  
زحل شاگرد او در نکتة دانی      عطار و چاکر نشو در خانه رانی  
میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردانید برین ناصحت بگوید گفت

قطعه

در بلا ابرج معن کن که از آن      دوزیا است کوش کن ازین  
اولاد و استان شوند طول      ثانیاً شادمان شود و دشمن  
خرج کردن در مصایب بنده را از ابواب ابدی محرم گرداند و پشمی و سبکی مشهور سازد  
و در مثل اینها غیر و چیز فایده نینداید شکیب بایستی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت میوه  
مرا بار آورد و بجز **الصبیر مفتاح الفرج** شکیب و زردن کلید ابواب نجات بود  
بر کلید کنایه است  
قطعه

کلید در کج گرفته و در صبر است      در بسته آنکس که بجز و صبر است

زائیه و مسندان      غبارم آنکه بزود و صبر است  
 دوتم برای دست و تدبیر صایب بکار دشمن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب و  
 لامع کرد و غلام ظلم را بجای از صفحہ احوال مظلوم تسم کشیده محو تواند ساخت و بیک شب فکر  
 هزار ساله کار را از پیش تواند برد

بیت

توان بدم تدبیر نیک و رای ضوا      جرات دل صید پاره زد و اگر دن  
 ملک بوزیریکان از سخن مهمون تسلی با همه پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد همچون خلوتی طلبند  
 گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بروستان این گروه تسم کار کشیده اند و مرا بیدار ایستادن  
 نه از غم زندگی خواهد بود و نه از حیات راحتی

بیت

بی روی تو زنده مستی توان بود      آن زندگی از هزار مردن بر است  
 و چون عاقبت کار خست زندگانی بفرقات ما خواهد افتاد میجویم که هر چند زود تر خود را مضیق  
 تعلقات و نیازها و عیبی رسانم و جان خود را در باحه استقام دوستان و عزیزان از آن جفا  
 جوینان بی تیرت تمام ملک کنشای مهمون لذت استقام در کام حیات شیرین نیاید و ذوق غلبه

کردن بر جسمت آسایش ندکافی نماید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آبادن و خواه خراب و هر جا  
خواه آرمیده و خواه در اضطراب

بیت

زین چمن چون شدی تو در پرده خواه گل تازه خواه پر مرده  
میسوزد کفتای ملک در نیال که من دارم مرک را بر حیات خیر تو انداد و قمار برها اختیار تو نکرد  
چه نوز دیده در نماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور سینه  
بسا در اهل بیت و قربا بار بسته است و ضرب جمعیت ایشان به بند باو اجل پرشانشده و قوام معیشت بال  
منال بود و اندوخته همه عمر سراج و شمن تلف گشته حالا میجویم که حق کداری نعمت ملک بجا آورده و قفا  
سوخته دل و مجروح نهاد بر بند هم راحتی دستگیرم و تقد جان سار کرده نامی بر صفحه ایام گذارم

بیت

بنام نکو مرد نم آرزوست کزین جمله مقصود نام نکوست  
و ملک باید که بر فوت من دروغ نخورد و چون بادوستان بزم صلیب نشیند از وفاداری من باو

بیت

چو در میان مراد آورید دست امید ز عهد صحبت ما در میان یاو آرید

ملک گفت چگونه در پی اینم میروی و کدام در از ابواب جیل در می آیی میمون گفت تدبیری  
اندیشیده ام که ایسار را در میان مردارهای شسته هموم مسوزم و غالب ظن آنست که رای من از  
منج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمای تا گوشهای مرا بدندان بکنند و دست  
وپای مرا در هم شکستند و شب بر کنار ریشه که ماوای ما بوده در کوه شکستند و ملک با طاران و جمعی  
پیرتیمان در اطراف و جوانب این صحرای اکنده گردن زدند و روز بگذرد و صبح روز سیم پانصد و  
منزل خود بفرغت بشینند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و من بعد از اینها جنس ایشان ضعیفی  
خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او بر کنده و اطرافش را در هم شکستند  
کنار ریشه شکستند و سپاه خود را بر اکنده ساخته نظر فرصت بنیست و میمون شب همه شب ناله میکرد  
و بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد آ میر او بفریاد می آمد ملک خندان  
علی الصبح بطوفی بیرون آمده آن ناله زار شنید و بر عجب او از ره میمون را بد آنحال بدید آنکه  
خلیظ القلب بود بروی بجشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش پیدا آمد و بویستش حال تقشیر  
کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون بفرستد آنست که پادشاه آن قوم است  
آغازش کرده و بعد از تقدیم مراسم تسایشی که فراخور حال ملوک باشد گفت

بیت

چشم و دل بین تا کیم در آتش آبت      چشم من بوجل رحم کن که کار خیر است  
 ای ملک من وزیر پادشاه بوزنیگانم و با اتفاق وی بسکاره شب شش چون درین محله حاضر بودم  
 روز دیگر نیتیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خیر ما هم ملک بوزنیگان با عثمادی که بر تدریس نیت  
 التماس چاره این کار نمود من او را از روی سخاوتی بخدمت ملک دلالت کردم و کوشتم تدریس جواب آنست که  
 ملائمت بر بندیم و بقیه العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نجات زمان آرزو  
 بگوئیم و توبه سازیم

نظم

در پناه دولت صاحب دلان      راه جوید هر که هست از خاقلان  
 کرد و کاشن در آیی کل بری      سوی بسان بگذری سنبلی  
 ملک اینچنین من آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین مذهب ساکنند از انواع سخنان نالایقی بر زبان  
 راند چون دو هم با منبع او مشغول شدم نغمه و تا با من انیمه خواری بگردند و امر کرد که چون او از هواداران  
 پادشاه و سپاه ایشانست همان بهتر که بزبیک آن جزیره اشن بفرستند تا بگویم که ایشان چه سان است  
 او خواهد کرد و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتگذاری مرا بطواحق دلاراری پادشاهش کردند این گفت  
 چنان بود که نیت که ملک خرمسان را قطرات اشک از دیده چشمم حکیدن گرفت

## بیت

کر بنالم سنگ را دل خوشو در بر کیم ویدها همچون شود  
ملک گفت حالا بوزیر بجان کجا نید جو ابداد که بیابانست که از امر و آزما میگویند ایشان پناه بدانجا  
برده اند از هر طرف لشکری میکنند و ساعت بساعت با سپاه خود بخوار و لشکری بی از مردم برایشان چون  
آمد ملک خراسان از جای درآمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجامعت من  
میمون گفت ملک را از این حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرگهای بودی جمعی را بنحیر بر سر ایشان بردی بود  
از روزگار آن حق ناشناسان غدار بر آوردی ملک گفت میدم که برابر منزل ایشان و قوفی تمام حاصل است  
و اگر توانی ما را بر سر ایشان رساننی طوق تمنی در کردن حال اینجماعت می افکنی و از آنچه نیز که بر آرزو داری مقصود خود  
با تمام حاصل میکنی میمون گفت چگونه که رفتن من متذرات و حرکت کردن با چنین دست و پای مسخر تلک  
گفت من چاره این کار میدم و ترا بجایه بردن میتوانم پس او از داد تا امرای سپاه و معربان در گاه حاضر شدند و  
حال با ایشان تفریر کرده گفت آماده باشید که شب بخرم میرویم همه بدین فکر استان گشته و اسباب  
عرب همیا ساختند و میموز بر پشت خرسی بسته رو بردار و در میموز با سارستانها سازاراد میموز و با سر  
بیان مردورهای رسیدند آن صحرا بی بود پرباب و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت خشکی سبزی  
پیکر شیر کاه ماه از صوبت آن بیابان در آستان راه که گوی و دو هم همان پیمای از فضای آن پرن

آید آن تنهستی و خیال عالم کرده از منازل او بیهوشند ندانستی همومی در آن بیابان میوزید که آن  
 بر که رسیدی فی الحال آب کشتی و خاک را چون کوره آهنگران تفسان مساحتی بسبب هموم هیچ جانور  
 در آن صحرای حجابی نگرشی و هیچ گیاه در آن شوره زار مردم خوار برستی

نظم

بیابانی وسیعی بر محافت      هر گامی در و صد کوه آفت  
 هوایش آتش و آتش بود      زینس شک و شک آهین بر باد

میمون گفت زود بستا پیدایش از آنکه سفیده صبح پرده از روی کار جهان بردارد و سر پرده جمعیت ایشان  
 از قضای محشرت بگرییم و زود تر از آنکه شاه رومی شعار علم ز رنگار بر افراز درایت شکست آن کشتی ترا  
 نگویند رساریم خراسان بشغنی تمام قدم در آن بیابان نهادند و پای خود میدان اجل و عرصه ملک  
 درآمدند آفتاب برآمد و از بوزیرگان اثری پیدانشد و سپهان میمون تجمل رهن میکرد و با فسون و آفتاب  
 ایشانرا میفریفت تا وقتی که آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع بر او خست  
 و سعه سمع آفتاب بنیایه افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین  
 نهادی چون موم کبد آهستی

زکرمان آتشان میسند کرم که لب از تاب آن چو نسیم میسخت

زباد کرم پنداری که تقدیر بنیاد وز خوی دیگر بر افروخت

تاب آفتاب در کار آمده و مار از زور کار خردان بر آورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون

آتش بی دو و پدید آید شک ایسان روی همیون کرد که این چه بیابانست که از نیست او دلماد و تاب

حکربانی آب میشود و آن چه چیز است که چون شعله آتش روی بجانب ما نهاده شد و تیر می آید چون

گفت ای ستمکار دل از این بیابان اجلست و آنکه می آید پیکت مک دل خوشتر که اگر صدمه هر چه

داری یکی بسری و حالی که سموم برسد همه شمارا خاکستر سازد و باش میدادی که در نهاد بوزنیگان زود

بسوزی ایسان درین سخن بودند که تف سموم برسد و میوز با مجموع شاد و سپاه بر جای نسبت

و یکی از ایسان از آن بیابان پروان نیامد و روزیوم که وعده بر آن قرار یافته بود ملک بوزنیگان بالشکر

بجزر آمده همیشه را حالی یافت و ملک را از کورت اختیار صافی دید

### بیت

بگذشت شام کبک و صبح ظمیر و کم شد خزان ریج و بیمار طرب

و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که این کینه خست شام از سر جان برخواستند و از برای خوشی

دوستان وزنی نهاده و من قضیه کار شناس از مقوله این جلیه می شناسم و قرینه همین قصه که



مذکور شدیم پیش ازین را عاقلانه آزموده بودیم و اندازه دورپی و کیاست و مقدار خوب چیست ایشان  
 شایسته و چون کارشناس را برین وضع دیدیم مرا متعجب شد که رای و رویت ایشان بصلوب مغربست  
 و خود و ادبیت ایشان را آنچه حکمان بر مذکورند

### بیت

می شنیدم که راحت جانم چون بدیدم هر سر چندان  
 صواب آنست که پیش از آنکه ما را شامی دهد و در چاشنی خورانییم و قبل از آنکه خون ما ریختن که در وقت  
 اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی در هم کشیده گفت این چه سخت رویی بونی حمیت  
 که فقیر را بوداری ما انواع آزار و ایدار سیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و سخت  
 زود رها رو کرد و برونه امتحان بگذاریم و تو مگر شنیده که گفته اند

### بیت

خاطر محنت زدگان شاد کن در شب محنت زدگی یاد کن  
 پس بفرموده آن زارع را با اکرام و احترام برداشته با او بردند و زیر گفت ای ملک چون سخن بران گفت  
 و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول بر تماشای باری زندگانی با او چون دشمنان  
 و طرد العینی از کمر و خنجر او ایمن مباشید که موجب آمدن او بفساد و کار بومان و صلاح حال ناخانش

ملک ارمنی

ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن انشقی بی نظیر احوار داشت و راجع در خدمت او بحر حق  
هر چه تمام تر نیست و از رسوم خدمت و آداب تلاوت هیچ باقی نمانده است و مهربان و ندامت سلطنت  
هر یک را بنوعی خشنود ساخته و آب شده خود کرده اند لاجرم هر روز پایه وی بلند تر میشد و در دل ملک و اتباع  
او راه شیرین یافت تا بجایی رسید که محل اعتماد محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او  
مشاهده آنها و مسار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و در ابواب مهمات با او مساورت کردند و او را  
مصالح برای تدبیر او ساختندی روزی در محل عام و مجلسی همچون بنحو احوال و عوام گفت ملک زان  
مرا چو تویی از رده است و پیکانی عقوبت کرده تا کینه از تو نخواهم و دست بر روی مروان بدم و تمام حساب  
آرام و قرار یابم و چگونه بنحواب و خورمیل کنم و من در حصول انمقصود و وصول انمقصود بی تاوانم  
و مدتی در فکر و تدبیر و در کار گذارم تا آخر الامور بقین انست که تا من در صورت زان خانم و هب ان  
دارم بدینم انستوانم رسید و عنین خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنودم که چون مظلومی مستندی  
از ستمکار بیدار کردی کجی کشیده باشد و از ظالمی که درون کش مستندی دیده دل بر مرک خوش کند و خود را  
باتش بسوزد هر دو عا که در آن حالت بگوید با جابت پیوندد و اگر ای ملک صواب بنید بفرماید تا ما بسوزند شاید  
در آن لحظ که گرمی آتش من رسد از باری غراسمه بنحوا هم که هر بومی کرد اند که بدن وسیله برن ستم کرد  
یابم و تمام خوین از روی بنحوا هم و درین مجلس آن بوم که در کشتن کار شناسن مبالغه داشتی حاضر بود گفت

بیت

کہ چو زکریا کی سونچ و چو مالہ تیرہ دل پس دوروی وودہ زبان همچون گل سونچ  
ملک پر سید کہ درین سخن چکوی و زیز جو ابداد کہ این نیشبدہ دیکر است بر نیچو و نبرنگی بازنگ زر ق بر آمیجہ

بیت

سیرامی او جملہ ریواست و زنگ و زافسون او زیر کان کشتہ و ننگ  
و اگر شخص ملید و جہتیت اور ابار با بسوزند و خاکسرا از آب خمیر و شرب طهور کل سازند کو ہر ناماک و شیر  
ند موش از فرار خویش نگرید و جب خمیر و جی عقیدت او نہ باب پاک شود و نہ باتش بسوزد

بیت

زبد اصل نیکی بدارید امید کہ زنگی مگر دو شبستین سفید  
و بفرض مجال اگر ذات خمیس او طاوسی شود یا فی المل عنصر ناماک او لباس سیمرخی پوشند همچنان بصحت  
زاعان و مودت ایشان مایل خواهد بود سچو آن موش با وجود آنکہ صورت انسانیت یافتہ بود بار  
اصل خود میلان نموده با آفتاب عالم تاب و سحاب فیض بخش و با و راحت افزای و کوہ پار جای مونس  
نکرت ملک پر سید کہ چگونہ بودہ است آن

حکایت

گفت آورده اند کہ زادی مستجاب الدعوات بربوب چو پاری نشسته بود و باب سعادت دست از  
 الودکی تعلقات دنیا شسته زخمی پرواز کمان انجاسید و مویشیچه از منقار او پیش راہ بر خاک افتاد  
 و راہ را بروی شفقت آمد و او را برداشته در خر و سجدہ خواست تا با خود بخانہ برود بار اندیشہ کرد مباد کہ  
 اہل خانہ را زوی رنجی باشد و زانی رسید و خاک کرد تا از رونق علی اورا و حشری عنایت کرد اندیر و حای را ہد بہند  
 اجابت رسیدہ مساطہ قدرت اورا و حشری بر راست ز پناہیات درست قامت روشن روی  
 و اشقہ موی چنانکہ اقباب رخسارش اشغیرت در خر من مہ زوی و زلف مشکبارش دو دواز دل شب  
 سیاہ بر آورد

بیت

آنکہ بر سر وزید طعنہ قامت نیست      و آنکہ بر ماہ شدہ طعنہ امت نیست  
 زاہد نگاہ کرد و صورتی دیدار لطف منح او بریدہ و و حشری یافت بمنجس لطف پروریدہ اورا یکی از مردان چو  
 تا چون فرزندان عمریرش بد رومید اشارتہ پیرا پاسدا شتہ و رقتہ و حشر عنایت سعی بجای آورد  
 اندک فرصتی بر وجه سج بلوغ رسید را ہد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و کو ہر تاک تر از آنکہ  
 باہ مری دیگر در شتہ از و واج کشند چارہ نیستہ میںین کار را بر خصای تو کند اش حتم ہر کہ زوی  
 و پریان بکار موجودات مملوی و مخلوقاست سفلی اختیار کنی بر آمد و ہم حشر لغت شو مری تو را و حق

که انواع شوکت و قوت اور احاصل باشد و در بزرگی بدیع و فریب و مرتب است مخصوص بود را بد گفت بد  
 صفت که تو کشتی آفتاب تواند بود و در گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر  
 فلک است غالب خواهد بود و مرا با او عمت کن

لظن  
 دگر و چون شر و خاوری      بر آمد برین طاق نیلوفری  
 زمانه در روشن با زکر و      جهان بازے دگر آغاز کرد

علی الصبح که فرمان فانی الا صبح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود و راه صورت حال باوی در  
 آورد و گفت این و خبر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرت است میخوام که در حکم تو باشد چه آنکه از من شهری  
 توانا با وقت ثنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جو ابداد که ترا از خود قوی تری نشاندهم  
 ابراست که نور بر پیش اند و عالی از ار پر تو جمال من محبوب کردند

بیت

آفتابی بدین طبعی را      زره ابر ما پدید کند

زاهد نزد یک بر آمد و بهما تفصل سابق تعریف کرد ابرار شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی  
 و غالبیت اختیار میکنی با و از من غالب تر است که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و هر طرف که میل کند با نشین

ز اہدین نکتہ را مسلم داس شپیش باورفت و حکایات گذشتہ باز راند و باد از افعال بر خود پدید گفت  
 مراہ قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را ثابت است کہ پای شکیب درد امن و قار کشیدہ است  
 و چون قطب در مرکز خود آرمیدہ و مرا در وی چندان اثر است کہ آواز نرم را در گوش کر ما در زاد و خراب  
 پای مورچہ را بر وی صحیحہ صا

بیت

باد اگر بر را بجنبانند چون بگوہی رسد فرمانند  
 ز اہدیزد کہ آمدہ و قمر حال خود تیر کرد کہ صد ابر کشید کہ ای ز اہد غلبہ و قوت موش ازین شیرا  
 کہ اطراف من بسکافد و در دل من خانہ سازد سنیہ ام ہر جای ازیش جانفرسای او چاک شدہ و ہیچ کوی  
 دفع او را چارہ نیست داعم و شکر گفت راست میگوید موش برو خال بست و شوہری مرا او میساید ز اہد او را  
 بر موش عرضہ کرد موش بحسب جنسیت کہ سر رشتہ و خردان نمنی میشد میلی در دل خود باز یافت جو ابد کہ  
 من نیز بدقتیست کہ از روز منڈولارامی کہ مونس روز کار من باشد بودہ ام اما جنت من باید کہ از جنت من باشد  
 و شکر گفت این سہلست ز اہد و کا کند ما موش شوم و با تو دست عشرت در اغوش آرم ز اہد و دید کہ از جانبین غنمی  
 صافیت دست بدعا برداشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال و عالی ہا  
 بعراجابت رسید و نشانی کلشی بوجع الی اصلہا نمود کہ وہ دحتر موشی شد و ز اہد او را بد موش داد و بارگشت  
 ہ ششی بوجع کند موشی اصل خود

بیت

جان من هر چیز با اصل خود باشد بجز  
ما جز آنجا کهیم آنجا که نباید شدن  
و فایده اینست که آنچه مقتضای طبیعت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند بالاخره رجوع به طبیعت  
اصل خود خواهد نمود و حکیم سخن در این معنی را در مسلک نظم شید و بدین عبارت زکین و اشارت شیرین میسخت

نظم

در حقی که تلخ است او را سیرت  
کرس در نشانی بیاع بهشت  
و رازجوی خلدش به سنگام آ  
بیچ آنکین ریزی شه دنا ب  
سرا انجام کو اسر بکار آورد  
همان میوه تلخ بار آورد

ملک بومان چنانچه رسم بد و تمان باشد این اصحاب را استماع نمود و سخن وزیر را اصل بر حسد کرده نظیر و  
امور فرموده و زنج برای ایشان هر روز حیاتی و پذیرد و هر شب افسانه بی نظیر می آورد و مسلهای غریب و عجیب  
عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده برخواه من اسرار و مخفیات احوال ایشان و قوفی تمام یافت تا گاه فرست  
تا هر شته روی از ایشان بافت و نزدیک رازگان رفت ملک زانمان او را دیده بشناط بال نهیقا

اعجاز کرد

بیت

کای دوستان بکام دل اکنون تو سید  
کارام جان و راحت روح و رو تو سید

پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساحتی گفت بدولت ملک آنچه پیاست ساحت و مقصود که  
دشتم بر دوشتم کار را با شید که وقت استقام کشیدست و دشمنان را بکام دل دوستان خود دید  
ملک گفت بجز صورت مصلحت با زوای تا از روی وقوف در پی مہات رفتہ آنچه از اسباب در بایست با  
مہیا کرد و کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان رفتہ در آنجا جمع میشوند و در آن نزد  
ہیرم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا از خان قندری از آن نقل کردہ بردار خارج کہ شد من  
از منزل شبانان کہ در آن نزدیکی خانہ دارند قدری آتش بیارم و بہ ہیرم افکنم و ملک مثال دہد  
زافغان پربار او حرکت آزد و آتش فرو حہ کرد و ہر بومی کہ از آن خارج شوند آید بسوزد و ہر کہ بیرون نیاید  
دو دو میر و ملک را این تدبیر چو شن آمد و ہم بدین رقیب کہ او صواب دید پیش آن شتم بار شدہ تمامی بومانا  
بحلیت خوشتند و زافغان رفتی بزرگ برآمدہ ہمہ شادمان و دو ستکام بار کشند و زبان تہنیت بار کشند  
بدان فتح عظیم نعرہ شادی بعیق رسانیدند

نظم

آخر باد ملک روا کردہ رضا  
اقبال را بوعده وفا کردہ روزگار

ہر شاد کسی کہ فتنہ زما فوت کردہ بود  
آزایک لطیفہ قضا کردہ روزگار



ملک و لشکر از مساعی جمیل و آثار پسندیده کارشناسان ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام میباشند  
 و در مدح و ثنای او غلو و اطّحاب و لجب و لازم میدیدند و ملک را در حای خیر میگفت و دیگر آثار او را در حال  
 ستایش میکرد و در ثنای آن بر زبان ملک جاری شد که من در سپردن رانی تو در طبع و وقع و شمان شاکامی  
 و خوشدلی و دوستان مجب خاصیتی و او کارشناس گفت هر چه از منعی دست داده بفرد دولت ملک بود  
 عسکری طالع پادشاه بوده و من اثر این طفره را روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بطور رسانیدند  
 از آن جلس سستی بر عجزه و ضنهار و اداشند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قیدی ماکر و بد

بیت

آن تیره رای کرد ملک تو چشم سرخ      ناز و روی کشت و جهان سد بر رویه  
 دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی در رخساره کینه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بود  
 در ساحی و من میدانم که اخبار را طاعت مصاحبت اسرار نباشد و کریم از دیدار لیم با نخاصیت که زبان بود و  
 بامار بد زینستن از آن بهتر که بنا کام در یار بد نگریستن

بیت

اگر از ملحق بر سران بر هر هم توان مروا      از آن بهتر که با پیکانه باید انگین خوردن  
 کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده هیچ رنجی نفس را بدتر از هم نشین با نفس نیست

مصراع

دیدار یازمان مناسب جهت ششم

اما عاقل برای رضای مخدوم و فرائع خاطر او از شدتها اجتناب نماید و هر محلی که پیش آید بنسبتی  
 تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب ستمت برناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و در ط  
 اضطراب بینگذرد هر کاری که عواقب آن فستح و نصرت معرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید  
 کشید و مدتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ کس بر نرسد شوان یافت و هیچ کلی بی از آن چاره

میت

مکن رخصه شکایت که در طریق طلب بر احوالی بر رسیدا که زخمی نماند

ملک گفت از کیاست و دانش بوبان شمه بازگویی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن  
 کین که بگشتن من اشارت میکرد و ایشان ای او را ضعیف پنداشد و نصایح او را بسمع قبول اصفا نمودند  
 و انقدر مائل بگردید که من در میان ایشان غریب افاده ام و نزد یک قوم خود مرئی شرفیافته  
 بعقل و حس و موسوم بوده ام مبادا که مگری اندیشم و فرصت غدیری یا بجم بعقل خود نیست در بد  
 از سخن با صحن حسابی گرفتند و نه اسرار خود را من پیشانی ندانم و دیدند آنچه دیدند و رسیدند بد  
 رسیدند و کشف اندلوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام لا امنت خاصه از و ستان نویسد و شمنان هر

ملک و شکر از مساعی جمیله و مایه پندیده کارشناس ممنون گشته در سلیطه اکرام و احترام مبارک  
 و در مدح و ثنای او غلو و اطباب واجب و لازم میدانید و او ملک را در حای خیر مکتف و دیگر اثر او را در حال  
 ستایش میکرد و در ثنای آن بر زبان ملک جاری شد که بمن بدید و حسن رای تو در قطع و قطع دشمنان و کجائی  
 و خوشدلی و دوستان محب خاصیتی داد کارشناس گفت هر چه از نعمتی دست داده بفرد دولت ملک  
 عسکری طالع پادشاه بوده و من اثر این ظفر چهار روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بطور رسانیدند  
 ازان مجلس ستمی بر عجزه و ضمهار و اداشد و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قیدی ماکردند

بیت

آن تیره رای کرد ملک تو چشم سرج      تازد روی کشت و جهان سد بر پناه  
 دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چو نه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بود چنان  
 در ساحتی و من میدانم که اخبار را طاعت مصاحبت اسرار نباشد و که یم از دیدار لغیم با نصیحت که یران بود و  
 بامار بد زیستن ازان بهتر که بنا کام در یار بد نگریستن

بیت

اگر از شخصی بر سران بر هر عم توان مرو      ازان بهتر که با سپکانه باید انگین خوردن  
 کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده هیچ رنجی نفس را بدتر از آرزویشین با خنثیست

مصراع

دیدار یار نامناسب چشم است

اما عاقل برای رضای مخدوم و فریغ خاطر او از شدت اجتناب نماید و هر محلی که پیش آید نشانی  
تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب بهمت بر ناگامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطه  
اضطراب بینگند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن برنجی نماید  
کشید و مدتی تحمل نماید که در چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ کس نمی تواند یافت و هیچ کلی بی آزار خواهد بود

میت

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب  
براحتی بر رسید که ختمی نماند  
ملک گفت از کیاست و دانش بوبان شمه بازگویی گفت در میان ایشان هیچ زبیری ندیدم جز آن  
کین که کشتن من اشارت میکرد و ایشان ای او را ضعیف پنداشد و نصایح او را بسمع قبول اصفا نمودند  
و اینقدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود مدتی سر نشسته  
بفضل حسرت و موسوم بوده ام مبادا که مگری اندیشم و فرصت غدیری یا یجم بفضل خود نیست در بد  
از سخن باصحنان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من پویشند و نه لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بد  
رسیدند و کشف اندلوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام لایست خاسته از وستان نوبت میزد و شمنان

ملک و شکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیده کارشناسان ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبارک  
 و در مدح و ثنای او غلو و اطباب واجب و لازم میدید و او ملک را در عای خیر میگفت و دیگر از افراد خور حال  
 ستایش میکرد و در ثنای آن بر زبان ملک جاری شد که بمن تدبیر و حسن برای تو در طبع و قمع و نماند و کجای  
 و خوشدلی و دوستان محب خاصیتی و او کارشناس گفت هر چه از نفعی دست داده بفرود دولت ملک و  
 عسکری طالع پادشاه بوده و من اثر این ظفر هزار روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بطور رسانیدند  
 از آن جنس سستی بر عجزه و ضمخار و ادانشد و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قیدی می کردند

بیت

آن تیره رای کرد ملک تو چشم سرج      ناز و روی کشت و جهان سد بر پناه  
 دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی در ارشاد که نه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بود  
 در ساحی و من میدانم که اخبار را طاعت مصاحبت اسرار نباشد و که هم از ویدار لغیم با نخاصیت که بر آن بود  
 با ما بر دیزستن از آن بهتر که بنا کام در یار بدنگریستن

بیت

اگر از لشکر بماند بر هم تو ان مرد      از آن بهتر که با سپکانه باید انگین خورون  
 کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده هیچ رنج نفس را بدتر از تمشین با جنس نیست

مصراع

دیدار با مناسب جهت است

اما عاقل برای رضای مخدوم و فریغ خاطر او از شدت اجتناب نماید و هر محلی که پیش آید بنیاطی  
تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب بهمت برناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطه  
اضطراب بیندازد چه هر کاری که عواقب آن لغت و ضرر متفرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید  
کشید و مدتی تحمل باید کرد و چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ کس بر سرشوان یافت و هیچ کلی بی از آن خواهد

میت

مکن رخصه شکایت که در طریق طلب      بر احوی رسیدا که ختمی نماند  
ملک گفت از کیا است و دانش بوان شمه بازگویی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن  
کین که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان ای او را ضعیف پنداشد و نصایح او را بسمع قبول اصفا نمودند  
و اینقدر مامل نکردند که من در میان ایشان غریب افاده ام و نزد یک قوم خود مدتی سرفیاض  
بعقل حسرت و موسوم بوده ام مبادا که مگری اندیشم و فرصت خدای یا نیم بعقل خود اینت در بد است  
از سخن باصحا حسابی گرفتند و نه اسرار خود را من پیشانی ندانم و دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدان  
رسیدند و کشف اندلوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام لایست خاصه از و ستان نمودند و شمان نیز

ملک و لشکر از مساعی جمیله و ماهر پندیده کارشناس نمودن کشته در سیر لطف اکرام و احترام مبارک  
 و در مدح و ثنای او غلو و اطباب واجب و لازم میدانید و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگر از افراد خور حال  
 ستایش میکرد و در ثنای آن بر زبان ملک جاری شد که من تدبیر و حسن رای تو در قطع و قطع و نماند و کجای  
 و خوشدلی و دوستان محب خاصیتی و ادکار شناس گفت هر چه از نفعی دست داده بفرودت ملک و  
 سختگی طالع با پادشاه بوده و من اثر این ظفرها زور معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بطهور رسانیدند  
 از آن مجلس سستی بر عجزه و ضحاک و ادکاشد و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت میدی کردند

بیت

آن تیره رای کرد ملک تو چشم سرج      ناز و روی کشت و جهان سد بر پناه  
 دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی در آن چو نه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند  
 در ساحی و من میدانم که اخبار را طاعت مصاحبت اسرار نباشد و کریم از دیدار لیم با نجا نصیحت که بر آن بود  
 با ما بر بد زیستن از آن بهتر که بنا کام در یار بد نگریستن

بیت

اگر از لشجی بر آن بر هم نم توان مرو      از آن بهتر که با پیکانه باید انگین خوردن  
 کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده هیچ رنج نفس را بدتر از آرزو نیست

مصراع

دیدار بار نامناسب جهت ششم

اما عاقل برای رضای مخدوم و فریغ خاطر او از شدت اجتناب نماید و هر محلی که پیش آید نشانی  
تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطه  
اضطراب بیندازد چه هر کاری که عواقب آن فستج و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن برخی باید  
کشید و ندلی تحمل باید کرد و چنان اثری نخواهد داشت چه هیچ کس بر سرش توان یافت و هیچ کلی بی آزار خواهد بود

بیت

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب      براحتی بر رسیدا که ختمی کشید  
ملک گفت از کیاست و دانش بوبان شمه بازگویی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن  
کین که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان ای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسع قبول اصفا نمودند  
و اینقدر مائل نگردد که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود مبرقی شرفیافته  
بعقل و حسرد موسوم بوده ام مبادا که مگری اندیشم و فرصت قدری یابم به عقل خود اینست در بد  
از سخن باصحا ن حسانی گرفتند و نه اسرار خود را من پوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بد  
رسیدند و کشف اندلوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام لایست خاصه از دستان نویسنده دشمنان



دوستی که تو نامسید بود  
مخبرم خود شمار در همه حال  
بعد و نیز که تو ترسانست  
غیبت آنها میرجویش حال

ملک گفت مرا چنان بنماید که موجب هلاک بوم است  
تجاری بوده باشد کارشاس گفت چنین است هر  
پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد  
و بقای سلطنت با کفر ممکن است

و با ظلم و بیداد مجال الملك معي مع الكفر ولا يفتي مع الظلم  
یک باقیاند با کفر و باقی نیاند با ظلم

بناگن ستم را بیکبار که  
که کم عمر است مکارگی  
شهنشاه چون رامی را بد کند  
یقین دان که بد در حق خود کند

و گفته اند هر که چهار کار کند چیرا مضر عمد باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که صحبت  
زمان سرریص باشد رسوا شدن ناآگاهه باید شد و هر که در خوردن طعام زیاده شریک نماید شکر  
باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بیزد و اعتماد کند ملک را پدرو باید کرد و نیز در احوال بجا آمده  
که کشش کس را طمع از شش چیر نماید برید و امید از حصول آن منقطع ساختن آیل پادشاه از زنده خاتم  
نهادن از ثبات ملک و دوام دولت دو مگر مغرور را از سایش مردم و یاد کردن او بیکو ستم

مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بنی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم نخل را از نیکوکاری  
 ششم حرص را از نیکمندی چه حرص آدمی را در حرام افکند و هر جا که حرص و از خود امانت زد امانت دور است  
 از آنجا رفت بر دارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود بر قتل راهبان و استیصال ایشان  
 لاجرم از منج اعتدال در راستی انحراف وزید و در بادیه صحران و حایویه هوان سرگردان شد چاهایی که  
 برای افادون دیگران کنده بود با حرص در روی افاد

قطعه

میدیش در حق مردم بجا	که آسب با بر سر جویشتن
نه پنی که رنج فرادان کشد	که چاهی کف بر من چاهکن
باخر که چه را بپایان برد	وی اندر تک چاه اهد من

ملک گفت کسی از عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو شمت فرادان تکل کرده و دشمنان را بخلاف  
 تو اضع نموده و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی و اگر ایشان سخن با صحت خویش را شنود  
 ترا بجان خطری عظیم متصور بودی کار شناس گفت مردانگس را تو آنجا اند که چون عنایت او بر  
 کاری مصمم کرد و تخت دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهاد

بیت

از سر که نشسته بدو بمیدان نهاد پای  
صاحب دلان که گوی سعادت بر بود

و اگر صلاح حال دران بند که بخدمت فروری از خود قیام باید نمود چنانکه کار بند و اما مقصود بجهت پیوستن  
چنانکه ماری مصلحت خود دران دیده بخدمت غوی راضی شد ملک پر سید که چگونه بوده است آن

### حکایت

کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری درماری اثر کرده و ستوری تمام مدورا یافت بواسطه  
قوت از کار بار ماند و برای تحصیل قوت در کار خود میسر گشت زندگانی بقوت صورت نمی بست و شکا  
آنچه خدا شدی بقوت امکان داشت با خود اندیشه کرد که درین از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی  
و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امید و برون براجبت قوت های نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش  
افروختن و آتش طمع دفع شکنجی کردن و با این همه کاشکی موسم بریرا هم عاظمی بودی و این نصرت  
اعمال و راستی

### قطعه

رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید  
ای درین صحبت یاران و ایام شباب

وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز  
هر دمی کان بگذرد و دیگر نی پی خبر خواب

مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد بدست قبل که از جمله همت بود اشتغال نمود و گفت عجزت

جوانی اندک تجربه است که حاصل کرده ام و جزوی تدبیری که سرشته آن بجز دراز دست آورد  
 حال انبای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر مدتی که روی نماید قبول آن منت داشت و در مدتی آن شروع  
 نمود که آنچه تمام محبت بدان تواند بود و بقیه که از سر مانده حاصل آید پس بکار چشمه رفت که در آن غوگان  
 بسیار بودند و ملکی کار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان بنده چاک مصیبت رسیدگان  
 اند و هنگامت بر خاک راه افکنده غوی بسر وقت اورسید و پرسید که ترا بنایت غمناک می بینم چون  
 چیست ما بر جو ابله که بغمخوردن گیسست از من سر او را ترک کرده حیات من از سر کار غوگان بوده و امر و مزاجم  
 پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عداوت خواهم که بی راز ایشان بگیرم شوازم افکند  
 و ملک را خراب کرد و پادشاه غوگان از این صورت عجب تعجب شده نزدیک ما آمد و پرسید که سبب  
 ایجاد بر تو نازل شد و کدام عمل این باره بر تو حادث گشت ملا گفت

بیت

من این آه حکم سوزان دل چنان شکن و امم چرا از دیگری نالم چو در روز خوشین دارم  
 ای ملک حرص شوخ چشم مر اوردم ملا افکنده طمع غصه انگیز در این محنت بروی من کشاد آن چنان  
 که روزی قصد غوی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانه زاهدی اشکند از عقب و بطبع در آن خانه قضا  
 خانه تاریک بود و در آنجا غصه اسبب انگشت بزرگ پای او بر رسیدم که غصه است از گرمی

دندان بدو فرو بردم و بر جای سر بستند از خبر یافت از نور فرزند قصد من کرد و من روی بصحرای نهادم و به  
 میرفهم و زاهد عقب من دید و بدو لعنت میگرد و میگفت از پروردگار خویش در میخواهم که ترا خوار و همقدار کند و ز  
 ملک غوکان کرد اند و البته قادر نسوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه نبود بلکه کنون بضرورت اینجا  
 اقدام تا ملک بر من سوار کرده و حکم از منی و تقدیر الهی شده

### مصراع

کردن نهاده ایم حسای زمانه را

ملک غوکان را این باب موافق اعاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره برو نشستی و بدانها بافت  
 بر اینای حس خود تفوق حتی بچندی برین بگذشت ما گفت زندگانی ملک در از یاد ما از قوتی و طعمه چاه  
 که بدان زنده مانم و اینجست را با پایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگوی مرا از مرکب گیر و  
 مرکب را بیقوتی قوتی شوند بود پس هر روز و نوک از برای وی و طیفه مقرر کرد که در راتبه چاشت و شام کار  
 ما روزگار بدن و طیفه میگردانید و بجا آنکه در آن تو اضع منفعی مندرج بود از آن عارضی است

### رباعی

دستی که زویدش ترا تنگ آید      در وقت ضرورت بوسه دادن شما

هر کار که عیاست و طاعت است      در حالت استیجاب بدینمایا

و این مثل بدان آوردیم تا معلوم شود که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان  
 و صلاح دوستان دشمن آن بود چندان که گزافه‌ی طبع نمیرسید و نیز دشمن بر ابرق و مدار از خود قشنگ  
 توان کرد و ایند که بختک و مکار به چنانچه پیش ما بود در حقیقت اقدما فاعدا تواند سوخت که بروی زمین است  
 و آب با لطافت و طایمت هر دو حقی که از آن بزرگتر و قوی تر نباشد چنان از رخ بر اندازد که دیگران  
 محل امید و قرارش نماند

بیت

ملطف کن که هر کار یکو صعب است      برمی و مدار است توان ساخت

از آنجا که اندک رای و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با  
 تن برابری کند خاتمش با پست و اگر کسی بمالند کند ماصدق و هزار نهایت کار است اما مرد و انانیک  
 فکر صایب علی را پریشان سازد و باشد که تدبیری لشکر گزافه بشکند و ولایتی آباد از اثر هم زند

نظم

بیک ندبیر نیکی آن توان کرد      که نتوان با سپاه پیکر نکرد  
 بشعیری توان جانی ربودن      بفکری شاید استیلیم کشودن

ملک گفت عجب ظفری یا قوی بردشمنان و غریب شیخ بدست تو بر آمد کار شناس گفت تمام این کار با شما

رای حسن تدبیر بود بلکه فردت و من سعادت ملک و شکار مدکاری نمود و گفته اند اگر جمع عزیمت کاری  
 ذکر و بهی در طلب هستی قدم زنند آنکس مقصود خواهد رسید که تفصیلت مروت مخصوص باشد چه  
 خاصیت مروت آنست که کارضا عیش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که  
 ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز مساوی باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد که یار و کار  
 زیاده باشد و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد هر که اولت یاوری کند وقت بخت مدد و نظر او را خواهد

قطعه

گو کب بخت چو طالع شود از اوج مراد      آنچه مقصود بود زود میت کرد

مدو طالع اگر نیست مر جان خود را      که اگر روی سوی بجز نبی بر کرد

ملک گفت ایشان از ما نیست در حساب نداشتند و نه پنداشتند که در صد و انتقام تو اینم بود چه ما را اند

دیده بودند و ضعیف شمرده کار شناس گفت چهار چیز است که اندک از بسیار باید پنداشت اول آنست که اندک

او را همان ضرر است در سوختن که بسیار او دم و دم که انفعال از قرض خواهد آن در یکدم هاست که در

هزار دینار سیوم بیماری که هر چند شراف مزاج اندک باشد ضعیف و پشوری او چهارم دشمن که با آن

خوار و ضعیف باشد آن سر کار خود بکنند من شنیده ام که کنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی کل انتقام

خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن

حکایت

کارشان گفت آورده اند که دو کنجک در سقف خانه اشیا نه کرده بودند و بدانه ساعت کرده و قات  
 میگردانیدند وقتی اشیا را چکان پیدا کند و هر یک از او را در جهت تربیت اشیا نطلب وقت میرفتند آنچه  
 حاصل شدی زو تساحه در حوصله اشیا ن میریختند روزی کنجک ز بطرفی بسیر و ن رفت  
 چون باز آمد کنجک مشاهده را دید که با صطرب تمام کرده اشیا ن میسپرد و فریاد میزند  
 از روی ظاهر میسند گفت ای یار ما زمین این چه حرکت است که از تو مشاهده میروند جواب داد

بیت

میخورد در سینه ام خاری که یبارم هر شک در دل سوزان غمی دارم که آهی میگویم  
 چگونه تا آنکه میگویم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری همیب دیدم آمد و قصد چکان کرده هر چند  
 زاری کردم و گفتم

بیت

اگر چه خالی از تو بمن ضعیف ترش که تیراه سحر بر نشانه می آمد  
 بجائی رسید و گفت آه را در این تیره من هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن تبرس که من و پدر این فرزندان  
 که اشتعاص بر بندیم و بدانچه توانیم در بلاک توسعی نمایم باز بخندید و گفت



بیت

حریمی که او شیر را پی کند ز مثل تو شیعی عا حسبری کی کند

و من چون بسیج نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس بیاد من نمیرسد

مصراع

فریاد بسی دارم و نیاد بر منیت

و آن ظالم ستمکار بچکان را خود دانت و هم در آشیای خجسته کج شک ز این سخن استماع کرده و دود

نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانفش افکند و در محفل خاوندخانه با شتعال چراغ مشغول

و هیله بر و غن الوده و روشن ساجده بردست داشت و میخواست که در چراغدان نهنگ خشک در پرید و <sup>تعلیه</sup>

از روی دست او برداشت و بدرون آشیای افکند صاحبخانه از خوف آنکه مباد آتش در سقف گیرد و

آن کلی نشود فی الحال بالای بام برآمده زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منطفی سازد و مار از پیش <sup>شیر</sup>

آتش دید و از بالا آوار زمین شنید سر از سوراخی که بجانب بام دست پروان کرد و سر بر آوردن همان

زمین بر سر خوردن همان و همی را فایده است که مار و شمن خود را خوار داشت و از وی حساب

نگرفت تا عاقبت سرش از بسکات تمام فرو گرفت

## بیت

دشمن اگر چه خور و بود از طریق حرم      اورا بزرگ دان و نعم کار خویش خور  
ملک گفت کفایت نهمیستم و بر اعدا و دشمنان بربت رای و میا من اخلاص تو بود و در هر کاری که  
اعتماد سخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح جهات بوزیری ناصح سپارد هرگز  
دست ناگامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادثش گرو ساحت سعادت او نگیرد و چنانچه مرا از حسن رای  
و رویت تو واقع است

## بیت

هر چه روی نهم یا هر چه رای کنم      مراست دست قوی چون تو دستیار منی  
و از همه منهای تو این غلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان نماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که بدان  
گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک

## مصرع

آن نیز بدولت همسایون تو بود

چه اقدار همه ابواب جز بجا حسن اخلاق و مکارم عادت ملک بد نشستم و آنچه بعد رویش از  
خصال حمیده شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود میباشتم و بجا آنکه ملک را خوبی رای دور

تذیر باشکوه و شوکت و هیبت و شجاعت و جت و دقایق همت بروی پوشیدنی مانند موضع  
 تعجیل و تانی و موقع رضا و خشم بروی مستبینه بگرد و در فاشه هر کاری مصالح امروز و فردا و مناطم حال و مال  
 شایسته و جوه تدارک خائنه آن می پذیرد و هیچ وقت از رعایت جانب حرم غافل نباشد ناموس سلطنت  
 رونق سیاست را فرو نگیرد و هر که با چنین پادشاهی مخالفت اختیار کند مرگ را بهرگز کند سوی خود  
 کشیده باشد و زندگانی را بهرگز متزلزل نپوشد خوش برانده

قطعه

خشم ترا زمانه بتعجیل می کشد  
 از عرصه وجود سوی عرصه عدم  
 با چون تو بی هر آنکه دم و شمنی زند  
 مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم  
 ملک گفت در بنیت غنیت نه خلاوت طعام و شراب یا شرم نه لذت خواب و قرار دستم  
 بجز خداوند تعالی

بیت

کافاب دولت از اوج کمال آمدید  
 روزگار خشم وار و نزار اول آمدید  
 کارشاس گفت هر آنکه بدشمنی غالب و خصمی قاهر  
 بر ملا کرد و تا از وی باز نبرد روز از شب و روز  
 از تارکی باز نماند و پای از سر و کفش از دست نماند و حکما گفته اند تا سپار از صحتی کامل بدید نیاید خوردنی نباید

و حال با بر کاران

و حال تبارک را از ایشیت هم دنیا ساید و عاشق تابد و ملت وصال معشوق زسد آرام نیاید و مسافر  
تا بیزل فرو نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هر اسان تا از دشمن استولی این نکرد و نفس با سایش نرزد

### بیت

چون ز دشمن کسی فراغت یافت      جانب خوشدلی عجمان برفت

ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایسا ز اور زرم و برم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خود نمایی  
و کبر و تن پرستی بود نه از اندیشه صواب نصیبی داشت و نه رای راست را از دیگر خطا بار می شناخت و نما  
اتباع از جنس او بودند مگر آن یکتا که در قلمن مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه بود گفت آنگاه  
او بر کشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر صواب اقرار داشت دیگر آنکه نصیحت از محذوم خود باز نگرفت اگر چه دانست  
که نخواهد شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرد و ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام است کارشناس  
گفت آنگاه سخن بر فو و مدارا گویند و از عفت و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم  
محذوم را رعایت تمام فرموده و جرات و ستامخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خلی با ریلی مشاهده رود و در  
آن تجارتی نسی که بکار برند و تعزیمات شیرین بمشاهای و لفریب باز گویند و معایب دیگران در انشای  
حکایت تعزیر نکنند و وزیر ملک بومان اینهمه صفها داشت هیچ وجهی درین باب فرو نمیکند است و من  
بکوش خود می شنیدیم که ملک را میگفت بهمانداری منزلی رفیع و مرتعی عالیست و بکوشش خود پائی

بر آن پایه توان نهاد و حسب بسیاری دولت و پای مروی بخت بداندرجه تو ابر رسید و چون با اتفاقا  
 حسی این صورت پیشتر شد از آن عزیز باید داشت و در صلب طواغیت و خط ما اسم آن بعد از انصاف  
 بمبالعه باید نمود

رباعی

ای که ملک یامی دست رسی      دولت طلبی کم طلب آزاری  
 صدیق سیاست آن خرابی نهند      کازرده تختی بر آرد نفسی  
 و حال ابواب آن لایقتر که در کار با از غفلت اجتناب کنند و چشم خوار داشت در جهات تکرید که بقای ملک  
 و استقامت دولت جبر چارچیر ممکن نیست حزمی کامل که چیزه نرسد و در آینه امروز معاینه بنید و عرف  
 شامل که شور و تصور بعزمت او راه نیاید و رای صایب که از صوب اعدال بجانب خطا و خلل منحرف بشود  
 و هم شیر که چون برق جهان سوز آتش در خرمن عس سر مخالف نهند

بیت

در باغ ملک سبز کرد و نهال عدل      کرا بخور نباشدش از چشمه سار تیغ  
 اینهمه گفت و کس سخن او التفات نکرد و وضیحت او مرثیه قبول نیافت

مضارع

تاریخ و در...

تأزیر و زبرد شد همه کار از چپ و راست

ندایشان از عقل و کیاست او فایده حاصل آمد و نه بخرد و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجاست

لَا مَرَامَ لِمَنْ لَا يُطَاعَ طُورِي سَامِ دَارِدِ  
نیت رتی بر آن گئی که اطاعت می شود

نظم

چنان رای آنکس نماید صوابا      که از کعبه وی گشتند اجتناب  
چنین گفت و انا که تدبیر راست      قبول کسی چون سفت خطاست

اینست داستان خدر کردن از مصاید مکر و مکاید خدر دشمن اگر چه در تضرع و تامل مبالغه نماید بدان  
فریقه شدن از طریق عقل و در افتاد چه زاعی شهابا بحر و صفت خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه و ابرار  
نوع نالشی داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود و الا اگر بمانند زنده از عاقبت  
اندیشی نصیبی بودی آن زاع هرگز بد اندر نرسیدی و بهره آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند  
باید که در بعضی چشم عبرت نکر و در این اشاره بگویند خرد بشود و بصیفت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند بسیار  
خوار نباید داشت و چند که از حد و لاف محبت نشود و اسباب ناکید دوستی مسافره نماید بدان مغرور نباید شد

قطعه

دشمن اگر لاف مروت زبذ      صاحب عفاش شمار و بدوست

دار بهانت بپیرت که هست      که چه بصورت بدر آید ز پوست

و فایده دیگر در نکایات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع تر و خیرترند

سودمندتر تجاری همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و ملذوم را عاقلان چنان میجوید که از هم که بول

و هر اسب بر سر امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موفق گردد بدین که هم دوستان هواداران را عزیز تواند داشت

و هم از مخالفان خداره امن اجتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد و الله ولی التوفیق

بیت

وز دشمن بدو امن صحبت چوینا

بیار که خواه بعشرت بنشین

باب پنجم در حضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت بزمین را که بیان کردی داستان خدر که درون از کمر و شمشیر و قبول ایشان فریفته <sup>باز</sup>

و خود را از حضرت رزق و ثروت خصمان آفت خدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند

نگاه داشتن اکنون طمس است که باز نمایم مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید پس از ادراک مطلوب غفلت

ورزیده آنرا ضایع سازد بزمین زبان شاکی شود و نقش این آیات از حقیقه منقبت کسری فرو خواند

قطعه

اشران آسمان اطلعت نیک اثری

کای مبارک پی شهنشاه که حاصل

برهران بومی که تو ظل سعادت کسری

مور و دولت شود چون سایه پربهانی

آفرین باد آفرین که هر چه گویم برتری

من چگویم در کمال کبریا ی حضرت

بر خاطر خلیفه شهنشاهی که مور و فیض با شاهی باشد فتحی غنیت که اکتساب چیزی از محافظت آن

ناسان تراست چه بسیار تعاقب اتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفتی

رنج است تمام حاصل تو اند شد اما نگاهد استن اینها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت

نمبند و هر که از پیرایه نسرم و دور اندیشی فاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی را جل باشد کسب از تو

عرضه تلف و تاراج کرد و در قبضه خست یارش هر حسرت و ندامت باقی نماید چنانکه سنک پست را بی



جد و جهد و مستی مشق چون بوزینه بست آمد و بواسطه پستی و نادانی از دست بداد و زخم هم  
حاشا بیچ مرهم الیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن

### حکایت

بر همین گفت آورده اند که در یکی از خبرهای جزیره بوزنیگان بسیار بودند و یکی داشتند نام او کاروان  
بنای سلطنتش به نابت و افروسی است کامل ارتشاع یافته بود و اساس دولتش بکلی ناقص و عدلی  
استحکام پذیرفته رها یا از میان احسانش پسروی رفاهیت بر سر امن و امان نهاده و ساکنان  
آذینار بشکر و موهب پیکانش زبان دعا گوئی و رضا جوئی شاده

### بیت

ستم را زبان عدل اسودد خدا را ضعیف و خست شود از  
مدتی مهادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی رسانید اما ضعف  
در اطراف بدن پیدا آمد و در روز اول و نور از بصر خست و چهل بر بست و نهان فوت که میوه  
مراد بار آوردی از غموم عجز و بیچارگی روی پروردگی نهاد و چرخ طرب به شد با و آفت و لعنت  
شد و بساط نشاط بجوم امراض و غموم منظوم گشت  
نظم

نشانه

نشان جوانی ز پیران جوی      که آب روان بارانید بجوی

باید هوس کردن از سر بدر      که دور هوس بازی آمد بسز

چو بر سر نشیند ز پیری غبار      و گر عیش صافی توقع مدار

و عادت روزگار خدا خود نیست که طراوت گلشن جوانی را بوخت خارستان پیری مبدل سازد

و مشرب خدب توانگر بر اجنب و خاشاک مذلت مفلسی کند و در اندر راحت روزش بی محنت شب

نیت و بهوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار

قطعه

باشای زمانه غم شمار هست      در جام روزگار می نوش کوی است

یکس بزیر گلشن بنام فوری که بی      کز خون دیده عارض اولاله زار نیست

این پیرین شوهر کس که دنیاش خواستند خود را در لباس نو عروسان جوان بر جهانیان عرضه میدم

و بر نیت ناپایدار و ز پوری است بار دل سحر دران مغرور را در دام محبت خود می فشکند

بیت

باز چه است طفل و سب این مبالغه      بقتل دمان که بد و غملا شوند

و با ایسمه که آرایش ظاهر را مد و غرور شیفتهگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایه حیرت



الفصل ذکر پیری و ضعف کاروان در افواه افستاده چشمیت شاهی و پست شاهی و شاهی  
فاحش پذیرفت و قصوری کلی و قوری تمام بازگان شوکت شهبازی و سطونت بجاری و نامداری  
راه یافت

بیت

دولت اگر دولت جیشیت موی سفید آیت نو میدیت

از افرمای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و  
سکناات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق بیت شهبازی و استعلا و منزلت  
جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گذاری و تمهید سباب  
رعایت و رعیت نوازی بحال مشاهده کردند

مصراع

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی

دوستی او در ضمیر قرار دادند و لهه را به سلسله طاعت و مطاوعت او در آورده بایکدی گرمی گفتند

نظم

چو باد صبار گلستان وزو  
چشمیدن درخت چو از اسرود

بهار آنکه بار آورد پیدمشک  
 بریزد در جنت کهن برکشک  
 این جوان تازه روی که نهال عرش بر لب جو پارادب نشوونما یافته قابلیت آن دارد که کل ملک را  
 بدولت او ببارک و نوا سازند

### مصراع

سرو حسن امان پن گرو عالم گلستان <sup>میشود</sup>  
 دو نبرد قایتی جل کرد استمالت سپاه و ملاحظت رعایا برآمده هر یکی را و از خور حال خلعتی و صلی فرمود و مرد  
 کرامتی و دودعه ولایتی و بشارت منصبی و مرتبی ارزانی داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیرونت  
 را از میان کارپرون آوردند و زمام اختیار ممالک <sup>مستقیم</sup> پختی و مستقیم تقصیه اهدا را آن جوان سپردند

### بیت

باید ازین نشاط تن تحت برین  
 بگذشت ازین نوید سراج را آسمان  
 پچاره کاروان چون از لباس سلطنت عاری شد شکل انعام نیاروده بصورت جلاء وطن اختیار کرد  
 خود را بساحل دریای کشیده در جزیره که در حمان دهنه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و بمیوه  
 تر و خشک که در آن پیشه بود شامت کرده خود را تسلی میداد و میگفت

### مصراع

هر که فایده ششک و ترسه بخورد

بر همین منوال در آن پیشه شصت پیش کرده با قدم ریاضت منہاج عبادت و طاعت می نمود  
و روز و شب بتدارک اوقاتیکه در غرور سلطنت گذرشته بود مشغولی نمود و دو نوبت را بعضی نوبه و آنست  
یساخت و بصاعت سفاخرت بطایف عبادت و عبودیت میامیکرد و روزگار که از غلظت ششک  
برایه نسیمه میدید بدرد و رسایی صبح شیخوت میزدود

بیت

صبح پیری میداد آخر دمی بسیار شو خواب نیکو نیست در وقت سحر بد شو  
روزی بدخت انجیر که اگر اوقات بدان سپردی برآمده انجیر محیب ناکاه یکی از چنک او را شده در  
اها و او از آن بکوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت  
بدان هوس و گری در آب انسکندی و با او از آن لذتی نمودی قصار استناب شتی از انظر  
دریا بر سم سیاحت بدین بسزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دوسه روزی بخا  
استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه در آن محل که بوزینه انجیر منجور و نیک است  
بزیروخت در میان آب بود هر گاه که انجیر در آب اها و بی رغبت تمام بخوردی و تصور کردی که بوزینه  
برای او می اندازد و این دلجویی و شفقت در حق او واجب میگرداند نیکه کرد که شخصی مسابقه معرفت دارد

من این کرامت میسر ما را کرد پس بدو ت و در این محبت در میان پدید آمد ظاهر است که چه مقدار محبت  
 در موت از او بطور خواهد رسید و قطع نظر از او باید دنیا مصاحبت چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات  
 و طینت او سرشته است و علم کرامت جوهری و موت بر صفات حالات او نوشته از مخطبات  
 است و هر آینه فصل صحبت او چهار لاله از اینه دل بخود آورد و نور حضور او طمات آفات از بوی سیده مر  
 توان ساخت و از اینجا گفته اند

بیت

دل که آینه بنا هست عبادی دارد از خدا میطلبم صحبت روشن باری

پس محرم صحبت بوزینه بسرم کرده او از برداشت و در محرمی که معهود بود بجای آورد آید که جهت مخالفت  
 مصاحبت کرده بود بعضی رسانید بوزینه جواب نیکو بازگشته هم تری تمام بجای آورد و میل بسیار صحبت  
 او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن با حلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای  
 و خصلتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامکار است

نظم

مرد را دوستمان صاحب دل ز یور دین نوریت دنیا است  
 نعمت و هر اگر چه بسیار است نعمتی هست از رفیق کجاست

نکته گفت من دو حید دوستی و هم صحتی دارم ولیکن میدانم که قابلیت آن در حاصل است  
یا نه و نیز گفت چنانچه در باب دوستی تیرانی نهاده اند و فرموده که اگر چه بدوست نباید اما هر کس نیز  
دوستی را نباید دوستی با یکی از سه طایفه است اول ارباب علم و عبادت که بمرتبت صحبت ایشان  
سعادت دنیا و آخرت حاصل تو را کرد و دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را پوسانند و  
ارباب دروغ نندارند سیم جمعی که بپرخاش و طبع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و اگر از هر  
از دوستی سه طایفه از فرایضت یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس موقوف  
بود و محبت ایشان به سبب راحت دنیا باشد و موجب محبت آخرت دوم دروغ گوینان و از باب  
خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلاعی عظیم بود پیوسته با دیگران  
از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران تو بیگانه های وحشت انگیزند امیر بخلاف رستی باز نمایند  
سیم الهان و بخردان که نه در بر منفعت بر ایشان اعمت او تو را کردند و در دفع مضرت بسیار اشد که آن  
عین خیر و نفع تصور کرده باشند مخش ضرر بود

بیت

از دوستی کسی چنان نفع بری      کو خیر ز نفع ز ضرر شناسد

و نکته در اینجا گفته اند دشمن و انا به از نادان دوست باشد آن تواند بود که دشمن چون بجای عقل آرسد تو



دورا بدینی را سعادتی ساخته تا فرصت نیست در حرم مردم و از حرکات و سکنات او امانت تمام  
 کرده خود را محافظت تا اگر و اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد و خود را در مصالح و معاش  
 مدون نماید نباید و غلبت است که انگیزند برین و این صاحبان و صاحبان و صاحبان و صاحبان و صاحبان  
 دوستی برین پیمانسان نزدیکی بود که سیرت است که سیرت کرد آب هلاک افرو کرد و زود که  
 و اما بود و بر یاد رسیدی مدارک آن قضیه صورت پذیر بودی سنگ پشت رسید که چگونه بوده است

### حکایت

کاروان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزان که محل آن بر کوههای قوی پیکران  
 آدی و لشکر که اندیشه جناب ایشان در ضمیر و هم دقیقه شناس گشتی رایات جهانگیری و کامکاری  
 چه فلک زنگاری افزاشته بود و ایات عدالت کسری و رعیت پروری بر صفحه او و اریل و نهان گشته

### نظم

زمانه تابع حکم روانش      سلاطین خاکبوس استانش

رسوم وادودین بسیا کرد      بداد و دین جهان آباد کرد

و این برای را بوزینه بود که در مواضع افت اعتماد بروی داشتی و در بریت او از عواطف خسرو آ  
 دقیقه نام عی نگداشتی از رعایت اخلاص که بوزینه بدو صوف بود بحرمت رای اختصاص یافت بها

گناره چون قطره آب بر دست که تیره بر بالین شاه پارس میداشت و ما و بدیه طلوع صبح  
عافلان خوابگاه غرور را از دست کسالت برنا نخبی تهر رفته آن خدمت از دست نمیکداشت قضا  
دردی زیر یک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و بی داعیه کرد که دست بر روی نماید و شکاری  
بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذاشت و روی کم دان و بی تجربه بهین اندیشه پرو  
آمده بود بحسب جنسیت بهم پیوستند و در غریب بر پیش مشورت پرسید که ما را کجا ام محلت باید رفت  
و نقب در خانه که باید زد و زونا و آن جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوش فرید و روانست و بنام  
اورادوست میدار که بواسطه محافظت زنجیر محکم بر دست و پائی روی نهاده و دو غلام موکل وی  
کرده صلاح در آنست که اول برویم و اندر از گوش را بزرگیم و در هر چهار سوی شهر و کان شیشه کرس  
از آبشکافیم و شیشههای صافی و قیمتی بیرون آورده و بر آن جبار کرده با حصول عرض باز کردیم و زونا  
از سخن او عجب ماند و میخواست که اینهم را نیک تفهیم کند که ما گاه عیسی از مقابل ایشان پدید  
دزد و حافل خود را بجایه در پناه دیوار افکند و ابله که قرار آمد عیسی پرسید که کجا میری جواب داد که من در دم  
داشتم که دراز گوش رئیس را از دیده و کان شیشه کران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم و حسن بخندید  
احسنت و زو چسبید باید که برای خری که چندین پاسبان دارد و جان منجستین بدهد و بجهت شیشه که  
از آن بدانی فروشنده خود را در خطر اندازد

مصراع

بزرگتریده جارا از ان فت در شنیدانی

ارتکاب چنین محاط سر با اگر همه خزینه رای میگردی آترمان عقل ترا معدور میداشت

مصراع

کر کسی بار شد بارنگاری باری

این گفت و دو سه بار بسته جانب ز دانش شید و وزیرک از عقل وز دایله آنت باهی گرفت و آن  
قول عس تجر به حاصل کرده با خود گفت این در و مراد دوستی بود نادان و آن عس و شمن و انا و مد و  
بنا و انی مراد و رطه هلاک خواهد مذاحت و اگر این و شمن و انا نبودی کار از دست رفته سر انجام هم تقبل  
حالا چنانکه عس گفت روی بجز آنه رای آوردن انب است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از آنجا حاصل  
پس بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحسب رهنسنگ را با پولاد سپرد

پت

چنان میداد راهن سنگ را تاب که هم آتش برون میجست هم آب  
هنوز عیار شب رواقاب نقب بزیر آتش ز رسائیده بود که در وقت رابا تمام رسانید و از موضع که  
خواجگاه رای بود سر پرونگرد رای را دید بر پشت زرین در خواب شده و اصناف تجلات در حوالی

شاهی نهاده و انواع جواهر بر جواشی بساط شهنشاهی رسمیه شمع کافوری پوزوی توکران صاحبجاه برادر<sup>چند</sup>  
و پروانه منگین چون دل درویشان فاقد کس شعله نامرادی سوخته

### بیت

پروانه و من کرچه در سوختنیم اما من جان و سکر سو زرم او بال و پری سو<sup>ن</sup>  
تا در کمریت بوزینه دید کتاره بردست گرفته بر بالین شاه استاده و نظر احتیاط بر چپ و راست کیشاه  
درواز دیدن آنحال متحیر شده گفت سبکساری که اعلی در جرش سواری چراغ پایه باشد بر ساط  
افساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیر که قرار ملک ملت و ابسته اوست بدستان بتقرار از کجا  
فاو است و زو بدریای نقش کمر مشرق شده و در کرداب تخریر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه<sup>چند</sup>  
از سقف خانه بر سینه رای که آینه جهان آرای بود افتاد و در فتن آغاز کرده خدشه بدل رای رسانیدند رای در<sup>صین</sup>  
خواب از خدغه مورچه دست بر سینه زد بوزینه بل بنجانب دویده مورچه را دید که بر روی سینه رای<sup>مدون</sup>  
اتس غضب و درول بوزینه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانیکه ستاره دیده ام چون اینچم سیاه  
به هیچ شب روی خواب ندیده مورچه شب رنگ را این کتسخی که پای بر سینه مخدوم من تواند  
نهاده از کجا پیدا شده پس حمیت جالبتش باعث آمدن او از مورچه کتاره بر آورد تا بر سینه رای زند و مورچه<sup>چند</sup>  
بقتل رساند و زو فریاد بر کشید که ای ناجوانم در میانک دست نکا بدار که جهانی را از پای در خواهی آورد

در جت و دست بوزینه با کتاره محکم گرفت رای بصره و زوار جواب در آمده آن صورت مشاهده کرد و زورا  
 پرسید که تو کیستی و ز جواب داد که دشمن دانی تو ام و طلب مال تو حاصل آمل خود دیدنجا آمده بودم و اگر لحظه  
 در محافظت تو اهماال نمودی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو هم شبستان از خون بالامال ساخته بودی  
 کیفیت حال معلوم فرموده بجزه شکر بجای آورد و گفت آری چون حمایت لایزال می باشد در پاسبان  
 و دشمن مهربان کرد پس رای دوز را بنواخت و از جمله مهربان کرد اسید و بوزینه را در زنجیر کشید و بجا  
 اصطبل فرستاد و زدی که کربش روی بسته بامید و فینه دیوار خزینه عیشکاف بواسطه آنکه جای <sup>نش</sup>  
 در برداشت تاج دولت بر نقش نهادند و بوزینه که خود را جانم در محرم اسرار میدانت چون خار را دانی <sup>عیش</sup>  
 او بچه بود لباس حرمتش بر کشیدند

بیت

خصم دانا که آفت جانست      بهتر از دوستی که نادانست  
 کا آنچه نادان کند همه ضرر است      و کس نفع هست محض است

و انمیل را فایده است که مرد عاقل با بینه شرح دوستی با خدا و ندان خرد افکند و از صحبت دوست  
 نادان بفرسنگ بگریزد

نظم

ز ننگ دل دور بود

زند ان و صحرین اهل مکریر  
بستان و زما اهلان بر سپهر

اگر فتن بود خصم تو بهتر  
که با ما دان سوس یار و برادر

سنگ پشت چون این حکایت پر فواید استماع نمود گفت ای دریای دانش کوش دل مرا بگو هر سال

حکمت نیت دادی اکنون باز گوی که دوستان بر چند کوزه اند کاروان گفت حکما چنین فرموده اند که

از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند به فرقه انقسام می یابند بعضی مشابه خداوند که از وجود ایشان

چاره نباشد و همشاهده پر تو جمال ایشان شمع صحبت نوره بخشد

بیت

چراغ خانه دل روی یار است  
دل از نهر چنان روی بکار است

و کردی بر مهالی و دانند که احیاناً بدیشان استیاج افتد و جمعی چون در دند که در هیچ زمان بکار نیایند

و آنها اهل نفاق و ریاباشند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو بر طریق موافقت فرموده اند

نظم

پس تو از نور موافق تر اند  
وز پس نه از سایه منافقانند

که هم و لیک از بس که افسرد  
زنده و سله از دل خود مرد

پس حسرومند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بر سپهر دور پناه و دوستان خالص و رفیقان مخلوق

مصراع

ز دشمن بکسل و در دوست زک است

نمک پشت گفت کسی چه عملی پیش گیرد که تمام شرایط دوستی بجای آورده بود بوزینه گفت هر که پیش  
 راسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه بر صبی اطلاع یابد در اطهار آن بکوشد دوم آنکه اگر هر  
 واقف گردد یکی را بده باز نماید سیوم اگر در باره تو احسانی کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو  
 یابد اثر افرا<sup>نیم</sup> موش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطایی پسند بر تو نکیر دشمن اگر خدرا خواهدی مایمی قبول کند و هر کس که بد  
 صفها متصف نباشد مطلق دوستی را نساید و اگر با او محبت و رزی با حق پشیمانی روی نماید و اگر  
 زمانه ای حال دارند لاجرم دوستی حالش کیم که میا کرده و محبت بی علت چون عمار روی با شانه عدم نهاد

رباعی

هر کس چو بدوستی رقم نوازند	با او بیگانه کی قدم نوازند
جز اینده روی هم ندی نتوانند	زان تیر چه فایده چو دم نوازند

چون سخن بدچار بید نک پشت گفت کجا می برم که من در دوستی قدمی ثابت خواهم داشت  
 و کج از ادب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا شرف مجالست خود معزز سازی و طوق منت تقیامت  
 در گردن دل من اندازی از گرم تو بدیع نباشد بوزینه غلغلی کرده از درخت بریز آمد و نمک پشت نیز

از آب روی بریزد و خت نهاد و یکدگر را در کنار کمره محمد دوستی در میان آوردند هم چو خست غربت از  
 بوزینه دور شد و هم سنک پشیمت استیگر کشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد را نشوونا  
 زیادت بودی و گلشن باری و دوستداری روشی و طراوت زیاده یا همی چاکله بوزینه از ملک  
 پادشاهی فراموش کرد و سنک پست را نیز از اهل مسکن یاد نماید

بیت

یار با ماست چه حاجت که زیاد <sup>طلسم</sup>یم . دولت محبت او مونس جان ما را بس .  
 مدتی برین گذشت و زمان غنیمت سنک پست دیر کشید صفت او در اضطراب آمده غم نگران  
 اندوه بی پایان بدور راه یافت و هجران جانگداز دل او را با بس حسرت سوخته کرد اندید

بیت

هجر و اغیبت که گر بر جگر کوه نهند . سنک بر سینه زمان آید و فریاد کند  
 آخر شکایت فراق و حکایت استیاق با یکی از بانای حسن خود در میان آورد و گفت

قطعه

رفت یار و از روی روی او در دل با . همچو سر و دم پار شوق قاتل در کل با  
 از جمالش شکل خود خواستم کاسان کنم . رخ نرفت و قصه ما همچنان شکل ماند



میدانم غریب من بچہ محل درو حل ماندہ و پای دلس کد ام کل فرور شدی اگر بطلوح صبح و صبح  
 ظلمت شام فراق غمی کشتی و بطور جلوہ جالش خیالات عشق کہ موڈی بچون شد محنتی شدی

### بیت

چہ شود کان کل عینا بچمن بازید مگر این جان ز تن رفتہ تن بازید  
 رفیق او چون اینہمہ اضطراب مشاہدہ کرد گفت ای خواہر اگر علی نچی و مرا و را متہم نکر دانی ترا از حال و  
 بیاکا ہانم جنت سنک پست گفت ای یار ہر بان و محرم اسرار نہان در سخن و شبہت و غرض از کجا صورت  
 بند و در اشارت تو خلاف و ہمت چکو نہ پدید آید و من مدیت تا شد صحبت ترا بر حاک امتحان زوہ  
 و تمام عیار یافتہ

### مصراع

دائم کہ آنچہ کو بی بی شبہہ راست باشد  
 گفت شنیدم کہ شوہر ترا با بوزنیہ اتفاق مودت و وفاق اٹھاوہ است و دل و جان بردوستی او  
 وقف کردہ صحبت اورا با ایسچ نعمتی برابر نکند و ملاقات اورا با ایسچ لذتی مقابل نسا زد و آتش فراق ترا  
 آب وصال او تسکین میدہد و جمال اورا عوض خیال تو مونس روزگار میسازد و جنت سنک پست کہ این  
 سخن شنید آتش غیرت بسرش برد و دید و گفت

بیت خواہر

بیت

خون گشت در یامی لحم دلداریار دیکران  
مارا کنار از اشک پروردگناور دیکران

ای روزگار جفا کار حسرت من جمعیت مرایا دلداریار دیکران  
باری را که ایس خاطر پرمان من بودی طلپس دیکران ساحی و حیرتی را که بر بساط عشرت بساط ایس  
نفس مرا در می بدست دیکران اندخی و آن پونا پذیری که هرگز درم هزار صفت حجت نخواهنده بود و آن  
پیکانه و ش کویسی که همه عمر لوی آشنایی از من محبت شنیده

بیت

آن شوخ که قدر من درویش نیست  
پیکانه شد و مصلحت خویش نیست

یار او گفت حالا بودنی بوده است غم سهوده خوردن سو و ندار و تپری باید آید نشید که فراغت خاطر  
در ضمن آن بصول پیوند پس مطالعه کتاب جیل که ایس که کن عظیم کسان مقدمات آن ممکن  
مشغول شده هیچ تپری بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نیفا و در آن باب آید که روز حجت  
شک پست باسارت خواهر خوانده خود را پمار ساخت و کسی نزنک پست فرساده پید

بیت

یار را که سر پر سیدن پمار غم نیست  
کو پا جوش که آشنایی نفسی می آید

سنگ پست از ناتوانی و بیماری جفت خیر یافته از بوزینه دستوری خواست که بجز زود و عهد و تقاضا  
 با اهل و فرزندان تازه کرد اند بوزینه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زود تر تشریف وصال ارزانی داری  
 و من غریب را درین گوشه پشه‌ها و پکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو شما نخواهد گذشت  
 و درم بجز آن بپوشی را با نخواهد کرد

بیت

مونسیم شهای شمای جز آنست  
 وای بر حال کسی کس غم کند غمخواری  
 سنگ پست گفت ای رفیق هربان وای راحت روح روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار  
 حادثه روی نموده و الا بطوح و رغبت مرکز رنجبت تو دوری بخویم و براد خاطر مکدم از ملازمت تو غایت نسویم

بیت

ز دیدار تو ام دوری ضروری میشود  
 نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا بشد  
 پس گام و ناگام بوزینه را وداع کرده روی بسکن خود نهاد و چون وطن بالوف بقدم سنگ پست نپ  
 وزینتی یافت دوستان واقربا با خبر شده آواز مر جابقیوق رسانیدند و سنگ پست با جماعتی محرمان بجان  
 در آمد ز زرادید بر سبب هلاک افاده در کار رخسارش بجای دشمنان از عوان کلن عمران شکفته

مصراع

از آنکه چون ما

از ناله جوانی شده وز موی چو مویی

هر چند شکر است عرض کرد بیدیه جوانی  
سزای آن گشت و چندانکه طرح تلطف و دلجویی  
نمیدید چالپوسی و نیاز در معرض قبول می افادونه محنت و مکن میجو میداد

بیت

ای دل از کوشش سرمایه ورود و نیا  
کاین مباح کاسد آنجا روز باراری نیا  
از خواهر خوانده که خود را به پادشاهی او مافزوده بود پرسید که این بهار چه البسخن نمیکشاید مافیاض  
خود را با من پریشان باطن باز نمایم خواهر خوانده ای سرد بر کشید و گفت

بیت

در دسر علاج کفش بعد ازین طلب  
در دیت در عشق که در آن پذیر نیست

بیماری که از علاج مایوس باشد و در دمی که از روانا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن نیا  
و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد شک پست آخا بصرع کرده بغایت رنجور شد و گفت  
این چه داروست که درین دیار نگیو انیافت و بجهت جلیت بر پید کردن آن قادر نگیو آنسزد و در بگوی تا در  
آن کرد بجز و بر بگردم و از دور نزدیک و آشنا و پکا نه بچویم اگر چو ناهمی در قهر دریا باید رفت از سر قدم  
ساحه در ایم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شافت بگناید نیشه خود را بکنگره کردون رسانم جان و دل

در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت از نشاء حیاست برای این علاج سارون

بیت

جان چه چیز است که بر تو خدا سوان کرد  
دل سار تو توان کرد چه سار سوان کرد

پیار و آرد جو ابداد که این نوع درد است مخصوص بزبان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو  
دل بوزینه علاج نمی پذیرد و سنگ پشت کنت این را کجا بدست توان آورد و چه کوه پید توان کرد و خواهی خواند  
که منش این کار بود و معالجه در دوا او میکرد جو ابداد که ما هم دانستیم که بدست آمدن ایندرد دشوار است  
و مشت تجیل این علاج که حکم اکثر اعظم دارد بسیار و بسیار تر از بهجت این خواندیم بلکه برای آنکه دلدرد زبان  
یا روفادار بینی و دواعی حسین گویی که چاره را دیگر امیدخت واقع است و راحت صحت حاصل

بیت

بجز خون شربتی در خورد و در خود نمی نم  
بجز عم حسی در روز کار خود نمینم  
سنگ پشت از حد گذشته تمام داند و هناک شد و چند آنچه وجه بلرک اندیشید مخلصی خرد گشتن بوزینه  
نمید بضرورت طمع در دوست خویش بست محصل روشنای زبان نصیحت کشادگی می گفت ای با جوانمرد  
اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزینه استحکام یافته بدست خرد ویران کردن از  
مردمی و مردوست دور است

بیت

حیف باشد که از برای زنی      پارو سازی بعد پیرهنی  
و نفس خیره روی طامت آغاز نهاده و سوسه میکرد که جانب زنی را که آبادانی خانه و قوام معیشت  
و سرانجام روزگار و محافظت بعد جنس بد و تعلق دارد و فرو گذاشتن و حق حرمت یاری را که با توفیق  
دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشت بر طرف نیاید

بیت

بجز صحبت یاری که خاک یار قدیم      هزار بار به از خون و دستان توانست  
آخر الامر عشق زن غالب آمده رای بر آن قرار گرفت که قدیل و فارا به سنگت خداری در هم شکند  
و پله میزان هواداری را بگرد غاسبک سنگ سار پیچ ره نمانست که سمب پوفایی و ناع شقاوت  
که اثر آن حسرت بر با صیبه حال سید و لمان ظاهر نگردد و وصفت پیمان شکنی رقم مدلی است که خبر بر کوه  
چین خاکساران مرقوم نشود و هر که بعد درون نفاق مرتبه شهرت یافت هیچ صاحب دل غیبت  
او نکند و آنکه به بد عهدی و پوفایی موسوم گشت نزدیک هیچکس در وجه قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات  
معاللات او لازم شمرد و انکار بر اعمال و احوال او از لوازم شناسند

بیت

پیریمانه کس من که روش خوش باو  
 گفت پرپر کن از صحبت پیمان شکنان  
 سنگ پشت بعد از قصد یوزینه دانست که تا اورا به مسکن  
 چو دیار و خصول انقض متعذر باشد بران  
 عزیت نزد یوزینه با رفت و استیاق یوزینه بیساده او بجایت غالب شده بود و آرزو مندی بدیدار و  
 از حد حصر تجاوز نموده چند آنچه چشمش بر جمال یار افاد از خایت فرج نبات ساطع گیر این ترانه احوال نماید

بیت

هزار شکر خدا را که چون تو ولد یار  
 نمود روی من بعد از مدتی باری  
 و سنگ پشت را که مبر پسریده از حال فرزندان و خویشان استکسافی که سنگ پشت جو ابد  
 که رنج مفارقت تو بر دل من بچنان مستولی گشته بود که آتش وصال ایشان فرجی حاصل آمدی یا با  
 اهل و عیال بستی و طربی روی نمودی هر ساعت که از شایبی تو و انقطاع که از اشباع و اتباع اتفاق  
 می اندیشیدم و در پی کسی و جدایی تو که از سلطنت و کامروا دست داده تا مل میگردم عیش بر من منگشت  
 و صفوت مشرب مسرت که درت می پذیرفت و با خود می کشم ای هم پوت روا باشد که تو انجا در سخن  
 فراغت بر بند عیش نشینی و یار و فادار تو در حارستان غربت از خاک تیره بسرزاد

بیت

روا باشد اینجا تو چون گل شکفته  
 رفیق ترا خار در پایے رفته

پس بر عزم آن آمده ام که اگر می و اجباری و خانه و سرزدان مرابیدار خوش ار است و شایان  
 سازی تا او با منزلت من در دوستی تو بناسند و دوستان و متعلقان را بزن مباحات و معاشرت  
 حاصل الیه هم در احوال تو منظرین کرده و هم منزل بجال تو زمین شود و مراد دولت و خدمت تو مرتبی بنفراید و ترا  
 در قبول دعوت من هیچ کمی بدید نیاید

بیت

چه کم شود ز تو ای که بر منت گذر آید  
 که تا برو زخم از رویت آفتاب در آید  
 دیگر میخواهم که جمعی را بروی تو بر ما ده ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کرد  
 بوزینه گفت ازین تکلفات در گذر که چون سلسله دوستی است حکام یافت و عهد نمودت و مصدا  
 استظام پذیرفت احتیاج باشیدن رنج همانی و تکلف لرسم نیز یا خانیچه اهل رسم و عادت کند نیست چه کفایت  
 شرا اخوان من تکلف که بدترین یاران و برادران آنست که جهه او تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید  
 بدترین برادران کیست تکلف کرده شود بر او

مصراع

تکلف که نباشد خوش توان نیست

و آنچه از موالات و مودتی که مراد نسبت تو واقعت در باره خود فضیلتی همیشه ساسی بدان نیز و لکن ان نباش  
 که افکار من مکارم اخلاق تو زیادتست و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر چمن از وطن و مسکن و غیرت



دولت و خدم و حشم دوراها و بذل غنیمت و خواری بهمانی و وحشت بملایا بودم اگر ایزد تعالی بپسند  
صحبت تو بر من می تازه گردانیدی و مومبت محبت تو چون محبتی و غریبی ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار  
روزگار که پروان آوردی و از دست مشت بهران که بار نستی

بیت

درین وحشت سزای محبت آباو      بیدار تو خوشحالیم و دل شاد  
پس بکجا نیت دات حق تو برین پسر است      و لطف تو در باره من فراوان تر در برین قصید بر بدین نیت  
و کلفت محتاج نیت دور و وسیع صفای عقیدت معبر است نه تبه اسباب عشرت و تقدیم فایده مضوی  
مطلوبست نه تریب مآله صورت

بیت

بی تکلف دوستی باید که باشد از آن      در میان رسم تکلف که نباشد کومبا  
نک پست گفت ای رفیق بر دم و دوست محرم غرض از استعدای تو همین رعایت لوازم ضیافت  
و تریب ماکولات و مشروبات بلکه عدا که جدایی از میان رخت برداشته پیوسته بر رفت وصال  
حاصل باشد

مصراع

در راه عشق حسرت و قرب و بعدیت

اگر دوستان از بعد المشرقین اتفاق افتد چون تیرگی ایشان بیاید و یکدیگر واقعست و راحت و لهامی جان  
بخیال جمال بیدیکر حاصل پس دوری صورتی حجاب راه ملاقات معسومی نخواهد شد و پیوسته بیدیده  
و سرزیده مشاهده جمال بدیع المثال بیدیکر خواهند نمود

بیت

قرب روحانی اگر هست میان من و دوست  
چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد

و بزرگی در غیبی میفرماید

رباعی

گرفتند از عیم و صالت در دست  
در دیده مقیم است خیالت پیوست  
در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست  
غم غمیت چه اتصال روحانی هست

نکته پشت باره بیکدیگر نیاز و بجان فصرع نماده بر جانب هدف مراد افش کردن گرفت و قوت  
طالب مد و نمود و شبانه از زور سید بوزینه گفت طلب سخای دوست و در شریعت مروت از فرایض است  
و من بدین مقدار از بازنده و باز ناغم و زیارت انحراف متعلقان تو همیشه شام و لیکن کاشین من از این است  
و در هر روز بزرگی که میاید این است و بس بزرگی و نوبتانی شده بغایت متعجب است گفت دل فارغ

که من ترا در پشت خود گرفته بدان جزیره رسانم که در وہم امن و راحت و ہم صلب و رفایت  
 با بجز از سبک پشت و دم گرم بر کار کرد بوزنه توشی گذاشت و بتاریانه تعلق و تواضع را مسمی شده عکاس  
 اختیار بدو داد و سبک پشت او را بر پشت گرفته روی بجانہ نهاد چون بمیان در یار سبک شتی خاطرش در  
 کرد اب نظر افاده یا خود اندیشه کرد که این چه عملت که پیش گرفته ام و چنانچه بر بدنامی چه خواهد بود

### بیت

هر که ز کار و فار و بافت      خارجا سینه او را شکافت  
 برای زمان ناقص عمل باد و سمان تمام خرد و زرد زین نه عادت احراز است و بجهت شندی  
 شیطان سررشته رضای جمن از دست دادن موجب نقصان و خسارت

### مصراع

کفن مکن که نگو محض آن چنین نکند

در میان آب ایستاده بدین منظر با خود مناظر مینمود و آثار تردد و حرکات و سکات وی ظاهر  
 میشد بوزینه را شکی در دل بدید آمده پرسید که موجب عکس چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آنجمله  
 که انبار شده باطل مبروی سبک پشت گفت این سخن از کجا میگوید و بچه دلیل این تاویل میفرمایی بوزینه  
 جواب داد که علامت محاصمت تو با نفس خویش و متحیر بودن در غمیتی که داری ظاهر است شاید

اگر مرا با کاهانی و سرفرازان اعلام از زانی داری معاشرت مساورتن که اعتماد و راهیاید زور و  
 حیرت بسا حل سلامت توانی رسیدنک پشتگفت راست میکوی من در شکر اعلا و امام و نام  
 من است که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول از زانی میداری و جنت من بهما است و لادما  
 خانه از خلای خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است و ظایف ضیافت و شرایط مروت با نام نخواهد رسید  
 موجب شرمندگی خواهد شد

مصع

و گر کناه بنجشد شماری هست

بوزینه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جستجوی رضای من محقق اگر  
 در توقف داری و رسوم و عادات پیکانگان که در جهان داری بجای می آرنند بگذاری همانا در طریق  
 و یکا نکی لایقت نماید

بیت

پیکانه را بر رسم و تکلف کند و دست آنجا که دوستیت تکلف چه حاجت  
 سنک پشت پاره دیگر گرفت و بایستاد و هماغه فنک را اول تازه کرد و انید گفت زبان مرا بر شکستن  
 عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مروی

چشم داشتن از روشن کردن دولت

بیت

مبادا کس که از زن هر جوید که از شوره بیابان گل نروید

پس بفریب ایسان غرور یافتن و بجانب پروایی و با جو آمدی ساقین بمرتب سدا و امانت چه بود

کاری تواند بود و زویک اهل درین بمانت چنان علی خاوردن و سنک پشت در شکر افاده همانجا وقت کرد

بدگمانی بوزیر زیادت شده و واضطراب آمد و با خود گفت چون کسی از دوست شسته و در دل آید

در پناه تدبیر باید که سخت و دامن در چیده برقی و مدار خود را نگاه باید داشت و اگر آن مکان بصدق بود

خود از بدسگالی و کیدت و سلامت استیسا و اگر خطا اهدا و اوقات جانب احتیاط و حرم علمی

لاحق کرد

بیت

کرویا است خوش این نشستی و کر که بجاخت از مکرش برستی

نک پست را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت تو سن خیال را میدان فکریت یمازی

عواص و هم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معد و در در که ناتوانی و بیماری زن و پریا

فرزدان که بواسطه مرض او دارند ممتکرم میگردد و از بوزینه گفت دانستم که دلگرنی توجه بیماری

والتی راست گفتند که چهار بود آن راست از چهار دیدن

مصراع

شده شش شش از کورج بیماری

الکون بازگویی که این کدام علت و طریق معالجت آن چیست چه در دیر او یا چه در وقت او و هر یکی از  
شعای موضح و بین با اطباء مبارک نفس میون و دم ها این قدم رجوع باید نمود و هر طریقی که شاکت  
نماید در پی مدارک آن سعی فرموده شکست گفت طبیبان در دواوی آن بدارویی اشارت کرده اند که  
دست بدن نگیرد بوزینه گفت آنکه کدام داروست که در دکان عطاران در مطبوعه دارو فروشان  
نشود و اگر تو بازگویی شاید مراران دقونی باشد و حصول آن نسائی تو انعم داد شکست اساده  
جو ابداع که اندازوی گویاب که مراد کرد بشیر افکنده دل بوزینه است راست که این سخن برساند بوزینه  
مرور کرد در میان آب انسی و سینه بوزینه افاد و دو و سه و ابسرس برانده چشمها آغاز تازی کرد و اما بقول  
خود را بر جای داشته گفت ای نفس دیدی که بسامت حرص و شوره و زینورطه سهمناک افادای بعلت  
عقلت و پختی بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که بزرگ خصمان و فقیه شده است سخن  
مناقاز را در گوش های داده و از دست فریب صاحب خصمان بی یافت در دل خورده

مصراع

ببار کس گرفتارش این غصه در جسد

الکون جرحیده و فرودستگیری نیشناسم و جبریزی و تدبیر مددکاری تیغ لایقه هم از خلعت زنجیر نبود  
نمادم که هر چه برشته کاره بن افند که دست فکر اگشادن آن عاجب است که اول برده ای تا این چه چیز است  
از کس کی میهم و اگر خیر اجم که کبریرم خود و در آب با فکند و آفت و رت هم نمودی بهوات شود و آن  
میشمان اما و خود بی اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست سنک پست داده تمامی تمامهای جریه با کونم  
مشوهر از چندین سزا و جراتم

بیت

من دیوانه چو زلف تو را میگویم تیغ لایقه هم از خلعت زنجیر نبود  
پس سنک پست را گفت وجه علاج آن مستوره صالحه شامم و لدرک آن بدست من آسانست  
پیچ و دغده بخوره راه ده که زمان ما را ازین نوع طعنه بسیار آهده و ما دل بدیشان و هم و از آن پیچ نجی  
باز رسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل پر و آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه ما پسر  
زنده می توانیم بود و من بدین مجرب تا تو در مقام مصایفه میستم که علی گفته اند با چهار طایفه در چهار خیر نخل و زرد  
نیگونیست اول پادشاهان چیری که از جهت صلاح نهام و عام اگر کسی طلبند دروغ نباید داشت دوم  
در ویشان مستحق که برای تو دریم خیرت و ذمات سنک است از حق اند چیری خواهد از ایشان باز نیاید

میوه سنگه ان یا نمد که ... زده و اندر پختن میوه که به باشند و طلب آن بدم صد  
 بیهوده است زیرا که در ... میوه بی دیدن و تمام و در میان کجاست آنچه سبب فراع خاطر ایشان باشد  
 بدان دسترس رسد و این مندر ایتمه و به بالعه نباید نمود

بیت

وارچه باشد که بی پای و لبریز نماند / چیست شد جان که شوگر و بر جانان

و اگر در مثال اعلام میگردید و در این خود می آوردم و بس زیاده بودی که بدم من جفت تراستی کامل حاصل  
 شدی و من چنان از دل خود بگشاده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از نسک غم و اند  
 از اطراف و جوانب و بی فراز نه و سخت اندوه بر جوانی وی مستولی گشته مندر چیز بر من از صحبت در آن شوی  
 نیست و میخواهم که رشته تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه بجز این اهل و عیال و شکوفه و کد استنک  
 و مال بر هم و در این غمهای بس که ز فکرهای جان که از لاصی مابد

بیت

باربسان که عطره خون کور تمیخو اندر / ناکلی از پد آورده این شوم خراب

شماره ... است که با خود و سوار روی بوزیر جو اید که در نامه ز ما کرده و چه در یکا از این است  
 که چاره بسیار است و کوی ... میروند و از آن که در زیر ایشان شجر می بیند و دست نخیم من جفت در سواد



نزد دل با خود نبرد که آن مجسم رنج و محنت و منبع الم و مستی است هر ساعت خیالی آنکس صحت  
 کند میگرداند و روزگار عسرت و کامرانی را منتقص میسازد و دل را برای انقلاب و قلب نام کرده اند هر ساعت  
 میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر میباشد

بیت

هر دم بهوای دلربایی و کرامت  
 هر لحظه ز روی فکر جایی و کرامت  
 و من چون بجای تو می آمدم چنان خواستم که فراغت من بیدار تو و لغای عزیزان که متعلقان تو  
 تمام و کمال حاصل باشد و دل را آنجا که استم بسیار رشت باشد که خبر مداوات مستوره بشنوم و دل با خود  
 نبرم و تو چون حال من در دوستی خود شناسی ممکن است که معذور فرمایی اما طایفه خویشان و دوستان تو  
 گمان برند که با چنین سوابق اشخاص و چندین لوازم بجا نمی که میان من و تو ثابت است درین مختصر مضایقه میام  
 و جانب فراغ تو در آنچه ضرری من راجع نمیشود و نفعی متعلقان تو لاحق میگردد و فراموش میگردم اگر باز کردی تا حسرت  
 و آماوه با اینم نگو بر باشد سنگ پست بر فر بارگشت و بجز اول ما در روان شدن امید و ثوقی تمام یا مؤثر  
 بگزاره آب رسائید بوزن تک بردخت و دید و وظایف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخ چو آرز  
 فت سنگ پست ساعی انتظار کشید با آرزو که ای یار عزیز فرستد رهن فرست می شد

بیت

رحمتی فرما که کار راحت گذشت  
روی نهماک سطن از حد گذشت  
بوزینه بخت دید و گفت

بیت

یا مسی دار کا نچه نمودی  
در وفای خلاف آن بودی  
من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار پیشیده هر چند زمانه داده خود از من باریت  
و سپهر آنچه من بخشیده بود بار ظلمت و من در زمره نیکو بان آدم و در دایره اهل فلاکت افتادم نه چون  
نیسم که از فواید تجربه خالی مانده هر چه رود ندانم و موضع و فاق از محل تفاوت نشانم ازین سخن هر کز رود  
در مجالس جوانان نشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفای دوست دم من

بیت

میر نام و فاد بر زم خوبان  
که بویی از وفاداری نداری  
و اگر کسی در همه هنرها شروع نماید و از مردی و مرد می سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت  
نقد او را بر محاکم امتحان تجربه توان کرد

بیت

خوبش بود که محاکم تجربه آید میان  
تا سیه روی شود هر که در غش باشد

سنگ پست فریاد بر کشید که این چه کجاست که بمن مپری و این چه خصلت است که بمن اسامی می کشی  
 که خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدیری به نسبت تو پیرامون خاطر من  
 و اگر صدمه از سنگ جفا بر روی من خواهی انداخت مرا خاک آستان تو بر تو خواهم داشت و اگر تیغ  
 بی العاقبتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر تو خواهم گرفت

بیت

من ز جانان کر چه صد ندیده جان خواهم کشید  
 تانه پذاری که خود را بر کران خواهم کشید  
 بوزیر گفت ای نادان کمان مبر که سپهران باشم که رو باه کعبه بود که آن خرد دل و گوش داشت سنگ پست  
 گفت چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که شیری بجلت گری بتلاشده بود و با وجود تب دایمی برنج جرب در مانده از سبب خارش  
 اندام رخا از اضطراب در روی افتاده و تشنسا قش سا قش شد و از حرکت باز مانده نشاط سکار و کذا  
 و در نهایت او رو باهی بود که قراضه جوان و بره و طعمه او بر چیدی قوت و قوت از برکت بقیه خورش او داشت  
 پس این شیر از سکار با مانده و باه را کار باخ طراب انجامید روزی از یکی معیشت و غلبه کرد سنگی شیر را به است  
 مشیه گفت ای ملک سباع اندیشه پاری تو جانوران این میشه را ملول ساخته و صفت حال او را

تو در تمام ملایان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده

بیت

بر جان تو صد هزار جان میلرزد      وز نیم کسرت جهان میلرزد

چرا این حلت را معالجت نفرمای و بد او است این درود حسرتش الهات نماید شیراز روی در

ناله کرد و گفت

بیت

مرا حارست در دل کان بسوزن نیمی      دلم خون گشت و تجارت دل مهربانی

ای رو باه مدتی شد تا از نیت خون میخورم و ازین جارش روز بروز میکا بیدان از نیت میخوری چون می

شده و میگوی بر بدن نمانده و نیت که علاج این چیز بود چه بنام و کلام دار و این دغدغه را تسکین و هم

درین وقتها یکی از اطبا که مرا برزول او عمتادی تمام بود چنین فرمود که گوش و آل خریب باید خورد و چون

علاجی غیبی نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتادم که این مطلوب چگونه روی نماید

چو چیله دوستان بدست آید رو باه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد که گنیه ملازما هم کز

بسته بدم ز راه جستجوی هم و این نیست که بهین اقبال سلطانی و فرد دولت جاودانی مقصود

بریده شیر گشت چه نوع باری نیاید سینه را با حلا از در فرود بر فرو خواهد ره باه گفت ای پسر جان

مہین گذشتہ کہ سما از پیشہ پروں آمدن متعذر است چه بعد از انکہ موی بر اندام نماندہ و فرجال و شکوہ بہا  
 اذک اخصائی پذیرفتہ حرکت فرمودن و خود را با شاپو پکانہ نمودن حشمت ملک و مہابت پادشاہی  
 زیاندار و پس صلاح در اندیدہ ام کہ مطلوب بر بدین مشہد ارم تا ملک بساع اورا بشکند و بد اول انچه خوا  
 شاول فرمایہ بشیفت اورا رکجا می آری جو ابلد کہ در نزدیکی این شہیہ است کہ از بسیاری آب بحر عمان را  
 و در شیرینی و لطافت از عین الحیات با فرماید

بیت

و صف چون رخ نگاریت در لطافت چو جان شیر نیست

و کاری ہر روز انجا بجاہ شستن آید و خری کہ رخت کش اوست ہمہ روز بر جو الی ان شہہ چو پایہ  
 اورا بفرمی بدین شہہ تو انک شیدا ملک نذر فرماید کہ چون دل و کوش او بخورد باقی را برود ان صدقہ  
 شیر نذر و عہد کردہ بسو کند موگد ساخت و رو باہ بدعوت مستوفی امید و در بستہ روی بحر شہہ ہا  
 وارد و کہ خسر را بدید رسم شہی بجای آوردہ ملائمتی اعاز کرد و بلا طفت را و مخاطبت با او کشاودہ کرد

بیت

شیرین زبانی و لطف و خوشی توانی کہ پیلے موی کشتی

پس پرسید کہ وجہ بیت کہ ترا بخورد ترا می ہم گفت این کاری پوستہ مرا کار میفایدہ تہیہ از شہنشاہ

اهمال نماید از غم تلف شدم و او بجوی باک ندارد و در من عمرم نزدیک شد که بیاؤفنا  
رود و او پیرک کاهی در شمار زیار و

نظم

بمخوش بیماری ندیدم ز گاه و جو همین نامی شنیدم  
خورم هر سر روز خون در زیرین باک همیشه خاک می لیم ز دیوار  
مکن عیبم اگر زار و نزارم که غیر از خاک و خون خوروی بدم  
ز باده گفت ای سلیم دل پای داری وقت رفاه هست بچه سلب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده  
خوب ابداد که من به بارگشی شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز به بدین بلا مبتلا مانده  
نیستم ابایی جنس من همه بهین رنج گرفتارند و در زیرین بار با ناله زار

بیت

بهر کس هست در خوش گرفتار محنت کس را نداده اند برات مسلی

و من بعد از آن بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست و جامه ناخوشی و جفا  
کشی نوشیدنی باری بر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمر که نه بکام مسکند و عارض بسکساری

باری یکشم

مصراع

که کردین در بدر هیچ نیست

رو باه گفت غلط کرده

مصراع

شوان مرد سبحی که من احب بار اوم

ان ارض الله واسع فمیدان زمین هستی داده اند و شورسپروانی الارض بریا  
بر سبک نهی خدا استاده است

بهاکسان و محنت دیدگان و ستاده

قطعه

سفر کن چو جائیت ناخوش بود / کرن جای رفتن بدان تنگ نیست

وگرنه شک باشد ترا جایگاه / خدای جهان از جان شک نیست

خرف گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص و زردین و بسر باری ارتکاب شد

سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست

شعری

رزق آید پیش هر کور زوق حبت / رنج کوششها پیمه میشت

جمله راز راق روزی میدهد  
فمت هر یک پیشش میدهد

روباہ گفت این سخن از مرتبه توکل است و هر کس بدین پایه رسد سنت حضرت الهی جل ذکره بر آن جاری شده  
که در عالم اسباب هر کس ابو سینه روزی رساند و سبب الاسباب جهت هر روز و قی سبب  
بنوعی دیگر بطور آرد

### مصراع

بکسب کوش که کاسب بود چو بیابانند

و اگر راضی شوی من ترا بر غزازی برم که زمین او چون کلبه جو هر روزش شعاع جوهر کارنگازک مین  
و منور است و بوی او چون طبله عطاریه نسیم غمبارا و نسیم مشک خالص مطیب و معطر

نظم

هوای خوش و میسهای فراخ  
در حمان بار آور و سبز شاخ

نسیم گل و ناله فاخته  
چو یاران محرم بهم ستاره

پیش ازین تاریخ خری دیگر نصیحت کرده ام بد اعتماد مهبت آئین برده و امروزه بعرضه فراغت بارگاه  
تمام میخراهد و در ریاض امن و سلامت بعاقبت و صحت شجر القصره رو باه دم بر کار کرده چندان آفتون  
بدمید و افسانه فرو خواند که مان مگرش در شور تری ویر چنگ شد و خرا از جام طبعی دیک سو او در جوش



دکفت از سارت تو که محض دوستی و شفقت است شش ما هن جا نیست و فرمان ترا که هن لبستک

و کرمست استمال ناموون روانه

مصراع

هر چه فرمای پیچبان فرمان برم

رو باه پیش استاد و او را نزدیک شیر آورد شیراز غایت شره قصد وی کرده تخی انداخت و بسبب نا توانی

مور نیامد جز روی بگریز نهاد و باه از ضعف شیر مجرب شده سلامت گمان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه نیستی

داشت و بچیل نمودن در موشی که فرصت مباشرت آن فوت نمیشد چه فایده داد و سدداری اقصای آن

که خود را ضبط کنی و ببات غرم بر انداختی که عمان تکین از دست نگذاری تا سر انجام کار به پیشانی تگند

مصراع

در پیشانی چه سود اکنون که کار از دست رفت

این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهل و ادا شتم تیرود و بجز منسوب کردم و اگر

بد خد غنفس تنگ جویم بجز من و شره و سبکی و سباب زدگی موسم شوم و اگر بقصود قوت اعتراف نامم

الزام بجز ضعف لازم بدینچه چند که صلاح ملک در آن نیست بران متفرع کرده صلاح آنست که جواب بر او

بجز غنفس و درستی گویم و او را از غنفس این نوع سخنان منع مایم پس گفت هر چه پادشاهان کند رعیت

بران وقف طلبیدن و اسرار از ابر سپیدن حمایت بی ادبی باشد

بیت

توسر بر خط فرمان نه چکار این در آن دار  
هیر بی بصاحت راجه نسبت با جهانداری  
و بر خاطر بر کس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقصا کند و صله <sup>رها</sup>

از ابر نسابه لا یجمل عطا یا همرا لا مطا یا همرا

برخواهید داشت بخششها شما بجزستان شما

مصراع

سپوی چپاره از حوصله یاز نیست

ازین سوال در کدو یستی اندیش با خبر باز آید و بدینجست خلوص اعتماد و شرط اخلاص تو بر من بر <sup>شکر</sup>  
و نزدیک من از آسباه امثال خود بریت و حمایت شمار کردی رو باه باز تر و خرامد و تمسلی تمام <sup>تیم</sup>  
و سلام بجای آورد خسر روی از و بگردانید و گفت

بیت

چف است ریج بردن در حق چون یوبار  
کز راه پوفایی بسر قصد جان مداری

ای مکار با بکار اول مرا و عده آزادی دادی و با خرد چش <sup>شکر</sup> سپر کاری نهادی

مصراع

از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید

رو باه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانید بجز طلسمی که دیدی از طلب کنج دری  
و بنور شوکت خای مشاهد نمود و در تماشای کار کارگاه کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسم است که حکما از

اسما مسبب و اب و هوام که در مقام آرام کرد ساخته و پرورده اند خبثت آنکه این مرعز است از استبانه

خداهای لذت و الوان میوه های لطیف و از این طلسم نبودی هر جا در عالم با نور نیست بدینجا آمدی و کار ساختن

این شبه باضطراب کشیدی و حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بدین شبه بر سر شد و هر که اینجا آید و این

شکل و هیأت که تو دیدی بیند و بگردان مرعز کرد و اول این شبه فراغت و رفاهیت گذرانند و ما هر کس را

که دست داریم سر این طلسم ماوی در میان ازیم و حقیقت این سیمیا که نایشی پیش نیست بدو باز نایشیم تا

فی نفس و بهاس بدین نعمت های تعقیب برسد

مشنوی

لغت رو به آن طلسم و سحر بود

کو را در چشم شیری مینمود

ورنه من از تو به تن مسکین بزم

که زانکو طلسمی ساختی

هر شکم خواری بدینجا ماحتی

و من اول منجواستم که ترا آگاه کردیم که اگر بدینگونه چیزی مینی شری فاما از رعایت شغف که بلافا

تو دیدی

تو دایم برین طایفه فراموش شده بودی چون بر آن صورت چمنی و قوفی تمام حاصل کردی باز  
کرد که عاقبت دلالت من بر سرخ رویی نخواهد بود بدینگونه نموده و در چهاره رادمی میداد و تکرار  
باز راه حقاقت رو با فسانه او فریفته شده روی بیخه تمام و رو باه پریش آمد و شیر را مرده آمدن خوری  
التماس کرد که البته از جای نرسید و از دیره کلین و در قار پای پروان نهند و چند آنچه خور جوالی او کرده بود  
تا وقتی که قوت کامل و فرمست نیکو باشد کار خوب سازد نصیحت رو باه را که از روی هواداری بود بجان فریب  
نمود و چون طلسمی بجان در گوشه پشه بر پای ایستاد و رو باه خراگفت بیایا تحقیقت آن طلسم را بر منی و بد  
که مطلقاً در حرکتی و تصور مضرتی نیست خراگت و از قدم پیش نهاد و چند آنچه کرد اگر دیشیر میخورد از وی هیچ  
حرکتی نمیدید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدواستیناسی یافت و بکلی از غم روی خاطر جمع کرد  
و علف افشا و خر مسکین بدت دید بحالت جوع البیست با بوده این زمان که ماده دعوت کسرتده دید  
نه این نعمت آماده یافت از بیرون که ده مابسه جدا از سر به عنان باز نکشید و ممالی شده در پیش  
میان علف را بخت شیر اوران افغانی با و چشمی کرد و شکمش برید پس رو باه گفت بر جد باش تا من چشمه  
رفه غسلی بر آرم آنگاه دل و کوس خردم که اطبا معالجت این بعلت برین سیاق فرموده اند شیر رو باه  
بشسته نماید و رو باه دل و کوش خرا که النصف اعضای او بود بخورد شیر چون از لوارم غسل بر دانت باز آید  
و چند آنچه طلب سازد دل و کوش خرا بی نهایت رو باه را کفایت این دو عضو که از و علاج برین است کجا

و که برده رو باه گفت ملک را بیا با و که این حسرت نکوش داشت و نه دل بخت آنکه اگر دل داشتی که بجای  
 خرد است بگر من و بخت شدی و اگر کوشش بودی که محل جمعیت بعد از آنکه صورت ملک مشاهده کرده بودی  
 دروغ مرا از قول است اعتبار کردی و بیای خود بسر کوشی آمدی و این بدن آوردم تا باینکه من بدیل و سگوش  
 نیستم و تو از دقایق مگر هیچ باقی نگذاشتی و من برای خود خود و در پیچ و پیکر کوشیدم تا کار دشوار گشته نشد  
 و جان لب رسید و باز پر تو حیات بر اطراف بدن افکند

بیت

قتل این خسته بسبب سیر بود بعد بر نبود  
 و در هیچ از دل پر حرم و نصیبت  
 و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مرا بخت که از تیسر محال است فرو گذار و یقین بدان که

رپه

کرم ماه شوی بر آستان کرم کرم  
 و در سر و شوی بیوستان کم کدم  
 و در مایه جان شوی بهیچت نخرم  
 یادت نکندم ذکر و نامت نرم  
 سنگ پشت گفت است میگوی و اقرار و نکار من یک مزاج دارد و در دل تو از من جراتی اما که همه عمر مریم  
 پذیرد و دواعی بگرداری و جنب کاری بر چهره من نشانی نهاد که محال در چیز امکان نیاید میدانم که دل بر ترحم  
 شربت تلخ فراق باید نهاد و من را سپر تیغ زهر آید از جنب ان باید ساخت

نظم

لایقست ارباسدم در خون نشست  
 تا چسب ایااری چنین دادم زبست  
 همچو من هرگز شکست خود که کرد  
 اینکه من کردم بدست خود که کرد  
 که شود جاوید جا نم صدر خواه  
 هم نیارد خواست عذر این گناه  
 این کفایت و خجالت زده و سر مسار باز کردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری مینالید و میگفت

بیت

بر من جفا رنجت بد آمد و گرنه یار  
 حاشا که رسم جور و طریق ستمند است  
 اینست داستان آنکه مالی حاصل کنیاد وستی بدست آرد آنکه از روی نادانی و غفلت آنرا بیاورد  
 در مذمت جاوید اهد و چندانکه بر سنگ و سنگ بر سر زنده مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این  
 حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست آید خواه از مباح دنیوی و خواه از بیزاران معنوی آنرا  
 عزیز دارند که هر آنچه آرد دست برود و تمنا یار نباید و حیرت و تاسف مفید نباشد قطعه مطلوب چون  
 بدست بود و غم شمار و از آن گرفت مده که شایانی آورد بسیار کس که کنج زر آسان دهد بیاورد  
 و آنکه در پنج بیدرمی غصها خورد و زو نیست رفته باز نیاید هیچ حال چندانکه او فغان  
 کند و جاها آورد

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بای ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالم گیر بزمین روشن ضمیر را بشریف مخاطبه علیه احصا ص داده فرمود

بیت

زهی ضمیر تو از سر کن فغان و آفت زهی پیمان تو اسرار علم را کاشف

بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر شد و در محافظت آن تعافل و بی‌

و مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت عزامت مبتلا گشته بحر حسرت و اندوه

حاصل نداشت اکنون باز گویی مثل کسی که در امضای غزلی تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر

عافل ماند عاقبت کار و خاتمت حال او بجا میرسد و چون شتاب در مزرعه عمل بکارند

چه خیزد بد بزمین زبان به شنای شاهنشاهی بر کشاد و گشاد

بیت

شاهد و ام قاعده عالم از تو باد اطراف بوستان جهان محرم آباد

هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات ننهد و اساس هم را بسکون و وقار استحکام نهد

عواقب اعمالش ببلامت کشد و خواتیم احوالش بندامت انجامد و ستوده بر خصلتی که

ایزد تعالیٰ آدمیان را بدان آراسته کرده اند است و بر عالمیان برکت آن رتبه بگرم  
ارزانی فرموده زینت علم و فضیلت و قار تواند بود

بیت

برو باری خسرانه خرد است هر که را علم نیست دیوود است

و نکته در آنکه گفته اند علم را چون مقلوب کنی ملح کرد یعنی نمک مایده اخلاق اوست و همان

می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بنقدیم انواع فضائل

از اهل زمان کوی مسابقت در بر باید چون درشت خوی و تهنگ و سبکساری و ترود بدن

پیونزد و نه برای دیگر چون طعام بیزه مقبول هیچ طبعی نباشد و خاطر بار از خفت مزاج و رکات

بلای انگس نرفتی پدید آید گوئی فظاً غلظاً القلب لا تقضوا من جحک باجو  
اگر می بودی بخت بخت و تسخت دل بهانه میگردد سنده اصحاب آرتو

آن همه کمالات که حضرت سید کاینات بلیه افضل الصلوات و اعمل التمسک  
هتربا درودا و کاملترین کلمات

مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب با وی بدینمقال وارد شد

که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشکین و کینه کش می بودی هر آینه موالب گوا

اصحابی کالذیاب که حال پیرامن تو چون شریا مجتمع اند مانند نبات الغیش متفرق میشند  
اصحابین و شریکان اند

دیگر آنکه صاحب خلقت بدرملت ابراهیم را علی نبینا و علی صلوات الله علیهم  
بر نبیها و بروی درودا الله رضی



بدین صفت می ستاید آنجا که میفرماید **إِن أَبَا هَمِيمٍ لَّا وَ أَلْحَمِیْ** برای آنکه حلیم محبوب  
 بدرستیکه ابراهیم هر آینه زاری کرده است  
 قلوب باشد و دل‌های خواص و عوام همه بدو میل نمایند

### بیت

ستون خرد بر دباری بود      سبک سر همیشه بخواری بود

شتاب کاری با رباب خرد نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی می‌شناسد  
 که **التَّائِبُ مِنَ الذَّنْبِ وَ الْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ** و معنی این سخن را بدین نحو  
 تاجیر کردن از رحمت خدا و عجل کردن از شیطان است

ادانسه روده اند      مشنوی

مگر شیطانست تعجیل و شتاب      لطف رحمن است صبر و اجتناب

بمانی گشت موجود از خدا      تا شش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود که از کاف و نون      صد زمین در یکدم آوردی بر نون

این تائی از پی تسلیم گشت      صبر کن در کار و در برای و در ست

و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید  
 و خاتم امرش بجزرت و تاسف خواهد انجامید

### بیت

هر که بی فکر و تامل عملی گیرد پیش  
آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد

و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بسیار در صحایف اسما و لطایف  
اخبار مسطور و مذکور است و از جمله آن حکایات قصه زاهدی است که بی تامل پای در میدان  
خفت نهاده و دست بچون ناحق آلوده را سوی بیچاره را سربا و دلد لاتی این سیاه  
رای گفت چگونه بوده است آن

### حکایت

گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفه النکاح سنتی قیام  
نماید و فرمان لازم الاذعان ثنا کحی و تو الدقا را کار بندد با یکی از زهاد  
زمان مشاورت فرمود و رسم استخاره و استجازه بجا آورد و زاهد فرمود که فکری بتغایت  
پسندیده کرده چه که خدای بی صلاح معیشت و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و  
محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر بر آن متفرع تواند بود از و حال

### قطعه

مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فرود  
تا بروی زن بیقرار زو چهره خاندان  
عمر در کنج تجرد مگذران دیگر که هست  
عشرت آباد تامل روضه امن و امان

اما بعد کن تار فلق شفتی بدست آری و از صاحب ناموافق اجتناب نمایی زاهد پرسید  
 که مرا هفت با کدام زن اجتناب توان کرد گفت باز نمی که وود وود وود وود و صالح باشد  
 یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از حیانت محرز باشد و زن صالحه هر خان  
 آید زنی بر بختی افزاید

قطعه

سلاح دینی و دنیا سن صحبت زن      زهی سعادت مردی که زن چنین دار  
 ز نمیشین نکو کام دای نیا نیش      کسی که طالع فرخنده نمیشین دار  
 نفقت از صحبت کدام زن احراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد خانه و منانه  
 و امانه اما خانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و برک یا طلاق میان ایشان  
 مفارقت اعاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منانه زنیست خداوند مال و جمل که  
 بدستگاه خویش بر تو منت نهد و امانه آنست که چون ترا به پسند او از ضعیف گرداند و  
 خود را بمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت بتازگی مرگی باشد

نظم

زن بد و سرای مرد نکو      هم درین عالمست و درینخ او

زینهارا قسیرین بد ز نهاد

وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ

مخفوظه از آیه اول عذاب آتش را

دیگر پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود زن جوان نورسیده باید که نفس  
عجایز طراوت عارض برود مباشرت با ایشان ضعیف و سستی آرد

قطعه

آن زنی را که پشت شد چو کمان

نفس راست بر سپهر شود

صحبت و حشری که جان بخشد

زهر قاتل بود چو سپهر شود

وزمان از ده سالگی تا بیست سالگی مواضع امن اند و محصل امید و از بیست تا سی سالگی

دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و سرزند و از باب

بهت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور زرق و سالوس اما از پنجاه

گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و کوشن خزان دیده و عمارت باران

رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و آردهای بی کنج و معدن محنت و تنگ

نظم

زن چو زنجیر قدم آن سونند

مرد جهان بر که بیک سو جسد

زنانکه که از پنجه بخت

عاقبت الامر در افتد بخت

زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چکوی جواب داد که افضل در قصه زنان پارساست  
و خوش خویی اگر سعادت خوب روی با آن جتمع شود مزاج نور علی نور دارد

فسره

روی خوبست و کمال و بهر دوامین ک  
لاجرم تمت پاکان دو عالم با او است  
وزن خوب روی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جانست و عذاب جاودان  
وزن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یاری مهربانست و روش خانسان

قطعه

زیار ساز کار و همدم نیک  
شود در خوب نبود دیده روشن  
پیر پیر از رستین ناموافقی  
و کمر هست از مجالش خایه کلشن  
و درین باب دو سه بیتی از استیاج انکار آن بزرگوار در سیمیر ضمیر باید داشت

نظم

زن خوب فرمان برو پارسا  
گذرد در ویش را پادشا  
همه روز که غم خوری غم مدا  
چو شب غمکسارت بود در کنار  
اگر پارسا باشد و خوش سخن  
نظر در نکویی و رشتی بکن

زن زشت خوگر چه زیبا بود      کجا در درون دلش جا بود  
 مبین دلنریزش چو حور بهشت      کران رویی کیکر چو دیو است زشت  
 بزندان قاضی گرفتار به      که در خانه بیسی برابر و کره  
 تنی پای رفتن به زلفش شک      بلای سحر به که در خانه جنک  
 در خرمی بر سر ای به بند      که بانگ زن از روی برآید بلند  
 ز نامحرمان چشم زن کور باد      چو بیرون شد از خانه در کور باد  
 القصه زاهد را بعد از شخص فراوان و بخش بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت بهمت  
 از حنجره آرزوی بزرگ و خانواده شرک زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلوع  
 صبح را مایه روشنی داده بود و زنگ زلف تا بدارش خالیه فروش شام را داد  
 ظلام فرستاده دیده سپهر میانی نظیرش خرد راینه آفتاب مشاهده نگرده و  
 خیال به نظر مانند تمثال مایوش خرد در عالم خواب ندیده

### بیت

ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن      مای تمام بر افق آسمان حسن  
 بهتر ز دور روی تو سر و دکل سنن      از کلشن لطافت و از بوستان حسن

و با وجود خوبی صورت بختی که سیرت آراسته و حسن خلقش به نیکویی خلق پیراسته  
 زاهد بو طایف طاعت شکر چنین نعمتی تقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور<sup>طلعت</sup>  
 برین نوع نهاده طالب فرزندی بود و سیح عاقل قاعده تاہل بر مجر و شہوت ننند و بحر  
 بطلب فرزند صالح کہ در ایصال دعای ابوالدین حکم صدقہ جاریہ دارد بدین کار توجہ<sup>نہ</sup>

### بیت

غرض ز محنت زن و زجا کشیدن مرد همین نفس خج فرزندان زمین باشد  
 و چون بچندی برآمد و اتفاق نغیت از زاهد نومید گشته روی نصیح بر خاک نیاز نهادن  
 گرفت و تیردعا از کمان اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خود را ہمہ کی محوراہ دعا کرده بود

بکلم آمن یحب المضطر اذا دعاہ سم دعوتش بہدف اجابت رسید  
 کہبت کہ اجابت کنند بتوارہ ہر گاہ کہ دعا کند اورا

### مشہوری

ہر کرا دل پاک باشد ز اعتدال آن دعایش میرود تا ذوالجلال  
 آن دعای پخودان خود دیگر است آن دعا زونیت زان و اور است  
 آن دعا حق میکند چون اوقفا ہم دعا و ہم اجابت از خدا است  
 پس از ناامیدی ابواب عنایت بفتح رحمت کشا وہ شد وزن زاهد راحم علی پدید آمد پیر

شادی

شادی بسیار میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و بجز نام او بعد از آنکه  
 او را در زبان نیارد یک روز زن را گفت ای مونس روزگار وای یا غمگسار زو  
 باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و پیری زپار وای از خلوتخانه غیب  
 بصرای شهادت خرامد و من اورا نام نیکو لقب شایسته تعیین کنم پس در برت  
 و تمسیت او با قسی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیا موزد و بتذیب و تادیب  
 او سعی جمیل بجای آرم تا با آداب طریقت متحلی گردد و بانذک روزگاری در دین بزرگی  
 عالمقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را اگر میگردید در جباله کجاح آرم و ایرانشان  
 اولاد و اخا د پدید آیند و نسل با یرکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیله فرزند آن بر

روزگار پایدار بود

قطعه

بماند نام در دوران کسی را که فرزند بیبندیا و کارش  
 از آن نام صدف در گوش مانند است که می بینند در شاهوارش  
 زن گفت ای رفیق شفیق وای شیخ صاحب طریق این بختان لایق سجاده نشینی و  
 مناسب تسبیح گذاری نیست اولاد وجود فرزند جرم کرده و امکان دارد که مرا



فرزند نباشد و اگر باشد یکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که نزدیک و عمر مساعدت نکند فی الحقیقه  
 پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تنانشسته و مانند خیال  
 پرستان نادان در عرصه آرزو سمند امید میدوانی و نهایت این میدان را نمیدانی

### قطعه

بآرزو و هوس ره نمی توان پیمود      بلا ف و عریبه کاری نمی توان پرداخت  
 هزار گشتن شای خام سوخته شد      که روز کاریگی را بکام دل نتوانت  
 دشمن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهید و روغن بر روی موی خویش فرو برخت  
 زاهد پرسید چگونه بوده است آن

### حکایت

گفت آورده اند که مردی پارسا در مسایکی بازرگانی خانه داشت و همین مجاورت او  
 روزگاری بر فاقهت میگذاشت بازرگان پیوسته شهید و روغن فروختی و بدان معاطه  
 چرب و شیرین سودها اندوختی و بکلم آنکه پارسا مرد اوقاتی ستوده داشت و پیوسته  
 حبّ حبّ الهی، مرزعه دل بغل میگذاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و محتاج او را  
 بر ذمه محبت خود گرفته و فایده توانگری همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیره باقی

بیت

توانگر اول درویش خود بدست آورد  
که مخزن زرد و کج گهر نخواهد ماند  
خواججه بازرگان تیر فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که بیع و شرای آن  
استعمال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد از آن چیزی بکار برده با  
را در کوششی نهاد اندک فرصتی را بسوی ازان پرشدر روزی پارسا در آن بسوی نگر  
و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار غسل و روغن درین ظرف جسع شده باشد آخر الامر بجهنم من  
تصور کرد و گفت اگر بده درم تو انم فروخت بفروشم و بهین مبلغ پنج کوسفند تو انا بخرم و  
این هر پنج بهر شش ماه برانید و هر یک دو بچه آرند سالی را بیست و پنج شوند و ده  
سال را از نتایج ایشان رها پیدا آید و مرابدان استظهار کلی حاصل شود و بعضی را  
بفروشم و اسباب خود بدان آراسته کرد انم وزنی از خاندان بزرگ بخوایم و بعد از  
نه ماهه من پسری زاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل  
کرد و آن سر و باز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از کف من تجاوز نموده سر کسی آغاز کند و  
بران تقدیر ادب کرون او از لوازم باشد و بهین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم

پس اعضا بشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که نه و گردن سپری ادب را در حضور تصور  
 کرده عصارا نسرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زرد قنار را آن سبوی بر بالای طاق  
 نهاده بود و خود در زیر طاق رو بروی آن نشسته چون عصار بر سبوی آمد فی الحال شکست و  
 شهد و روغن تمام بر سر روی او جامه دموی پارسا ریخت

مصراع

وان جمله خیالها بیکدم بگریخت

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی معنی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بگو که  
 و مگر عسی و عسل قرینیه نشاید و گفته اند چون کسی اگر و مگر را بخت سازد و سر زندی که از  
 ایشان متولد شود کاشک خواهد بود

بیت

اگر با مکر تزویج کردند از ایشان بچیه شد کاشکی نام  
 مرد عاقل باید که اساس هم خود بر خیال نهند و اندیشه های خام که حکم و سوسه و یونا فرجام  
 در اول راه نهد

قطعه

سالها اندیشه پختیم کرد و ز سپهر  
کار ما آنچه نیست با انجان خواهد شن

یا برین سوال کنج و سیم و زر خواهیم یافت  
یا دران اقلیم حکم ما روان خواهد شن

عاقبت معلوم شد کاینها خیالی نیست  
هر چه خواهد عالم مطلق همان خواهد شن

زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور استباه یافت و ترک آن

سخنان گرفته دیگر گرفتاری نکشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن چنین در زندان

رحم سر آمد سپری نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل حسن و شمایل بکمال حاش ناظری بود

و علامات کرامات برنا صیبه احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از

مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و طبل طربش بر کلین تادی در ترنم آمد

بیت

از محیط فصل زیبا کوهری آمد پدید  
بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید

زاهد بکمال فرزندش او بها کرده انواع نذر با که واقع شده بود و بفارسا نید و شب و روز

ملازمت مهاد و رامیان بر بسته کارهای دیگر از خط نسیان در بر کشید و همگی همت در

نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نصارت او مصروف میداشت

بیت

چندان چو صبا بر تو کارم دم مہمت      کہ غنچہ چو گل خرم و خندان بدر آئی  
 روزی مادرش میل جام نمودہ سپر ابر سیل مبالغہ نپدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری ندان  
 زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاہ آن دیار با استدعای زاہد آمد و بیچ نوع  
 در آن تاخیری ممکن نبود بالضرورت از خانہ بیرون بایست رفت و راسوہی داشتند کہ  
 خانہ را با میداؤ گذاشتندی و بہر نوع از وی فوائدی حاصل بودی و در دفع موزیات و  
 جانوران کردہ سعی تمام نمودی زاہد بیرون آمد و او را با سپر بگذاشت غایب شدن از  
 خانہ ہمان بود و ماری بزرگ روی بگوارہ آوردن ہمان چون راسو دید کہ آن نیزہ صفت جو  
 پوش و آن تیر خشم کنیہ کوشش مانند الفی کہ وقت سکون شکل دایرہا متشکل کرد و خدنگ  
 رفتاری کہ گاہ گاہ چون کمان کج سر بر آرد

قطرہ

کہی شدہ چو سپر کرد و کہ چونیزہ دراز      کہی نمودہ زتن حلقہا کند آسا  
 نہ ابر لیک دو برق اندر و شدہ پنہا      نہ بجز لیک در و موج بیکران پیدا  
 قصد کہوارہ کردہ میخواہد کہ کودک را ہلاک کند راسو در حبت و حلق او را گرفتہ بخواری تمام  
 بجلتہ دام اجلس گرفتار کرد و بیکت محافظت او کودک از ان و بظہ ہلاک نجات یافت

متعاقب این حال زاهد باز آمد را سودر خون غلطیده تمناهای اینکه کاری سیکو از وی صاف  
 شده پیش او باز دوید مرد زاهد نداشت که پسرش را کشته و آن الود کی از خون اوست  
 شعله غضب در کانون دلش شعله کشید و دود سبکساری روی بروزشه تماغ نهاد و عقل از  
 تیرگی دغان خفت که چون ابرطلت سبب تیرگی عالم کرد روی در نقاب خاکشید پیش از  
 کار بختس حال عصاب را سوزد و مهرهای شش را در هم شکست و سرش بصدوق سینه فرو  
 کوفت و چون بجانہ درآمد پسر را وید سلامت در عهد آرسیده و ماری قوی جنبه انجا پاره پا  
 افتاده و دو حشرت از دلش برآمد و سنک حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد زان ناله  
 کنان میگفت

### بیت

من و غم زین سسین خود همه کس میداند . که دل خوش پس ازین حال مجال عجبست  
 و ریعا که آتش این حادثه و لسوز باب اعدا تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت این  
 عمل جانکه از را سپر عدزت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر  
 و این چه کار مالایقی بود که بردست من رفت

### بیت

کز خون خورم رنجت این عصبه در خوراست  
 در جان و هم ز ناخوشی این عمل روست  
 کاشکی هرگز این سر ز نذار عدم بوجد نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودنی ناست  
 او این خون ناحق ریخته شدی و اقدام بر چنین کاری ناشایسته اتفاق نیفتادی و من  
 اینکه مخانه خود را بجهت هلاک کردم و یاسبان سرای و نهبان فرزند دلربای را بی سبب  
 تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از کرد  
 من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صیغه احوال من محو نخواهد شد

بیت

نام نشانه شد در تهمت و ملامت  
 ای کاشکی نبودی نام من و نشانم  
 زاهد درین فنسرت بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار می نالید که زن بار آمد و این  
 حال مشاهده کرد و زبان ملامت گشاده گفت

مصروع

تو را هرگز ندانستم بدین نام و زبانهها  
 آخرش کفر نعمت آیزدی که در حال پیری فرزندی تکرار است فرمود این بود که بجا آوردی  
 و سپاسداری موهبت الهی که حاکم گوشه ترا از زخم و لکرای ما ر خلاصی داد و چنین می تبست

که ادا کردی ز راه نعره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوئی

مصرع

که از سوال ملولیم و از جواب مجل

من هم میدانم که در ادای شکر الهی و ساخت قدر نعمت ناقصی غفلت ورزیده‌ام  
 و از منج تویم شکیبایی که راه سالکان مسالک و بیت خبر تو مگر با خدا **و مَا صَبَرَ إِلَّا بِاللَّهِ هَمَّانٌ**  
 تواند بود انحراف نموده ام و حالا بواسطه بی صبری و ناشکری نه در جریده صابران  
 مذکورم و نه در صحیفه شاکران مسطور و ملامت تو در این حال بدان ماند که عیسی بر سر ریشی  
 زند و جراحی را از منک مرهم سازند

بیت

ملامت بر دل صد پاره عاشق بلبلانند که باشد زخم تمسیر و بد و زدنش بسوزن هم  
 زن گفت راست می‌گویی حالا از ملامت هیچ فایده حاصل نیست و درین کار که آن  
 تو صادر شد تجربه واقع است که عاقبت ثواب کاری پشیمانی و شماری باشد  
 سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مر و تعجیل کنند و از حصول مراد محروم

بیت



نساب و بدی کارا هرین است      پشیمانی جان و رنج تن است  
 و نه همین تو درین دام افتاده و در این فتنه بر خود کشاده که پیش ازین مثل این واقعات  
 بسیار حادث شده و مانند این حادثات پیشمار واقع گشته و من شنیده ام پادشاه  
 باز خود را بی گناهی گشت و سالها با تشهرت و لشرف و خسته و بعله ندامت سینه اش  
 سوخته بود را هر چه رسید چگونه بوده است آن

### حکایت

گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته تو سمن مراد تاختی و  
 همواره کمند نشاط در کردن شکاری انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیرغ  
 را از قلعه قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او سر طایر در آشیانه بزرگ سپهر پنهان شدی

### نظم

چو او باز کردی پروبال خویش      ز بهت شدی سینه صرخ ز ریش  
 و کر جانب آسمان تاختی      عتاب فلک را پراند خستی

و شاه این بازر را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی  
 اتفاقا ملک روزی آن بازر را بردست گرفته بشکار رفته بود و آهویی از پیش بر جاست و

ملک از غایت شغف از پی او باخت آهورا اور نیافت و از جسم و خدم جدا افتاد و برخی از  
 ملازمان در پی می تاختند اما ملک چنان کرم می راند که صبا با انکه یک قطره العین  
 عالمی را طی کند بگروا و نیرسید و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او را در نمی یافت

### بیت

راه زاندازه برون رفتی      پی نتوان برد که چون رفتی  
 در شنای این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب هر  
 طرف می تاخت و آب جویان جوانب دشت و صحرا می پیود تا بدامن گوهری رسید که آن  
 بالای آن آب زلال میچکید ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورده بر زیر کوه  
 راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جام جمیع کرد و خواست که تخرج نماید باز پر زد و آن  
 جام با تمام بر بخت پادشاه ازان حرکت کوفته خاطر گشته باردیگر جام را در زیر کوه داشت  
 تا مالامال شد خواست که بلب رساند و یکبار باره باز حرکتی کرد و آن جام را بر بخت

### مصراع

نزدیک لب آرد و چشیدن نگذارند

شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد و معارف این حال

رکا بدارشاه برسد و باز راکشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطره از فراک کشتا  
 و جام را پاکیزه نشت و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرادین آب زلال که از  
 کوه فرو میچکد میلی تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود نذارم تو بالای کوه برآ  
 و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر رکا بدار بر زبر کوه آمد چشمه دید چون چشم بخیمان سخت  
 دل قطره آب بصد حضرت بیرون میداد و آرد پای بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب  
 در وی اثر کرده لعاب زهر امیرش با آب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکد  
 و هشت بر رکا بدار غلبه کرده سر اسیمه از کوه بیابان آمد و صورت حال بموقف عرض  
 و جامی آب سرد از مطره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک می بارید

بیت

خورد می آب وقف از دل نشا      و آنچه ز لب خورد زمرگان نشاند  
 رکا بدار سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود      شاه آه سرد از دل پرورد برید  
 گفت

بیت

مرا غم نیست که پیدانی تو انم کرد      حکایتیست که پنهان نمی تو انم دانستند

پس قصه باز در یخ تن آب جام را تمامی باز گفتم و فرمود که برفوت باز تا سنف میخورم و بر  
 حال خود که بی شخص چنان جانوری عزیز را پیمان کردم میگیریم رکابدار گفتم ای شاه  
 این باز برای عظیم از شما باز داشته و منی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته او  
 آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را با آب حلیم تسکین دادی و عنان  
 نوسن نفس را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند

### بیت

توسن خودتند مساز از پنهان کس نتوان باز کشیدن عنان  
 تجا و زلف فرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشتم ام در وقت  
 که پشیمانی سو ندارد و جرات این ملامت هیچ مرهم نمی باید و تا زنده خواهیم بود دواع این  
 حسرت بر سینه خواهیم داشت و چهره حالت بناخن ملامت خواهیم خراشید

### مصرع

چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست  
 و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کرد که مثل این صورتها بسیار بوده که بسا تعجیل  
 در ورطه مذامت افتاده اند و از تامل و تانی کماره کرده در میان کرداب بلا غرق شده

## نظم

مردم بی سنک بخود کم بود      سنک کزان کوی سر مردم بودم  
برق سبکسار نیاید بی      هر نفس از جانم رود حسرتی  
هر که تعجیل بر آورد دست      سنک جفا پایہ قدرش شکست

زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم  
دل ریشم نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم چنانچه حکایات انشا  
بر جریده ایام مسطور است قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از  
منافع و قاروسکون بی بهره ماند او را بدین حکایات استباهی باشد و ازین روایات  
اعتباری حاصل آید امنیت داستان کسی که بی تامل عنایت کاری با مضار رساند و بی  
فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آینه رای خود را با اشارت  
حکما و نصیحت عقلی زنده و در همه اوقات بجانب تاملی و تدبیر گراییده از طریق تعجیل و  
خفت انحراف و زردنما و فوراً اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امید آخر  
و کرامت بجانب فضل و شہامت او متصل شود

قطر

ز نام دل بگف صبر ده کرت باید  
که کوی عیشن چو کان جلد بر بای  
مناز تو سن غفلت بعرضه تعجیل  
که آخر انکندت بر زمین برسوی  
شتاب در خطری افکند که کردی  
تو دست و پای زنی زان خطر برون نایی  
مکن شتاب و زاین علم روی متا  
که غیر صبر و سکون نیست رسم دایمان

باب هشتم در خرم و تدبیر و از بلای اعدا بحیل خلاص یافتن

رای فرمود که ششم و دهم داستان کسی را که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندانند  
انداخت و بی صبر و تحمل بسته دام شکاری و عاقبت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون دوست  
هفتم بتفصیل باز گوئی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده بازمانی و بیان  
کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست پیش و پس او را در آیند و اصداد بسیار  
شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در چرخه هلاک و قفسه تلفی بیند  
و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و مایه طفت باید ورزید بلکه عمد و پیمان  
باید بست تا بسلامت یجد چگونه قدم درین کار نهند و بعد از آن که بدد و معاونت دشمنی از آن  
بلا استخلاص روی نماید عمد را بچه نوع باوی بوفارساند و کرد ملائمت برآمده طریق  
صلاح را بگدام حیل بکشاید برهن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی و ایم و مابیت  
نیست چه اکثر خصمیت است و عارضی زود زوال یا بدلاجرم بعضی دوستیها  
زمان کم کرد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغییر یافته از لوج سینه محو شود  
و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه بازمی آید و از  
دوامی و ثباتی صورت نیند و رباعی

رہے

باہر کہ دلم بدوستی داشت گمان  
چون نیک بدید دشمنی بود عیان  
بر دوستی و دشمنی اہل زمان  
دیدیم ہم کہ نیست عہمت او چندان  
و ہمسرو گزین اہل زمان در بی اعتباری بمان  
چکم تقرب سلطان و بمان خوبان  
و آواز نورسیدگان و وفای زمان و تملطف  
دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت  
عامیان و فریب دشمنان دارو کہ بجز هیچ  
بکی از ایشان اعتماد نتوان کرد و دل در بجان  
آن نتوان بست

بیت

خوشست عہد مودت بدوستان بستن  
ولی چه سود کہ آن عہد را و وفائی نیست  
و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نہایت یگانگی  
رسیدہ و اساس خلوص و خصوصیت  
در آن برور زمان نہ باوج سپہر کشیدہ  
ناگاہ اثر چشم زخمی انرا از محض محبت بعین عدالت  
کشد و طراوت آن بوزیدن سموم پھر ان  
منقضی کرد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی  
بازندک ملاطفتی ناچیر کرد و بنای مودت  
بر وہمی مستحسن مٹوگد و مستحکم شود و از اینجاست  
کہ خردمندان بادشمنان تالف فرزند و بیکبار کی طمع  
از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر ہر دوستی  
کلی جاہر نشمرند و وفای او مستطرب و مستوق  
نباشد و از کلمات تامات احب حبیبک  
نشان از خود



هُوَ نَامَا إِلَى الْخَيْرِ كَمَا أَنَّهُ سَرِبَ نَبُوتَ كَبْرَى مَرْتَجِ كَشْتَمِ هَيْنَ مَضْمُونِ شَرْفِ وَضُوحِ مِي تَائِي  
مَر مَرُوسِ هِدِ

قطعه

دوستی انجان نمی باید که نخجدران میان موی  
دشمنی هرسم بدان صفت نیست که زیاری نباشدش بوی  
هر دو جانب نگاه باید داشت هر که راهست معتدل خوبی  
و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دامانی  
عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالفت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جبر منفعتی  
باشد فرو نگذارد و هر وجه که کار او سرانجام می یابد و مصالحت وقت اقتضا میکند آن را  
در حصول غرض بکار برد تا بهین دور بینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید  
و صبح سعادت از اقی کرامت طلوع فرماید و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت  
موش و کربه است رای گفت چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در پیشه برود درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی  
و اصالت در میان درختان سرافزار گشته

بیت

هر درختی که میوه دار بود  
بوستان را از دست برک نوا  
و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود  
حریص نهاد محال طبع تیز و نهن زود فهم که بیکه  
تا مل هزار عقده شکل را بکشود  
و به نیم لحظه صد نوع حیل بر خاطر  
گذرانیدی

بیت

فسونگر بود موشی چاره اندیش  
که دیدی حیل صد ساله ایش  
در حوالی آن درخت کربه تیرخانه داشت  
و سیادان آنجا بسیار آمدندی و بدان  
نواحی دام نهادندی روزی صیادی تیر و یک آن درخت دامی باز کشید  
و کشت بر روی دام بست کربه حریص از آن غافل بوی گشان بجانب کوشت آمد  
و نهوز  
و ندانش بکوشت رسیده حلقش بگلقه دام گرفت  
و ارشد

رباع

حرص است که جمله را بدام اندازد  
و اندر طلب مال حرام اندازد  
حرص است که جمله خلق را ز آتش  
بازارد و در پنج دام اندازد

القصه موش تیر طلب طعمه از سوراخ بیرون آمد از روی احتیاط به طرفی چشم می انداخت

و بچین و بسیار و زیرو بالا نظری افکند ناگاه چشمش بر کر به افتاد با آنکه دیده اش از شانه  
 او تار یک شد و رسته امیدش از سرمایه عمر و زندگانی با ریک کشت دل از چای پرو  
 و نیک در نگریست او را البته بند بلا دید صیاد را بجان دعا میگفت و بر قید کر به شکر کرد  
 میکرد ناگاه بر یک جانب راه را سویی دید در کین او نشسته و تیر توجه در کان قصد نه  
 روی بد رخت نهاد و زانغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد و هشت  
 و هشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بروی مستولی شد

### بیت

آه ازین طالع برشته که هر روز ما ره بجایی نمساید که بلا بیشتر است  
 موش اندیشه کرد که اگر پیش روم کر به مرا بگیرد و اگر باز روم را سود من آویزد و اگر  
 بجای فتر اگریم زانغ فرود آید من در میان این بلا چه سازم و این حیرت را  
 بچه حلیت دفع کنم قصه پر غصه خود بکه گویم و دوای درد بیدرمان خود از که جویم

### بیت

مذارم محرمی کور اصلاح کار خود پریم ز غمخواری که و حال دل افکار خود پریم  
 حال درهای بلا باز است و راه بمنزل عاقبت بس دور و دراز انواع آفتها روی کشته

ذراه کریسته شده با اینجه دل پر جای بیاید داشت و دیده بر رکذ از خلاص کجاست  
که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوشش مرا و چشاند کاهای نیز زهر قهر با جلاب راحت ترا

### بیت

غمگین مسو که ساقی قدرت ز جامم چه که صاف لطف میدهد و گاه در وقت  
مرد مابت قدم آنست که نه پوشیدن خلعت و دلش لب نشاط بجزده آرد و نه در  
نوشیدن جرعه محنتش از دیده اندوه اشک حسرت بارو

### بیت

زرنج و راحت دوران در جانم که آئین جهان کاهای چنان کاهای خدین باشد  
اکنون مرادین در طه عنای هیچ پناهی بهتر از سایه عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق تر  
از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد هیچ حال دهبست بخورد و نذند و خوف حیرت  
پیرامن دل نگذارد و از سخن خرد مندان چنان فهم میشود که باطن عقل باید که میناید دریا باشد  
که انداز و زرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هر چه  
در وی اقتدار اسرار و خایا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جبار برسد در حوصله وی کجند  
و اثر تیرگی در وی ظاهر نکرود چه اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمیر

آن محل باید که وهم ستونی گردد از تیر فروماند و فواید تجربت و کیاست بدیشان

قطعه

مرد ثابت قدم آنست که از جانزد و چه سرشته بود کرد زمین چو فلک

مثل سیرغ که طوفان نبرد از جانش نه چو کفشک که اقدمم با و تفتک

و هر که اندیشه گوناگون بخود راه داد و وسوسه بود که و کرد در سینه او آغاز خلجان کرد بای تدبیر

او فاسد و بار از نفس گرو تا بل او کاسد شد چندانچه در آینه ضمیر نگردد چون بزنگار و ساو

پراکنده و تیره شده باشد چهره مطلوب در روز بید و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون

با صره بصیرت بر مدخیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از او نخواهد و بر کنی

درین معنی گفته است

قطعه

با ستواری اندیشه کوش در تیر که در تردد و وسواس صد خلل ترا

ثبات رای نماید خیال کار درست در آب جنان صورت درست نماید

مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با کرب صلیح کنم زیرا که در عین بلا معاونت

من محتاج است و چنانچه مرا ببد او ازین آفتها خلاصی روی نماید او نیز مظهرت و

یاری من از آن چشم نجات می باید و اگر که به سخن مرا یکوش جان استماع فرماید و تیر عاقلاً  
 در میان او روزه بر خدق کفار من اعتماد نماید و از ابر تفاق و حیلہ عمل نکند و از آفت مگرد  
 تویر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را برکت راستی و موافقت بجائی حاصل  
 آید و دشمنان دیگر طمع متقطع کرده هر یک پی کاری میکینند

مصراع

دوست چون با ماست دشمن کج پی کاری نشین

انکه موشن بعد از این اندیشه اترو یک گریه رفت و پرسید که حال چیست گریه با و از حزن  
 جواب داد که

بیت

در روزمدم و خبر میدم از روز درون      دهن خشک و لب تشنه و چشم ترما  
 می دارم بسته بد مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت

بیت

نگه دارم نهانی با دمان تو دل      وقت تنگ است نمی یابم مجال صبحی  
 گریه بملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در احتیای آن توقف جابر

نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شونده از من جز راست نشنوده است سخن  
 دروغ را در دلها فروغی نباشد بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناگامی تو را عین  
 شادگامی شمرده و همت من چه بر آن مقصور بودی که ترا مضرتی و بلاپی روی نمودی لکن  
 امروز درین بلیه شریک تو ام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست  
 و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقه در دوستی می جبا نم

### بیت

این دوستی است مشتمل بر بغی اما غرضی که قلع دارد نه ضرر  
 و بر کیاست و فراست تو پوشیده ماند که من راست میگویم و درین سخن صورت  
 خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود و کواه میگردانم بی راسو که بر عقب  
 هر کسین نشسته و دیگر زانغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد آن دارند  
 که دمار از نهاد من بر آرد هر گاه که تو نزدیک شدم امید ایشان از من مندرج و طمع هر یک  
 بجای منقطع می گردد اگر مرا ائین کردانی و تاکید می که موجب اطمینان خاطر کرد بجای  
 آری در سایه دولت تو گریزم هم غرض من بجهول رسد و هم بندای تو بریده شود

مصرع

هم مر ازین نوع سودانیک باشدیم ترا

کر به بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و حواس  
که اطراف و جوانب این حکایت را بقدم فکر به پیماید و عیار این اندیشه را در محک تامل  
تجربه کند موش دید وقت بغایت تنگ آید و کره به سرد و اندیشی وارد آواز  
داد که سخن من بشنو و سخن سیرت و طهارت سر پرست من و اثنی باش و ملاحظت من در  
پذیرفته تا حیرت منمائی که عاقل در کار با تردور و انداز و در مهمات توقف جایز نشود

مصرع

نافل مشور کار که فرصت ضمیمت است

چنانچه من اول بوفای تو خوش میکنم تو بهم بچیت من شادمان باش که رستگاری  
بر یک از مایعای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی کشتی با نیست  
که کشتی بسعی کشتی بان بکار میرسد و کشتی بان بهشتی کشتی کاری میکند و صدق من  
بازمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت است

مصرع

رسم که عمایان ندید تا دمی در



و میدانم که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر کفایت راجع است و من

عهد موثرت بسته در عهده وفا می آیم تو تیر درین باب سزای در حسابان و کلام بر زبان ران

بیت

فرما سارنی که دو چشم امیدوار بر کوشهای آن خشم ابرو نهادیم

که به سخن موش شنید و جمال راستی بر صفحات حال او بدیده شاد شد و موش را گفت سخن

تو حق بنماید و از فحوائی کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری عز

اسمه را که الصلح خیر بکوش جان می شنوم و از مضمون این سخن

صلح سبزه

رباعی

تا صلح توان کرد در خباثت من تا نام توان حبت در تنگ من

بر خلق تحبسان در مدارا بکشا پیش آی و سبوی خویش بر تنگ

تجاوز نمکنم و امید میدارم که از هر دو جانب بمن مخالفت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات

این نعمت بز خویش واجب گردانم و شکر منت آنرا ابد التبرک الرام نمایم و من نیز بر سبزه

و عهد کردی پیمان بستم و امیدوارنی چنانست

مصرع

ببین

که بیایان بر م این عهد که بستم با تو

اکنون بگو که مرا چه می باید ساخت و با توجه نوع میثا بد پرداخت موش گفت چون نزدیک  
تو ایم باید که تعطی می تمام و احترامی بسزای رعایت کنی تا دشمنان مشاهده آن بر تا کید قواعد صحبت  
و خلوص ما واقف شده خائب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بندار پای تو  
بر دارم کربه قبول این معنی را التزم نمود و موش با میدواری تمام پیش آمد کربه رسم اعزاز و  
اکرام بجای آورده او را کرم پر سید و انواع طایمت و دلجویی و نوازش و مهربانی در باره  
رعایت فرمود و چون را سو و زراع این حال مشاهده کردند دل از شکار موش بر گرفته مراجعت نمودند  
چون موش بجای کربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و بانگ نیش و رافق که خود را  
از بند بلای دیگر چون نجات دهد و با هستکی در کار شروع میکرد کربه بفرست در یافت که موش  
در سفر دور در از افتاده رسید که بند نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق  
عبانی که رسم دوستان پیش گرفت و گفت زود طول کشتی و اعتماد بر کرم عهد حسن  
مروت تو برخلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتمی و بر مراد دل فیروز شدی در وفا  
عهد کاپلی می نمایی و در ایجاز و عده دفع می اندیشی و من میدانستم که وفاداری است که در  
طلبه عطا روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهر است که در خزانه زمانه موجود نباشد و فانی

سیرخ است که از روزنامه در میان نیت و نیکو عهدی بشاید کمی است که کسی را از <sup>حقیقت</sup> او  
نشان نیت

### بیت

مجووفای زکس در زمین نمی شنوی بهره طالب سیرخ و کمیایش  
موش گفت حاشا که من چهره حال خود را بداغ بیوفایی موسوم سازم و نام نیکو که  
بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریده بعد از ان ثبت کنم و من میدانم که وفا کند اراد  
است و نوشته راه سعادت کمیایی است که خاک تیره را از ساز و دو تو تیا میست که دیده چهر  
را صاحب نظر کرد اند شام هر جان که بوی وفا شنیده از رواج ریاضین محاسن  
صفات نصیبی ندارد و دیده هر دل که وفا ندیده از مشاهده انوار مکارم اخلاق بی بهره بود

### مصرع

ای خاک بران سر که دروغ و وفا

کره گفت چون میدانی که وفا مشاطه عروس کمال است و حال رخساره حسن و جمال  
باید که تو تیر عذار حال خود را بدین کلکونه آرائشی ارزانی داری که هر کلزار که در و نهال وفا  
نزدید هیچ مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نکرد و در رخسار که از حال وفا خالی باشد هیچ

صاحب نظر پر تو القات بر آن میذار و دوا را اینجا گفته اند

### بیت

از آنکه طریق کرم و رسم و فانیست      که جوهر هست است که شایسته نیست  
و هر که از لباس و فاعاری کرد و بعد یک بند و فانیاید بدو آن رسد که برین دهقان رسید  
موش پر سید که چگونه بوده است آن

### حکایت

گفته آورده اند که در دومی از دههای فارس دهقانی بود با تجربی تمام و کیاستی مالاخرام  
از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کاشک دوران بسی دشواری و آسانی دید

### بیت

جهان پیوده بسیار دانی      ظریفی زیر کی شیرین زبانی  
و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شنبان بودی و لعل شیش در شکر زیری نقل  
می پرستان نفس امیری با صد رنگ چون نو بهار و عشوه غمروشی با هزار رنگ چون روزگار

### بیت

مگر ز روح مقدس سرشته ششیمش      که این لطافت ز خوبی به حذب و کلت

پیردستان با چند ان هنری که داشت بقدر فاقه روزگار میکرد زانید و تخم توکل در زرع  
 وَ اَفْوَضُ اَمْرِي اِلَى اللّٰهِ مٰی پاشید و پیشه روزگار خدا را خود این نیست که مستحق  
 و بی سپارم امروزه بسوی خدا  
 در باب هنر را محروم دارد و بی هنر آن و نامستعدان را با وج کامکاری و سرافرازی

بر آرد

نظم

کج روان را دهند خرمها      برک کا هی بر استان دهند  
 ملسان را دهند شکر و قد      بهم پایان جز استخوان دهند

پیر مزارع با آنکه در زراعت بحال هنر موصوف بود چون اسباب آن کارنداشت عمری  
 به بیکاری و تنگدستی میکداشت روزی زش از غایت فرو ماند کی زبان طعن بکشود که  
 ناکی در گوشه کاشانه ببردن و عمر عزیز را در اعتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر  
 حرکت موجب برکت است و اگر از دیوانخانه کرم برات رذی اَللّٰهُمَّ زُقْ عَلٰی اللّٰهِ نُو شتند  
 طغرای کسب شده اَلْكَاسِبِ حَبِيبِ اللّٰهِ نیز بر گوشه آن ثبت نموده اند پس کسب رهب زرق باید  
 شناخت و زرق حقست یعنی حضرت حق را باید دانست

بیت

سبب رزق تست کسب ولی رازق تو سبب سبب است  
 صلاح دوران می بینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی تو سه بدست آری  
 دهقان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق مقرون است و از مرتبه شهبخت و غرض پرداز  
 بیرون آمان مدتی درین ده استادی کرده ام و اگر دو باقیمین این مزرعه مزدوران من  
 بوده اند حالاً که ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته بجز مزدوری  
 کردن چاره نیست و تنگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمی توانم آورد

### بیت

ریزه ریزه خورش نیارم خوردن بارانبارکش خود نتوانم برداشت  
 و اگر لابد حرفت اختیار می باید کرد ازین موضع رخت بر بستن اولی است

### مصرع

در غیر وطن شهادت دشمن نیست

یا تا به محلی دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسبر بریم زن از رنج قهر و بی برکی تنگ آمده بود  
 بیلای جلاراضی شده در غرمت با شوهر اتفاق کرده از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند  
 روزی در اشنای راه کوفته و مانده شده بسایه درختی پناه برده بودند و جهت دفع

طلال از هر نوع سخن و پرپیوسته و همگان گفت ای یار کرامی محنت غربت اختیار کرده غم  
 ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنایی نیست و میکن که مردم  
 آن ولایت تسلط و جبار یا محیل و مکار باشند و از دست جان و تعالی لوح جمال بی مثال  
 ترا بر قم فی احسن تقویم <sup>بهرین تقویم گروه</sup> یار استه مبادا که با فسون و افسانه یا بتعلب و تسلط قصد  
 کند و تو نیز غرور جوانی و امید کرامانی بایل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر بر تابی و پیرانه  
 سرم بتاب آتش سحران بسوزی و اگر عیاد ابا الله صورتی بدین منوال وجود گیردم را خود امکان  
 نیست نیست

### بیت

زمرک بیم ندارم ولی ازان ترسم که من بمرم و جان دیگران باشی  
 زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر  
 تو خطور میکند

### بیت

کتیری میگویم تا زنده باشم بمرم همچنانست بنده باشم  
 اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکرد می و داغ مهاجرت وطن

بر دل درو مندی نهاد می و من عهد شب اول که قدم در حجره موافقت تو نهاده ام منجم  
که بر روز قیامت رسام

### بیت

بقیامت برم آن عهد که بستم با تو تا نگویی که در آن روز وفایت نبود  
و اگر میخواهی بست از کی پیمان بندم و عهد کنم که تا طاوس روح در روضه بدن بجلوه  
باشد طوطی زبان را بر شکر شکر تو شیرین کام نسازم و ماهای زندگانی سایه کامرا  
بر بنزمن نسکنده دارد مرغ دل خود را بسته دام کس نکر دامم و اگر در سلوک سزا سزا  
مرا بر تو پیشی بود خود شرط بیایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد  
عهد سچانست و پیمان همان

### بیت

دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد عهد من با تو همانست و همان خواهد  
و همان بدین سخنان خوشوقت گشت وزن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسو کند  
مؤکد ساخت و پیرنجا طرح سیر بر انوی یار دلجوی نهاده در خواب شد معارف آن  
حال سواری بدینجا رسید بر مرکبی تازی تراد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده



زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تا روی او بیدیدي گمان بردی که مگر صبح  
 صادق از حق اقی مشرق طالع گشته است و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر بر عارض  
 زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب جهان تاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده  
 رخساری چون گل سیراب و خلی چون سبیل پر پیچ و تاب کوی نفیاس حکمت پر کار ابداع  
 دایره از غنبر بر بر صغیر مدارش کشیده یا بر تبت و مهان فطرت سبزه و لکشای از  
 نواجی چشمه حیاتش بسیده

### نظم

چو گمان ز شک بر مه تابان کشید	مه را چو کوی در خم چو کان کشیده
وان خط سیر فام که خضر است نام	خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده
آورده ز شعر سیه سایبان جن	بر روی آفتاب در خشان کشیده

زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را با سید  
 عشق فرو گرفت و عقل که که خدای خانه بدن است رخت رحلت بر بست و زبان حال  
 بدین بیت ترنم آغاز کرد که

بیت

سوارہ آمدی و صید خود کردی ال تہم  
 عمان صبر بستی لجام نفس تو سن ہم  
 از انجانب جوان نیز در کسیت محبوبی دید کہ مشاطہ مستغرت یزدانی بگلونہ لطافت چہرہ دلبرای  
 اور برابر آستہ و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینہ عارض اور ار روشنی دادہ رونڈی  
 کہ خورشید زخمان از رشک او ماقہ شدی و زلفی کہ مشک خطار از غیرت آن جگر خون

کشتی نظم

بزی چون سیم و قدی چون صنوبر  
 ہمہ جایش ز یکدیگر نکو تر  
 جگر از ہر دو چشمش تر خورد  
 شکر از ہر دو لعاشش شیر خورد  
 لبش کو پی کہ حلوائی نبات  
 چہ حلوائی نبات آب حیات

کردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت و پای دلشن بستہ کند ارادت شد

بیت

لشکر شید عشق دو دم ترک جان گرفت  
 صبر گر ز پامی سر اندر جهان گرفت  
 و آن جوان پسری از ملوک آن دیار بود و بعزم شکار بیرون آمدہ و از ملازمان دور افتاد  
 چون چشمش برد و آسوی صیدان کن آن شہر آشوب افتاد و ارنگان ابروی او خندک  
 دل دوز بہدف سینہ اش رسید اگرچہ قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پسید کہ

ای رشک پری وای قبلہ بان آذری چه کسی و اینچا چون افتادی

بیت

ای میوه رسیده زبسان کبیتی      وی آیت نوآمده در شان کبیتی  
زن آہی سرواز دل پرورد بر کشید و گفت ای دولت سید در از حال نجات خفته می پری  
یا از قصه دیدہ پنجاب استفسار نمایمی

بیت

سری دارم کہ سامان نیست اورا      بدل دردی کہ درمان نیست اورا  
مونس روزگارم این پیر کہن سال است و دل بیقرارم مقارن اندوه و طلال اساس لبام  
اینست کہ می نمیی و سر انجام کارم همین کہ مشاہدہ میکنی عمری بسجی میکند زانم و از زندگان  
ہرچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان وای آنیس خاطر دلشدگان

مصراع

حیف باشد چو تو شہباز سیر قفسی

روا باشد کہ تو با این روی و لہریب مصاحبت پری فرقت خستار کنی و با چنین سرمایہ  
حسن و جمال در قہر و فاقہ روزگار گذرانی بیایا من تو را بسریر غرت نشاندہ ملکہ این

ولایت

ولایت سازم و ریت اجلال و اعزاز تو در ساحت این تملک برافسازم

نظم

هر آنچه از عمر پیشین رفت کور و کونون روز تو است و روزی نو

ییا تا از دولت در آیم چو دولت خوش درآمد خوش داریم

تو خوش دل باش تا من جان تو شوم تو ساقی باش تا من با ده نوشم

زن نوید وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته بود و خاموش کرد و پیمان

پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی شکست و چون پسر او را مایل خود دید گفت ای جان

جهان فرصت غنیمت است بر خیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن

دهقان راه مسافتی دور قطع کنیم زن سرد دهقان را از زانو برداشته بروی خاک نهاد

و جست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست او بر کمر بند محبت او زد و درین

حال دهقان بیدار شد جوانی دید سواره ای ستاده و ریش دست وصال در کمر او

آزده دو دوازدهمادش برآمد و گفت

بیت

یار من دل ز دوستان برداشته هر دیرینه از غمیان برداشته

آخرای بیوفایین نقش است که برانچه داین نیزنگ چسبت که بابد عهدی بر آمیخته  
 گفت افسانه مخوان و افسون مدم که از خوب رویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دار که ییل  
 با شریا جمع کردن و از جاپیشگان و فاحشم داشتن چنان باشد که نهال کل در آتش کلخن  
 کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند .

### بیت

کفتم ز مهر و رزان رسم وفا یامو کفتار ماه رویان این کار کمر آید  
 پیر کفت از مقام انصاف قدم پیرون نهاده و در جاکاری بکلید دل آزاری کساده  
 از آنکه بکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت نقض عهد در تو رسد

### مصرع

مکن که زود پشیمان شوی و سود نداری  
 زن بقول وی التماس ناموده جو از آنرا کفت زود باش تا از جهای بادیه فراق خلاص  
 یافته خود را بسر منزل وصال رسایم ملک زاده مرکب تیز رفتار با مون نور و دریا  
 گذار را که شمال تندرو از بهر ای او بازمی ماند و و هم تیر کرد تیر کامی او را در نمی یافت

### نظم

چو اشک عاشقان کلکون و شوخ<sup>ش</sup> جهان پیمای تراش بد ز خسرو  
 یک جستن توانستی که چون بریا بختی از حد و شرق تا غرب  
 در آن صحرا تا خن گرفت و بیک چشم زون از دیده و بهقان غایب شد بد سیرچا<sup>ه</sup>  
 با وجود نلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد

### مصرع

در دمندان راه می پرسند و از پی میروند  
 و با خود اندیشه میگرد که عهد ز ما را وفا می و وفا ای ایسا را بقای می نباشد

### مصرع

دَعُ ذِكْرَهُنَّ فَمَا لَهِنَّ وَفَاءُ<sup>و</sup>  
بگذرد، ذکر زمان را پیشتر، بر آنها وفا نمودن  
 دمن بر سخن وی اعمت او کرده ترک وطن مالوف و سکن معهود خود کردم و حالا  
 نه روی بازگشتن و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خانتت حال بگذاشته

### بیت

میروم کرد جهان از پی دل بی سیر و با حکیم کار مرا با دوسری پیدایش  
 اما چون مقصد ارسه فرسخ راه رفته شد چه چشمه آبی و سایه درختی رسیدند محبوبه کوچه

شده و جوانزای اترمال پدید آمده کفشد ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آن سودی باری بگری  
 براه در آیم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایه درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشسته  
 هر باب ما جبرایی در پیوستند جوان بهماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلربا بود  
 کساده و حلقه شکره عالیه را بر حوالی رخسار کلرنگ یا چون جعد بشهر بر صفحه یا همین  
 معاینه دیده

بیت

زلف مشکین حلقه ات بر روی کلرنگ <sup>تاند</sup> می ندانم روز و شب بر یکدگر چون <sup>تاند</sup> سینه  
 و آن نگار عشو که بر قامت و لفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی  
 تازه تر نظر افکنده سرافرازی آن سرو نازد و دلنوازی آن شاخ طهارت مشاهده کرده این  
 بیت اداس کرد

بیت

نخل بالای ترایار بچه موزون <sup>تاند</sup> صد هزاران نازکی بر یکدگر چون <sup>تاند</sup> سینه  
 در آشنای مقالات زن و همگان را متقاضی طبیعت کریان گرفته میل آن شد که بتجدید طهارتی کند  
 و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را بگرا نیسته که نزدیک چشمه بود

رسا نید هنوز بکنار پیشه نارسیده شیری شمرزه که اسد در مزار آسمان از نیت او کام  
توانستی نهاد و شور در گنایم سپهر از نیت پنجه او دم نیارستی زد

نظم

همی آمد خروشان دستیران      هر چه چرخ آرایش گریزان  
بیش ناخان زهر آب داده      بر تیغ ناب خون ناب داده

چشم شیر بروی افتادن همان بود و او را بر بودن و به پیشه درون بردن همان جوان چون  
صدای غریب شیر شنید و به پیشه کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را به پشت تکاوران  
راه بیابان پیش گرفت

مصرع

بلا را دید و روی از بار بر تافت

ملک زاده از هول جان مرکب می تاخت و از تانمی نگرست و محبوب بچنگال شیر گرفت  
گشته تکی که در مرز غم بیوفایی گشته بود درود

مصرع

هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت



درین وقت پیرومغان که از پی ایشان  
ایشان اثری ندید فریاد برکشید و میگفت

بیت

دردا که رفت یار و دلم را دو اکر و صد وعده پیش داد و یچی را وفا کرد  
پس از زمان وصال برآید شید و حالت الصافی را بر حال سرگردانیده زار می نماید  
و قطرات حسرت بر رخساره می بارید

بیت

جدار و زنی که ما را بر سرستان صل چون گل و عینل مجال خنده و گفتار بود  
درین که غلغات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت تبدیل شد و بهار خوشدلی و راحت  
بجوم سوسوم خزان بنیوانی و محنت نابود گشت

رباعی

دیروز چنان وصال جان افروز  
امروز چنین فراق عالم سوزی  
افسوس که بر دهر غم سرم ایام  
انوار روزی نوید این راز بود

بعد از کریم بسیار و ناله شمار پی محبوب را دید که بجانب میرو و بی محابا بر پی روان

شده در محلی رسید که شکر کم آوردید و بود و بعضی از احشاء خورده و ورقه پیر از مشاهده این  
حال سر را پیچید و دانست که شومی یوفایی در روی او رسیده بجزای عذر و عقوبت  
بدعهدی که قمار شده زمانی در نگر است و بر محبت دمی و غربت خود بگریست

بیت

ز لب ناله اش بر بریار رسید      ز مرگان سرشکس بدریار رسید  
و فایده این مثل آنست که هر که سر برشته و قمار دست بگذارد بند عقوبت در پای اولی باشد  
باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده

بیت

یوفایی هر کجا رخت افکند      عاقبت آن جای را ویران کند  
موش گفت که من دانسته ام که نفاق و حیلت با اخلاق کرمیان و عادت بزرگان  
نسبی بدارد و منافع مودت و فواید محبت تو همین زمان بمن رسیده و طمع و شمنان همین  
دوستی تو از من منقطع گشته بروت آن لایق تراست که مکافات آن واجب شرم  
و بندهای تو کشایم اما مرا شکری دست داده است و اندیشه روی نموده ما عبا را آن  
اگر پیش دیده بد پرین مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عهدهای تو کشاوه تواند شد که

گفت چنان بیناید که از جانب من خدشه داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت  
 بسته ام و در قدرت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جمله محاللات  
 شمار و سوابق وحشتی که میان ما بود و فرود گذار که قانون مخالفت جدید آیین مخالفت  
 قدیم را برداشته است و بتوقع وفاداری و طمع حق که از روی تو گذشته است منتقضت  
 حیل و مکر کرد و مجال مناقب و آینه محاسن خود را بر نگار فریب و غدر ناقص و معیوب

مگردان

### بیت

صاف دار آینه دل که صفا از همه به      مشکن عهد که آیین وفا از همه به  
 مرد خوب سیرت نیکو سیرت بیک کر شمه لطف که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص  
 نهاده بنای دوستی و اختصاص با پوچ سپهر رساند و نهال مردمی را بر شجاعت مصداق  
 تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغدغه وحشتی سهر برزند و خدشه شهبندی در خاطرش  
 پدید آید فی الحال محو کرده و یک باره اندیشه از او پیرامون صرشته خیال نکند و علی الخصوص که  
 وثیقه در میان آمده باشد و بسوگند آن مغلط تا کید یافته و بیاید شناخت که عاقبت بیوفایان  
 مذموم باشد و عقوبت ارباب خدر زود نازل کرده و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند

و خلاف

و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی بر اندازد

### مشهوری

چون درخت است آدمی و بیخ عهد  
بیخ را تمیاری باید بچسبند  
عهد فاسد بیخ پوسیده بود  
وز نیش لطف بریده بود  
نقض میثاق و عهد در آدمی است  
خط سو کند و وفا کار نمی است  
و من امیدوارم که توجیح و فاداری مقدمات آزار فرود گذاری و عهدی که بشود  
شکست آن نکوشی موش گفت

### بیت

هر کس که در وفای تو سو کند بشکند  
جان و دلس بر خم حوادث بکازد  
اما آنچه از حلیجان خاطر با تو گفتم مراد تمام تانی و تامل دارد و اگر نه حاشا که من  
بعهد وفا نکند و ترا ازین بند بارهایی ندرسم که به گفت مضمون خاطر خود با من بازگو  
تا من نیز بظن تدبیر در آن مکرم و پایه خرد و اندازده دانش تو معلوم کنم موش گفت ایسته  
من آنست که دوستان و دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام میل  
خاطر بی سبب غرض و طمع و بی منقصد را به همه بجانب موالات و موودت گیرند

دو هم آنکه از روی انصاف در برابر طریق مطامع و اعراض طرح مصاحبت افکنده و طایفه  
 اول که بصغای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال  
 اعتماد را شایند و همه وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر انبساطی که نمایند از روش  
 دانش مخوف نباشند

### مشغولی

دوست بودم هم راحت رسان و نه در با کن سخن ناکسان  
 ز هر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا دوست چه داند هنر  
 اما آنها که بضرورت دوستی را سپردند و ضرر را حتمی باشند یا وسیله جذب و چهره منفعت  
 گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباسطت بساط نشاط <sup>بگشند</sup>  
 و گاه در مهلکه مخالفت بنظر ناالتفاتی در جانب یار نگرند

### بیت

که دوستی گشت چون شیر و شکر که دشمنی نخت ترا زیر تبر  
 و مرد زیر کت همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در وقت دارد و بیکبارگی نامختیار  
 خود بگفت اعتماد را و نکند بلکه در سنا خن هم آتش بعد از های لطیف تمسک میجوید و

بتدریج از پی رفته آنرا سرانجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت بهمه حال لازم  
 است و چون برهنیوال سلوک نماید هم منقبت مروت مذکور کرد و دو هم بربیت رای و  
 رویت مشهور شود و من با تو برین پنج که گفته شد عمل نمایم و در پای ترا که مستحکم شده ام  
 بیسج وجه دست با تو خواهم داشت اما در نگاه داشت نفس و محافظت ذات خود نیز  
 مبالعه تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادت است از آن طایفه که باه تمام تو از قصد  
 ایشان این کشتم و قبول صلاح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملائمتی که از طرف  
 تو بر مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من وظیفه است که نظر  
 در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب خرم و پیش اندیشی را فرزند نگذارم که گفته اند

نظم

در استحکام کار خویش میکوش      مکن قانون حکمت را فراموش

کسی که کار بر بنیاد سازد      بنای عمتل را آباد سازد

که بگفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایه ترا در حرد مندی تا این غایت  
 نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند  
 گردانیدی و مفایح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که علم

فرمایی از آن صورت که بسم بنده من کساده شود و هم تو بسلا مت مانی و تقریر گای که  
آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت

مصع

هر کجا در دست در مانس مقرر کرده اند

خیال من آنست که بندهای ترا بپریم و یک عقده که اصل الباب است از برای کرو  
جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه بر پیش آید و بمن هوا  
پرداخت و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رساننی پس آن عقده را بپریم تا ترا از بند  
و مرایه از گرد خلاصی روی نموده باشد که بدانت که موش در کار خود کامل است  
و نفسون و فریب از راه نخواهد رفت تا کام بدان اندیشه راضی شد و موش عقده ها  
ببرید و یکی که عمده بود بر قرار گذاشت و آن شب را با فسانه بیایان رسانیدند  
چندانکه غمگای سحر در اقی مشرق سپرو از آمد و بال نور کشر خویش بر اطراف عالم بگستر

بیت

فلک تیغ مهر از میان بر کشید      شب تیره دامن از دور کشید

تصیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از عمده عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شدیم

بتامی ادا کنم و گریه را چون دیده بر صیاد افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل میکشید که  
 موش عقده باقی را ببرد گریه را از بهول جان یاد موش بیاید و پای گشایان بر سر وخت  
 رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافت در سوراخ خرید صیاد در شتهای دام گسته و گزها  
 بریده دید حیرت بر مستولی شده بقیه را برداشت و نا امید بازگشت زمانی بر آمد موش  
 از سوراخ بیرون کرده گریه را از دور بیدر رسید که نزدیک او رود گریه آواز داد

### مصرع

نا دیده مکن چو دیده باشی ما را

احترام چو ایمایی و اجتناب از چه روا میداری و مگر ندانسته که دوستی عزیز بدست آورده  
 و برای اولاد و احقاد و اصحاب و اجباب خود ذخیره تقییس حاصل کرده پیشتر آید تا  
 نیکویی ترا بروت خویش بجای آرم و مجازات مروت و مردانگی خود را بچوب برود  
 مشاهده کنی و من نمیدانم حذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف  
 ترا بکدام بیان ادا کنم

### بیت

هم تازه رویم هم نخل هم شادمان هم نیکدل  
 که عقده بیرون آمدن تو نام این انعام



موش سپمان بر جواشی بساط تاشی میگردید و از ساحت مصاحبت پلوتی کرده روی بجا

و حدت و وحشت می نهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید که **هَذَا زَمَانُ الْعُقُوقِ**

این زمانه ازین برسانید است

**وَلَا أَوَانَ الْحَقُوقِ** و به آواز خرن میگفت چه زیبا گفتند

و وقت ادا صفت

قطعه

روزگار است که از غایت بیداد دور نیست ممکن که کسی را سرو سامان باشد

چشم پیکر کی ز که داریم بهدی که دور کسی بگذرد غایت احسان باشد

مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوت است و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت

کسی ندارم و رسم مخالفت با ابای جنس زمان فرود میگذارم

مصرع

گر بدمم آرزو کندم خدایم خویش

که بگفت مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و صدمت آشنایی ضایع مگردان

که هر که بجد بسیار دوستی بدست آرد و بوجوبی با سانی از دایره محبت پابرون

گذارد از تیاج یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی نا امید شده ترک مودت گیرند

بیت

بدلی

بد کسی دان که دوست کم دارد بدتر آن کو گرفت و بگذار و  
و ترا بر من منت جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد  
که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و پیشاق مودتی که بس نام  
از منصرفت نقض محروس خواهد ماند

### بیت

توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم زهر کلی که و مدتها قیامت از کل ما  
و مادام که عمر من باقی است حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو  
با حسان و اکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت

### بیت

شکر گزمت که بسچو کل تو بر توست سوگن نه ام و بعد زبان خواهم گفت  
هر چند که به ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم مایه کرد و خواست تا حجاب  
مجاذبت از میان بردارد و راه به اصلت کشاده کرد و ان الله تعالی شفقت او و مومنین  
جو ابداد که هر گاه عداوت عارضی باشد بجز در امتحانکی و تلمظنی که از جانبین پیدا آید مریغ  
می تواند شد و در آن محل انبساط و مجازبت از عیوب محسوب نمی آید اما چون

دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظاہر بنای دوستی را ارتقا و بندگان اعمت او نتوان  
 کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوالی دقیقه فروتوان گذاشت که مضرت آن بسیار وقت  
 آن وخیم است پس همان به که چون نسبت در میان نیست تو دل از صحبت من بردار  
 که من خود بجان از آشنایی تو کمر زانم و هر که با غیر جنس خود را میزد بدو آن رسد که  
 بدان غوک رسید که به پر رسید که چو نه بوده است آن

### حکایت

گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منگلی ساخته و  
 خوکی نیز در میان آب بسرمی برد و گاه گاه بکعب هوا بکنا چشمه می آمد روزی بر لب  
 آب آمد بنغمه دلخراش صدای میکرد و از خود بلبلی هزار دوستان بر ساخته با و از نا  
 خوش مرغ و لهار از قفس قالب میره بایند

### بیت

اگر چه صوت دل آزار ما ملایم داشت ولی اصول و ادوار کمال نشستی  
 در آن حال موش در گوشه مقام خود بر زمره مشغول بود راست که نعره شور آنگیز غوک  
 شنید متحیر شده با بسک تاشای خوانده بیرون آمد و بسماع نعمات او مشغول  
 شد

شده دستی برہم میرد و سری می جنب بایند غوک را آن اطوار کہ نمودار تحسین کردنی می نمود  
 خوش آمد و با موش طرح آشیامی افکند زبان خرد او را از مصاحبت باہنس منع  
 میگردد و ہوا می طمع او را بر متابعت موش میداشت القصہ باہم خوش برآمدہ ہموارہ  
 مصاحب بودندی و حکایات و روایات دلکش بریکہ بر خواندندی

### مشہوری

ترو دل باہم کردی باختند      وز وسوس سینه می پرداختند  
 غوک ترو موش دلشاد آمدی      پنج سالہ قصہ اش یاد آمدی  
 جوش نطق از دل نشان دوستی است      بستکی نطق از بی الفتی است  
 موش روزی با غوک گفت کہ من وقتما میخواہم کہ با تو راز گویم و غمی کہ در دل  
 دارم باز گویم و تو در آن محل در زیر آب قرار داری

### بیت

اینجا کہ تویی آمدن من مشکل      و اینجا کہ منم ہر سراسر مشکل در دل  
 چند آنکہ نغمہ میرنم از آواز آب می شنوی و ہر چند فریاد میکنم از غوغای غوگان  
 دیگر استماع نمیکنی جیلہ باید کرد کہ چون بر لب آب آیم تو واقع شوئی بر بی کینہ سر

زخم از آمدن من آگاه کردی خوگ گفت راست میگویم من نیز بارها درین امیدها<sup>یام</sup>  
 که اگر بار من بر لب آب آید من در تک این چشمه چگونه آگاه شوم و از عمده استظار او  
 که برای دیدار من کشد چنان بیرون آیم دگاه باشد که من نیز در سوراخ می آیم و تو  
 از جانب دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر میباشم خوابم که از نیمی با تو شمه در میان نهم تو  
 خود بگرامی که داری اینصورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی  
 اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بودارد

مصراع

ذهن لطیف تو همه سنگر نکند

موش گفت مرا سر رشته بدیری بدست افتاد است و چنان صواب دیده ام  
 که رشته دراز پیدا کنم یک سر بر پای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون  
 بر لب آب آیم و رشته بچیانم نواز حال من واقف کردی و اگر تو نیز در زانویم نشین  
 آری هم تخریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانین برین قرار دادند و عقد محبت  
 بدین رشته استحکام یافت و همواره از حال هم با خبر بودند روزی موش بر لب  
 آب آمد تا خوگ را طلب داشته اساس صحبتی افکند ناگاه زانگی چون بلای ناگهان از

هوانسرو پدید و موش را برداشته روی بیالانها درشته که در پای موش بود و چون  
 را از قعر آب بر آورد و چون دیگر سر رشته در پای غوک محکم بود سر نکون شد زان  
 میرفت موش در متعار گرفته و پایان تر از آن غوکی نکونسا را و بخت مردمان آن نقش بود  
 میدیدند و بر سبیل طعن و طعنی گفتند عجب حالتیست که زان برخلاف عادت غوکی را  
 شکار کرده و هر که غوک شکار زان نبوده غوک فریاد میکرد که حالی هم غوک شکار زان نیست  
 ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هزار چندین سزای کسی است که با  
 غیر خنس مصاحب کرد

### بیت

ای فغان از یار تا جنس ای فغان      همنشین نیک جوئید ای همان

و ایراد این مثل آن ناید و دارد که کسی را با غیر خنس خود نباید پیوست تا چون غوکی برشته  
 او بخت نشود و مرا خود را عمیر آن نیست که با جنس خود را میزیم تا با جنس چه رسد

### نظم

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش      رفیق خوشتین هم خوشتین باش  
 ز عزلت شاه مرغان کشت سیرغ      یکی مرغست و خواندش سبب مرغ

که گفت چون داعیه صحبت با دوستی در بدایت حال آن همه تعلق چرا کردی و بود و تعلق  
مرا صید خود کردانیدی و چون پای بند دادم دوستی شدم رشته مواصلت قطع میکنی  
و طرح مهاجرت می افکنی

### رباع

ساقی بوفاسر بسو بکشاوی چون مست شدم جام زلف نهباد  
چون دردی بجز خواستی داد آخر اول می صافیم چه امیدادی  
موش جواب داد که در آن محل مرا بهو آستیا ج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن  
با سهام دشمن امید توان داشت هر آنکه کرد تطف بر آید و در اظهار آثار موت گوشت  
دیس از آن اگر ضرری تصور کند از صحبت او بجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار  
باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچکان بهایم برای شیرازی ما در آن دو ندو  
چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقه و حشمتی موافقت ایشان را دست بهارند  
و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت او  
نزدیک تر نماید

نظم

ہر کہ از وفایدہ میسر سد دیدن اور راحت جان و دل آست  
 وانکہ از وفایدہ نتوان گرفت صحبت اور اضری حاصل آست  
 و دیگر انکہ اصل خلقت من و تو بر معادات سر شتہ شدہ آست و آوازہ دشمنی با  
 با سماع رسیدہ و در طبایع قرار یافتہ و بردوستی کہ بصورت بچہ روا شدن  
 حاجتی حادث شتہ باشد چندان تکیہ نتوان کرد و آزار زیادت وزنی نتوان نہاد کہ  
 چون غرض از میان بر خیزد ہر آئینہ بقرار اصل باز رود چنانکہ آب مادام کہ بر سر  
 آتش داری گرم باشد و چون آتش باز گیری اہمان سرد کرد کہ بودہ و ہمہ گنا  
 دانند کہ هیچ دشمن موش را زیان کار تر از کہ بہ نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی  
 شناسم بخیر انکہ میخواہی کہ از خون من بناشتا سرتی ترتیب کنی و گوشت مرا بجای نہائی  
 بجا بری و هیچ تاویل نشاید کہ من بتوفیقہ سوم و بدوستی تو سپہر مستوشی کردم

مصراع

کہ بہ را با موش کی بود است ہر ما در

کہ بہ گفت این سخنان از روی جہد سیکوسی با فی نفس لامعزل و مطایبہ مسیکنی موش جو ابداً

مصراع



در جان بازی چه جای بازی باشد

این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدانم که سلامت آن نزدیک تر است که نتوانی  
چون من از صحبت توانایی چون تو احترام کنی و مرد عاجز از مقاومت دشمن قهر بریزی که اگر بخلاف  
این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد

بیت

هر آن که تر که با هنر ستیزد چنان افتد که مرکز برنجیزد  
حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر حدز باشم و تو از صبا د محترز باشی پس  
ازین میان من و تو صفای عقیدت معبر است و بنای مخالفی بر تساهل و حیا  
و تعارف جانی بهتر

بیت

چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد  
بر همین اختصار باید نمود که اجتماع محال است و نقطه اتصال خارج از دایره قیل و قال  
که به اضطراب آغاز کرده و جزعی مشتمل بر آب دیده و فرعی منطوی بر سوز سینه ظاهر  
گردانیده گفت

قطعه

ز هم بریدن یاران به تیغ ناکامی  
چو هست عادت دوران مرا چو کلاه نیست  
به بین مفارقت جان ز تن چگونه بود  
بجان دوست که بجز این هزار چند نیست

برین کلمه نگذیرا و داع گردند و هر یک رو بسا و ای خود نهادند و خردمند روشن را  
را ازین حکایت فایده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از  
حصول غرض از مزاحات جانب احتیاط عاقل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف  
خود چون انواع آفات بد و محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گردد او در آید  
بد قاتی حمل تمسک بسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیله محبت و بی از  
خرابی سیل محنت امین شد و بوقت مجال از عهد و عهد بیرون آمده آداب حرم و دور اندیشی  
بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیا است و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمودند  
غرایم خویش گردانند و در تقدیم محبت این اشارات را مقتدای راه خود سازند هر آن  
فواج و خواهم کار ایشان بمریت دوستگامی معترن و متصل باشد و سعادت عاجل و  
کرامت آجس بر روزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد

قطعه

هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد  
بآب تجربه چون گرفتند نشاند  
بنای رفعت اگر بر اساس خرم نهاد

بسیچ وجه بلایمی بحال او نرسد  
عبارتقص بروی کمال او نرسد  
خلل بر شهبه جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احراز کردن ازار باب حدود و اعمتاد نمودن بر تعلق ایشان  
رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت

بیت

ای چو صبح آخربین سربا با صدق و صفا      وی چو عقل اولین با آبا بر فصل و مهر  
تقریری از وصمت عیب مبر او توحیدی از نعمت شک و ریب معر ایان فرمودی مثل کسی که  
دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او کردند و از هیچ جانب راه گزیر نیابد و مخرج  
متصور نباشد و او یکی از ایشان استظهار حبه قاعده صلح را تمهید دهد و بعد مصالحت  
او از مضرت دیگران برهد و از خطر و محافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود در آن قطع  
با دشمن بوفارسانیده نفس خود را از وزیر صیانت نماید و بیرکت خرم و میامن خردار گردد  
آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان صحاب  
حد و عداوت که از ایشان احراز و اجتناب سبب کورتیا انبساط و احتیاط بهتر و اگر یکی ایشان  
کرد استمالت بر آید و داعیه طایمت از او سر بر زدن انقعات باید نمود یا آنرا مطلق در  
ضمیر جای نباید داد بر همین گفت

بیت

سختمای زیبای زمین، خوش است      حکایات شیرین بسی دلگشاست  
 کسی که گزینها بود بهره مند      کندش بزرگان و شاهان پسند  
 قصار قبره در گوشک شاه بیضه نهد      و بچه پیرون آورد ملک از غایت لبستکی فرمود  
 تا اورا بسزای حرم بردند و ملازمان حرم سرامی را حکم شد تا در عهد او و بچه او غایت عهد  
 بجای آرند و همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ما صیبه او تابان و  
 شعاع سعادت بر صفحات حال دی درخشان

### قطعه

مهی بواج سپهر کمال طالع شد      که کس ندید چنان ماه در هزاران سال  
 خجسته طالع و روشن دل و مبارک کنی      نوشته طلعت و نیک اختر و هایلون قال  
 از ان نهال شرف تازه گشت کاشک      چنانکه تازه شود برک کل ز با و شمدل  
 چندانچه بچه قبر می بالید شاهزاده نیز نشو و نما می یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم  
 افتاده بود و پیوسته ملک زاده با آن مرخک بازی کردی و هر روز قبره بگوها و میثها  
 رفتی و از میوها که مردم از انداختندی و اگر دستندی بدان رسیدن نتوانستی  
 دو عدد نسیاوردی یکی ملک زاده را و ادوی و دیگری بچه خود را خورانیدے

کو دکان بدان تملک داشته به نشاط و رغبت میخوردند و اثر منفعت آن هر چه زودتر در وقت  
دات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار بیالیدند

### بیت

گشاده سیر بلند به نشو و نما می نشیند چون سبزه تر از ارغفل زوہباً  
و قبره را بوسیله آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده می شد و ساعت بساعت وقت  
و منزلت می افزود و کچند می برین بگذشت و زمانه بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار  
در نوشت روزی قبره غایب بود بچه او در کنار شاهزاده حست و بسیرت چو حست و بسیرت  
او را ریش کرد انداختش ششم در اشغال آمد شاهزاده را بعرقاب خفت و حدت  
افکند تا خاک در چشم مردمی و مدوت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داد پای او  
گرفته کرد سر بردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکجه ملاک  
ناچیز شد

### بیت

درینا که شاخ گل نوشکفته فروریخت از شد با حشرانی  
چون قبره بار آید بچه را گشته دیدیم بود که مرغ خوش از نفس قالب پرواز کند از مهول

آن واقعه نمودار فرسوع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن هایلید اثر اندوه در سینه اش  
کالتقش فی البحر جای گیر شد و فریاد و فغیر منزل ماه و تیر رسانیده میگفت

### بیت

وه که کحل روشنی در چشم عالم بین نماید      برک عیش و کامرانی در دل نمکین نماید  
بعد از جمع بسیار و وقوع بشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته و متاع فراغت را  
بعو غای محنت تو بفروخته ترا در بن خاری یا بر سر دیواری آشیانه باستی ساخت با  
حرم سرای سلطان چه کار داشتی و تبریت آنچه خود باید مشغول شد با تا کی سپردت  
چرا مشغول شدی اگر بگوته و توتنه خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا گشته ازین قصه  
غصه نمیکشیدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که صحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان نشست  
بود و نبای و فای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را با سبب جفا خراشید  
ارند ز حسرت چه فوشت را بخاک بد عهدی و نا انصافی انباشته سازند نه اخلاص و  
مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقه خدمت در رابطه ملازمت قدری

درستی

### بیت

برای خدمت آنکس که شناسد حق <sup>میت</sup> مکن اوقات خود ضایع که نه نزد <sup>میت</sup>

عفو بر ایم را که صفت آزاده مردانست و در مذہب انتقام نارد و احوال نامشناختند و حق  
نامشناسی را که سمت اہل کفرانست و در شرع نخواست جایز و مباح پذیرد و آخر از صحبت  
جمعی که سواقی خدمت مخلصان فراموش کند چه فایده توان گرفت و در ملازمت کردی  
که رابطه محبت بی غرضانه از یاد بگذارد چه سرمایه حاصل توان کرد

بیت

حیف است که دزد مرده مردان برین نام <sup>میت</sup> انرا که حق صحبت یاران نشناسد

و با قومی در آنمخت رام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حیرت مند و از طرف  
دیگران اندک سہوی را بسیار شناسند

بیت

عیب خود را بہتر باز نمایند و کم <sup>میت</sup> بہتری ہست ترا عیب پیش بند

و من باری و صفت مجازات و زمان مکافات فوت نخواہم کرد و تا کیہ بچہ خویش  
ازین ظالم بیرحم دستکار خود بخوار کہ ہر آدو ہمنشین و منس و قرین خویش را بہم جوئی بکشت  
و ہمخانہ و سہو بہ رابی سببی ہلاک کرد باز نخواہم آرام نخواہم گرفت



## بیت

بیک سو نهم سرد آزر م را      بچو ش آوردم کسینه کرم را  
پس آنکه بی محابا بروی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قوه العین سلطنت را  
بر کند و پرواز نموده بر کوه کوشک نشست خبر شاه رسید برای چشم سپر که بها کرد و خواست  
که بچلیت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا مجوس ساخته آنچه خیرای او با تقدیم  
فرماید پس بریز کوشک آمده در برابر قبره با شهادت گفت ای مونس روزگار ازین  
بلا فرود آی که تو بجان آیینی

## مصرع

کز دست زلف مشکینت خطای زلفت

علاصحت مرا بزم مزن و نهال عیش مرا پر مرده مساز قبره گفت ای ملک مبتلا  
فرمان تو بر حکمتان فرض است اما مدتی در بادیه تامل سرگردان شده بسر حدین  
اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کعبه آمال و قبله اقبال خرد در گاه شاه نباید ساخت و  
مرکب همت خرد در ساحت ملازمت این حضرت نشاید ساخت و گمان آن بود که در سایه  
عمایت تو چون کبوتران حرم مرده الحال و فارغ البال توانم بود و در مرده موت

سعی نموده بر تبه صفا تو اعم رسید اکنون که خون سپرم در حریم سلطنت چون و با  
 حاجیان مباح داشتند چگونه مرا از روی طواف این خانه باقی ماند و با این همه اگر  
 دانستی که جان شیرین را عوض هست لبیک زان اصرام حرم خدمت گرفتگی و

لیکن بیت

مرغی که رسیده کرد و از دام من بعد بداند یک شود رام  
 و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من من حی و احد مرین بصحت پیوسته و مردی که  
بیش زده بمینود مومن از سوراخ واحد دو مرتبه  
 باید که یک خیر را دو بار بنیاز نماید و از خشم جانوری دو بار گرفته نشود

بیت

نشودی این مثل را کار باب عقل گفتند  
کسیکه بخورد بجزیره کرده ننده در میان باد اینیانی  
 من حجرت حلت به النداء  
 و نیز بر ضمیر ملک روشن است که مجرم را این نباید نیست که اگر در عقوبت جاهل  
 توفیق رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بسا عدت بخت بلند از آن بجد او  
 و احاد ویرا تلخی کمال باید چسید و خواری عتاب و و باش باید دید چه طبیعت  
 عالم صفت مکافات را تکفل است و طینت روزگار نصیبت مجازات را متضمن  
 چنانچه سپر ملک با آنچه من غدیری اندیشید و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات

بوی رسید و مکن نیست کسی از ساعز سحر کاری جرعه نوشد و بخار بلاست مگر دور دور

چمن همال تخم بیدار و بنام شمره محسوبت و عذاب بر ندارد

بیت

ایلهی را که تخم حنظل کاشت طمع نیشکر نباید داشت

و مگر ملک حکایت و انا اول و در زمان استعمال نکرده است در رسیدن مکافات

بهدندان بسبح شریف رسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در شهر قم درویشی بود با خلاق پسندیده و آداب استوار داشته

و نهال احوال و اخلاصش با زهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و

بلا بظلمت که ولی داشت بختی معرفت و انا او را و انا دل گفتندی و انا علی ابن شهرآورد

دوست داشتندی

بیت

از آنکه کمال و معرفت شد حاصل هم مونس جان باشد و هم مرموز دل

وقتی از اوقات توجیه زیارت بیت الحرام شد و بی فرستیمی و همدی روی بر آه آورد

جمعی دروان بوی رسیدند و بجان آنکه با او مال بسیار است قصد کشتن وی کردند و اما  
دل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که تو سه راه حج تواند بود اگر عرض شما  
بدان حاصل میشود مصایقه نیست مال ببرد و مرا بگذارد تا بطریق اولی و تخرید این راه را ببرم  
و دیده انتظار کشیده را از خاک آستان حرم تو بیایم کتم

### بیت

روم بگوی وی و سر بر آستان فخرم      غبار خاک درش تو سیای دیدم کنم  
دروان بیرسم بدان سخن القات نام و قتل وی شمشیر کشیدند چاره میجو و از هر طرف  
می نگرست و چنانچه رسم فرودماندگان باشد باری و مددکاری محبت دران بیدای پرده حشت  
و صحرای باهول و بیست هیچ تنفسی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوئی کلنگان  
می پریدند و اما دل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست شما ران گرفتار  
شده ام و خبر حضرت عالم السر و التختیات کسی از حال من خبر ندارد و شما کینه من ازین حالت  
نخواهید و خون من از ایشان بار طلبید و زردان بجزیدند و گفتند چه نام داری گفت و اما دل  
گفت باری دل تو از و اما بی هیچ خبر ندارد و ما را معلوم شد که بویعتی و هر که عقل دارد  
در کشتن او زیاده و بالی نخواهد بود و اما دل گفت **سَوْفَ تَوْحَىٰ ذَا تَحْلِی الْعِبَارُ** و بجا  
نزدیک است که بی بی برگاه برود غبار

نکته از مکافات بکوش شانس و میخوانم و شمه از مجازات عمل بنظر شما در می آورم ولیکن کوشی  
 که صفات صمیم کوشی هم لا یوحون لازم ذات ایشان است از این سخن چه خبر دارند  
 سران آنکه در کوشی با آنکه ترمیم میکنند

بیت

اگر کوشش دارد خداوند هوش از میان سخنها خوش آید بکوش

چندانچه دانادل میگفت کوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و با صرّه  
 بصیرتشان مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشید و مالش را ببردند و چون خبر  
 کشتن او با اهل شهر رسید طول کشته برفت او تا آنها خوردند و پیوسته طالب آن  
 بودند که مگر کشندگان او را بیا بند آخر الامر بعد از مدت یحیی شتر اهل شهر در غیبه مصیبتی  
 حاضر شده بودند و کشندگان و اناول تیر در همان مجمع گوشه گرفته در آشنای آن فوجی از کشندگان  
 از نهوا در آمده بالای سردردان پرواز میکردند و نوعی آواز میدادند که از شغب و فغان  
 ایشان خلق از او را داد و او کار خود بازمی ماندند یکی از آن دزدان بختید و بر بسیل اشترابا  
 یار خود گفت همان خون و اناول را می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود  
 این سخن شنید و دیگر را اعلام دادیم در ساعت بحاکم آنها کردند و ایشان را گرفته باندک مظالم  
 معترف شدند و مکافات خون ناحق بر ایشان رسیده بقصاص رسیدند



کوشش و بدان که من انتقام را از معایب مردان می شمارم و عفو را از خستندگی جویان  
 می شناسم هرگز دست رو بر پیشانی مهر نخواهم زد و دردی قبول بکنم عیب نخواهم  
 آورد بلکه مدعی من آنست که در مکافات بدی سبک بوی کنم و اگر از کسی ضرری من عاید  
 شود در برابر آن تفسی بوی رسانم

### رباعی

ماعادت خود بهانه بجویی نکنیم      جز راست روی و نیک خوئی نکندیم  
 آنها که بجای ما بد بها کردند      کردست و بد بجز نکوئی نکندیم  
 قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از من حاجت یارست خوش بپلوی  
 نمی کرده اند و در نواید بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی  
 زیادت واجب دارند و اکرام و احسان نسبت با ایشان فرضیه شناسند بدگمانی و  
 نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احترام لازم باشد

### قطعه

عزیز من چو آزرده کسی را      مرا عاتش مکن تا میتوانی  
 که هر چند از تو خدمت پیشین بند      مرا در ابیش کرد بدگمانی

ملکوت

ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزند می بلکد عزیز تر و انسی که مرا  
 باست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت بکسان خود بدیندیشد و با خصمان  
 در مقام اشعام و نجات نیست نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخنی گفته اند و حال هر یک  
 بتفصیل باز نموده و برینموال فرموده که مادر و پدر بشا به دوستمانند و برادران بشا به رفقا و  
 یاران و حال و عثم در مرتبه آشنایان و زن در مقام هم صحبتان و دختران در موا  
 ضمان و سایر خویشاوندان در مرتبه بیگانگان اما پسر را از برای عتسای ذکر خواهند و  
 بانفس و ذات خویش یکجا شناسند و دیگری را در حرمت و عزت با او شریک نمانند  
 و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول  
 بلا و هجوم آفت و عذاب جانب مرا فرود خواهی گذاشت و هر چند کسی کسی را دوست  
 دارد و گوید که خود را برای تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه هستیم

مصرع

جان چه چیز است که هر تو فرزندت آن کرد

لیکن وقتی که فتنه حادث کرد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید جاست بی  
 شبهه خود را از مضیق آن خطر بمرصه سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقدستی را نشاید



دیگری نخواهد کرد

### بیت

مردی باید که از بلا نگریزد و      وز بهر کسی از سر جان برخیزد  
مگر ملک حکایت پیرزن و هستی نشیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرود  
که باز نهای با من که چگونه بوده است آن

### حکایت

گفت آورده اند که زالی که ن سال فرسوده حال و تخری داشت هستی نام که ماه تمام  
از تاب رخسار رخشان اورشک می برد و هر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق  
خلج می نشست

### نظم

شیرین بختی که هوش می برد      رونق زشکر فروش می برد  
مازی و سزار قننه در دهر      چشمی و هزار گشته در شهر

ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سر و کلعدار رسیده سر بر پیریماری نهاد  
و در کاشن مجالس بجای کل ارغوان شاخ زعفران رسته شد بمن تازه اش از

ناب

تاب حرارت بی آب و سبیل پر شکنش از تب محرق بیاب کشت

بیت

چو زلف مشکسای غنچهش      تکر یافت جسم با زتنش  
پیرزن کرد سرو و حرمش      و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نو بهاری <sup>میگفت</sup>  
ای جان مادر جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت و رمانده  
خاک پای تو من خود را صدقه تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدایم

مصرع

کرت در دهری باشد مربر کردان  
هر سحر گاه با ناله و آه کفستی خدا یا برین جوان جهان نا دیده بحشای و این پیر  
قوت از غم سیر آمده را در سر کار او کن

نظم

از غم من آنچه هست بر جا      بستان و بسرا و بفرای  
گر چه شده ام چو موی از غم      یک موی مباد از سرش کم  
الفصه پیرزن از آنجا که هر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا

وزاری میگوشتید و جانی که داشت بفرزند و بسند می بخشید قصار آمده کاوی آن  
 پیرزن از صحرای بار آمد و مطبوع درون رفت و بیوی شور با سر در یک کرده آنچه بود  
 بخورد و چون خواست که سر از دیک بیرون آرد نتوانست کاوی بی طاقت شده همچنان  
 دیک در سر از مطبوع بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمد  
 کاو در خانه نبود و از سر این قضیه و قوفی نداشت چون خانه درآمد و بدان شکل و پست  
 چیزی دید که کرد خانه بر می آمد تصور کرد که غر آشیل است بقبض روح هستی آمده  
 نعره برداشت و براری تمام گفت

نظم

من یکی پیر زال هستم	ملک الموت من نه هستم
اندزان خانه است تا دنی	کز تو خواهی که جانش بستانی
اینک او را بر مرا بگذار	کز تو را هستی است اندر کا
چون بلا دید در سپرد او را	بی بلا نازنین شمرد او را
هیچ کس را از خود غریزی	تا بدانی که نیست در خطری

و من امروز از همه علایق مجرور شده ام و از خلائق منقطع گشته و از خدمت تو

چندان توشه برداشتم که راحه قوت من بدان گرا نباشد  
تخل بار دیگر اند

### مصراع

ترسم که تن ضعیف است این بار بر نما بد  
و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر او را با تیش بیداد کباب  
کرده میوه دلش را با دتاراج بردهند و روشناسی دیده او را در ظلمات فاجعه  
راحت جاننش را از پیش بردارند و من چون از فرزندان حمید که نوز دیده  
پرغم و سرور سینه پرغم بود بر اندیشم در یای تافت در موج آمده کشتی شکیبایی را  
بگرداب اضطراب اندازد و شعله آتش تیر بالا گرفته متاع صبر و برداری را  
بیکبار بسوزد

### قطعه

اندر جهان منم که محیط غم مرا  
پایان پدید نیست چه پایان کنایم  
گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید  
اکنون شکست کشتی صبر و قوام  
و با این همه بجان امین نیستم و بدین تواضع و مطلق فرقه شدن از روش خرد  
دور رسد انم لاجرم آیت **يَا لَيْتَ بَيْتِي وَبَيْتِكَ بَعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ** می خوانم  
کاش باشد بیان من و بیان تو دوری و مشرق

## میت

و صلی که در آن طلال باشد هجران به ازان وصال باشد  
 ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه استدا بودی تخرز و تجنب از  
 صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق حسرت عملی بجا  
 آوردی و زبان معدلت تیر همین حکم منفر ماید و حاکم انصاف در مقابلہ چنان فعلی  
 که از فرزند من صادر شد و بچنین مکافات امر نیما پد پس موجب هجرت بسبب  
 نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزند اینس اوقات و مو  
 روز کار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم نقضای وجود آمد هر پدری اقصای  
 آن کرد که بیدار روی انسی پدید آید در آن ماده اورا با تو شریک کردم و بجا است تو  
 و موافقت وی عسری بر فاهیت میکردم و اکنون که چشم زخم روزگار نقصانی  
 بگو هر باصره اش رسانید و وقتی که بیدار روی داشتم حلال پذیر شد اما مسرت  
 گفت و شنید و بجهت صدا و ندای تو باقیست چنان مکن که آن نیز بکلی منسفی کرد و  
 و مرا بقیة العسر معکف بیت الاخران بایشد و با اندوه و طلال و غصه و کلال  
 باید که زاسید و مثل من با تو همسان مثل مطرب است و پادشاه قبره پرسید

که چگونه بوده است آن

### حکایت

ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز شیرین نواز که به  
الحان و لغزب پای عسل از رنگب بیرون بردی و عمان تا ملک از دست صبر  
شکب بدر کردی

### بیت

از خوش کوی تر در لحن و آواز ندید این چنگ پشت از غم خون بار  
پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات دل آویز  
و دستا نهایی نشاط انگیزش خوشوقت بودی

### بیت

وای مطربی بشنو که صوت رحمت آفرین  
بزیروم چو ناپهید آورد در شرح کیوان  
و این مطرب علامی قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه  
میداد تا اندک زمانی را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی به  
مقامی رسانید که آوازه قول و عرش از اندازه تصور و هم و خیال در گذشت

و از صوت و صدای نقش و عکس مسامع جوامع اعزّه و اهالی پرکشت

نظم

کردی بسترانه دل آویز      بازار نشاط و عیش را تیز

چون کوشه عود ساز کردی      ماهیید و کوشش باز کردی

شاه از حال غلام آگاه شده به بریت و تقویت او التعمات نمود تا بجدی که ندیم جان

و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه هر سوار به بتجات فیض بخش که از بحر بیخ

خبر دادی مستون بودی و بنوای عود عالم سورشش که آتش در دلهای عشاق میزد

آهنگ بزم عشرت می نمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت

و خبر پادشاه رسید با حصار مطرب فرمان داد چون مطرب را بموقف سیاست

حاضر گردانیدند سلطان از روی همت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که

من نشاط و دو قسم و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگری در خلوت

از تو ازندگی غلام چه چیز برترین داشت که غلام را بکشتی و نیمه نشاط من باطل

کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا تیر از جهان شربت که غلام را چنانیده بچسانند تا بگرد

باره کسی بر مثل این جرات اقدام نماید مطرب را از قول شاه سرودی

یاد آمد و گفت شاهامین بد کرده ام که نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه  
 اگر پادشاه مرا بکشد تمام نشاط خود را ضایع میسازد چگونه است پادشاه را  
 خوش آمد و او را نوازش فرموده ارشاد کرد و عرض از ایراد این مثل آن بود  
 که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز فرقی  
 میواری نزدیک تر شده که پشت امیدم چون قامت خنک خمیده کرده و سینه بچشم  
 بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر باران را مفارقت بفرست  
 دست خواهد و او باری حال او در جبر اختیار میگوید و دامن جمعیت از دست مده

### بیت

خود مکن میکانی باری چو میدانی که چرخ آشنایان را ز یکدیگر جدا میسازد  
 قبره گفت خشم در نهانخانه دل پوشیده است و کینه در زاویه سینه مخفی مانده و چون  
 کسی را بران اطلاعی ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعمت او را شاید چه زبان درین  
 معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارتی راست او انکند و بیان در فحوا می محزون است  
 خاطر حق امانت بجای نیارد اما دلها بکم القلوب و نشاهد یکدیگر را نشاء

قلوب باهم مشابه می کنند

عدل و گواه راست اند



## بیت

حدیث سر دل داند و بس زبان و لب در آن محرم نباشد  
و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن  
صادقانه

## مصرع

صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیت  
ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو می شناسم و اینیب یاست تو نیک با خرم

## بیت

وز کوه گاه رحم کران شکنی رکاب و ز باد وقت حمله سبک تر کنی  
بسیج وقت از نیت تو امین تو انم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام تو انم  
گرفت و من از آن جمله نیستم که طیب با او میگفت داروی چشم را بتو نسبت بیشتر است  
از داروی درد شکم پسید که چگونه بوده است آن

## حکایت

قره گفت آورده اند که مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم پیرا گشته در زمین میخلطید

وارضعت المزار من مالید و دوا می طلبید

مصرع

ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست

طیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند  
تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید  
که امروز چه خورده مرد ساده دل جواب داد که پاره نان سوخته خورده ام و بدان  
خدا که بشاید انگشت بود تو ر معده را تا فقه طبیب بلا زمان فرمود که دارویی که چشم را  
جلاد هر دو روشنی بصیرت نماید بیاید تا چشم این شخص را دارو کشم آن مرد فریاد  
کشید

بیت

کاخر چه محصل هزل و بار نیست      وقت اجل است و جان گداز نیست

ای طبیب سخیره بر طرف نه و استهرا بگذار من از درد شکم میالم و تو جوهر دارو  
در چشم من میکشی داروی دیده را با درد شکم چه نسبت است طبیب گفت میخوایم  
که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگرمان سوخته نخوری پس ترا

علاج چشم از مداوای شکم لازم تر است و غرض من از ایراد این مثل آنست که ملک  
تصور نکند که من از جمله آنهایم که سوخته از ساخته بارش ناسم و خام از نجه آتیا زنگم

### بیت

بجهد اللہ که در دانشن چانم که خیر از شر جدا کردن توام  
ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده بسیار حادث میگرد  
و امکان ندارد که راه محاصمت بکلی از میان مردم برافند و طریق نزاع و جدال مسدود گردد  
اما هر که بنور عقل آراسته است و بر یور خرد محتسب المقدور در اطاعت و نایره غضب  
میگوشد و چند آنکه می تواند آب علم بر آتش چشم میریزد و میداند که در نوشیدن  
شربت عفو اگر چه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت  
و بردباری هر چند مزاج زهر دارد و تریاق بخت را متضمن

### نظم

غصه مخور ز آنکه شقاوت دروست	خشم فرود خور که حلاوت دروست
شعشعہ برق در آرزون است	قاعده بحسب فرود خوردن است
سیئه دریا نشود پر غبار	گرچه که باران کندش سنکسار

قبره گفت این مثل مشهور است <sup>کسی که سستی کند شب بیدار</sup> <sup>و آنچه بود در مغز</sup> <sup>صعب</sup> مِّن تَيَاوُنٍ بِالشَّرِّ وَقَعَ فِي الضَّرْبِ كِ  
آسان گیرد و سوار اهدا این کار و سوار را آسان توان گرفت و درین امر

تیاون نشاید و زید و من عمر در نظاره همه بازی چرخ نشبده انگر تلف ساخته

ام و نقایس اوقات بتفصیح بوالعجبیهای دهر حقه باز در باخته هر آینه از دنیا

تجربه استظاری وافر حاصل شده باشد و بکاسب کیاست و سرمایه فهم و

فراست سووی تمام بدست آمده و بحقیقت شناخته ام که سر را اختیار و شراره آ

بنای عهد پیمان را میسوزد و سوزن نخت کامکاری برشته سطوت جباری

دیده آرم و وفار امید و زود آنجا که شیرینت شهر یاری دم انتقام بر زمین زند

ملتی و روبا بازی فایده نخواهد داد و همسان به که خود را خواب خرگوش ندیم و

از خوی بلینگی هر اسان شده چون آهورا به سیابان کیرم که خصم ضعیف بر هیچ

وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب

مشلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آوره از که در دیار رگستان پادشاهی بود که بهای همه بیستای او

سایه صلاح و جنبان فوز و نجاح بر مغارق عالمیان مبسوط ساخته و عفتای لوی  
 با عملایش سر رفت از آشیانه طاووس ریاض سپهر کدرا نیده عدل کائنات  
 ملک داری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شامش مصالح شهریاری را از روی  
 استقام با تمام رسانیده

نظم

خسرو تاج بخش تحت نشان      بر سراج و تخت کج نشان  
 در جهان کسری و جهان بینی      جم وقت و کدر ثانی

یکی از ارکان دولت را خدشه در ضمیر پیدا کرده روی آورده سپهر آفتاب شاه یافت  
 و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و محاصره آورد و چون شاه دانست  
 که دشمن روی اطاعت از قبله امتیاز یافته و بسوی عصیان و دغذغه طغیان در  
 بنیاد عفت ادبش راه یافته و با سری پر جوش از سوای خام خیال سرداری و  
 سروری می پرد و بادلی پر کینه از کدورتسای دیرینه منتسای کامکاری و برتری  
 می برد نامه شش بر نصیحت مسفقانه و صحیفه منطوی بر مواظطه ملوکانه نزدیک وی و  
 دشمن مغرور از غایت نخوت و غرور بدان القاتی نکرد و بکند دعوت هر کجا تصور

که روی سرگردان بود بجانب خود جذب میسر بود

بیت

پراکنده چند را کرد که ماورد جویند روز نبرد  
الفصه چون پادشاه دید که نوسد اروی ملائمت مزاج کثیف ایسار که از منج عدا  
صیی بکلی منحرف شده اصلاح نمیشود کرد بدینگونه پیغامی فرستاد که من و تو  
بسیه و سنک مانیم خواه سنک بر شیه زن و خواه شیه بر سنک که در هر دو حال  
شیه خواهد شکست و سنک را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فایده آنست که  
بر ضمیر پادشاه روشن کرد که من نیز حکم شیه دارم و با خشم سلطانی که چون سنک  
پایدار و خشم شکن است ملاقات کردن نیارم

بیت

بیان آئین دل نشوی و لا معا بل که تو آئینه داری و نه حرف نند  
هر چند که ملک در مقام ملاحظت است و می خواهد که بکنجین اعدا رضای وحشت را  
تکلیف دهد اما در مذمت خسر و قبول عذر از باب حد و حرام است و طلب  
صلح اصحاب عداوت برابر و انکار جواب دادن امری واجب الا لزام

قطعه

زد وستان سخندان شنیده ام پند  
 که بر ملائیت دشمن اعمت او مکن  
 چو اعمت او نصرت بخصم بداشد  
 مشور نغبت و فسخ اعمت او مکن  
 ملک گفت بجز در کمانی انقطاع صحبت و بر انداختن دوستی روا نباشد و مغبطنه که  
 از و بسم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن شاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم  
 را با نذک شاید بر طرف نهادن و سر رشته عهد یاری و پیمان دوستداری  
 را بجزئی خدشه اردست دادن طریق ارباب تحقیق نیست

نظم

وفا و عهد تو این بود و من ندانم  
 نوید مهر تو کین بود و من ندانم  
 همه سخن چو دل خوشی سخت میگوئی  
 دل تو سخت چنین بود و من ندانم  
 آخر صفت و فاداری در سکی که از همه جانوران بقدر حقیر تر و بمرلت خیس تر است یافت  
 میشود و تو چو پسر از عرصه بیوفایی قدم باز پس نمکشی و پیمانی که در صحبت و مودت ما  
 بسته پیمان نمی بری

مصرع

## وفای عهد نکو باشد از پیا موزی

قره گفت من چگونه بنیاد و فایدهم چون از آن جانب ارکان هواداری منهدم است  
و اما حسن عهد بجای منهدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد  
و از ترصد و صفت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست می‌نویزند  
یافت می‌خواهد که بگر و جنبه در قبضه انتقام کشد و باید رسید از کینه که در صهار پلوتو  
مشکل کرد و چه ایشان بتحت سلطنت و در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت  
یابند هیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی ندهند و مثل کینه‌ها در سینه‌ها چون نیکبخت  
فسرده باشد اگر چه حالی اثری ظاهر نکرد و اندر چند آنکه سراره غمگینی بوی رسد و فرجه  
کرد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و در انتقام که از سر آتش کینه بر خیزد  
بس و ما غمها را خشک ساخته بسیار دیدها را ترک کرده و مانده و ممکن نیست که تاوزه از آن  
کینه در کانون سینه باقی ماند از مصرت شعله خشم امین توان بود

مصرع

چون خشم زنده شعله بر خشک بسوزد

ملک گفت عجب حالتیست که تو درین باب بر یکطرف افتاده و جانب دیگر را از دست



داده چنانچه شاید که مقدمات وحشت بمیان الفت تبدیل گردد و بعد از گذرورت  
 مجادلت صفای مخالفت پدید آید قهره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطیفی  
 تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراع و دوستان سعی پیوندد و در وصول منافع پیشانی  
 و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاہر سرتی واجب دارد ممکن است که آن  
 وحشت از میان مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفایی حاصل آید و هم دل خائف نسیم  
 امن مروح شود و من ازان عاجب تر م که ازین ابواب آنچه اصل حذر از ایل گرداند و طریقی  
 الفت و موافقت را از اید سازد تو انم اندیشید یا بر خاطر تو انم گذرا سید و اگر باز بگذر  
 مراجعت کنم پیوسته در هر اس و مخافت خواسم بود و هر ساعت بازی مری مشابه  
 خواسم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را بعبادت تبدیل  
 نمودن اولی

### بیت

از درخت نخت چون شکفت گلهای وصال      در بیابان جدایی خار هم در پا خوش است  
 ملک گفت هیچ کس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری غراسه قادر نباشد و  
 از اندک و بسیار و خورد و بزرگ آنچه ز وجود آید جز بقدر آرزوی و سابقه حکم لم یزلی نمیدانند

بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیاء صراحت افتاد اما نسبت تیرا نسبت وی متعد  
 و عمل سپهرین و حسزای تو قبضای ربانی و مثبت یزدانی تفاوت یافته است و ایشان  
 در میان اجرای آن حکم را بسبب پیش نبودند ما را بقادیر اسمانی مواجذت میماند  
 و بقدرات الهی سرزنش مکن و قبضای خدا را راضی شو

### نظم

بجز رضا بقضای خدائی شاید      بغیر صبر بوقت بلائی شاید  
 از آنچه رفت تسلیم سرکش و گرنه بیا      برون رود از خط او گرنه تو را نمی ساید  
 قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای افسردید کار ظاهر و مقرر است و بر صفحات تصویبات  
 اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بر حسب  
 ارادت و مقضای مثبت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و بجهت و کوشش خلق دفع  
 و منع آن یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نیستند **وَلَا رَادَّ لِقَضَائِهِ وَلَا مَعْزَلٌ**  
 و نیست روکننده بر او **وَلَا مَعْزَلٌ** و نیست تاخیر کننده

حکیم  
 بر حکم او

### بیت

کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد      که نقش بند حوادث و رایگان چراست

و با آنکه جمهور علم بر این معنی اتفاق نموده اند هیچ کس نکتۀ است که جانب حرم و احتیاط  
 را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه  
 گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و تمام امور بسبب الاسباب تفویض باید نمود

مشهوری

نتیجۀ در اسباب و طرق      طالبان را زیر این نیلی تنق  
 ای گرفتار سبب بیرون مبر      لیک غزل آن مسیب طن مبر  
 با سبها از سبب غافل      سوی این رو پوش سازان یا  
 وَنَكْمَةُ اعْقَلٍ وَتَوَكَّلْ      مؤید این قول است  
 یا شتر بند و توکل کن

مصرع

یا توکل زانوی اشتر بند

ملک گفت ملخص این مقالات بیان است که من خواهم آن ملاقات تو ام و آرزو مندی صحبت  
 تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است  
 از طرف تو خبر مقدمات ملال فهم نیرو و

بیت

تو طولی ز ما و ما مشتاق  
 دل بدل می رود چه حالتی  
 بقره گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه  
 نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس قاندار  
 و تا عیان مراد بدست است از تسبول آن ابامی نماید و احقر از آن عین صبا  
 می بایند

مصرع

سربار و کز زتن زوید نه فی است

و من امروز از دل خویش بر عقیده ملک استدلال تو انعم کرده چه اگر قدرت  
 و استطاعت یا بم جز بهلاکت قره العین پادشاه راضی نمیوم و میدانم  
 که شاه نیز بواسطه ملال من زنده بخرملاک من نخواهد طلبید و بر کهنون ضمیر مصیبت  
 زدگان کسی وقوف باید کرد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن بابت شربت  
 تلخی تجسیر کرده و در عیان آسوده ازین حال غافل اند و ما ز پروردگان راحت  
 دیده از پیرایه درد عاطل

بیت



وَالْعَدَمُ عِنْدِي لِلذَّنْبِ مَكْفُورٌ  
وَعَدْرٌ نَزْدَمِنُ <sup>بِرَأْيِ كُنَانِ</sup> مَكْفُورٌ كَسْبُهُ <sup>شُكْرًا كَسْبُهُ</sup>

و من باری ضمیر خویش را در آنچه کفتم صفاتی می یابم و از سورت خشم و حدت غضب  
و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده  
ام و دانسته ام که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود

بیت

گر عظیم است از فرودستان گناه از بزرگان عفو کردن اعظم است  
قبره گفت این همه هست اما من که کارم و مجرم همه رتسان بود و مثل من مثل کی  
است که در کف پای او جراحاتی باشد اگر او بقوت طبع بسیار کی کند و شب تیره  
در نیکنان رفتن جایزتر است اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه کرده و پای او از  
کار بازماند مشابه که برخاسته تر از رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من خدمت ملک همین مزاج  
دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من از آن مندر نس صین است <sup>و لا تلقوا</sup>  
مَآئِدَكُمْ إِلَى التَّمَلُّكِ <sup>و حکما گفته اند سه تن از روش حکمت دوراند و از منهای داس</sup>  
بر طرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر آینه چنین کس خود را  
در مهالک افکند و تهور او سبب هلاک او گردد و دویم آنکه اندازة طعام و شراب

فاسد و خندان تا اول نسیاید که معده از ضم آن عاجز آید و این کس بی ششمن  
جان خود با ششتم شخصی که گفتار خصم در غرور افتد و قبول کسی که از او امین نتواند بود و نصیحت  
شود بی شک انجام کار او بخارت و ذمات کشد

### بیت

شوایم از حسید دشمنان      نیش و برتاب از آن سوحان  
ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاحظت در می آیم و راه صواب و نصیحتهای ددستانه بود  
نیایم تو سپهان بر خراف خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشاند و نصیحت  
در باره کسی که قبول خواهد کرد بی فایده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد لاک را قبره  
رسید که چگونه بود است آن

### حکایت

گفت آورده اند که مردی را از نیک سیرت که اوقات شرفش بعد از ادای وظایف  
او را از جرم عطش عباد و مصرف نبودی در صحرائی میگذشت که گی و بد و همین حرم  
سره کشاوه و دیده از بزراه طلب نساوه یکی همت بران وقف کرده که بی کتابی یا  
بیار او و جانوری را بجان کرده همت خوشنودی نفس نا فرمان از او بهره بردارد

بیت

ستیره کاری بیدادگر نگر که چهل رساند از پی یک سوره زیانی کسی  
 زاهد که اورا بدان حال دید و از صفحہ پیشانی او نقش جو رو بستم مطالعه فرمود از آنجا که  
 شفقت ذاتی و رحمت جبری او بود چند او را آغاز نهاد و گفت زبهار پیرا من کو گفتند  
 مردمان نگرودی و قصد مظلومان و بیچارگان کنی که عاقبت بیدادی مژدی بصوبت لها  
 باشد و حالت استمکاری بشکال و عذاب آن جهانی کشد

نظم

زهر که آیین ظلم پیش نهاد بد بر دست و پای خویش نهاد  
 چند روزی اگر کسر افرازد دهرش آخر ز پا در اندازد  
 از آنمقوله سخنان میگفت و بر ترک بستم که مستندان مردم مبالغه از حد میبرد و اگر گفت  
 در مواعظ اخصا از فرمای که در پس این بیشتر تمسح و ترسم که فرصت کو مستذبرین  
 فوت شود و آنگاه حسرت فایده ندهد و غرض از ایراد این مثل است که چند آنچه ترا بید  
 میبستم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن طعنت نمی شوی

بیت



مکن که اصل مروت سخن نباشد هزار سال یک نغمه در گوشت باشند  
 قره گفت منبت کوشش کرده ام و از و اعطای خود پند گرفته فاسل در امیث ما هم که  
 پیوسته در حد کثاده دارد و آینه تجر به پیش نهاده من اینجا که آمده ام از غایت  
 خوف و فرغ است فاسلانه بر سر راه گیر ایستاده ام و سفری که کس زار بر من دست  
 نباشد پیش چشم کرده پیش ازین بر من توقف کردن حرام و درین حیرت و تردد گذران  
 موجب ملامت است چه میدانم که چون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت  
 محظور است مباح پس اقامت من مکروه است و بزودی رحلت نمودن

واجب

مصرع

رقم که ازین زیاده بودن خوش نیست

ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی  
 دل کثاده مشت سفر خست یا ز نمودن و برای انتظام معاشش مرود بودن هیچ  
 ندارد قره جواب داد که هر که بخت را بصاعت راه و سرمایه عمر سازد هر جا که  
 رود اغراضش حاصل است و بصره جا که توجه نماید فواید رفتن و مصاحبان

بید و اصل اول از بد کرداری بر طرف بودن دوم نیکو کاری را بشمار خود ساختن سیم  
از مواقع همت پسלוتهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب  
معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را  
هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غریبش براحت نماند مبدل نماند

### مصرع

دانا هیچ شهر و ولایت غریبت

و عاقل چون در شهر مولد و منش خود در میان اقربا و عشایر امن تواند بود و بصورت  
فراق دوستان و معلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکن است و در  
او را عوض صورت نبندد

### نظم

اگر ترا بوطن نیست کار با ما و  
اسیر خانه عطلت مشورتی مهوی  
سفر نمانی که بیدوستی نخواهد داشت  
بهر مکان که روی و بهر زمین که روی

ملک گفت رفیق تو تا کی خواهد بود چه مقدار زمان توقف خواهی نمود بفره گفت ای  
ملک رفیق مرا باز آمدن تو چه مدار و معاودت ازین سفر حال میند و نیک ماند

است این سوال و جواب ما بحکایت عرب و ما نو ملک پرسید که چگونه بود است

### حکایت

گفت آورده اند که عربی بیابان نشین شهر بغداد درآمد و کان ما نو ایسی دید که چون قرص  
قرآنی منبر طلوع کرده و کاک با فروع سماک قدم بذروه و کان نهاده حسن شمس  
پنج حیرت بر رخ آفتاب کشیده و نور سنک پخت کر بیان مان تنک دریده

### قطعه

وز از منبر خباز و قرص کرم پنداری که خورشید جهان باست طالع کشته از  
تور ما نو انار خلیل القدر اماند که هر لحظه آید تازه نانی همچو گل پرو  
حاصل الامر عرب بیچاره که بوی مان من حیات یاقی چون روی مان دیدت صبر جان  
ز دوش ما نو آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر مان سازی ما نو با خود تا  
کرد که این کس بیک من مان سیر شود و غایتش دامن و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت  
نیم دیار بده و چند آنچه بتوانی مان بخور عرب نیم دیار بداد و بر لب و جله نشست  
ما نو انان می آورد و عرب باب تر کرده میخورد ما با از نیم دیار بگذشت و چهار دانگ  
رسید و از ان هم متجاوز شده و بیار تمام شد ما نو ارا تحمل نماید و گفت یا لانا

العراب بدان ندای که ترمان خوردن بدین چه کرامت فرموده که با من بگوی که تا کی نان <sup>خورد</sup> خوا  
 عرب جو ابداد که ای خواجی صبری مکن تا این آب می رود من نیزمان می خورم و عرض این  
 مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از  
 تناول لقمه شریم و هر اس چاره ندارم و از مایده وصال فایده برداشتن محال  
 می پس دارم و روزگار میان ما مغایقی آنکند که مواصلت را در حوالی آن محال  
 نیست و زمانه ریشه مصاحبت ما بنوعی کسب کرده اند که اندیشه اتصال خبر حیا  
 محال نه و پس ازین هر گاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک  
 سحر خواهیم پرسید و جمال با کمال شاه در آینه جمال خواهیم دید

### بیت

کرد وصال یار بنو با جنالش هم شوم      کلبه درویش را شمع با زهرتاب نیست  
 ملک قطرات حسرت از فواره دیده بکشد و دانست که آن مرغ زریک بدام نیاید و  
 استقام از خنل و خانه عدم بصحرا می وجود و خرابی میگرداند مگر پاشیدن گرفت  
 انواع عهد و میثاق در میان آورد و قبره گفت ای شاه جوان بخت و زمین  
 و تخت هر چند بنای کرامت را تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب اینی و

ارزانی داری و آرزای خود پسندیده و خواهی شایسته بود که کردانی ممکن نیست که حلقه  
خدمت در گوش کشم و عاشیه ملازمت بردوش افکنم

مصرع

سخن ضایع مکن دیگر که با ما در نمی کشد

ملک دانست که بسوزن حلیت خار و حشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیراز  
شست رفته بر در بازوی غدر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره دانستم که از بستان  
وصال خبر نویی بشام آرزو نخواهد رسید و چه صحبت جز در آینه خیال نخواهد نمود

رباعی

آن رفت که در جوی طرب آبی بود      یاد سر زلف آرزو تابی بود  
در داکه زمان عیش و دوران صفا      بگذشت چنانکه کوی سیاخوابی بود

اما طمع آن دارم که بر بسیل یاد کار و دوسه کلیمه که از گمراهی آن امار سعادت بر اوراق روزگار  
مشاهده رود بفرمای و بصیقل نصاب دوستانه زینکار غفلت از مرآت خاطر من  
که بعبار طلال تیری پذیرفته بردایی

عبت

ز بهر ماستخی یا د کار خویش بگو  
 که بهتر از سخن خوب یا د کار نیست  
 قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان برو  
 وقت قدر ساخته میشود و در آن زیادت نقصان  
 و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده  
 اند و هیچ کس نتواند ساخت که مشور سعاد  
 برنامه اور قسم زده اند یا اورا در جبریده  
 اسل شقاوت داخل ساخته لیکن بر همان  
 است که کارهای خود را بر مقتضای رای صایب  
 پردازند و در مراعات جانب محرم  
 و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر  
 موافق تقدیر آید خوبتر بر اقبال و بسند  
 جاه و جلال تکیه دارند و اگر قضیه  
 منعکس گردد و هم دوستان عذر می پذیرند  
 و هم طاعتان مجال و قیمت نمی یابند

### قطعه

حکیم گفت که تقدیر سابق است و بی  
 هیچ حال تو تدبیر خود فرسوز کن  
 که اگر موافق حکم قصاست تدبیرت  
 بگام دل شوی از کار خویش برخواست  
 و اگر مخالف آنست داردت مغذو  
 کسی که دارد از انوار عقل مستظما  
 و دیگر باید دانست که ضلح برین مالها آنست  
 که در آن استماعی نباشد و خافل ترین ملک  
 آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام  
 نماید و لایم ترین دوستان آنکه در حال

شدت و نکبت جانب دوست فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر سازد و بدترین  
 فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابی نباید و ویران ترین شهرها آنکه در او مینوی و ارزانی  
 نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبا جز اول با هم راست نباشد و چون شایسته  
 صحبت من و ملک پیدا آمده ترک آن انسب است و مقدمات مخالفت را بگذاشت  
 مواعیت بدل ساختن بصواب اقرب

رابع

رفتم و وداع ما ز دل باید کرد      در آب و دیده خاک گل باید کرد  
 که بد دیدی هرگز نکو باید گفت      در در و سری بود گل باید کرد  
 بر این کلمه سخن با خزر سازند و از سر و ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک بگشت  
 تحسرنندان تحیر گرفته قدری تاسف خورد و با ملالی از قیاس و وهم افزون و اندو  
 از سر حد فهم پروان روی بگوشک نهاد و میگفت

قطعه

نجا گویم که با این درد جان سوز      طبعم قصه جان ناتوان کرد  
 میان مهر بانان کی توان گفت      که یار ما چنین گفت چنان کرد

اینست داستان خدرا از کمان خدرا بباب حد و احترام از تصدیق تصریح و نیاز ایشان  
 و بردوستی زرق امیر خصمان اعمت پادمان نمودن و بجداع و فریبی که برای طلب انتقام  
 کنند مغرور باشند و بر عاقل پوشیده مانند که غرض از بیان این سخن آنست که  
 خردمند در حوادث و هر و نواب زمان هر یک را مرشد راه نجات داند و بنای کار  
 بر مقتضای عقل و تدبیرند و هیچ وجه بر دشمن از رده اعمت او نکند و از آفت چله و مخافت  
 کرا و این نشیند

رباعی

خوایی که نباشی بسم و پنج قرین	بشنو سخن پاک تر از در سخن
از دشمن از رده تقاضای منهای	وز صاحب کبر و کینه عاقل فشین



باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است و اهل اقدار را خوشترین جلیقی  
و ابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهن صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش  
باستمالت دشمن از روزه دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب خد باقی  
میدید اگر چه در ملاحظت مبالغه می نمود از منبج احراز محرف نکشت این زمان نوایر اشتیاق  
در باطن با اشتعال آمده و مار شحر از منبج وصیت نهم بجز سوخته نخو بدر رسید حرارت دل  
تسکین نخواهد یافت رجاء اولی دارم که بیان فرماید داستانیه مشتمل باشد بر عفو پادشاهان  
و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم حقا و عفو بتائیر  
جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشان را بنواز دیند و اعمت نمودن بر آن طایفه در تاز  
کرد اندین منصب ایشان بجرم نزدیک بود یا نبید پای منطقی و دلشای و عبارتی جان  
فرای جواید که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند و از هر لحاظ اندک خانی تمینند و بنا  
او بعفو بت امر فرمایند نزدیکان را اعمت و صافی نماند و دیگر برایشان اعمت دادنگند  
و ازین حال و دولت حادث شود بی آنکه کار با مهمل و معطل ماند دوم آنکه بجرمان از لذت  
عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از کار ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که گام  
جان با بچاشنی عفو چه لذت می یابد هر آنیه بجرم و جنایت هدیه بدر گاه مانیند

مجرم کز این دقیقه بداند که دبدم  
ما را چه لذت است بفرمانها

همواره ارتکاب جرایم کند بعد  
دایم بسزد و ما که آرد با عذر

جمال حال سلاطین عالم را هیچ برآید از غفور نیست و کمال قدرت عظمای بی

آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و محنت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت

سیدنا ام علیه افضل الصلوة والسلام ایا اگاه کننده شما در بیخ برین ما در کسبه است که ملک باشد نفس خود را در حالت

الغضب اشارتی لطیف میکند بلکه قوت آدمی را بفر و نشان دادن سعه ششم توان و

و اثر مردانگی و مردی نبوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد

بیت

مردی کمان مبر که بزور است و پری  
باخشم اگر بر آیی دایم که کالی

و پسندیده تر سیرتی ملوک را آنست که عقل از محبت در ادوار حوادث حاکم خویش سازند و

هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عطف خالی نگذارند اما لطف برو جوی باید که سمت

ضعف نداشته باشد و عطف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود اما کار سلطنت نشانی

جمال و جلال آراسته کرد و در مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا و ایر بود و مخلصان

از رعایت بیگران نا امید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرات نهند



و خوبتر از آن هیبتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه همین معنی را  
ذکر می فرماید

### قطعه

چو قدرت دادت ایزد بر که کار  
بغوش بند کن تا بنده گردان  
که مجرم کشته افعال خویش است  
چو بوی عفو یابد زنده گردان  
اگر صورت پذیرد پیکر عفو  
چو مرد شتری تا بند گردان

و هرگاه درین مقدمات مالی سزا رود هر آینه بجز اعلام خواهد رسید که شرف  
انسان بفضیلت عفو و احسان تر آید می پذیرد پس سمیت بر طاعت این دو سیرت مقصود  
باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود که  
در مقابل هر جرمی عقوبتی بطهور رسد و باز هر گناهی سیاسی وجود گیرد حضرت کلی  
در مهلت ملکی و مالی سزایت تواند کرد و از آن پدید آید

### نظم

بندی سبک دست بردن تیغ  
بدندان گردن پست دست دریغ  
سری که تحمل بسازد نهی  
حرامش بود تاج فرماندهی

و دیگر پادشاه باید که اندازده اخلاص و مناصحت و مهر و کفایت آنکس که در موضع  
 مهمی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو استغاثی توان  
 کرد یا در وقایع و بسزایند پر او مدوی توقع توان داشت در باره کرد ایندن اعتماد  
 بروی سعی فرماید و تربیت و تمثیل او مسارعت نماید و این عمل را از عیب و ریب  
 شناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استطفاف بفرار مهو و بازرسانچه  
 مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عادلان امین که  
 استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند بهم مقرر  
 پس شرط صحبانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و مهر و عفاف آرا  
 باشند و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و بهو اخوان  
 و مودت از اقران متمیز شده تربیت فرمایند و معرفت آنکه از هر یک چه کار آید و مرگند  
 چه کار را شاید حاصل کنند و فردا فردا را فرسخ خوراپلیت و بر اندازده رای و نتجات  
 و بمقدار عقل و کفایت نامزد نمایند اگر با هر کسی صبی نیز یافته شود از آن هم نمانند  
 که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفتند

یار بی عیب مجتاهد نیسانی بی یار

دورین دقیقه است اما تا بدان حد واجب است که اگر کسی بنیسی نه مباشرت  
خلی راه خواهد داد و او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی برهم خواهد  
زد از آن نیز احتراز باید نمود و اگر هر چند این صورت محال است که کفایت سبب  
انتضان امور کرد اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول  
غرض تبرک اصحاب هر سه و کفایت می توان گفت پس از باب جهل و ضلالت  
دوری کردن بصواب نزدیک تر خواهد بود پس از تقسیم این معنی و شناختن این وقایع  
بر پادشاه فرض است که بخود تبع احوال و تفحص اشغالی که بجمال و اسما تفویض می نماید  
بجای آرد چنانچه تقیر و ظمیر احوال مایه و علی بروی پوشیده نماند و در اینجا و فایده کلی  
متصور است یکی آنکه معلوم کرد که از منب اشراغ اعمال کدام رعیت پرور است  
و کدام حب اکثر آنرا که رعایت رعایا نیکند استمالت داده در آن شکل دست خوتی  
دارد و آنکه غم زبردستان می خورد و نامش از حب ریده عمل مجزوده در دفتر خالت

نماید

نظم

خدا ترس را بر عتکار که ممتار ملک است پیرنگار

بداندیش است آن و خودخواه خلق که نفع تو جوید در آزار حلق

ریاست بدست کسانی خطاست که از دستشان دستها بر جدا

نکو کار سرگزینند بدی چو بد پروری خصم جان خود نی

دو بگرانت که چون این صورت بر صما بر مکنان تصویر یافت که پادشاه مژده کردار

نکو کاران بخو تر و جی همی امیدارد و خائن از تقدیر گناه پتیمی واجب می پسند اهل

صلاح امیدوار گشته در جانب نیکو کاری کابل و آسان گیر نمیوند و مفندان ترستا

و هر اسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و سیبا کی نمیکند و حکمای

لایق این مقدمات باشد و استان شیرو شغال است رای پرسید که چگونه بوده است این

### حکایت

گفت آورده اند که در زمین هند شمالی بود فریه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر

تعلقات بی حاصل او آورده و در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت

و ریختن خون و آیدای جانوران محرز می نمود

بیت





اعمتا و نکاید پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشه فرودار شاید

بیت

آن طلب امروز بهر گوشه کزنی فرودات بود توشه

و دنیا اگر چه سراسر عیب است باری این بهر سردار دکه فرزند آخرش گفته اند و هر

تحم که در آن بجاری بر آن بقیامت برداری ذرعه نومک و حصا دندک

کاربردن امروزه توشه در دروگن مردان

مشهوری

بگوش امروز تا تهنی به پاشی که فرودار جوانی قادر نباشی

اگر این کشت در زری را نوزری در آن حسن من به نیم از زن نیرنی

مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم حیرت

میرت تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و اینمغنی برگ تعلقات

عالم عذار و ساری فانی میسر تواند شد

بیت

براستان فنادل منه که جای کز برای راحت تو بر کشیده اند مقصود

امروز که قوت دارید و می توانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت زان

وارثات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از سرمایه جوانی برای کسادی  
بازار پیری سودی بدست آرید و از فواید حیات استعدا سفر با دیده فنا و فوات  
همپا سازید بزرگی گفته است امروز توانید و ندانید فردا که بدانید نتوانید

يَا حَسْرَةً عَلَيَّ مَا فَرَطْتُ فِي جَنبِ اللَّهِ

ای حسوس بر آنچه کمی کردن در امور خداست

بیت

چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود  
راحت دنیا چون روشنایی برق بیدوام است و محبتش چون تاریکی ابروی  
نه بخواید نعمتش الفت باید گرفت و نه از شدایدش اندوه باید خورد

بیت

کردست دهد کرای شادی بگذرد و رفت شود نیز نبرد بگسی  
حاصل سخن آنکه دل بردوستی کلبه عنقا وقف کردن از علوهت دور می نماید  
گذرگاه سیل فاعمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعبروها  
بیس بگذرید از آن

وَلَا تَعْمُرُوها این خانه عاریتی و منزل گذاشتی را  
و عمارت بنگیند آنرا

مصرع

مکن عمارت و بگذار تا خراب شود

گفتد ای فریبه تو ما را بزرگ نعمتهای دنیا میفرمایی حال آنکه نعمت این جهانی از برای

آن آفریده شد تا بدان فایده گیریم و از لذت آن برخوردار می یابیم و در وقت ما هم

مِنَ الطَّيِّبَاتِ سز چنانچه نیک گواه این مدعاست فریبت نعمت دنیا دست اقرار است که خردمند

از آن نام نیک و ذکر باقی حاصل کند و زاد راه معاد بواسطه آن بدست آرد تا بحکم

نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ بیشتر مان صالح است مال سبب حسن مال او باشد و وسیله عتاب و نکال او

و شما اگر سعادت دو جهانی میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای طمعه لذت که حلاوت

آن ارضی در گذرد و ابطال جانوری رو اندازید و بدانچه بی آزار و ایداد است آید

فایده شوید و از آن مقدار که بقستای چشمه و قوام بدن بدان متعلق است در گذرید و

در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب

و بال نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب مذمت است و اگر مراد نیکو

تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه

کوته عزلت کردم

روم در کنج خلوت در بروی خلق در بندم  
 یاران چون فزیه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن  
 کلمات نادم شدند و در مقام اعتدال زبان با ستعار کساوند و فزیه اندک وقتی  
 را در تقوی و دیانت تمرینی یافت که گوشه نشینان آن دیار در پیوره همت از باطن او کرد  
 و گرم روان با وی مجاهدت استمداد عنایت از بدره نظر او نمودندی بگمتر فوصی او از  
 زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار  
 رسید و نزدیک منزل فزیه پیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار کوناگون در میان آن  
 مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب خاکشیدی و مدد انعام  
 شمال راحت افزایش دل پر مرده را حیات جاودانی بخشیدی

### نظم

قضای دلگشایش جان فزوی      هوای جانفراشیش دل کشودی  
 دمیده سبزه تر بر لب جوی      چو خطا کرد لب خوبان دلجوی  
 و در روی و جوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطه شست و شوی لطافت هوا و اب  
 هوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیرین بود با هول مهیت و هرزبری در رعایت

نہیب و نہایت صولت

بیت

نعرہ چون خردش رعد بلند دیدہ شپور برق آتشیبار  
مجموع ساکنان آن میہ در قید متابعت او بودندی و در پناہ حشمت و حریم حرمت او  
روزگار گذرا سیدندی و او را کا مجوی لقب نھساده بودند و بدین لقب او از  
در اطراف مملکت بردادہ روزی کا مجوی با ارباب دولت از ہر باب سخن در پیوستہ  
بود و ہر کونہ راہ مقالات کساوہ در انشای کلام حکایت فریہ در میان آمد چندان صفت  
کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسع ملک رسانیدند کہ بجان و دل  
جو یای صحبت او شد

بیت

رخسارہ او ندید چون مردم چشم فی الحال درون دیدہ جائیں دادند  
القصہ شوق کا مجوی بلاقات فریہ از حد تجاوز نمودہ کس طلب وی فرستاد و او تیر فرما  
شاہنشاہی را انقیاد فرمودہ بدرگاہ عالم پناہ حاضر شد ملک شرط احترام مرعی  
داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع آداب ظریفیت و معارف

عبر

حقیقتش یاز نمود حاصل الامر فریب بر او سپیان فضایل و آداب بگری یافت بکرا  
و در معرفت حقایق کمال کسب و دیدگوه افسان باری و بکوشش در طریق کار خسانی  
و محکم نپردازی و فصاحت تفسیر و اصابت تدبیر امتحان فرموده و تقدیر حالتش بر  
محکم قبول تمام عیال آمد

مصرع

زری که پاک بود از امتحان چون غم دار  
کامجوی را صحبت او خوش آمد به بحالت و توانست او فرمود پس از چند روز با وی  
خلوتی کرده گفت ای وزیر مملکت ما بسطی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و  
خبر زهد و عفت تو را بمساع جلال رسانیده بودند و من

مصرع

نا دیده ز دیده دوست و استر و است  
و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راج آمد و سمع از عیان قاصر ماند  
بیت

شنیدم آنکه در آفاق نسبت ثانی  
چو دیدم بحقیقت هرگز از حدانی

این زمان بر تو اعتماد خواهد فرمود و عهدهات ملک و مال بتوفیق منمود تا درجه تو  
بریت ما ارتقاع یافته در زمره خواص و نزدیکان داخل کردی و بمن عنایت و  
حسن عاطفت ما از استرمان و اخوان بلکه از ارباب زمان بغیر اختیار و شرف  
اقدار مستاز شوی

### بیت

براستان دولت ما هر که سر نهاد      نکندت سببنت که ز اهل سر بر شد  
فریه جو انداد که سلاطین را لازم است که برای کفایت امور جمهور انصاریت و  
احوان با بسته اختیار کنند و با این همه باید که هیچکس را بر قبول عملی اگر آه نگرماند که چون  
کاری بجز در کرون کسی افکنند و او را ضبط آن میسر نشود و از عهده لوازم و شرایط بواجبی  
بیرون نیاید و بال آن هم سلطان راجع کرد و دوبره نافرمانیهای او بفرمانیده عاید  
شود و عرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام و بر آن وقوفی و در آن بجز  
مذامم و توپادشاهی و شوکت و سلطانی عالی رتبت و در خدمت تو و خوش فراوان  
و سیاح بی گرانند بقوت و کفایت ارسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده  
و طالب این نوع عملها نیز هستم اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری اول

مبارک را از مدحه کفایت مهمات طاری کرد اند و بجهت و هدیه که از ارتکاب عمل پابند  
 شادمان و مستطیر کردند کامجویی گفت و برین مدافعه چه فایده داری و ازین منح چه سود  
 می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و کرها طوق مباشرت این مهم در  
 کردن است تمام تو خواهیم افکند

مصرع

اگر خواهی و گرنه آن مائی

وزیر گفت کار سلطان مناسب و و کس باشد یکی زیرکی سخت روی که بمیالعه و بنی از  
 عرض خود حاصل کند و بزرگی و حیلہ پیش برده و هدف تیر تعرض نکرده و دم غافل  
 رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی و تان نام و عرض نداز  
 و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در تمام عداوت و مخالفت نباشد و من این  
 دو طبقه تنگ چشم نه محرض غالب دارم که چنانند از شتم و نه طبع خسیس که باز دلت کشم

قطعه

بخدایی که آفرین کرد است      عاقلان را بنجیستن داری  
 که کنیز و بنزدت من      ملک هر دو جهان یک نوازی



ملک را از سر این اندیشه بر باید خاست و مرا از مجلس بارشفت معاف داشت که مدتی شد  
تا دیده حصر شوخ چشم را بسوزن قناعت برو و ختم ام و مستناع بی اعتبار از پرنیا را  
بشلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلائق دنیا آلوده گرداند بمن همان  
خواهد رسید که بدان کسان که لبیان طبع غسل نشسته بودند شیر پر رسید که چگونه بود <sup>استان</sup>

### حکایت

گفت آورده اند که روزی یکی از فخرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود  
ببازاری میگشت در وی شیخ سلوا که از چاشنی قهر برده داشت آن عزیز را التماس کرد که  
زمانی بروردگان او قرار گیرد و مرد عارف از روی دلنوازی انجامشست و استاد حلوانی  
برسم تبرک طاسی غسل کداحتیش درویش نهاد و کسان چنانچه رسم ایشان باشد که بیزیر  
غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید مستعجف شوند

### مصرع

کس جایی نخواهد شد مگر در کان حلوانی

بیکبار بر طاس غسل فرود بختند بعضی بر کساره طاس نشسته و برخی خود را در میان  
انداختند حلوانی دید که هجوم کسان از حد گذشته بادی زن بجنبانید آنها که بر کساره طاس

بودند با سانی پرواز نمودند و بر فستند و آنها که در میان جای آرام داشتند پاهای  
 ایشان بعل فرو مانده بود چون خواستند که بپزند پاهای شان نیز بعل آلوده شده بدام  
 هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت  
 و بعد از آن که در یای باطن شیخ بیار امید و موج بحر وجد و جلال فرو نشست مرد حلوا پی گفت  
 ای عزیز ما حلوا ای صورت از تو دروغ نمیداریم آنچه از نفسی درین محل بر تو حل و اند  
 از ما دروغ مدار

مصرع

بکتاب شیرین و شکر زری کن

شیخ فرمود که دنیای دون و حرصیان و طلبکاران او درین طلاس برین عرض کردند  
 و اللهم ضعیفین گفت که طلاس را دنیادان و این عمل را نعمتهای آن و این بکسار  
 نعمت حواریان و آنها که بر کنار طلاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مانده دنیا  
 خورند شده اند و دیگران که درون طلاس اند اهل حرص و از که پندار ایشان آنست  
 که چون در میان کار باشند نصیب ایشان میسر خواهد رسید و از منطوق <sup>سید و</sup> المصنف <sup>سید</sup> است  
 غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحته الرحمن بجنبان آنها که بر کنار باشند آن



بشرایط سرانجام باید راجح نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا کار را در اولم  
 واستقامت صورت نه بنده و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هر گاه کتبی  
 سلطانی سرا فرزند هم دوستان با او سپر خاصیت در روی کشند و هم دشمنان جان  
 او را شانه تیر بلا سازند و هر گاه که اجماع بر خداوت او متحد کرد و البته ائمن تواند بود  
 و خوشدل تواند زینست اگر چه پای بر سر ق کیوان نهد سر بر سلامت نبرد سیر فرمود  
 که چون رضای ما را حاصل آمد خوشن را در مملکت و هم منگی که حسن عقیدت ما حجاب  
 بدسگالی دشمنان تمام است بیک گوشمال راه مگاید ایشان بسته کردیم در آن  
 نهایت محبت و غایت رعایت رسانیم

مصرع

چشم ز حیل و دشمن که دوست جانب ما  
 زید گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانیت که در باب من میفرماید بیاطاعت  
 و رحمت خسروانه و انصاف و معدلت بیگانه آن لایقیر که بگذار و تا درین صحرا ائمن  
 و فارغ میگردم و از نعیم دنیا باب کیای هر کشنده از مضرت حسد و عداوت دوست  
 و دشمن برکناره میباشم و مقر است که عمر اندک در امن و راحت و ذراع و صحت بهتر که

زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغولی و محنت

بیت

دمی فراغت دل بهتر است از آنکه کسی هزار سال نه برون آرزو بزیرید  
کامجوی گفت ترا و خد خد ترس از ضمیر دور باید کرد و باز نزدیک شده اتمام مهلت بر روی  
است تمام باید گرفت و زین گفت اگر حال بر میوال است و ابی و است نافع من فایده نمید  
هر امانی باید که چون زبردستان بامید یافتن مهرت من و زبردستان از بیم زوال  
مرتب خود بقصد من بر خیر ملک بدد منه ایشان بر من متغیب نکرد و دوران تا بل و نظر و  
دار و در قصد من و کید فاسدن شرایط هر چه تا مهر بجای آرد

بیت

بهر همتی باید ز ما خاطر گران کرد بقول دشمنان سبک ترک و سنا کن  
شیر با او و شقی کرده و پیمانی بسته و اموال و خزان خویش بد و سپرد و از تمامی اتباع و  
لواحق او را بکرامت بجد مخصوص کرد و اندیشا و رت مهلت جز با او نبود و اسرار ملک  
جز بر و آشکار کردی هر روز اعتقاد بر روزی و شدی و قربت و مکانست او نزدیک شود  
تا بجد که مخالفت بغایت رسید و مخالفت بهایت انجامید و زین یک نفس بی

طراقت شیرودی و نه کامجویی دولت او از ارم دولت

مصع

چو دوستی نهایت رسیدن باشد

ایحال بر رویان شیر کران آمد و مجموع ارکان دولت و مخالفت او در مروت  
زود و در محاسن او بیان مطلق شد در ذرا در بدیر تعمیر او شد رسانند  
و شهادت شد دفع و منع او برود و نه آخر الامر ای سر بران قرار گرفت که  
اورا بخانی منوب کردند تا مزاج کامجوی که هرگز از مناج را نشستی و نمانت با کما  
باینست در باره وی مشیر کرد و عقیده شیر و باب و یا شی که او را مظهر کامل آن  
می شناسد متر لزل شود آن زمان مدخلهای کلی توان کرد و در قمع و استیصال  
او توان کوشید

بیت

بتدیج راهی بدست آوریم که در پایه او شکست آوریم  
پس یکی را پیش کردند تا قدری کوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدیدند  
در حجره و نه پنهان کرد

بیت

روید و بیکر که شیر زین جنک بر کلام سپهر کرد آهنگ  
امرا و وزرا صف خدمت بر کشیدند و اشرف و اعیان بیارگاه ملک حاضر  
شدند و در وجهت تدارک همی کلی بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن او میکشید و بحرین  
کنایت و تعریف فهم و درایت او حرفی بر زبان نمی راند

بیت

در زبان و مونس جانست نام یار یکدم نیرود که مکرر نمی شود  
وقت چاشت ملک رسید و خدیجه سببی در حرکت آمده وقت اشتها غلبه کرد  
چندانکه گوشت و طیفه ملک بیشتر طلبید مگر یافتند شیر بغایت نایاب شده و درین محل و نوبه  
غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش کرسنیکی و حرارت غضب بهم پیوست  
آغاز افساد کردند و نور چشم کرم با قهقهه فطیر خویش را در بستن یکی از ایشان گفت که چای  
نیت از آنچه ملک را بیا کابانیم و هر چه از منافع و مضار این حضرت دانیم و  
شائسیم بر چند موافق بعضی بنفیت بوقف عرض رسائیم کاجوی متنبه شده  
گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجبهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرود نگذارند

و حق تعالی شناخته آنچه دانند و توانستند بجل آنها رسانند

## بیت

کسانی حق شناس و حق گذارند که حال از پادشاه پنهان ندارند

بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی از آن مفسدان تمام و غمخواران نامقام جو باید که بمن  
چنان باز نمودند که فریسه آن گوشت را بسوی خانه خویش برد و دیگری از راه بدگمانی معطله در آن  
و گفت مرا این باور نمی آید چه او جانوری کم آزار امانت شعار است و دیگری آغا حله  
سازی کرده گفت برین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد  
بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را زود زود نتوان شناخت و براسرار خلائق  
بآسانی مطلع نتوان شد و دیگری دلیل بر دروغن آمده گفت همین است و در وقت  
بر سر ابرو اطلاع بر ضمایر زودی صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت در منزل او یا قفسه  
هر چه از حیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست حوا  
بود که مجموعی را درین محل عمل نشان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در باره او چه  
میگویند و بر حیانت او از چه چیز استدلالت میکنند بلی از حصار له موافق مخالفان بود گفت  
ای ملک در میان این همه خبر خرد و کرا و شکر است و اگر او خدا را باشد هرگز این



ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شامت خیانت بزودی در روی رسید و یکی از ضنا  
 غرضان زبان افساد بگشود و گفت جمعی از ما هر وقت از و خبری میرسانند و در تصدیق  
 آن تردد داشتیم اکنون که این فصل می ششم نزدیک است که ظلمت کجاست من بنور حقین  
 مبدل شود و یکی گفت خدایت و کرا و پیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان  
 گواه گرفتم که کار این زاهد ریایی عاقبت بفضیحت کشد و از و خطای عظیم و گناهی فاحش  
 ظاهر کرد و درین باب گفته اند

### مصرع

هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود

دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی فتنه و پاک طینتی و خرقه صوفیانه و نیک بینی  
 کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صحنه مجال فرود  
 نشده است

### بیت

خرقه پوشی من از رعایت و نیندازی  
 خرقه بر سر صدیب نهان می پوشم  
 دیگری از در معقول گوپی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدت ها ایستاید و تقلد

اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت و عمو و محنت می شمرد و با اینهمه اگر خیانت و بی وفایی  
 کرد و محل حیرت خواهد بود و دیگری گفت هر گاه او بدین معجزه که طبیعت چاشت ملک بوده چشم  
 سیه کند توان دانست که در محنت کلی چه رشوهها گرفته باشد و از مال پادشاه چه  
 مبلغهای کرامت تصرف نموده

### بیت

صیاد که بزنگرد از کنجشک داننی چه کند چو کلبک و تپو میزد  
 چون امر میدان و قاحت خالی یافته مرکب بد گوئی بچولان آوردند و در ساحت دل  
 کاججوی عسار ترود و شبته برانچند وزرانی عثمان بیان بجانب غیبت و خیانت  
 بر تاقه رقمی چند از هر گونه خسو و بار زرد و قرصمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر  
 این سخن راست بیرون آید من همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافی نمیشود و حق ما  
 شایسته خواهد بود و هر آینه درین جرات با ملک استخفاف کرده باشد و سحر  
 و حمت شهنشاهی بر طرف نهاده دیگری از راه موعظه و نصیحت سخن درآمد و گفت ای  
 یاران بدین نوع کلمات آشفتن نامه عمل خود سیاه کنید و حکم آنجا حد که  
 ان ماکل که حکم اخندان و ندان عیب بگوشت برادر خود مرسانید شاید که قضیه  
 بر بجزد سکوت برادر خود گرفته است

حیانت غیر واقع باشد و همه آثم و بزه مذکور وید اگر ملک این ساعت بفرماید تا  
 او را بچونید کرد اشتباه از راه حقیقت مندرج میشود چه اگر گوشت در خانه او باشد برهان  
 این سخنها طهر کرده و کجانیهای خواص و عوام مودعی یقین شود و اگر همی صریح بود و گوشت  
 کم شده در آن کاشانه پدید نیاید بکن از زبان باستغفار باید کسود و از فریه بجا بگوید  
 دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده  
 ساعت بساعت جز بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرح کوشش باشد فرو نگذارد  
 در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک کستاخ و از قدم پیش نهاد و گفت در تعیین  
 حادثه چه فایده و از شخص این واقعه چه حاصل که اگر حرم آن حاین نامتدین روشن  
 کرد و او بزرق و شعبده رای ملک را از مکافات بلر و اندوبو العجی نماید که همگان را  
 با آنکه در آن متیقن باشند شک افکند

### بیت

بگذرا پنچانست رایش متین      که شک را بر آرد بر ناک یقین

القصه در بحال که شیر کشته و خشم الوده بود ازین نمط چندانی بگفتند که گرا هتی از رویه  
 بدل ابراه یافت و به مضمون من کسیر نخل انواع اندیشا بر خیالش نشسته با  
سعی که می شود چیزی را گمان میکنند

درینه

فریہ مثالی دادی چارہ از اثر مگاید اعجازی خبر روی براہ آورد و چون دامن ویانتش از  
 گوش این اختر پاک بود کستاج و ایش کا جوی آمد شیر رسیدن گوشت کہ دیروز  
 شو سپردم چه کردی جو ابداد کہ مطبج رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک  
 آرد مطبجی تر از اسل بیت بود با نکار پیش آمد و بمبالغہ بسیار گفت ازین کار و حال  
 خبر ندارم و هیچ کوشی بمن نداده شیر طایفہ از امان و ساد ما گوشت در نزن  
 فریہ بچستد و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند  
 دانست کہ دشمنان کار خود ساخته اند و مہمی کہ مدتها بود تار شسته بدیران میافشد  
 محل یافتہ پر و داحتہ با خود گفت

### بیت

آفتاب طرم بر سر دیوار رسید سالها بود کہ از روز جنم برسیم  
 و از جملہ وزرا کرکی بود ما آن ساعت عیب ناکفہ و خود را از جنبہ عدول شمرده و چنان  
 فراموش کردہ کہ فی تحقیق و ایستادن قدم در کاری نهند و ما بر تعمیر و نظیر مہمی و قوف نیابد دروی  
 دخل نخذ و لاف دوستی فریہ میزد و در باب حمایت او بمبالغہ می نمود پس از وقوع  
 این صورت شیرفت و مافی الضمیر آشکارا کردہ گفت ای ملک زلت این ما بکار معلوم شد

وگناه این بیروت خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست  
تقدیم ماید چه اگر این باب را مهمل گذارند بی شک گناه کاران دیگر از قضیت نترسند و  
ساعت بساعت دلیر تر گردند

### مصرع

سیاست از نبود کار با خاسل ماید

شیر نغمه نمود با شغال را باز داشتند و باندیشه دور و دراز فرو شد سپید کوشی از خاسل  
فلک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پروا و نور آفشانی اکتساب نماید  
و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شکفت مانده ام تا کار این خدای  
خیانت این واهی مکار چو کون بر روی پوشیده شده است و از خست ضمیر ناپاک و مکر طبع  
حیله انگیز او چرخ خاسل مانده و با وجود چنین کنایه عظیم و فعلی بیخ قتل او را در توقف  
می اندازد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل بر شحات آن تازد و بیرب است  
بخش و خاساک تا مل مکر می سازد و کاجوی متوجه شده سر بود که سخن تو صیحت جو ابداد که  
ای ملک حکمان بر بود اند چون چسبند سیاستند دامت برکاتهم  
هر که خراب باشد سیاستش بد است همیشه باشد ستودنی او  
نظام سیاست بسبب دوام ریاست است و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام بر نکشید

قدت را سپر حمایت رو نتواند کرد و آنکه به تیر تیر بسیادید او را از پر و زبر نسا زد نهال آما  
در گلشن زمان نتواند کاشت

نظم

این سیاست را بر افند بسیاد امان ز ما در افند  
آن باغ ز اینسی می یافت کر عین سیاست آنجی یافت  
و هر که صلاح ملک جوید بر کنه کار سیاست باید راند و هر چند منوس دل و مقبول  
حاضر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بعد از جهت مصلحت عالم  
محبوب خاص خود را سیاست کرد و کامجویی گفت که چگونه بوده است آن

حکایت

بعرض رسانید که آورده اند که در درار الملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون  
عدالت همیشه در ارجام جهان نمای عقل را آئینه روزگار ساخته و بلا حله قاعده  
ایالت سکنز صفت چشمه آب حیات نصفت را طالب کشته

بیت

از عدالت شامل آورده نظم صد مثل را نوی بسیاران عدم



پنجای راروان ساختند و در آن خانه چوبین که سقف در زیر و ستون در برود  
 قرار گرفته عثمان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند

بیت

چوم در بروج آبی کرده منزل روان کردند کشتی را بساحل  
 اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بکلمه معظّمه رسیدند و لوازم ارکان حج بجا  
 آورده توجه باستان بوسی حضرت سلطان تحکّمه رسالت و خاقان بارگاهت

و جلالت

بیت

آن شهسوار کرم عثمان بلبیر کز ندامت چرخ و دل رکابت  
 صَلَّى اللهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَسَلَّمَ وَعَلَى الْإِخْوَانِ وَصَحْبِهِ الْأَخْيَارِ  
درود بفرستند خدا را بر محمد و آل او که پاک اند و اصحاب او که بهترین خلق اند  
 نموده بعبادت لقبیل علیه علیه بنویستند

بیت

ای خاکبوسی درت مقصود هر صاحب برون خاک این آرزو شکل تراز مگر  
 و از انجا با قافله خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از حال شاه بر آوده



یاقه با استقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بروی که باید و شاید رعایت  
 نمود و تزل و علوفه لایق و منزلت شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استغای  
 توقف کرد و چون از بیخ راه بر سووند و عزم معاوت بوطن حرم کردند شاهزاده از سلطان  
 بغداد عذر بسیار خواست و خدمت‌های او را تحت شکر گذاری و سپاسداری مقابله  
 نموده برسم هدیه و تبرک کثیر کی چینی بحرم وی فرستاد و خود درخت سفر بر بسته  
 بطرف خراسان نهاد سلطان بغداد بعد از رسم مشایعت و قاعده و اداع بحرم  
 باز آمده کتیک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بر بیابانی او بر لوح وجود نقشیده  
 بود و دیده تصور فکرت بر غماشی او در جریده خیال شکل ندیده زلف دل شکنش بکند  
 فتنه دل عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهان تاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلین بر  
 زمین مالیده و دعوی کج خواب را بگرشده ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیه زهد  
 گوشه نشینان را بگرشتمه چشم نیم مست بیاد باده نوشتی برداده  
 مشنوی

رخ عشاق را شمع شبستان  
 لبش نعل شراب می پرستان  
 قدش بخت بلند راست میان  
 خم زلفش حرم شب نشینان  
 لایق

شکر از شک نطفش مانده در عقیق از سرم لعاش رفته در تنک  
ملک بغداد را از خرامیدن آن سر و آزاد پای دل در کل ماند و از چاشنی لعل  
میکوشش بی واسطه باد مست و مد هوس شکست

بیت

دل بسته بالای یکی شک تباد باز این ز برای دل شکم چه بلا شد  
خدا آنکه سلطان بادل از دست رفته کوشش نمود بجای بر رسید و هر چند عقل کا  
فرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت نعله آن زیاده کشت

بیت

ساکن نشیو بجن آب چشم من کاین درد عاشقی بلامت فرون بشود  
سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده بیکبار کی از غمخواری رغبت و تیمار کار  
حکمت دست باز گرفت و هر گاه پادشاه بهو و طرب مشغول شده پریشان  
مظلومان زسد و کوشش بر نعمات عود و چمک نماند ناله حزن هر دل شک  
نشود اندک زمانی راه سرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته  
کار مردم با اضطراب انجامد

نظم

هر پادشاه که روی پهلوی لعبت‌ها  
 میدان که هست مرتبه اش را که سحر  
 میزان که برج اختر لهو و طرب بود  
 در وی رسد بخسرو سیارگان<sup>ط</sup>  
 چند روز برین حال برآمد ارکان دولت و اعیان  
 حضرت از بی پروایی ملک به شکست  
 حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند  
 مجسمه دست نیاز گشاده روی بگوشه نشین  
 صاحب‌دلان آوردند و از باطنهای درویشان  
 پاکیزه نفس در یوزه و غایبی نمودند  
 جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند  
 دعاهای بیغرضان به دفع اجابت رسیده  
 شبانگه در خواب دید که این شده با وی میگوید

بیت

ای شاه چه کبیری چو پیر سدازتو  
 جایی که تبری و تر سدازتو  
 این چه کاریست که بردست گرفته و دست  
 از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که  
 کار از دست برود و دولت از پای در آید  
 بر خیز و با ستم خود رو

مصرع

ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

ش

شاه ایزدپسین واقعه از خواب در آمد غسل کرده زبان با عهده ارواستعمار بکشد و بیدار  
 مافات مشغول شده فرمود که آن کتیرک دیگر بخلوت او در نیاید و اگر چه بی او آرام نمداستی  
 و دشمنی مشاهده خیال جالس است از کفر حق و لیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی  
 بران منوال حکم فرمود کتیرک دوسه روزی صبر کرد و شبی سو دای صحبت ملک در  
 سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت باروی چون کلرک طری که از نسیم سحری  
 شکفته باشد و زلفی چون سنبل پر تاب که در زمانه مشک ناب نهفته بود

### نظم

ز سنبل بر بزمین مرغوله بسته      ز مرغولش بنفشه گشته بسته  
 ز منشی ز کس جا دوش در خواست      ز سو و اسنبل بندوش در تاب  
 بار دیگر مشاهده جمال او بوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را  
 ستاراج داد

### بیت

باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد      بر دلم از مره غم زنی پیش آمد  
 چند روزی دیگر شیمه جمال و فریفته زلف و خال او شده بجزرت گذرانید

دیگر باره میان عالم غیب با سارت لاریب اورا بر اہ صلاح خواندند شاہ با خود  
 آمد و گفت بجزوہ این فتنہ در و مرا بر مانی نیست و بی آنکہ این بلا منعدم کرد و کار  
 مرا امید سامانی نہ پس حاجی را امر کرد کہ این کتیرک نافرمانی کرده و بی اجازت بیار  
 مرآمدہ اورا بیرون آورد و جلہ انداز حاجب کتیرک را بیرون آورد و با خود اندیشید کہ این  
 محبوبہ ملک است و شاید کہ فردا ایشان کشتہ اورا از من طلبد و چون ہلاک کردہ باشم  
 دست و سر بدامن نذارک ز رسیدن اورا در خانہ نہمان کرد و شاہ بواسطہ این چرکت  
 اندوہگین شدہ چون از صفہ بار بجلوت باز آمدی آرزوی دیدار یار غلبہ کردہ مضطرب  
 گشتی و باز خود را اہلامت کردہ بدلائل عقل تسکین دادی شی جہت دفع طال از  
 بادہ زلال قدحی نوش کردہ و اعطای خرد و فصاحت عقل را فراموش نمودہ خیال  
 یار و نصیب اورا فی شکیب ساخت و حاجب خاص را طلبیدہ استفسار حال دلدار  
 نمود و بہت دیدی نام گفت اگر امشب اورا حاضر کردانی ترا بسیار است رسانم چند  
 حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجای رسید و بیت سلطانی مشاہدہ کردہ خود را  
 در معرض تلف میدید بالضرورہ ماہ را بارگاہ شاہ رسانید دیگر بارہ اسائنشا  
 ہادہ و اسباب عین آمادہ شد

## نظم

ماہیم و شبی و یار پریش جام می خوشکوار پریش  
کل آمدہ و خزان گذشتہ دی رقمہ و نوبسار پریش

حاصل القصہ یہ نوبت پادشاہ کشتن او حکم کرو و حاجب ملاحظہ نموده در وقت  
افکنڈا جماعت ملک بجلی معطل ماند سلطان دانست کہ چارہ این بلا بحر خود نتوان نمود  
و دفع این غایبہ با مسید و بگری نتوان کرد

## مصرع

بدست و بگری بر ناید این کار

چہ ہر کرا بکشتن کتیرک فرماید ہر آئینہ ملاحظہ کردہ در توقف خواهد افکنڈس  
ملک دفع اور اخو و مترصد می بود و نتیجہ است کہ از روی ظاہر بی جنایتی واضح  
کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجلہ می مگرست  
و کتیرک از دور مگر خدمت بستہ جمال سلطان مشاہدہ میکرد سلطان از خوف  
عاقبت و وبال غفلت برانشیدہ دانست کہ وقت است با خود گفت اگر چہ  
یکناہی بگردن میسکم اما صد ہزار دل کہ از بی پرواہی من غرق خون شد در مان

می پذیرد و هر چند این دختر را بجای جانست و لیکن ملاحظه حال دل اززدگان بر عبت  
 زیاده از آنست پس فرمود که نزدیک تر ای تا این کشتی را تماشا کنی که تیرک  
 چون نزدیک رسید ملک دست بر زود و در جله افکند و تا سف بسیار اظهار  
 چنان فرمود که خود در آب افتاد آنکه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده و دفن  
 کردند و بتعزیت قیام نموده و شریط کلی در آن باب اقامت فرمود و برای صلاح  
 ملک جانانه خود را بدست خود و بیجان کرد

مصرع  
 پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون میکنند

و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهتر است  
 که باشخص خاین موافقت نمودن و یک تن را که مضرت او شامل باشد دور ساختن  
 بصلاح نزدیک تر که هزار کس را مجور و آستن شیر را بدین دمدمه آتش غضب بر آفرود  
 و نزدیک فریب پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز ای فریب چون بگناه  
 بود و گفت اندر هر که را دست کوتاه بود زبانش دراز است

مصرع

یکسان و لیر می باشند

جوانی درشت باز فرستاد و سخنان عفت آمیز او با خوش آمد های فیهامانه آنکرمثل  
یار شد این ششم کا مجوی بالا گرفت و عهد و موافقت را بر طرف نهاد و بکشتن  
زویه حکم مطلق کرد آن خبر با در شیر بردند و گفت که تعجیل کرده است و جانب علم و  
برد باری را مهمل گذاشته و صبر و سکون آن بخت و سبکساری بدل ساخت  
با خود اندیشید که زود تر بیاید رفت و فرزند خود را از وی نوشته دیو لعین را بای باید  
داد چه هر گاه که بر سلاطین خشم ستولی کرد و شیطان تیر و تسلط یافته هر چه خوا  
ام فرماید و از مضمون حدیث صحیح **اِذَا اسْتَبَطَّ السُّلْطَانُ السُّلْطَانَ السُّلْطَانُ**  
هرگاه در غضب آید پادشاه غالب شود بر او شیطان

همین معنی مضموم میگرد

بیت

غضب از شعلهای شیطانی عاقبت موجب پشیمانیست

نخست کس پیش جلا و فرستاد که در کشتن شمال توقف کن تا من با شیرخن  
گویم و خود نزدیک کا مجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن زویه مثال  
داد و گناه او چه بود و کدام جرمیه از او صادر شده شیر صورت حال باز داد



نامور شکر گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل و احسان  
 بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز هست چیز باربسته است حرمت زن  
 بشوهر و غوغا و فرزند پسر و دانش شاگرد و پستاد و وقت سپاه بشکرش و کرامت  
 ز یاد بتقوی و ایمنی رعیت پادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و  
 حرم و عده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع چشم و هر یک از ایشان  
 بمنزل او فرود آوردن و مقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان  
 در باب یکدیگر چه مهربان درگاه سلاطین را با یکدیگر تراعی قایمست که جز نغبا و هلاک  
 مرقع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمخیزی آن در برابر  
 این قبول کند و بگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماید جهت آنکه هر گاه خواهد  
 مخلص را در معرض تهمت تواند آورد و خانی را در لباس امانت جلوه تواند داد و بدین  
 واسطه سبکناهان در کرداب بلا گرفتار مانند محبیران بر ساحل نجات با منی و  
 سلامت گذرانند

بیت

یمنه دل شکسته در زندان      مجرم از دور خرم و خندان

ولا شك نتیجه این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بردست گیرند و  
 غایبان از خدمت تعاضد نمایند و تعاضد فرمائید تا علی الاطلاق در توقف افتد و هزار  
 خلل بارگان ملک راه یابد و مضرت است که بدین متفرع باشد از حد حصر بیرون  
 و از مرتبه قیاس افزونست

قطعه

منه کوش بر قول اهل غرض      کز ایشان رسد مال و دین را شکست  
 غرض جو اگر از تو شد ببلند      شود پایه قدر و جاه تو پست  
 اگر با خود ان شدی هم رکاب      عنان بزرگی بد ادوی زد دست

شیر گفت من قبول کسی در حق فریبه حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر  
 نکشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً با معتدلان  
 در گاه روانست و آنچه کفخی خیانت او بطهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شہت  
 است و وقتی که پرده از روی این کار برافت حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی  
 که انمقدار گناه که بجان فریبه را بان منسوب میسازند در فضای علم تو کنج این شستی و  
 سوابق خدمتکاری او نصب العین خاطر بودی و مسامحی و مآثری که بر در این دو

از وی بصدور پیوسته از لوح حکیمه مجوشدی و سخن پیران ناآفوده در باره همنندان  
کافی بسمع قبول مسموع نکوشی

نظم

سقطه نخواهد کرد کیرا بجام      حسن نگذارد مکی را بجام  
پیران حدیث از پیش      تازود کار هنر مند پیش  
ای فرزند عقل و در اندیش و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و هر جا و  
که روی نماید حکمی عادل و منیری کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصغای  
خدا رحمت است

میت

عقل است که بنیاد شرف محکم است      افزونی حرمت بنی آدم از است  
وزیریه در دولت تو بحالی بلند و درجه رفیع از جند رسیده بود مرتبه بزرگ و پایه  
حظیه با قبه بجلسه بروی شامس کفتی و در خلوتها با وی غرض ساورت از رانی میداشت  
اکنون بر تو لازم است که غرمت در بطلان قول خود فسخ کنی و بنایی که بدست برت  
بر اثر شسته در پدم قاعده آن نکوشی و خود را و او را از رشادت اعدا و شاد گامی

حدود آن نگاهداری تا چنانچه فزاینده باشد و وقار تو باشد نفس و استکشاف از  
 لوازم شمرده و احتیاط و استسار بروحی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی و  
 بدنبال عقل از شایب تمت دور گردی و این گناه که بد نسبت میدهند از آن حیرت است  
 که مانند او خردمندی آینه امانت را بعبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بجا دور است  
 امثال این محترات بیالاید من میدانم که حرص و شره و رع و قاعمت او را مغلوب  
 تواند ساخت و آرزو آرزو مرکب اهل در ساحت بنشیند و دانش او بیار و ماحت و درین  
 مدت که فریبه ملازم این استمان است گوشت نخورده و پیش از آن نیز بدین صفت  
 موصوف و مذکور میشد و صیت اجتناب از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و با تمام  
 همه رسیده

### مصرع

بیهوده سخن بدین درازی نبود

و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فریه نماند با شنیدن این مقدار در جنب  
 کید کا ندان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از خود آن کسی بوده که تو بهم آنگه کسی را از راه  
 رسد نفس خود را ضعیف شده چنانچه آن خواججه بیدولت غلام را بکشتن خود فرمود و شر

درخواست نمود که چگونه بود است آن

### حکایت

گفت آورده اند که در بغداد مردی بود خود و همسایه داشت صالح مدین که روزها بودی  
روزه را با قدم ریاضت بسر بردی و شبها بناج عبادت را بطریق تجدد مجاهد و  
پایان رسانیدی

### بیت

شمع محبت ز دل فروختی هر چه بجز حق همه را سوختی  
مردم بغداد از روی اعتماد بدان عزیز باگشت کردند و در مجالس و محافل ذکر خیر او گشتند  
و اکابر شهر او را به نیکویی یاد کردند و برسم تهنه و تبرک نقد جنس بروی نثار نمودند  
و همسایه خود ازین جهت با بران نیک و حسد بروی و با انواع در حق وی قصد با پیوستی اما هر  
مگر که از کجایان کجایان افکندی بر سپر صلاحیت و درع ذرع او کارگر نیامدی تا ازین معادله  
به تنگ آمد و بغایت در ماند غلامی خسرید و در باره او موجب الطاف و انعام گشت  
میدید و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود بارها گفتی که ترا از جهت مصلحت می پرورم  
و برای مهمی کلی تربیت میکنم و امیدوارم که دل مرا از زیر آن باری بیرون آری و خاطر پشیمان

## مرازان مشغولی فارغ سازی

بیت

ز آب دیده که می پرورم رسوز درویشی  
امیدوار چنانم که آتش بنشانند  
چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند وقت  
زبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود و خواجه در ضمن آن مندرج  
باشد قاضا نمود و گفت انواع نوارش و رحمت که در باره این بیچاره مبذول فرمود  
بصورت عبارت شرح نتوان داد و اصناف القعات و عاطفت که بنده سرافراز  
را بران اختصاص داده بمدد بیان در سبک بیان نتوان کشید

بیت

از بنده نوازیت چو سوسن شده  
هر عضو زبانی و بس از آزادی  
میخواهم که در مقابل این ولداری من نیز جان سپاری کنم و بازاری این نعمت ظریف  
خدمت بجای آرم

بیت

نقد روان خویش نثار تو میکنم  
جانم که هست در سر کار تو میکنم

خواجہ چون دید کہ غلام داعیہ حق کداری و منسای ہوداری دارد پر وہ از روی  
 کار برداشت و فرمود کہ بدان و آگاہ باش کہ من از دست این ہمایہ بجان آمدہ  
 ام و میخواہم کہ اورا بنوعی نکبتی رسانم خدا نچہ چیلہ انجیہ ام و چارہ ساختہ یرتدیر من  
 ہدف مراد رسید است و آتش حسد ہر ساعت در دل من شعلہ میکشد و زندگانی بر من  
 منتقص یازد و من از غصہ او از لذت حیات سیر شدہ ام و از عمر عزیزم بیکرشتہ ترا  
 درین مدت از بہت این پروردہ ام کہ امشب مرا بر با ہمہ سائیکشی و ہما نجا بگذاری و  
 بروی ما چون باداد مرا انجا کشتہ سیند ہر آئینہ اورا بہت خون من بگیرند و مال و جان  
 او در معرض تلف آید و ناموس نیکروی و صلاحیت او در ہم شکند و اعتماد مردم در  
 حق وی بفساد و انجا مدودیکر لاف و رعب و زہادت نتواند زد و بر غم مردمان معنی آن  
 بیت در حق او راست آید کہ گفتہ اند

بیت

ز اہد از حد میرد یارب بر فلک پروردہ <sup>تہ</sup> تا بسیند اہل عالم فسق پنهان <sup>شکار</sup>  
 غلام گفت ای خواجہ ازین منکر و کذرو چارہ این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مرا  
 تو دفع زاہد است من اورا قتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ کرد ام خواجہ <sup>لغت</sup>

الکافی

آن اندیشه و روزگار است شاید تو برو دست نیابی و بدین روی کشتن او میسر نکرد  
 و مراد بکرم و طاقت نمانده بر خرد این خدمت بجای آرد و مراد از خود خوشنود کردن  
 و انیک خط آزادی بتو تسلیم نمود و بدیده زر که معیشت تو بقیه العمر بدان بگذرد و بتو میدهم تا  
 ازین شهر بروی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر  
 نکند که تو کرده با آنکه بویی از خرد شنیده باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکتت دشمن در زمان  
 حیات مطلوب بود و چون تو از دایره زندگانی بیرون رقی ترا کشتن او چه لذت و از  
 شکجه و بس او چه خیر

### بیت

چون نباشم در گلستان لاله کوهر گز <sup>مروزی</sup> چون بر هم از چمن شاد کو سرگز مباحث  
 چند آنچه ازین نوع سخن در میان آورد منقبت او و چون غلام رضای خواجه در آن  
 دید سرش بر بام خانه همسایه برید و تنش را که تک عرصه وجود بود هاجها بجا گذاشت و  
 خط آزادی و بدیده و نیار برداشته روی با صفهان نهاد و دوران دارالامان بار  
 اقامت فرود گرفت روز دیگر خواجه بدینت را بر بام نیک مرد کشته یافتند نیکو در امقید  
 زندان باز داشتند چون شرمناک شدن خود مرد و بد روی ثابت نمی شد و اگر معارف



و اہالی بغداد بعفت و سلامت نفس او کو اہی میدادند کسی اور را تعرض نمیکرد اما بعد او  
 نیز برنیداشتند و چند وقت همچنان مجوس باند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف  
 تجار و اصحابان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجہ و ہمسایگان تفحص نمود  
 در آشنای آن حال سخن بدان نیکو و وجس اور رسید غلام گفت عجب ستمی بران بیکناہ  
 واقع شد حال انکہ این کار بکرم و فرمان خواجہ از من صادر گشتہ و آن مرد صالح  
 ازین معاملہ بیخبر است پس کیفیت حال تہامی بازگفت و خواجہ تاجر جمعی را بران حال کو ا  
 گرفت و بعد از آمدہ صورت حادثہ و کیفیت واقعہ باز نمود و آن مسلمان خلاص یافتہ  
 مرد حاسد نشانہ تیر لغت شد و ہمسایہ متورع مضمون این قطعہ غرا کہ نتیجہ خاطر یکی از اصلا  
 بر زبان حال داعی نمود

قطعہ

در باب من ز روی حسد یکد و ناشناس	و ہما ز دند و کورہ تر ویر یافتند
و اندر شب ضلال سعی بکان مکر	موی عرض بنا و کج حلیت شکافتند
ز اعمال آن مهم ہمہ نیکی بمن رسید	ایشان جسری فعل بد خویش یافتند

و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید کہ از اہل حسد چه نوع کار ہا می آید و

بعد ما که ایشان با خود درین مقام میمانند بود پس مرغان در اوچ هوا و ماهیان  
 در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسکالان چگونه این گذرانند و از خدای  
 توانا که در منزلت از فریه کمتر اند پیشتر ازین آب روی داشته اند که در باره  
 وی مگر می اندیشند و جهت انحطاط مرثیه او غدیری بر او گیرند و در نسبت تجلیل و شایسته  
 در توقف و اروا این حلم و وفای پیش گیر و درین کار تا ملی شافی فرمای و مدارک  
 آن نوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد چون امروز عثمان سیاست باز کشیده باشد  
 و فردا حقیقت کار روشن کرد و کیفیت مهم شناخته شود و از دو حال بیرون نیست  
 اگر مستحق کشتن نبوده و در حق وی مرتضی کرده و خون ناحق بر سریده عمل مثبت نموده  
 و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل آوردن او تعذری ندارد

بیت

بتوان کشت زنده را لیکن کشته را باز زنده نتوان کرد  
 شیر سخن مادر استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتی است از غرض مبرا  
 و موغلی است بریت نیکخواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فری را  
 حاضر کرد و اندیند و بخلوت طلبیده گفت پایش ازین ترا از مرده ایم و اخلاق و و

ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما بقبول نزدیکتر است از احوال سخن و حساب آن  
 دیگر باره بر سر مهم خود رو و وزیر صورت که گفت و شنیدی در آن واقعه شده مثال و  
 مثال مباحثش و بیه گفت اگر چه ملک سایه عنایت برفرق حال من انداخته چه از ما <sup>بظرفیت</sup>  
 سلاطین آید بطهور میرساند فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیامم مگر وقتی که ملک چاه  
 اندیشد و جلیتی سازد که حقیقت کار و کجای احوال شناخته کرد و با آنکه من بحال و تبت  
 خود مقیم و بر برات نعمت خود و ثوقی تمام دارم لیکن خدا آنچه احتیاط بهتر فرماید کیفیت <sup>انگیز</sup>  
 و مباحث من ظاهر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من  
 ضمن این قصیده من است

### بیت

عثمانک نباید بود ازین سو دای ال شاید نه چو واسی خیر خود برین باشد  
 کابجوی لفت بچه و بجه تقصیر توان کرد و بکدام حله تحقیق توان فرمود فریبه جواب داد که  
 جماعتی را که اقرار کرده اند حاضر باید آورد و بر بسیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا  
 با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام بدین حیانت تخصیص کردن و کسافی را که <sup>نخورد</sup>  
 و بی آن تحمل ندارند و گوشتن چه معنی داشت و هر آنکه چون ملک در استفسار <sup>این</sup>

نغمه مبالغه نماید این راستی را باز خواهند نمود و اگر سیره رویی گفتند  
 سیاستی بر کیفیت واقعه و قوف توان یافت و اگر بدان نرسد باید مرجمی و وعده  
 غیابی نقاب کمان از رخسار یقین بر توان داشت تا گو ماه دستش و پاکد انمی من به  
 نام خدم و حشم روشن شود

### بیت

هر راز که در پرده شب پنهان است  
 چون روز شود بر همه روشن گردد  
 کاجوی فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بنویسد عفو  
 و ملاحظت چه عفو را در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین من معترف کرد و میزند  
 نتواند است و کیفیت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه مهر است  
 العفو عند الندم کار است که با وجود قدرت بر خصم از سر بر می آید او در گذرند  
 چه قدرت یافتن بر دشمن نعمی است بیکران و شکر گذاری آن نعمت جز عفو و  
 اغماض نتواند بود

### بیت

بر که کار چون سدی فادر  
 عفو را شکر نعمت خود ساز

کا مجموعی چون سخن فریہ شنید و اما رصف و صواب بر صفحات آن مقالات معانیہ  
 ہر یک از ان طایفہ را کہ این گرفتہ نتیجہ بودند جدا جدا طلبیدہ و در استکشاف  
 حیات و اسخراج غوامض آن کار مبالغہ بجا فرما طرسانید و بدان وعدہ کہ آ  
 بیان واقعہ باز نماند صحایف ہر ایم ایشان باب عموشتمہ کرد و با وجود آن  
 تشریفات و صلوات پادشاہانہ نیز تواتر شد تا کیدات فراوان نمود و آخر بعضی  
 اعتراف نمودند و دیگران نیز ضرورت اقرار کردہ صورت واقعہ بر اکتی در میان آوردند  
 آفتاب امانت فریہ از زیر ابر شہت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدہ یقین  
 مرتفع شد

### مصرع

امتحان کردیم حال ہر کسی معلوم گشت

ما در سیرت امی پس این جماعت را امان دادہ و رجوع از ان ممکن نیست اما ترا ویران  
 تجربہ افتاد کہ بدان عبرت باید گرفت و من بعد کوش استماع سعایت ہیچ خایان  
 نباید کشاد و با برہانی با ہر دو لیلی بغایت ظاہر کہ ترا از رڈ بازار ہاند مشاہدہ زو  
 نہات اصحاب انہر امن را نباید شنید و سنجی کہ در معایب شخصی گویند اگر جہ مجر و مختصر

باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه چیری بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در هر  
 امکان نیاید و اصل جوهای بزرگ چون نیل و فزات و همچون دو بدله نجابت چشمه مختار<sup>است</sup>  
 و بعد و دیگر آبهابدان مرتبه میرسد که عبور بران جز نبکشتی ممکن نیست پس در بد  
 کوی کسان از اندک و بسیار مرسخن که بعرض رسد از اماویل باید که در راه سخن دیگران  
 در بست تا حاکمت کار فساد مانجامد

### بیت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد شاید گذشتن به بیل  
 کا مجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بیدلیل روشن کسی را مهم  
 ساختن نیکو نیست ما درش گفت ای ملک انکس که بی سببی ظاهرا زوستان بربند  
 از جمله آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند  
 کا مجوی فرمود که تفصیل این مجلس را بازنمای مادر شیر گفت حکما بر اوراق  
 صحایف و صایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احترام فرمودن  
 لازم است و با هشت کس جنبشینی و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت  
 تن که دامن موافقت از مهد می ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت

نشان شناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد و دوم آنکه بمویجی خشم گیرد  
 غضب بر علم او استولی باشد سیم آنکه بجز در امر معروف کرده و خود را از رعایت حقوق خالق  
 و خلائق بی نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار بر خرد و مکر بند و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه  
 راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و امانت گرا نه کند ششم آنکه در  
 ابواب شهوت رشته نفس دراز گیرد و هووس و هووار اقله مقصود و کعبه مراد شمس را در مقام  
 بعلت بیاموصوف بود و شوح خمی و بی ادبی گذراند هفتم آنکه بی سببی در حق مردم  
 بدگمان شود و بی حجتی اهل حسد در امتهم سازد اما آن بشت کس که بدیشان باید پیوست و  
 صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که  
 بر ذمه خود یا بدمرعی دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد و مودت او بحدوث روزگار و اطلاق  
 دوران ناپایداری کشیده شود سیم آنکه تعظیم ارباب تربیت و کرامت واجب بیند و  
 قولا و فعلا در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه از خرد و فجور و نخوت و غرور  
 پر هیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت بر افرازد و  
 در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه با ذیال شرم و صلاح تمسک  
 نماید و هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلی و اهل

عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلوتی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در تمام  
 وفاق و اتفاق باشد و از آن طوائف که سابقاً باز نموده گشت اعراض و اجتران نماید  
 بیرکت صحبت ایشان علل اخلاق رویه از و زایل گشته مزاج حالش با عدل حقیقی نزدیک  
 شود چه سر که بان حدت و ترش رویی که دارد چون با انکبین در آمیزد از صرافت حوضت  
 خود مازرسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد

قطعه

چو سر که ترشی رور با انکبین آمیزد	که دفع مرض و راحت روان کردی
مباش مرده دل و همدی جان بجز	که از مصاحبت جان تو نیز جان کردی
چو سایه باش ملازم پیش اهل صفا	که آفتاب صفت شهرت جهان کردی

چون شیر مویع و استمام و میامن اشفاق مادر در تلافی این خلل و مدارک این حادثه پذیرد  
 بعد از نمید قواعد شک گذاری و منت داری گفت ای ملکه زمان بیرکت نصایح و التفات  
 مواظبت تو

بیت

راه تاریک که روشن شد کار و سوار ماند آسان گشت



و امینی کافی و کار دانی وافی از ورطه تهمت بیرون آمد و مرا بر حال سر یک از ملازمان  
 اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول  
 سخنان بچه سان دخل باید نمود پس اعتماد او بر امانت فریسه پرداز و انواع مغذرت  
 و ملاحظت از زانی داشته اورا پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتماد و سبب  
 زیادتی اعتماد و باید پذیرد و بیمار کارها که بتفویض بوده برقرار معهود می باید داشت  
 و زیه گفت این چنین است نباید و بدین تلمطات کرده از کار من نکشاید ملک سو ابق معهود را  
 فرو گذاشت و مجال دشمن سازد ضمیر مجال تکین داد

### رباعی

ای آنکه دل از وفا پسر واخته      با دشمن من تمام در ساخته  
 که با همه کس عشق چنین باخته      هر که حق هیچ کس نه بشناخته  
 کما مجوی گفت ازین معانی هیچ حیرش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بود  
 و نه در رعایت ما قصوری قوی دل باش و با ستنها تمام روی بهم خود از فریسه جو آید

### مصرع

هر روز مرا سزای و دستاری نیست

این کت خلاص باقم اما جهان از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک  
 بر من باقی باشد حد بدایشان برقرار خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ماعیان را شن  
 استماع ارزانی داشته و شمان معلوم کرده اند که جانب ملک با نسائی بدست آید  
 هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت و خنده در میان اندازند و هر پادشاه که  
 سخن سماعی فتنه انگیز را در گوش راه داد و بزرگ و شعبه بسیار و سخن چین القعات نمود  
 خدمت او جان بازی باشد و با جان بازی کردن طریق خودندان نیست

### مصرع

هر روز مر از نو زوید جانی

و اگر رای ملک صواب بنید من عذرت بول تا کردن عمل را بیک سخن روشن کردم  
 ملک فرمود بگوی فریه گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من رحم فرمود و اعتماد آید  
 و اعتماد را زیاده ساخت از روی تملطف و تفضل بود و آنرا نعمتی هر چه عظیمتر و عنایتی هر چه تنگتر  
 توان دانست اما بدین تعجبیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص روخت نمود در کارم  
 پادشاهانه او بدجان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه نا امید شده  
 چه سوابق بریت خود را بی فایده در حیر ابطال افکند و سالف خدمت مرا بیهوده در معرض

قصیح آورد و بهمی خبر که اگر ثابت شدی هم خدان وقتی نداشتی عقوبتی عظیم رو داشت  
 و پادشاه چنین باید که خیانت بزرگ شرب عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه پادشاه یمن  
 که با وجود سربینه کلی حاجب خود را رسوا کرد و پرده کرم بر کرده بداد پوشیده کا محو  
 رسید که چگونه بوده است آن

### حکایت

گفت آورده اند که در دارالملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از چین رسید  
 او با سر و لاله نور نصفت بر چهره احوال و ناصیه آمال او ظاهر

### نظم

شهی کا سمان در پیش گاه با ز پروین و جوزا فشانندی نشا  
 نشینده بزم کسری و کی فریون کمر شاه فرخنده پی  
 روزی بر حاجی متغیر شده خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه  
 نداشت و رفتن از آن شهر نیز بصلحت روز کار خود نمیدید با بصروره در گوشه کاشانه نشسته  
 گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از بوالعجبهای روز کار بجنبیدی

### بیت

ہر شب از نور و رون بر حال زار <sup>نشین</sup> گاہ میکریم چو شمع و کہ تبسم میکنم  
 عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال بہ تنگ آمدہ اندیشہ کرو کہ خود را بنظر پادشا  
 باید رسانید یا کردن بہ تیغ نیاست رسید یا سر بافسر قبول فرمین کرد و روزی کہ شاہ  
 ہمائی عظیم داشت و بارعام بود آن حاجب بزودیک ہر کس از دوستان و سادہ و سپہ  
 و جامہ بجا ریت گرفتہ بر نشست و بدر گاہ پادشا آمد و در بانان و حاجبان کمان برد  
 کہ شاہ با او در مقام عنایت است و مرکب و لباس بفرمودہ سلطان بدو دادہ  
 کسی اورا منع نکرد حاجب دلیر داریار گاہ درآمد بجای لائق بایستاد و شاہ بفرم سہرا  
 نشستہ بود و با ہم نامان مباحثی در پیوستہ چون حاجب را دید اشک غصبتعلہ زون  
 گرفت و جلاد ششم را داعیہ سیاست پیدا آمد باز تامل فرمودہ بخواست کہ مجلس عشرت را  
 منقض سازد و ساط بادہ خوشکوار باندوہ اید او آزار مبدل شود و کرم جلی بچو گناہ او  
 سابقت جنت و سخاوت طبعی جرمیہ اورا ناکردہ انگاشت

مصرع

توبادہ نوش و کرم ورز و الضمان علی

و چون حاجب در شہ شاہ نکست و طاوت انبساط و تازہ پی اورا بر بار یافت

گرم بخار و آئینہ دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده در ہر کاری دست میزد و بہر  
 تغلی قیام می نمود و افرصتی نیکو با قہ طبعی زرین کہ وزن آن ہزار مقال بود و زیر قاپہا  
 کرد شاہ آن حرکت را مشاہدہ نمودہ دانست کہ ضیق معاش و در ماندگی حال او را  
 باعث آن جرات شدہ حلم را پرودہ پوشی آن عیب نامزد فرمود و باخر مجلس طبعیان حبت  
 و جوی نمودہ خلقی را متہم میکردند و داعیہ آن بود کہ بزجر و تعذیب از ایشان آوار کشند  
 یکی از نواب را پرسید کہ این جماعت را چہ رسیدہ کہ بغایت مضطرب اند ما یہ صورت  
 حال بازنمودہ بعرض رسانید پادشاہ گفت این مرد ما را بگزارید کہ طبق ایشان مدارند انکہ داڑ  
 باز نخواہد داد و انکہ دیدہ باز نخواہد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بہای آن طبق معیشت بگذرانید  
 سال دیگر در ہمان وقت جشن خاص و بارعام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع  
 افکند پادشاہ اورا پیش طلبیدہ آہستہ اورا گفت مگر طبق تمام خرچ شدہ حاجب روی  
 تصرع بر زمین نہاد و گفت

بیت

کامکار چشم بد از ماہ جاہت رؤیاء خانہ عمر تو ما دورا بد مسور باد  
 آنچه کردم بعد بود و اندیشیدم کہ شاید پادشاہ بید یا دیگر ی بران مطلع کرد و مرستی

سایہ

رساند که در محنت کسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پرده تها باشد باری فوت  
چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر تو  
پوشیده نخواهد ماند

### بیت

دارد آن شمع دل افزور کهی از سوز ما      و ندرین دعوی کواه ما ضمیر پاک است  
پادشاه گفت راست میگوی و بر تو جای رحم است پس او را نبواخت و جان به  
سابق که داشت بد و تقویض فرمود و عرض از ایراد این مثل است که دل پادشاه باید که  
چون دریای موج باشد با نخس و حاشاک سعایت تیره نکردد و مرگ رحلم او چون کوه با شکر  
در مقام ثبات ساکن بود تا تند باد خشم از او حرکت نیارد

### نظم

با دل نیکان نبود خشم یار      هیچ کهی گرم نباشد حیار  
خس بعباری رود از جای خویش      کوه زدا من نکشد پای پیش  
شیر کفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشداروی نصیحت باید  
که خوش مزه باشد تا اول آن مریض را آسان بود و بیکن که طبع بیمار از درباری

ناخوشگوار اگر چه میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابی کند و بدان سبب از  
نعمت صحت محروم ماند

### بیت

کسی که او بشکر خنده دل تواند برد  
جواب تلخ چه گوید از چنان دهنی  
فریبه جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت ترا از سخن من است در تقریر حق و چون  
ترویج و بهمان را سبک استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب برود گرا  
نیاید و ز نهارتا این حدیث را برد لیری و بجز ممتی حمل نفس را باید که دو مصلحت کلی را متضمن است  
اول آنکه مظلومان را با استغاثه و فریاد و حسندی حاصل آید و بناله و تطلم ضمیر ایشان  
از غبار اندوه پاک کرده و چنان نیکو تر که تمامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را  
حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی اسحال موجب عداوت تواند  
گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عمل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد  
و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود و لاجرم لازم نمود که صورت در وجود را  
باطیب عدالت باز نماید

مصرع

چون توان در وارطیب خویش بهمان شستن

کامجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین غرقاب غمناکی کل فرودیم و خلاص داد  
از ورطه هلاک بعد از حکم سیاست شایع ترا حسانی و کامل انعامی می تواند بود فریبه گفت که من بهر  
شکر عواطف ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عهد مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این  
عفو و رحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجع است چه اغلب نعمتها متعلق  
به پرورش جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد

بیت

بر جان و بر دلم فطری کرده بلطف جان سدرهین منت و دل بر مسار  
پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای  
رضای و فرمان اومی ساختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که بر رای ملک دین  
حادثه خطایی ثابت میکنم یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میکردم اما احد جاها  
در حق ارباب هنر و کفایت عادت می شود و همی بالوف است و بسته کردانیدن را  
حد از اهل فضل و ارباب خرد محال نماید

مصرع



بیچاره دینت کل فضل و بهر

و بزرگی تیر درین باب گفته است

قطعه

از حسد نا اطمینان کوی بدی زان بود که من بدل در دستش

حاسدان هستند و ما را باک نیست بی بهر آنکس که حاسد نیستش

و ازو های حکما که <sup>توبه کن در حالیکه کرده بهستی</sup> **نَبِّ مَحْسُودٍ** این نجه تبهم درمی آید کما مجوی گفت از حسد دشمنان و کمر

حسودان چه بال آمد که سخن دروغ فروغی ندارد و حیل سپهران در جنب قضایل میزند

چون سنا بناب آفتاب پدید نیاید همه باطل و مقهور بوده است و حق منصور **كَلِمَةُ اللَّهِ**

**هِيَ الْخَلْقُ** است حاسد رونق خردمند شکسته نکرده و بغیبت بدگوی مرد پاک و امن

بند نیست  
معیوب نسوب

قطعه

کردی گفت ترا دشمن و دین باکی مس نه آنست که او مرسته ز رزنگد

طنین خفاش کجا رونق خورشید سبک بد اصل کجا قیمت گوهر

و تو بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت احوال غرض آمیز ایشان اطلاع

یافته قبول آن تلقی نخواهم نمود فریبه گفت با این همه می رسم که عیاد ابا سعد خصمان بار  
 دیگر از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پسید که از چه باب دخل توان  
 کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشی حادث شده است بواسطه آنکه یعقوب است و حکم فرمود  
 و بدماغ او نخوتی راه یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز ازین حضرت هم آرزو  
 است و هم بدجان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت افراید

### مصرع

غافل مسوار هر که دلش آزدی

و چون بدین حسیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از جانب ملک نیز بدی  
 پیدا آید و الحی جای آن دارد که طوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از منزلت  
 خویش بیفتاده یا بفری بلکشته یا خصمی را که در رقت از او کمتر باشد بروی تقدیمی پیدا  
 شده باشد کما مجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را چه تدبیر توان  
 بست فریبه جواب داد که سخن ایشان در بنیاده بغایت بی اصل است و خبر نمایشی و مغلط  
 مدار و چه پس از چنین حادثهها اعتقاد جانین صافی تر کرد و برای آنکه اگر و ضمیر مخدوم  
 بسبب اهالی که از جنب خدمتکاری دریافته باشد که اهی بوده چون خشم خود براند

و فراخور حال کوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زایل کرد و وز اندک بسیار خدشه نمائند  
 و دیگر آنکه بی اعتباری تمویهای قاصدان شناسد و پیش برزات صاحب غرضان التماس  
 نماید و فرط اخلاص و کفایت و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر کرد و و اگر در اول عهدکاری  
 نیز خوشی و مهری باشد چون مالشی یافت ایمن کرد و و از انتظار بلا فارغ شود

### بیت

در غم افتادم و زاننده غم آزارم      در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم  
 شیر رسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود و خواهد بود که از سه وجه یکی آنکه جاهی و از  
 و با همال مخدوم نقصان پذیرد و دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عیانتی پادشاه  
 بروی علیه کشند سیم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطه عدم التماسات ملک از دست  
 او بشود و کما مجوی گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای  
 مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه کرد و دوم جاه از دست رفته بدست آید  
 و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع کرد و چه عوضی هر چیز غیر از جان ممکن  
 است خاصه در خدمت ملوک و اعاضم و چون ملک تدارک حال این بنده فرمود  
 و رضای کلی خوشنودی تمام حاصل شده از آنچه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال

سخن تو آید یافت و با اینمه امیدوارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام افت  
نگشد و بگذارد که درین بیابان این و مر و میگردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق  
عمیّت باو امیر سام

### بیت

برورد رس شای تو میکنم تلقین شب و طفی شرح تو میکنم مکرار  
کاجوی گفت که دل قوی دار که تو از ان بدکان نیستی که چنین همهارا در حق تو مسموع  
دارند و سخن سعایت آینه و باره تو بحال قبول رسانند و ما را حقیقت شناخته ایم و دانسته  
که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و هر چه خلاف مروت  
و دیانت است مستکریشاری و رعایت ثبوت و امانت را در احکام خود فرغ عین  
میداری پس بر رعایت و عنایت ما و اثنی باش که عمیّت ما در باب کفایت و راستی  
و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بیچوجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد  
یافت و هر زنگ که آید بر قصد صریح محل خواهد افتاد

### بیت

زین پس سخنان قدر آنکه خسود در باره دوستان نخواهیم نمود

فرید گفت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و باد دولت رضای شهنشاهی  
از ناخشنودی خصمان چه غم

بیت

بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز خود  
چون محبوب کمان بروی خود سیم  
پس بدل گرمی تمام بجار خود اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت او تراید می یافت و درجه  
تمشیت و برایش تصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل عمت او کلی و محرم سلام  
مالی و ملکی گشت

بیت

نهالش بدانگونه شد سر بلند که از آسمان سایه برتر کند  
اینست داستان طوک و رانچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث نشود پس  
از اظهار سخاو و کراهیت در مقام ضلالت آیند و بر عاقل مشبه نکرد که در وضع این امثال  
و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند و هر که بتائید آسمانی مخصوص و سعادت بی  
مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارات بحما مقصود دارد و تمامی همت بکشف رموز علمای مصر  
کردند و از طریبان دارالشفای طریقت مفرح غمزدای حقیقت التماس نمایند تا بزرگت

معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی بر سر

نظم

داروی تربیت از میر طریقتیست<sup>ن</sup> کادمی را بر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پرچم و زیبا باشد نتوان دید در آینه که نورانی نیست

عابد و زاهد و صوفی همه اطفال<sup>مند</sup> مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

## باب در رسم در بیان برای اعمال بطریق مکافات

و ایشلم از روی تعظیم بید پای حکم را و عاقت و فرمود که شنیدم داستان نویسه  
و کاجوی و آن مثل است مرخردمند از او آنچه نسیان ملوک و خدمتکاران ایشان اقدار حلا  
و خیانت و عنو و محوبت و مراجعت بجد عیانت و برید عقیدت بر دم امین و کانی جهت نظام  
مالک و رقیب مصالح و خلونا کردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و قیاد  
این حکایت از سر حد حساب بیرون بود اکنون فرماید داستان کسی که برای صیانت  
حال و رعایت نفس خویش از پندای دیگران در رسانیدن حضرت بجای نوران باز نایند  
و پذیرد مندان در گوش نکر و مالا حبرم مثل آنچه از و صا و رنده گرفتار کرد و حکیم فرمود که بر پند  
حیوانات اقدام نماید مگر جایی که میان نور خیر و ظلمت شر و فایده نفع و عاید ضرر فرق نباشد  
و حکم جهالت در با و ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال عاقل باشد و نظر بر  
از خواتیم امور فاصرا ند و بکنه مکافات بسینا نکر دو اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر تویق  
از لی منور است و کلشن دلس بروایج ریاحین عیانت لیرلی معطر هر چه بخوشین  
نپسندند در باب همچون خودی چگونه روا دارد

پسند بکس آنچه بخود نپسندی

و باید دانست که هر کرداری را حسرتی بر آید و هر آینه باز با آن برسد و بتا  
که در میان اقدمت و زین باید شد که بفرمای آن **ان الله مبد و لا یملک** شاید اهل  
باشد لیکن اهل نخواهد بود و سه روزه مهلت را مجالست و اندیشه با ما حقن سزا و جزا  
مجال هر تنگی که در مزرعه عمل بکار نبی بر نیاید که بر آن بر وارد پس هر که طلب نیکویی و  
باید که بجز تخم نیکی نثار و

رباع

خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش  
تا توانی بدی مکن از کم و بیش  
چون نیک و بد تو با تو میکرد با  
بگر که چه کار می کنی در حق خویش  
و اگر کسی خواهد که بد کرداری خویش بگریز و طلبش برسد کرد اند و زرق و شعبه  
خود را در لباس نیکو کاران جلوه دهد تا بحد که مردمان بروشنا گویند و ذکر محامد او در  
اظهار و افاق سایر شده بد و روزی یک برسد و بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده  
هرگز از وی مصروف نکرد و مرآت جنب باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه در  
تخم حظل مثلا در زمین افکند و روی از آنجا که پوشانیده چنان باز نماید که درین بین



یشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که در آن فرغ و یشکر خواهد رست بی شبهه  
 بدین حیل زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بطهور  
 خواهد رسید

مثنوی

چونکه بد کردی تبرکس امین مباش  
 زانکه تخم است و برویاند خدش  
 چند گاه بی او پوشاند که تا  
 آیدت زان کرد های بد حیا  
 داد حق مان از مکافات آگهی  
 گفت ان عدم به حدنا به

و شاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیه **مَنْ يَعْلَمْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا**  
 توبه و **وَمَنْ يَعْلَمْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ** در دل وی سرایت کند از بد بها اعراف  
 نموده سوی سیکویی گراید و از سمکاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه  
 و مرحمت پیش کرد

مصرع

وین نیز بنویسند که اند ببودن

و از نظایر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد

تیرا فکرت است رای پرسید که چگونه بوده است آن

### حکایت

گفت آورده اند که در ولایت حلب بیته بود مشتعل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض

وانهار

### بیت

کل و بید و شمشاد و سرو و خنک بهم در شده شاخ در شاخ ننگ  
و دوران بیشه شیری بود ماده و هربری تیر خنک پر خاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک  
چون کورسکار او بودی و سیر سپهر از شکوه صوتش چون کاور زمین تحت اثری قرار

نموده

### نظم

چو نمودی بوقت خشم و ندان سدی از خفتش چون آب سندان  
دو چشمش چون دو کانون پر از و هاشم همچو خاری پر ز خنجر  
همواره بخون ریختن مشغول بودی و پند و دهان بخون جانوران با لودی سیاه  
کوش که ملازم او بود چون صورت حال بر نیمه ال دیدار نتیجه تمکیناری و مژده تو کجا



نیغندوشانده خار کل مرا بخسند

بیت

بد میکنی و نیک طبع میداری جز بد نبود سزای بد کرداری

و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زد و چارشتی  
در آمد و دم مار بدین گرفته سرور کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد تا همه  
اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بالک دورخ سپرد سیاه گوش از صفا اعتقاد  
رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار را بگرفتند و چارشت سر بیرون آورده بعضی از احشا  
مار که غذای او را موافق بودی تنباول نمود و بار سردر پرده خفا کشیده در میان  
صحرا ریسات کوی بیفتاد سیاه گوش هر صد حال چارشتی بود که ناگاه رو باه کرده  
بدانجا رسید و چارشت را که لطمه چرب او بود بر آن وضع دید و انت که با وجود  
حدت خار را کل مقصود بویی نتوان شنود و بجز بخلب حله و مکر در آرزو نتوان کشود پس  
چارشت را بر پشت انچه قطره خندبول بر شکم وی ریخت و چارشت بتصور آنکه باران  
سرازورون پرده خفا بیرون آورده رو باه در جست و حلقش گرفت و سرش بر کزده باقی  
اجزای ابا شتهای تمام بخورد و چنانچه از و خبر پوستی باقی نماند و هنوز رو باه را فرا  
غنت

کلی حاصل شده که سکی هبده چون برگ درنده از گوشه در آمد و در و باه را از هم پرورد  
 و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده و در گوشه سخت سیاه گوش این عجب بهار  
 که هر یک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منظر حالات دید که از آنها نتوانست  
 بقضای صحرای قدر آید و ما گاه پستی دید که از یک گوشه بیرون دوید و ما تک  
 خیزدن به پیش جان سگاردش را ازین بیرون کشید و صارا پلنگ نیجا نکمین گاه صیاد  
 بیرون بسته بود و صیاد با تری و کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول  
 سگ دید خنک و لدوز بجانب وی افسکند و بر پهلوی همتش آمده از طرف چپ  
 بیرون رفت

### بیت

فلک گفتا نوشت آن قصه نوشت زمین گفت آفرین باد ابران است  
 هنوز پلنگ همی از پای در نیامده صیاد بسکدستی پوست از سرش در کشید و سر  
 سواری بدان موضع رسید بدان پوست پلنگ که بغایت نمش و رنگین بود طمع در بست  
 و صیاد در آن باب مضایقه نمود هم ایشان بجاصمه و معاتله انجامید و در انشای حرب  
 و ضرب و سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خو چسبیدن گرفت

سرس بصر انداخت و پوست پلک از زمین در بر بوده روی بر آه آورد و سوز و تب  
صد کام بر قبه بود که اسپس بر درآمد و سوار بر زمین افتاده کردش هر دو شکست

مصراع

زمان آمد وساعت اما نشنیدم

سیاه کوش را این تاجر بها موجب مزید یقین گشت و بلا زنت شیر آمده اجازت رفتن  
از ان پیشه طلبید شیه گفت که در سایه دولت من آسایش داری و از خوان احسان و  
ماده انعام من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود  
سیاه کوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشه از نویدای دل سر بر زده که  
در نهفتن آن بسم بگرداختن است و از گفتنش خوف جان در باختن

بیت

حالت خویش از تو نهفتن مشکل      در بیم رقیب باز گفتن مشکل  
و اگر همت ملوکانه میثاقی که شکستن آن بسیج و جبر روانه آن داشت در میان آرد  
صورت حال را بر استی باز نمایم شر او را امان داده و بران معنی که عهد کرده بود کن  
موکد ساخت سیاه کوش گفت می بینم که نیت ملک بر از آنست و موقوف است

و عمان قدرش با نذای بیکت اهان مطوف و لها به پیش جفای او ریش شکسته و سینهها  
بداع ایرای او مجروح شده

بیت

ترک ستم کن زندامت بر تن      در فزع روز قیامت بر تن  
ومن بجایت ازین صورت ترسان و از تمیزی هراسانم شیر چون همان زمان عهد کرده  
بود آن سخن بخت را تحمل نمود و گفت چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ستمی بپذیرند  
کناره کردن چه وجه دارد سپاه کوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مرده  
قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد

نظم

وجودت پریشانی خلق از دست      نذارم پریشانی خلق دوست  
من از بسوایمی نیم روی زرد      غم می نوایان مرا خسته کرد  
دوم مبادا که شومی این افعال در تو رسد      من نیز بواسطه مصاحبت در آتش عیوبت  
سوخته کردم

مصرع

آنش چو بر او دخت بسوزد و درختان

شیر گفت تو سامت فعل بد از کجا دانی نشسته و من عمل نیک از که آموخته سپاه کوش جواب داد  
که هر که را رایحه از گلزار خسر و بشام دل رسیده باشد و اندک هر که شخم از ار کار در جز  
محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاید جز میوه آسایش بخشد چهار که در  
مکانات است بگویشیم کرده اند که هر چه از نیک و بد با وی بگویی جواب خود بطریق  
صدایمان بشنوی

مشنوی

این جهان کو هست و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صد  
گرچه دیوار آفتاب سایه دراز باز کرد و سوی او آن سایه باز  
و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نمودم و صفت مکانات متعاقب  
دیدم پس آغاز کرد و قصه موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد  
و سوار بروجهی که دیده بود بارگفت و بطریق مناسحت فرمود که ای ملک موش که  
ببخ درخت بریده طعمش مار شد و مار که آزار بدور رسانیده ببلای خارپشت گرفتار  
گشت و خارپشت که مار را گشت در دام حیل و روباه افتاد و روباه که خون جانوری بر



سک کر سنہ دمار از روزگار آرد و یک بواسطہ آن بیدادی در سنجہ پلنگ  
 شکستہ پلنگ کشید و پلنگ بساتم اید و آزار بدف تیرا حل شد و صیاد بسبب قصد  
 بی رحمی سر بسازد و او سوار بدان بی رحمی و خون ناحق و گشتہ و کردن شکستہ بمانند فعل  
 ہر یک چون نبی بر ضرر بود برسم بنہم مضر فی بوی لاتی کشت پس از بدی منحرف کشتن  
 و از بدان کنارہ کردن عاقلانرا لازم است و کار خود با صلاح آوردن و نیت بر افعال  
 حسہ مصروف داشتن خردمند از افسوس و ابرام

بیت

نخستین نشان خرد آن بود کہ از بد ہمہ سالہ ترسان بود  
 شیر چنان بخت قوت خود مغرور بود و شکست خورد و غلبہ مشغوف کہ سخن سیاہ گوش را افشا  
 می پنداشت و نصیاح اورا باز چہ تصویر کرد و چند نوحہ ازین باب دم میدیداش  
 محض و شہرہ شیر نیاورد مید

بیت

ای آنکہ پند میدہیم از برای عشق چندین دم کہ آتش من تیر میکنی  
 سیاہ گوش دید کہ نصیحت اورا در دل شیرمان آراست کہ ضرب پای مورچہ را بر صورت و پلنگ

در غزل

و معطش در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که ذک نیره خار بر جوشن خار

مصرع

بلی کی کارگر باشد شبان خار را

شیر را بگذاشت و بگوشه پروان رفت شیر از قصبه سیاه گوش خشم آلود شده در پی روان  
گشت و سیاه گوش خود را در بونه خاری بنشان کرد شیر از او بگذشت و دو آهوبره  
دید در فضای آن صحرا چراگان و مادر مهربان بر رسم نهمیان به توجه حال ایشان شیر  
قصد گرفتن ایشان کرد و آهوبره فریاد بر کشید که ای ملک از صید کردن این دو  
رسیده چه آید و از خوردن اینها چه بند و وجه کشاید و دیده مرا بفراق تو العین کن  
مساز و دل مرا با تش هجران جگر که شهابریان مکن آخر ترا نیز فرزند اندازان بر  
اندیش که نسبت ایشان همین وقوع یابد که نسبت فرزندان من

مصرع

با من آن کن که اگر با تو بود پسندی

قصه را شیردوچه داشت که جهان روشن بر روی ایشان دیدی و نور با صره بر آ  
ماتشای لغای ایشان خواستی در آن محل که اینجا قصد آهوبرگان کرده بود

صیادی نیرور میبکرفت شیر چکان اشتعال داشت اینجا شیر براری اهو العات نامو  
بچکانش را بگشت و آنجا صیاد هر دو بچه اورا بگشت و پوت بگتید

بیت

مرد شمن خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی  
آمو از پیش سر میده و فراق فرزندان نازنین کشیده بر طرف سر اسیم میدو  
ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بر کجا ہی حال مطاع شد و شش هزار  
اهو سوخت با اتفاق او آغاز مال کرد

بیت

بر که که دام از غم دلدار بناله از ناله زارش در و دیوار بناله  
بعد از خروش و فغان و آه ناله اری سپایان سیاه گوش اورا استله  
و گفت غم مخور ادک و صبر را سزا و جزا خواهد یافت

بیت

شمع پروانه را بگوشن و لی زود بر میان شود بروغن خویش  
اما از آن جانب شیر بنیله باز آمد و بچکان از آن گونه بر زمین افکند دید فریاد و نعره

رنگ

را آنگاه رسانید و گفت

بیت

درد می‌بدل رسید که آرام جان <sup>فت</sup> شد حالی پدید که تاب و توفان بر <sup>فت</sup>  
سیر خروسی کشیده بود و فغان در دماک در گرفته نوعی مینماید که و حوس آن می‌نشست  
مانند اوزاری می‌گرد و بصفی می‌راید که مرغان هوا را ز نور گریه او در ناله می‌آمدند

بیت

چو سیل خون رود از دیدهای پر <sup>من</sup> چه جای دوست که دشمن بگریزد غم <sup>من</sup>  
در پستی کی شیرت عالی بود و امن از کرد تعلقات دنیا افشاند و آنچه من فتح شمع از لوح  
توکل و تقویض فرسود خوانده

بیت

فارس میدان توکل شده <sup>من</sup> خیمه صحرای قناعت زده <sup>من</sup>  
برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت  
حال بازراندشغال گفت صبر پیشه کن و شکب با پی پیش ار که هیچ شامی از گلشن عالم روی  
و فانشیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراتی نچند

رباعی

از دهر چنانچه وفا می نتوان یافت  
وز کردش ایام صفا می نتوان یافت  
زخم دل مجروح بگره جو تکا ترا  
سازنده ترا بر صبر و دوی نتوان یافت

زمانی دل با خود آرد کوشش کوشش کساده مدار تا آنکه دور از دست خستند و خواهم و خست  
کار و بار و بنیای خدای را با تو بار مناسیم دریای باطن شیر از جوش و خروشش فرو نشاند  
و بسمع قبول متوجه اصغای موعظ و نصیاح بشعال شد شعال چون دید که شیر در مقام استماع  
کلام است سخن پذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدا ایی را انتهایی مقرر است و آغاز هر  
کاریر انجامی مقدر هر گاه که بدت عمر سبری شد و بسکام اجل و از اندک جسم زدن مهلت  
صورت زنده فاذا جاء اهلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون  
بر اثر غمی شادی جسم می باید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد  
پس بگناه که بدت او شان هم درنگ نکنند ساعت را و نه تقدیم همشهر

بیت

سالها دل چون صبا طوفی با من کرد  
در قضای او کلی گرفت بیماری نیا  
در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و بخرج را که هیچ فایده ندارد و در وقت آن

بیت

جان سپر کن چہ کہ تیر قصا یک سر مو خطا نخواهد کرد  
 شیر گفت این بلا بیکجان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این ہم از تو رسیده  
 چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اصغاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل است کہ روی  
 تو آورده <sup>چنانکہ عمل کتبی جوادادہ شویم</sup> کاتدین تدان و نیک شیبہ است قصہ تو بقصہ آن ہیرم و روش کہ  
 می گفت این آتش از کجا در ہیرم من افتاد شیر پرسید کہ چگونه بوده است آن

### حکایت

گفت آورده اند کہ در زمان پیش ستمکاری بود کہ ہیرم و رویان با شتم و حیف بگرد  
 و وزبہای آن مضایقہ بسیار نموده مگر از آنچه قیمت بودی بدادی و در رشتان پر  
 تو انکران طرح کردی با صغاف آنچه قیمت عدل باشد بہا بستادی ہم در ویان  
 اربور او بجان آمدہ بودند و ہم تو انکران از خبای او بقعان

### بیت

سینہ دلسوختگان زوکباب کلبہ محنت زدگان زوخراب  
 روزی ہیرم در شی بروز بکشید و نیمہ بہا بدان فقیری نوایش نداد و رویش  
 دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز بقبلہ خضوع و خضوع آورد

بیت

ای ظالم از دعای بد این مشو که شب  
کرمان دعا کشد که خون از دماغ  
درین محل صاحب دلی برسد و بر آن حال و خوف یافته زبان ملامت بر آن  
ظالم بکشود و گفت

بیت

بترس از تیر باران ضعیفان در کین شب  
که هر که از صف بالان ترقوی ز چشم نش  
بایچارگان که جز در گاه حضرت الهی سپاهی نذارند بدین منوال سلوک مکن و بر در مندان  
که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدینگونه ستم رومدار خانه شبیه عریان  
باسبید اویران مساز و خون دل غمیش از جای شراب لعل در جام انتقام پر

مصراع

مخور این مستح که فردا بخار خواهی آ

ان سکر عذرا ز سخن آن غریب برنجید و از روی استکبار و حمیت جا بلت روی در  
هم کشید و گفت

بیت

بروای شیخ عزیزینش دره دروم که ده صد خرمن افساید یک جو محرم  
 درویش روی از وی یافته و بپوشه خایه خود را آنت قصار امان سوسا سی در ایسا  
 افتاد و از آنجا خانه و منزل بیست کرده به متاعی که داشت پاک بردند آن برادگر را  
 بسرزم بجاکریم شایسته قصار اباد و هان عزیز اگر روز که نشسته نصیحت میفرمود بر محله  
 رسید ظالم را دید که با مستحقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سری من افتاد و عزیز  
 فرمود که از دود درویشان و سورشینه دل ریشان

بیت

خذ کن زه و دور و نه ساریش که ریش درون عاقب سر کند  
 ظالم سر پریش افکند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت شخم جفایی که ما کاشته  
 ایم بهتر ازین بر نخواهد داد

بیت

همه تخم نار استی کاشتم بدین لاجرم تا چه بردم  
 و این مثل برای آن آوردم تا بدانی آنچه بفرزند آن نرسیده در منکافات آنت که بچکان  
 دیگران کرده ایشان همین بسرع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده



و باز بر صورت همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر ریج تو صبر کرده باشند تو  
 نیز بر ریج دیگران صبر باش شکر گفت این سخن را بخت و برهان مژگه کردانیده خاطر نشان  
 من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت در آن  
 قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت و حوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت  
 پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادرند  
 و عزیزان ایشان از سوختن غارت و درد مهاجرت در جرع و فرغ نیاورده بود اگر آرزو  
 عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده در بوقت این واقعه روی نمودی

و هیچ حال چنین جا پیش نیامدی

شوی

تو ناکرده بر حسل نجاشی کجایابی از خویش آسایشی

چو دلهایت بنالدیسی که بر جان ریشت نهد مرهمی

و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خود بخوار و خست کار خواهی بود

آماده باش که از اینها بسیار خواهی دید و تا وقتی که حسل از تو خالیف باشند بوی

اطبقت و آسایش خواهی شنید اخلاق خود را برقی و محنت آراسته کردان و کرد آزا

جانوران و ایدای این و آن مکرده که آزارنده روی راحت نبینند و بیدار و کره کرز  
مقصود و مقصود برسد

### مصراع

کس زداست ازین کجان تیر مراد برسد

چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بروی منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار  
باشد جز ناکامی و بدسرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی  
باشد بجز آن پیری و ناتوانی مبدل شد و دمدم قدم در راه غامی باید نهاد و سفر  
دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم  
و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندگی از قوت قناعت کنم و غم پیش و کم ناخورده از  
فکر هست نیست بگذرم

قطعه

بست نیست مرغان ضمیر و خون <sup>نیش</sup> زول <sup>نیش</sup> کف نیست است سر انجام هر کمال که است

ازین رباط دور چون ضرورت <sup>چین</sup> رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه است

پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و میوه با قناعت کرده طریق خرسندی پیش

گرفت و چون شمال دید که شیر میوه خوردن و راند و اگر بدان مداومت نماید آنچه قوت یکسال  
شمال است بد... و نه روز و نه شب... حالت بروی غلبه کرده باری دیگر شیر میوه آید و گفت ملک  
بچه شمال است شیر خواهد داد اگر از دست کاره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت را  
میان بنیست

### بیت

زین بحر آنگون چو کسی آب خوش بخورد  
دل را ز آب خور و جهان سیر کردیم  
شمال گفت چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر حاصل از وی حالا بیشتر است شیر  
گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد و من نه دهن بخون می آلام و نه پنجه بازار شخصی  
میشایم

### بیت

درم نخر نبید او پار پار بکنند  
هیچ کس ز ما نم بهیچ نوع خراش  
شمال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جا نوزان که در آن حتی نداری  
میخوری و میوه این شب بخت ده روزه تو وفا نمیکند و کسانی که قوت ایشان بدین میوه  
متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در کردن تو باند و عین که هم درین جهان مکافات  
آیا بود

آن تپور سدومن می برسم که حال تو بس چو حال آن خاک بشود که میوه بوزیر غصیب  
کرد ویر گفت بیان کن که چسب کون بود است آن

### حکایت

گفت آورده اند که در قمی بوزیر را مدد تو قیق دریافت و از میان ابائی جنس کناره گرفته  
بگوشه مشمومین شد و در آن میه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذای چاشنیست  
و درین موضع بر انجیر خوردنی یافت نشود و اگر تمام انجیرها در تابستان با زکی و تری  
خورده شود درستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز یک درخت  
انجیر اقسام و آنچه سدر مق باشد از آن تناول نموده باقی را خشک میسازم تا هم تابستان غشت  
گذرد و هم درستان بر فاهیت باشد

### بیت

زهر تو به باید کشیدن ز تابستان  
اگر خواهد کسی کاسایشی باشد در تابستان

همچنین چند درخت را با زرداخت و از میوه آن اندکی خورده همه را ذخیره ساخت زود  
بالای درخت انجیر برآمده بر فاعده هر روز به بعضی از آن میخورد و بعضی جهت خشک کردن  
میچید که ناگاه خوبی از پیش میآید بسته خود را در آن میه خشک کند و به درخت که

میرسید بران میوه نمیدید پای آن درخت آمد که بوزینه بران بالا بود و اخیر مسجد حنین  
چشم بوزینه بر خوک افتاد و دشمن مسجد گفت

بیت

از کجا پیدا شد آیا این بلای ناکهان زین بلای ناکهان ما رخدایا و اولاد  
خوک چون بوزینه را دید مر جاشی زده شرط تحب بجای آورد و گفت همان میخواهی بوزینه  
بزار روی نفساق جوانی منافقانه باز داد و گفت

بیت

باغ امید مرا سرخرامانی رسید کلبه درویش را از غیب مهمانی رسید  
رسیدن قدم مهمون مبارک و همسایون با داکر شیر قاصدی از قدم عالی اعلا می  
ارزانی داشتی هر آنکه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی  
که هست از قصور اسباب مهمانی است

مصرع

رحمت بود درویش را ناکه چو همان در  
خول لغت حالا از راه میرسیم و بما خبری که باشد اشتیاق تمام هست

مصرع

مصرع

تکلف مکن آنچه داری بسیار

بوزینه درخت انجیر سفید و خوک با شتهای تمام میخورد تا بر درخت و زمین چری <sup>بند</sup>  
روی بوزینه آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش شتهها و التهاب است نفس نفس  
از برای طلب غذا در اضطراب و وحشی دیگر سفیدان و مزار این مینت خود کردان بوزینه طو  
و گرها درخت دیگر سفید و باندک فرصتی از میوه آن نیز اثری مانند خوک بد چینی دیگر  
اشارت کرد بوزینه گفت ای همچنان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه سار تو کرده مکن  
قوت من بود و مراد دیگر قوت ایثار کردن نیست

مصرع

زین بیش کرم نیست آن کرد

خوک در غضب شد گفت این شده منی در تصرف تو بوده که حالی بمن متعلق باش بوزینه  
جو ابداد که غضب کردن ملک دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسند  
و مذموم از سر جادو گذر و دست از ظلم و ستم باز دار که از رون ضعیفان پیچ جو  
مذکور بجاییدن بسیار را مژه نیکو باشد

بیت

گر بند اش کز می دل خون کنی      در دندانت بگیر چون کنی  
خوک را بدین سخن حرارت خشم شمر شد و گفت من ترا عالی ازین درخت بر آرم و آنچه سزا  
باشد در کنارت کنم پس بد رخت بر آمد تا بوزینه را بریراف کند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته  
شاخ شکست و سرنگون در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که  
تو نیز میوه دیگران غصب میکنی و از راق ایشان را طعمه خود میسازی چون این جماعت از  
کس نمی گیرند و شمنی تو در دل فرزندان ایشان تیرا کرده و پیوسته بغیبت مشغول  
گشته یک نفس از بد گوئی قافل نباشند و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود  
الکون خبر زهد تو بر زبانها جاری شده و در مرد و حال جانور از از جور تو خلاصی ممکن  
نیست خواهی در معرض هور و فساد و خواهی در لباس صلاح و سداد و خود این چه  
درویشی باشد که تو سپمان تین پروری مشغول و از لذت حسی جسمانی با کتاب لذت  
عقلی روحانی پردازی

بیت

ایر لذت تن مانده و گرنه ترا      چه عیشهاست که در طاعت جان نیست

چون شیرین فصل بشنود از خوردن میوه نیرا عرض نمود و بآب و یک پیوست  
 کرده و وظایف طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه مضمون این آیات حقانی  
 سمات با خود تکرار میکرد

نظم

ای دل ازین جهان دلا زار درگذر  
 در ثمانای کسب دوار درگذر  
 کار جهان نه لایق این بصیرت  
 مردانه وار از سر این کار درگذر  
 چون میتوان بخشش روحانیان  
 سعی نما و زمین ره پر خاورد درگذر  
 در بحر غم ز حرص جو غواص شو چشم  
 غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر  
 انیت داستان بد کردار متهور که جهانی را منحر عذاب خود دارد و زوخت  
 عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر بمانند آن بلا که از و بختی رسیدی بپلا کرد  
 نگاه وجه صواب و طریق رشتا و شناسد مانند شیر که تا هر دو جگر گوشه خود را بر آتش  
 حسرت کباب ندید و از خو نخواری بد کرداری برداشت و چون این تجربه او  
 حاصل آمد از عالم خدا را عرض نمود و دیگر باره بارایش فی اصل او التفات  
 جایز نشد و هیچ وجه عسوه این بیوفای جاد و دوشش نخبید



نوشته اند در ایوان حبت المائی <sup>بیت</sup> که هر که عشوہ و نیا حسرید و ای  
 و خردمندان سزاوارترند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را  
 ذخیره حال و مال خود دارند و بسای کارهای دنیوی و اخسروی برهین یک  
 قضیه بینند که هر چه خود فرزندان و متعلقان خود را پسندند در باره دیگران روا  
 ندارند تا فواح امور و خواهم همت ایشان بنام سیکو و ذکر حمل متحلی باشد و در دنیا و  
 عقبی از تبعه بد کرداری و ادویه ستمکاری مسلم مانند

نظم

دنیاییزدانکه پریشان کنی دلی	ز نهار بد مکن که نکره است عافلی
دنیامثال بحر عمیق است پر نهنک	آسوده عارفان که گرفتند سحلی

باب یازدهم در مصرت افزون طلبیدن و از کار خود بازماندن

رای عالم کمر بعد از استماع این داستان و پذیر فرمود که ای پرنیکو تقریر صائب پیر  
برہانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل پدر کرداری کہ بی اندیشہ عاقبت در آزار و ایذا  
مبالغہ نماید و چون اورا بمثل آن بتلاسا از بندہ پناہ تو یہ و انابت در آید اکنون التماس  
میائیم کہ داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمایی و حقیقت آنکس کہ مایل کاری  
کرد کہ موافق طور و مناسب حال او باشد باز نمایی حکم کامل بعبارتی کہ از صفاد لطف  
مشابہ آب حیات بود و از شیرینی و طرافت ہمیشہ شربت نبات

نظم

سخنهای بسپاکی از کمر بہ بشیرینی خسلوای شکر بہ  
کسی را کان سخن در کوشش رفتی کرا فراطون بدی از ہوش رفتی  
فرمود کہ ای شاہ عالم پناہ

بیت

کام تو در دامن امید باد ملک تو چون عسرتو جاوید باد  
بزرگان قدیم فرمودہ اند لِكُلِّ عَمَلٍ رُجُلٌ وَلِكُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ وَرُجُلٌ  
برآ ہر کار مردانہ در ہر مقام کفکوت

خانه غیب لباس عسلی خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانة محبوبت الهی  
 خلعت مهمی مخصوص فراخور قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و مردی  
 علی را شاید

نظم

کس را بسر طاووسی نژادند      بلخ را در غنچه سبزی ندادند  
 ز سر که آرزوی می شاید      نسیم گل ز خار خشک نماید  
 ساقی الطاف یزدانی از سخنان <sup>که کرده</sup> کل حزب <sup>بجزند</sup> بمالدیم <sup>از طریقه خوشگانه</sup> فرعون هر کس را  
 فراخور حال او ساعتی داده و هیچ کس را از شرب عنایت و سرچشمه رعایت محروم  
 نداشتند

بیت

کس نیست که نیت بهره مند از تو بودی      اندر خور خود بحسب رعایا جامی  
 پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حواله او کرده اشتغال نماید چنان  
 سازد که آن هم برابر سپیل تدریج بر تبه کمال رساند

بیت

پالان کرپی بغایت خود بهرنگلاه دوزس  
 و هر که پیشه خود بگذارد و مہمی کہ ملائم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا سبب  
 حاصل کرده اعراض نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی کہ  
 پیش گرفته بتزلزل رسد و بازگشتن بجان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این دو آن  
 سرا سیمہ حال و سرگردان بسازد .

### مصرع

فی راه پیش رفتن فی روی بازگشتن

پس مرد باید کہ در طریق عمل خویش ثبات قدم و رز و با رز دوست در هر شاخ بہوی  
 نرزد و افزون طلبی کہ غالباً عاقبت آن بوخاست می انجامد بر طرف نهد و ہر کاری  
 کہ از آن نفعی دیدہ و نتیجہ چیزی یا قہ بزودی و آسانی از دست نهد تا بمضمون حدیث  
 شریف **مَنْ رَدَّقَ مِنْ شَيْءٍ فَلَمْ يَمُكِّمْ كَارِكْرُوهُ** باشد و از ریشانی و سرگردانی  
 باز رستہ و سخن حضرت مولوی کہ معدن جواہر منسوبیت بدین حالت اشارت نماید  
 انجا کہ می فرماید

انجیر فروش را چه بسته کاینجیر فروش شای برار  
 و از امثال که لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن را بدعبری زبانت و معانی  
 پیشه که داعیه تعلیم آن اغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن

### حکایت

گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهنر کار و متعفف و دیندار بود  
 عبادات مداومی بشرطینمود و مراسم عبادات را بوجه اخلاص بجای می آورد و صا  
 صفتش از کدورات علایق را از ایل ناحیه بود و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوالم را پیش  
 نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیه سجاده اش بمطابق نوصات ظنی و استوار خلوتش  
 مستم و ارباب عالم الایبی

### نظم

بر سر از نشین شرع ساخته تاج  
 دل او عرش و سجده اش معراج  
 شرف کارخانه ملکوت  
 کارش برای عرصه جبروت  
 بوده شیطان کش و فرشته شیم  
 در روش برهوا انساده قدم  
 تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و یکی هفت بر امضای لوازم

خیر مقصود ساختن مرغ نخب و یاد در راحت سینه او آسبانی نیافته در پرتو آفتاب  
از خورشید غمیرش بر جهان تیره و شفقیت داده و تاقه

بیت

خوش انکسان که گدش پاک چون <sup>شاید</sup> که سایه نبوی این جهان نشاند  
با وجود این زاهدت و ورع آنچه از خزانه <sup>و درگاه حایات</sup> <sup>آسمان</sup> <sup>درین</sup> انبیا و اولیاء  
نصیب وی شدی بر همانان ناز نمودی و قوت یابندی بر شام حور و انبیا و اولیاء  
بر درویشان مستحق ایثار فرمودی

بیت

بسان که آب بار بر سپهر <sup>بزمین</sup> <sup>باز</sup> <sup>آب</sup> <sup>بار</sup> <sup>را</sup> <sup>بجو</sup> <sup>ارست</sup>  
روری مسافری بزاویه او همان است او را هر چنانچه رسم میریزان کریم باشد که همان  
ایشان بی سر که ابرود در قطره آید بروی تازه و ابروی کشاده پیش آمد و او هر از و شاطی  
هر چه تمام در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بسایه کلام  
بکسر و نذر اهد پر سید که از کجای می آیی و مقصد کدام دیار است همان جواب داد که قصه من  
من قصه ایست دور و دراز و حکایتیست مرکب از و باین تحقیق و در غایت مجاز و با

خاطر مبارک را با سماع آن میلی باشد بر سیل اچار شمه از آن باز توان نمود زاهد گفت هر  
کوش هوش کشاوه دارد از هر قصه قصه تواند گرفت و از قطره مجاز هیچ حقیقت عبور تواند نمود

بیت

زهر باز چو زدی مستخوان زهر افساید فی مستخوان یافت  
تویی و بشت سر گذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر در مافیه تمامی باز نمای  
همان گفت ای زاهد زمانه و عابد یکانه بدانکه اصل من از دیار فونک است و من آنجا بخارجی  
متعول بودم موسسه توریسته باب التشریح صفتی و بهر محنت از مانده روزگار  
یاستان یافتی

بیت

کرده ام خون میشود تا کرد و از تهور رزق بیرون میکشم  
و من باد همتانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک دریم  
فخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددکاری غله که مرا بکار رفتی بدکان و سادگی  
و بسای از ابرو و زمان بستندی و در ادای آن چون جهلتی و فرستی بود بر من  
آسان گذشتی روزی مرا یکی از باغهای خود بهمانی بردوشه ایامه باغها تا آنجا قاعده

ارباب همت باشد رعایت نمود و بعد از آنکه از سوال اطعمه پرواخت بمعاوضات مشغول شدیم  
رسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و پایه سود تو بر چه منوال شمه از حال خود با نمودم  
و کفتم پایه دکان من بیست خروار کندم است و سودی که بران متفرع باشد همانقدر که بخور  
اهل و عیال و فاکدوان ده دوازده تواند

### بیت

چو زین پر نفع تر کاری ندارم      برین دستور روزی میگذارم  
و همان گفت سبحان الله نفع کار تو دوران مرتبه نبوده که بای بران توان نهادن  
خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل شمار است

### مصرع

خود غلط بود آنچه ما ندانستیم  
من کفتم ای خواجہ کار تو چکونه است و سود و پایه ان چیست بواجب که کار مرا پایه  
اندک و سود فراوان است بجزئی تخسی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما  
درین صرف بوده چند قاعت نداریم من میخردم و کفتم این چکونه تواند بود و همتا  
گفت عجب مدار که سود زیادت ازین میرسد یکدانه تخمهاش که خور و ترین جو باقیست چو



ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک میسازد و هر یک را مرغی میدی با تو در میسازیم  
و بخک و عریبه نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیال مند و قوت چندین  
کس وابسته این مرغان است و بعد از آنکه شاد و مرغ برید من چگونه روم و چنان بکس  
ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی و مادتی است تا این کار یا قه ایم هیچ وجه  
مکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی  
کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس برسیم و طلبه مدرس را همانی کنیم صیاد هر چند  
اضطراب کرد که مدرس شاد و ام من با قه و دست طلبه رسن من با قه نه دام در زمین  
وقف نهاده ام و نه دانه از غله مدرس پاشیده ام و شرع بر من لازم نیست که شکار خود را  
باشما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم هیچ جای رسیدن آخر ایشان از او عده مرغ داد و رس در کشید  
مرغان با دام آورد و یک باره آغاز نامه وزاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن  
این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقال در گذر و بشرطی که کرده و فاکن صیاد چاره ندید و  
هر یک را مرغی داد و گفت باری چون رحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی تیر گذرانیدم آن لفظ که بر آن  
بحث میکردید من آموزید شاید که روزی مرا فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مختب بحث  
میکردیم و در میراث خلقی مناغعی داشتیم صیاد پرسید که خلقی چه معنی دارد گفتند تحقیق معنی آن

آنست که خلتی نه مذکر است و نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار بجان  
 آمد و صورت حال با حمال در میان آورد و آن شب بانگ قوتی قناعت کرده گذرانید  
 روزی دیگر که مرغ زرین جنبان خورشید از آشیان افق پرواز آمد و ما همیان سیم  
 اندود کواکب از بیت رشت های شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند

### بیت

چرخ صیادوش برشته زرد ماهی مهر را بدام آورد  
 پر صیاد و دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتو کلی تمام دام بدریا فرو گذاشت  
 قصار اما هشی بدام افتاد و زیبا صورت شیرین هیت که آب زره گر چون او جوشن پوشی  
 نپرورده بود و دیده مردم آبی مانند او لعبتی در عرصه بکار ندیده

### نظم

یثیه پاک، سچو سیم سفید چشم روشن چو چشمه خورشید  
 پشت او چون لباس بولبلون زنگها داشت از قیاس افزون

صیاد و شکل و هیات او متحیر شده بانمود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت  
 ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او در زنده به هم برکت

یت

داند فقیهان که ره دور و دراز است از کویچه مقصود بسیار آراست  
فصولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که شسته شود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش  
گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن

تجارت

گفت آورده اند که کاری بر کاره رودی بخار خود مشغول بودی هر روز کلنگی میدید که بر کانه  
رود نشسته حیواناتی که در میان کل با شتد میگرفت و بدان قناعت نموده با شیان خود  
باز میرفت روزی ناگاه با شتد تیز رسید اشذ و تهوی فری رسید کرده پاره خورد و باقی گذاشت  
و رفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان چینه حیرت انوران بزرگ صید میکند  
و من با چنین سیکای عظیم محقری قناعت نمایم و هر آینه این صورت از دمانت همت است  
چرا باید که من از همت عالی بهره نداشتیم با شتم صلاح آنست که بعد از این مختصرات سر فرو

نیا رم و کند قصد جز در کسکه سپهر برین ننگینم  
نظم

دود که کشنده است با بر کبود سر بزم آریسارد فرو و

زنده دلانی که بیالایند از اهمیت والا پند

پس ترک شکار کرمان کرد و مترصد رسید کبوتر و تپو با استاد و کارزار دور تاشای  
حال باشه و تپو کرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتند و دید میسر شده دیده تفرج  
بکشا و وار قضا کبوتری در آن فضا پیدا آمد و کلنگ بر پریده قصد کبوتر کرده کبوتر میل کنار  
آب نموده پیش وی در گذشت و کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بنهاد  
و پایش در گل ماند هر چند میگرد که بر پر و پایش در و جل غوطه میسر می خورد و پر و پایش  
بگل آلوده تر میشد کار زیاد او را گرفت و روی نجانه نهاد و در راه دوستی می شد  
و پرسید که این چیست کار زلفت **هذا که کتی تصد این کلنگ است که من است**  
این سر کبوتی که شکار میکنند که با تپو برنده و شکار میکنند  
که کار باشه کند خود را نیز با دواد و این میل برای ان آوردم با معلوم کنی که هر کس را  
بکار خود قیام باید نمود و حرفی که نه لایق است نباید گذاشت چون پیر جان بدین مثل آورد  
حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض بوداری بود در گوشش راه نداده  
بر همان خیال با استاد و ترک ناوایی گرفته تمسک بر ما شده که بود اسباب زراعت  
با ختم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین حال معیشت  
بر من و عیال به تنگ آمد جهت آنکه از دکان بخاری روز بروز آنچه خرج شدی پدید

آمدی و حالاً یکسال قطریا است بود تا فایده برسد با خود کفتم که روی که سخن به آن وزیر  
نشیدی و اکنون با خراجات یومیه در ماده دار هیچ موصول نمی یابد صلاح در آنست  
که مبلغی برسم قرض سانی و بازو کان ناخواهی بشود با سر کار خود روی

بیت

آنکس که بخار خویش سرگشته شود به زمان نبود که با سر رفته شود  
پس بیکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر و کان بچشودم و  
یکی از خدمتکاران را برابر آن شغل گذاشته خود تردوی نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحر  
رفتمی و گاه برای رونق دکان بی بازار آمدی چون برین منوال دوسه ماهی گذشت آن  
خدمتکار رنیانها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نمونده و محصولات را انواع آفات  
رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود  
تفصیل باز کفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر خا بد  
بخندید و گفت چه مانده است حال تو بحال آن مرد و موی که ریش در سر و کار زنا  
کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیرو دیگری جوان و خود و موی بود و  
 هر دو عورت را دوست میداشت و شبها روزی در خانه هر یک بودی و جادت کرده  
 بود که چون بجای درآمدی سرور کناران زن نهادی و خواب رفتی روزی بجایه زالی درآمد  
 و حکم عادت سرور کناران او نهاده در خواب شد زالی در روی و موی وی نگرست  
 با خود گفت هیچ به ازان نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است بر کتفش  
 او تمام سفید نماید و ازان جوان را بدو رغبت نماید و چون ازان زن غمگینی بنماید و غمگینی  
 و ملامتی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از او بردارد و بجلی با من برود پس  
 آن عدو که توانست موی سیاه از ریش او بر کند

### مصرع

برکنده به آن ریش که در دست زنان است

روزی دیگری آن شخص بجایه زن جوان شد و بطریق معهود سر بر کناران او نهاده در خواب  
 شد زن جوان و در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید را  
 بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بنمید هر آنکه از صحبت  
 پیره زن متفرگشته بمن راغب کرد پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از

مویهای سفید بر کند چون برین چند وقت گذشت روزی آن شخص دست بجاسن خود  
 فرود آورد و دید که موی بر جانمانده و حسن من ریش تمامی با دروده فریاد پر کشید و هیچ جا نرسید  
 و حال تو نیز بر همین منوال است برخی از راه و سو و بد مکان مانوایی صرف کردی و بعضی در کار  
 و هفتانی تلف ساختی و این زمان که در می نگری نه در نور محبت مانی پخته داری و نه در مرز عجز زندگانی  
 خرمی اندوخته

### بیت

روز می بچان گذشت و روز نمی بچین      اکنون که نکه کنی نه آنست و نه این  
 چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعی است و مرا از آن عمل حضرت  
 و ندامت حاصلی نیست و هر چه دارم بقرض و فانی کند مصلحت در آن دیدم که بحکم الفیاضاً  
 فإلا نطاف من سنن المسکین شب از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل برستان و  
 هر اسان میرفتم تا مسافری دور و دور از قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان  
 مردند و جهات مرا قرض خواهان بجا ب و ام خود تصرف کردند و من از مراجعت با وطن  
 نا امید گشته مراحل و منازل می پیمایم و در دول خود را بلاقات هر صاحب دل دویی میکنم  
 و بمراحت تعب سفر را بقاء اهل اقدم بر رسم راحتی می نم تا این ساعت که آیند و لزم بصیقل

مجاورت این جناب از نگاه سوسوم مصفا شده و شربت عظیم شیرینی کلام شکر بارین  
حضرت مہیا گشت

بیت

المنہ فقد کہ اگر رنج کشیدیم دیدیم ترا در تو مقصود رسیدیم  
این بودیم از سر گذشت من کہ بعرض رسانیده شد ز اہد فرمود کہ از سخنان تو رایجہ صدق  
شدیم و دل من براستی گفتار تو کو اہی داد و اگر روزی چند زحمت مہا بھرت شوق  
مسافرت تجل کردی اما بھربہای نیکو ترا بدست آمدہ بر اطوار و آداب امم و قونی نام  
حاصل شدہ و من بعد بجمعیٹ خاطر و فراغت دل خواہی گذرا سید

مصرع

شام غم آخر شد و صبح طرب خواہد دید

مہمان بیدار میربان خوش برآمد و میربان صحبت مہمان را غنیمت شمرده آغاز مہمان  
کرد و ز اہد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگر چه با کثر لغت عالم  
بود و بیشتر زبانہا تکلم می شد اما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او در آن  
بیشتری نمود و پیوستہ با خواص خود بدان زبان سخن میگفت مہمان فرنگی اگر چه تحقیقت لغت



عبری داننا بود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان اورا خوش می آمد و اغلب اوقات استغاث  
 می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بخت رضای خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت  
 کسادی و در ادای کلام عبری و ادب بلاغت بدای همان عاشق آن زبان شد از غایت  
 شیرینی سخن زاهد و علاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد

نظم

بشیرین بختها هر لحظه بر قد شدی لعل شکر بارش شکر خند  
 چون همان دید شکرها بجزوار چو طوطی شکرش راست در خرد  
 چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع شد  
 شد و از مقدمات و داد نتیجه اتحاد حاصل آمد

بیت

با هم بر او دل تواند نشست وقتی که تکلف از میان بر خیزد  
 همان کس تاخ و ابر بر زاهد آغازش کرد و گفت

بیت

ای نطق تو کلید است این خانه کمال  
 تحریر تو نتیجه مایه ذوالجلال

این چه طریقی سخن رانی و شیوه عبارت پردازیست که دیده عقل صاحب نظران قصاص  
ازین کاظم مدیده و کوشش هوش سخن شناسان معالی ازین زیبارشنیده

بیت

من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست  
فی نبوت چه تو انم گفتی فی ساحری  
توقع میدارم که این زبان را بمن بیاموزی و الناس منایم که تعلیم این لغت را از من دریغ  
نداری چه بی سابقه معرفی در اعزاز و اکرام من رسم ملاحظت بجا آوردی و بی تقدیم وسیله  
موت انواع تکلف و ضیافت رعایت کردی امروز که رابطه محبت بواسطه دوام صحبت  
استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده طمس مرا با جابت مقرون سازنی و در غم شای  
با هزار و سرت بر صفحه حال من کشتی تا سبب از ویاد مواد اخلاص کشته و طیفه ذکر مروت  
و طریقه شکر نعمت مرعی افتد

بیت

جز شکر تو گفتن تو انم بحقیقت  
من بنده که پرورده احسان تو بام  
زاهد گفت مرا درین چه مضایقه باشد که شخصی را از خنثی جهالت بوج دانش ترقی  
دهم و متعلی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر

میگوید که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بسیار و مباحث بسیار است  
مبادا که در تعلیم آن کلماتی تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب کدیجدا از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران  
تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فاشت گشته همان گفت هر که  
قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شداید را با خود باید گفت و آنکه روی کعبه مقصودی  
آرزو آید باید محنت نباید آید

بیت

در بیان کز رشوق کعبه خواهی زد قدم      سر زنها که کسب خار میغان غم مخور  
و من درین بیت بنابه صادمم که اگر هر موی بر سر من تنی کرد و ازین کار روی تا بم و اگر  
هر مژه در دیده من سنانی شود نظر در همی دیگر نیکنم  
مصراع

هر که میل کنج دارد درنج می باید کشید

و هر محنتی که در طلب علم کشند آخران بر احوالی می انجامد و درنج متعلم هیچ وجه ضایع نمیکرد  
چنانچه آن صیاد بواسطه اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزئی خدمتی که نسبت  
علما از وی صادر شد نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بقضای استغناء و وسعت عیش رسید

زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نمود و معاش  
خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بسنگام قصد مرغان  
از هر موی بدن جفت ساختی

مصرع

نه مرغ از دام او جستی نه ماهی

روزی دام نهاده بود و هزار خمت سه مرغ را بجوالی دام آورده و خود در کین گاه مترصد آنکه  
حلق آن بیچارگان بگفته دام در اردنشته در انشای این حال آواز عربه آمیزی شنید و آن  
ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدار منذار کین گاه بیرون آمده و طالب علم را  
دید که در مشقه فقهی بحث میکرد و مقال ایشان بجدال انجامیده بود و صیاد تصرع بسیار کرد  
که فریاد کنسید تا این مرغان روم نخورند و رنج من ضایع نکند

مصرع

دم در کشید تا نخورد صید و دام روم

ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک میسازی و هر یک را مرغی میدی با تو در میسازیم  
و بختک و عریده نمی پرواریم صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیالمندم و قوت چندین  
کس وابسته این مرغان است و بعد از آنکه شما دو مرغ برید من چگونه بخانه روم و چنان بکوش  
ده تن راستی و هم گفتند تو هر روز این کار میکنی و مادت می است تا این شکار یافته ایم هیچ وجه  
ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی  
کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس بریم و طلبه مدرس را مهمانی کنیم صیاد هر چند  
اضطراب کرد که مدرس شما دام من نباشد و دست طلبه رس من نباشد نه دام در زمین  
وقف نهاده ام و نه دانه از خانه مدرس پاشیده ام و شرع بر من لازم نیست که شکار خود را  
باشما بطریق ملت و ملتان بخش کنم هیچ جا رسید آخر ایشان را از وعده مرغ داد و رس در کشید  
مرغان را بدام آورد و یک باره آفا ز ناله وزاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از برون  
این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقال در گذر و بشرطی که کرده و فاکن صیاد چاره ندید و  
هر یک را مرغی داد و گفت باری چون خمت شکستیدم و تخمه و تری تیر گذرانیدم آن لفظ که بر آن  
بحث میکردید من آموزید شاید که روزی مرا فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مختب بحث  
میکردیم و در میراث خلقی مانعش داشتیم یا در پس میا که نشویند نهاده اند و گفتند شخصیت معنی آن

آنست که غلغله مذکر است و نمونش سیاه و آن لفظ را یاد گرفته. این بسیار بجا  
 آمد و صورت حال باعمال در میان آورد و آن شب بانگ قوتی قناعت کرده گذرانید  
 روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان اقی پرواز آمد و ماهیان سیم  
 اندو دو کواکب از بیت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند

### بیت

چرخ صیادوش برشته زرد ماهی مهر را بدام آورد  
 پر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و تو کلی تمام دام بدریا فرو گذاشت  
 قضا را ماهی بدام افتاد زیا صورت شیرین هیت که آب زره که چون او جوشن پوشی  
 نپرورده بود و دیده مردم آبی مانند العبسی در عرصه بکار ندیده

### نظم

سینه پاک هر چه سیم سینه چشم روشن چو چشمه خورشید  
 پشت او چون لباس بوظنون زنگها داشت از قیاس افزون

صیاد در شکل و هیات او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت  
 ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم بر

نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان ایشان بلند سازم پس آن ماهی را  
در ظرف آب آغشته روی بد نگاه پادشاه نهاد و قصار را سلطان فرموده بود تا بکشتن جان  
پریش قهری که جای نشت بودی از مرد و در خام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ

در آن انداخته

بیت

همه سیمین بران بازی کر کوش ایشان کران ز حلقه زر  
وز ورقی نمودار شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده

بیت

اندر آن کشتی ز پارچه عود چون مه نمودر آسمان کبود  
هر روز شاه برب حوض تماشا حاضر شدی و با شما بازی ماهیان و حرکت رورق  
خوش بر آمدی و درینوقت نیز

بیت

در روز حوض را نظار میکرد تماشای مه و ستیار میکرد  
که ناکاه سیاه در آمد و آن ماهی زیبا هیأت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه پند

ان ماہی بسیار خوش برآمد و فرمود تا ہزار دینار بسیار صیاد دہند کی ازوزرا کہ رتبہ کساحی و منصب جرات داشت زبان نصیحت بخورد و آہستہ بہاوشا گفت

### بیت

دل روشنت چشہ نور باد      سرسبزت از سر زرخش و در باد  
صیادان بسیارند و دریا پر ماہی است اگر شاہ ہر ماہی ہزار دینار رعایت فرماید نہ زر خزانہ  
بدان وفا کند نہ خراج مملکت بآن براید و پید است کہ بہای ماہی چند تواند بود و صیادیرا چہ مقدار  
انعام توان داد عطا فرما خور استحقاق باید و جزا مناسب عمل شاید

### بیت

ہران حوضی کہ صد من آب گیرد      دو صد من زرخش نقصان پذیرد  
شاہ فرمود کہ من اورا ہزار دینار وعدہ دادم این زمان خلاف وعدہ چگونہ رو با شاہ  
وزیر جواب داد کہ من این را حسبہ دارم کہ وعدہ شاہ خلاف نشود و زر زیادہ ہزار دست زر  
و صلاح دانست کہ شاہ از وی سوال کنی کہ این ماہی مذکور است یا نمونہ اگر کوید تراستیم  
ماوہ اورا بیار تا ہزار دینار بدیم و اگر کوید نمونہ است کویم مذکور اورا حاضر کردان وزیرستان  
و ہر آئینہ درین ماوہ حاضر خواہ شد آن زمان بانڈک چیزی ترا ضعی جانب او کردہ دلش



بدست آرم پس شاه رو بصیاد آورد و گفت این ماهی را است یا ماهی پیر صیاد و مردی حساب  
 تجربه وزیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند خواص فکر را  
 بجز بدبیر فرستاد تا گوهر جوانی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشت  
 از علمای یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جو اید او که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی است  
 یعنی نه مذکر است و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکوایش فرمود و بگزارد و دیگر  
 بران انعام نمود و دوبر رویا بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فایده آفت  
 که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرع که علم را حدت کرد و دوبر رویا دریافت و بعبادت سلطان  
 سرفراز شد پس بر پنج علم و حدت علمای هیچ زبانی نیست و بزرگان گفته اند

نظم

یا موز علی که کردی عزیز      که بی دانش انسان نیز زویش  
 ز دانش فراید ترا جاہ و قدر      رصف نعالت رساند بصدر

زاهد گفت این زمان که مبالغه نمایی و راه طلب باوید کتاب بقدیم جد و جهد می پیمائی  
 من نیز آنچه میسر کرد و از تسلیم و تلقین بجای آرم و در تقسیم مسائل و توضیح قواعد هیچ قصه  
 فرود نگذارم همان روی بدان کار آورد و مدتی دراز بتعلم لغت عبری بسر برد و طبیعت او را

هیچ نوع با آن لغت ملائمتی نیست و ذهن او را با دراک جزئیات آن موافقتی پیدا نماید هر  
 تعلمی شرمی یافت تصرفش در ادای آن کمر بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال میکا  
 مره حیران بر شاخ اهل زیاده میشد

### بیت

اگر از مخزن تو حق عطشانی نرسد      سعی سودی نکند جهد بجایی نرسد  
 روزی زاهد اورا گفت و سوار کاری گرفته و عظیم رخ بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت  
 جاری نمیکرد و طبع تو باین سخن مناسبی ندارد ترک این کار گیر و بسیدانی که لایق  
 جولان تو نیست قدم منه

### قطعه

در هر چه نمیتوان بدست آورد      حیف است بهره عمر ضایع کردن  
 نزد حکما شنو و در پیش مکر      رای که سپایان نتوانی بردن  
 زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و صرفت آباء و اجداد سعی کردن از منبج استقامت  
 دور است همان گفت اقدابگدشتگان در ضلالت و جهالت از تقلید و حاققت باشد  
 و من در صورت تقلید کس راه بروم و از روش تحقیق درنگ دارم که تقلید کند اضطراب

یاطین است و تحقیق با وی نه ساج صدق و یقین و نکته انا وجدنا ابانا علی امره کوسما  
 است طفلان باریچه گاه تعلید را تا از وحشت آباد کمان بدار السلام تحقیق آید و بیدیه یقین  
 پروا نوار بندگی اللہ بنورہ من شاکر مشاہدہ نماید  
 بدایت میگردد اللہ شہور و آنکس را که خواهد

ملوی

آنکه او از پرده تعلید جست هم بنور حق بیسند هر چه هست  
 از تحقیق نامتقد و فرقه است این چو داود است و آن دیگر صد است  
 خلق را تعلیدشان بر باد داد که دو صد لعنت بدین تعلید باد  
 زاهد کفایت شرایط نصیحت بجای آورد م و میرسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بدمت کند  
 و حالا تو زبان فرنگ کلمه می توانی گفت و بلغت قبیل و عشیره خود عبارت می توانی را ندی کن  
 که چون اگر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی او ای این سخن بر تو پوشیده کرده و آن لعنت  
 دیگر را نیز در نیایی و حال تو مشابه آن زراغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن  
 خود فراموش کرد همان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که روزی زراغی در پرواز بود کسی دید که بر عرصه زمین میخرا میزد و بدن

رفار

رقار شیرین و خرامیدن ز سپاه اول قطار کجی سید بکر

بیت

یک توت که سوی من خرامیدی لم خرامان توتی و کجی سلطان بر افام

زاع را خرامیدن گنگ خوش آمد و از تاسب حرکات و تپتی و چالاکگی او منحرف شد

آرزوی رفتن او بران سوال در دل روی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه آمد

سودای دلش ظهور کرد و ملازمت گنگ را که خدمت بر بسته و ترک خواب و خوراک کرده

مشو به آن شگاپوی شد پیوسته بر اثر گنگ میدوید و تماشای جلوهای او میکرد

بیت

ای گنگ دری جلوه کنان میگذری لنگان لنگان من از عقب می آیم

روزی گنگ گفت ای دیو دیدار تیره رخسار می بینمت که هر سواره کرد من میگردی و هر گام

و ننگات مرا متر صد می باشی و اعیه تو چیست زاع گفت ای زینباخوی خندان روی

بیت

رقار تو دل برد و من اکنون نیست ز یاد کنان و رپی دل میگردم

بدانکه مرا متناسای روش تو در سر افتاده مدتی است که در قدم تو می باشم و منجم

که آن رفتار را موجه پای افتخار بر تبارک هم گنجد و گفته بهیات بهیات

مصرع

ایا تو کجا و ما کجا ایم

خرا میدان من امر است ذاتی و رفتن تو صفتی است جلی ذاتیات را بهیچ وجه زایل نتوان  
ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد راه من بر وضعی دیگر است در روش تو

بوضعی دیگر

مصرع

بین تفاوت ره از کجا است تا کجا

ازین خیال بگذرو این اندیشه را از دست مدار

مصرع

بگذار که این بجان بسیار زوی توست

زایع جواب داد که الشرع طرم چون در کارنی خوش کرده ام با فسون و افسانه ترک نخواهم کرد  
و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید

پیت

کلی

کشتی صبر دریای غم انداختیم      یا میریم درو یا بگفت آریم که  
 بخاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او نیا موخته رفت از خود تیر فراموش کرد و  
 دیگر هیچ نوع رجوع بدان شیرکشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنجی پیش گرفته  
 و سعی باطل مینمایی و گفته اند جاهل ترین خلائق آنست که خود را در کاری افکندند  
 لایق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه عینت همان مزاج دارد که ما نوایمی بگذرانی  
 و بدیهاتی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته هر دو مهم از دست رفقه برنج غربت و  
 بلای بسکی در مانده

### بیت

کتم بدیم جان و وصلیم      جان و دم و آخر بر نسیم تو  
 همان نصیحت زاهد را بگفتی قبول نغز نمود و اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد  
 و لغت عبری یاد گرفت

### مصرع

آن بشدار دست و این بدست نیاید  
 اینست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و همی که نه لایق او باشد پیش کرد و این با

بجزم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر و الهی که او را بصلطت ممالک و ترفیه حال  
 رعایه و تربیت و دستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معانی و قایق تامل و تفکر لازم شود  
 و نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم همسپیل و پاک طینت در مقام برابری آورد چه بسیار  
 فرودمایگان خود را با شسواران میدان مروت هم همان می سپردارند و در مضمار کفایت  
 لاشه فرومانده خود را با براق برق رحمت ایشان هم تک می شناسند و حال آنکه اگر دو  
 اسپه رانند بگردایشان رسیدن نتوانند

### بیت

با جام جم چگونه تواند معارف  
 که خود بدر و لعل مرصع شود نعل  
 پیشگاه پادشاهان این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبر است و اگر عیاذ ابا الله تفاوت مرتب  
 در قوانین آدمیان از میان امنیان برخیزد و اراذل با او ساطور یک کفه نشینند و اوساط  
 با اشرف لاف متعابله زنده بخت جهان داری رازیان دار و دخل و اضطراب در کار  
 ملکی پدید آید و از بخت ملوک سابق نکند آشتند که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند  
 و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت  
 در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد

هر آینه منصرت آن شایع و مستفیض کرده و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق ضل پی  
 و بسبب این معافی اجمال در کارها پدید آید و اثر آن بر روز زمان ظاهر شود پس خردمند باید  
 که محافظت ابواب بصیحت علما و معظمت حکما واجب و اندک تا اثر نماید آن انتفاع یافته ثمرات تجربه  
 بر روز کار او برسد و کارش از صحت عیب بیست غفلت محفوظ و مصون ماند

نظم

کسی را گوی در گیتی خردمند	که دل بر نیچه دارد و کوشش بر بند
سخن گوهر شد و گوینده غواص	بسختی در کف آید گوهر خاص
درین شکن صد فهمای نهانی	بسی درها که یابے از معانی



باب دوازدهم در فضیلت علم و وفار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را  
دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت و عبارت شکر بار  
میت

تا گفتش که ای پیر یکانه مدیده چون تو بی چشم زمانه  
بیان کردی داستان کسی که از حرف و لغت اسلاف خود انحراف ورزیده  
بجزیکه لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلقش از دیده ارادت محبوب  
گشته رجوع بجای اصلی ممکن نباشد

مصرع

یکی ز دست دهد و آن دگر بدست نیاید  
اکنون باز گوی که از خصلت های پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات  
دولت و استقامت امور و استمالته لهنار و دیگر و من در وصیت دوازدهم و بیگانه  
که سلاطین باید که علم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کار سازند و مرادش  
افزوده است که ملوک را علم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشای که از  
رشته این مشکل باز کشای و برای صنواب نمای شراین مسئله را بنحو تیر و سهمی باز نمای

مرد و اما که این سخن بشنو و <sup>لفظ</sup> در کجین سخن بکشو  
 گفت ای سرور زمان و زمین زیر فرمان تو جهان و زمین

بدانکه ستوده و تصفتی و پسندیده و تخلصی که هم نفس لوک بدان عیب و معظم تواند بود و هم

شکر و رعیت از آن شنود تواند شد علم حسن خلق است <sup>و اگر میبودی تو ای محمد بخلق و سخت</sup> وَ لَوْ كُنْتَ فَظًا غَلِيظًا

الْقَلْبُ لَا تَقْبَلُوا مِنْ جَوْلِكَ <sup>دل سزاوارند که بجا اصحاب در تو</sup> و از کلام میا من انجام سلطان سر بر رسالت و صفا

قران ممالک جلالت علیه افضل الصلوات المصلین جان مفهوم میشود که سعادت دنیوی و

مرادات آن روی بر علم و سکو خوبی متفرع است کما قال من سعاده <sup>بدر سعادت مردانست</sup> وَ كَلِمَةٍ

حَسَنٍ لِيُخْلَقَ وَ كَادَ اِكْلِمًا اَنْ يَكُونَ فَلْيَا <sup>حسین خلق و نزدیک مرد جلیتم ای که میشود پیغمبر بر تنبیه هم از اطلاق پیغمبر است</sup> و این سه خصلت که ملک بدان مشغولست

با آنکه تفصیل کمی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیه بکار

نیاید و در عسر با وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و علم از شجاعت بهتر باشد باز قوای

سخاوت مخصوص بطایفه باشد و گروهی خاص از فواید العام سلاطین بهره مند شوند

شد و لیکن خرد و بزرگ را بحکم حاجت است و منافع خوشحوی خاص و عام رعیت و سپاهی را

شامل پس هر آینه علم از آن دیگری فاضله است

نظم

هر که در ویرت سیکو بود و آدنی از آدمیان او بود  
نیکی مردم نه نکور و سیی است خوی نکو مایه سیکویی است  
ویکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تار مویی باشد و همه با تقاضا در مقام  
کسیختن باشند امکان نذارو که بکسله زیرا که اگر ایشان است بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت  
باشند من است بگذارم یعنی کمال حلم و سعادت عفو من تا آن حد است که با اهل عالم تو انم نسبت و  
با عامی و عالم و یکساره و مجرم در تو انم ساخت  
بیت

من بکنم او درم او براد سوحیشتن کز رود بطبع من من بروم بخویشی  
و باید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیبا تر سیلی است و حلم و تانی فرماندهان  
جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است  
و او امر و نوامی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغرو اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر  
اخلاق خود را بحکم و دیانت آراسته نذارند مکن که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی را نفوذ  
سازند و انخفت و سبکساری عالمی را از روده و رنجور کردانند و بسی جانها و مالها در

معرض هلاک و تفرقت

رباعی

هر حکم که سلطان زمین فرماید      از بعد تامل فرادان باید  
در زانچه دران تاملی نماید      شاید که ازان بسی خلص ازاید  
و اگر پادشاه بآب سخاوت کرد استیاج از روی روزگار بشوید یا آتش شجاعت  
خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون آری سرمایہ علم بی بهره باشد یک جناح چرخد  
سخاوتی را سازه و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد اما اگر در باب سخاوت  
قصوری و در میدان شجاعت قوری داشته باشد برفق و دلجویی و حلم و سخاوت  
و شکر آساگر تواند ساخت و عالمی از او قید هواداری و سلسله خدمتکاری تواند کشید

نظم

چون کل آن به که خوش بود رویت      تا در آفاق خوش بود رویت  
خلق را از زمان بکار آید      که بخلقت جهان بسیار آید  
و با وجود حلم نماید که از وفار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از صبی خالی نیست  
چه اگر کسی بسیار ثمنها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون

عاقبت آن تهنگ کشد و خاست آن بخت و سبکباری انجامد مجموع آن کلمات صایح و  
بره خواهد گشت

### بیت

باش ثابت در طریق بر دباری چو هر که تکلیفش دارد بیشتر دارد شکو  
و پادشاه باید که بسنکام حلم متابعت هوا جانی نرود و بوقت خشم مطاوعت شیطان  
رواندارد که غضب شعله است از آتش شیطانی و شجره است مرده اش ملالت و پشیمانی گفته  
اند علم از جمله اخلاق پیمانبران است و غضب خوی سگان و دوسوئه شیطان و نزول  
تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب استولی نکرده و بدرجه صدفستان نرسد  
در نواد کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که معرفات حسن خلق را در یک کلمه  
درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق  
و محاسن خصال است و راندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال

مثنوی

خشم و کین وصف باعست و دودان هر که از خشمست و کین هست از دودان  
اصل خشم از دوزخ است و کین تو جزو آن کل است و خشم دین تو

چون تو برود و وزی پس ہو ستر جزو سوی کل خود کسیر و قرار  
 و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر مباح کامل و ندیم خردمند فاضل بخت نیست  
 تا اگر غرور حبساری و نخوت شہیاری اور از منہج علم و بردباری منحرف سازد و زیر  
 صایب تدبیرش بطریق مہما صحت براہ صلاح آورده بر جاوہ شکون و وقار ثابت قدم  
 گرداند و بنوشداروی معظمت انحراف مزاج عدالت راز اہل ساحتہ بر سمت سلاطین سمیت  
 استقامت بخت نامو اہب فضل کرد کار و میا من جسم و وقار و خلوص نصیحت و صفای  
 نیت وزیر کامکار و در ہمہ امور منظر و منظور شود و بہر جانب کہ روی آرد فتح و نصرت رفیق  
 و تہرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیاناً بحسب موافقت ہو او متانت  
 نفس پر دعا و کار کاری حکم فرماید و بی تاہل و تفکر از روی بصیرت و تدبیر پروا نچہ دہ  
 برای روشن جان وزیر مخلص شہر ضررش تسکین باید و تدرک خلل و تلافی زلال آن در  
 حیرت نماند چنانچہ در خصوصیت پادشاہ ہند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید  
 کہ چگونه بودہ است آن

### حکایت

برہمن گفت آورده اند کہ در یکی از بلاد ہند پادشاہی بود ہیلانام با کنوز و دہان بکران و

## اموال و خزان بسیار

### بیت

رج دولت پرورش ملک و ملت قریناً      تیغ نصرت کسرس را دین و دنیا در ضامن  
و او از سلاطین روزگار با انواع معاصر است یاز یافته بود و از خواصین کامکار با صنایع  
اختصاص پذیرفته و سپرداشت که هر درختان روشنی از چهره رخشان ایشان و امم کردی و  
ماه تابان از ریاضی رخسار و نازکی خدایشان در میدان سپهر سرگشته کی بقامت چون تر  
چله شبنان گوشهای از و ارباب شمال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلغ چون زنجیر و تو  
سلسله محبت راموی کسان به بیارستان در و آوردی در نظاره اعدال بالای جانفروای  
یکی سر و سهی از خیرت پای در کل مانده بود و از غیرت رفتار و لیب و یکی کلب دری خرامیدن  
خود فراموش کرده

### بیت

یکی چون لاله بار ویدی درخشان      یکی چون گل نجو بی و امن افشان  
و با وجود حسن صورت نجو بی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را با زهار فضل و کمال  
ز نور بسته صورتی در نهایت زیبایی و معنی در نهایت دلربایی

بیت

چشم کردون صورت معنی نذیرت <sup>پنجمین</sup> برخین معنی و صورت آفرین باد آفرین  
 یکی را سہیل مہی گفتندی و دیگری را ماہ خستنی و مادر ایشان ایران وخت دلبری بود از شک  
 عارض نازنش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نہان شدی و از سرم طرہ چین بر شین  
 سہیل بریج و تاب کشتی

نظم

بی قسوق و کیو بر آراستہ مرادی بصد آرزو خواستہ  
 رخس بر نفش کل انداختہ نقشہ تکھبان کل ساختہ  
 سر زلفش از چہر مشک باب رسن کردہ در کردن آفتاب  
 دل پاوشاہ بہر این کو ہر تکیا و محبت آن دو و فرزند یکا نہ بنایت متعلق بودی و بی جمال ایشان  
 آرام دل و سرور سینه نداشتی و دیگر در زیری داشت کہ اورا بطار گفتندی و طہنت  
 ایشان معنی این کلمہ مبارک روی باشد و او بزرگواری بود ہمانت عقل مشہور و باہت  
 رای موسوم و مذکور دلائل کیاست و کاردانی و شواہد فراست و مہربانی بر چہرہ افعال  
 و نامسیہ احوالش لایح و آثار اخلاص و ہمداری و میامن اختصاص در رضا جوئی



در مساعی حمیده و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف کمالش  
بدین معانی زغم نمودی و در ادای شکر از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات  
توسل خستی

### نظم

ای آصفی که صاحب دیوان صرخ را      در مجلس تو منصب بالا نمیرسد  
بنا که کاتبان تو تحریر می کنند      حکم تو سلم صاحب جوزا نمیرسد  
و دیر خاص که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهرگان بیان او توانستی کشید و فلک  
بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بیانش نیارستی رسید کوی زبان کلک لطافت شعارش  
مخزن اسرار فصاحت بود و صریحاً مظاهر اطراف آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معانی که  
بالماس تفکر لفظی نظام ذهنش ناقش در سلسله الفاظ عذب و کلمات زینا انتظام می داد  
و هر نقد حقایق که بمیزان تدبیر سنجیدی دلال فکر میایش بتعریفات کامل و توصیفات شایسته  
بنظر خریداران بازار دقایق در می آورد

### قطعه

معانی تقریر او جان فسر ای      مبانی تحریر او دلپذیر

فی کلک او طوطی نطق را  
 خجل کرده از تمسای صیر  
 و از مرگب خاصه می سفید و است که در میدان خاک چون باد جهان پیاپی  
 و بدندان خارا شکن سینه کوه سنگین بل بر اسکا قی عقیه آهن در کوه بنان باشد و او بخلاف  
 عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه پسته چون یک جای ثابت بود و  
 او نیز بر رسم محمود کوهی بود بر چهار ستون روان

سوده بگردون سر شرف سای  
 رنگ شفق ز روده شکوف زای  
 چش خنر طوم لبان کند  
 آردری افتاده ز کوهی بلند  
 زان سپرانگیزی سمنساک  
 در ته پایش سپری گشته خاک

و در ویل شیزه بود نذبعایت شکوه مند و از عظمت اعضا و اجزای او مانند کوه الوند بجز طوم  
 چو کان مثال سرهای کردن کشان را کوی میدان سائندی و بدستهای عمود کرد  
 کردهای کسار ایا پیال کرد اندیدی و دندان بلور نمای شان از سید اصل  
 شاخ مرجان بر آوردندی و بسین عاج از معدن بدن شمشان توده لعل جشان  
 ظاهر کردندی

نظم

ابرند ولی قطره ایشان سرخ  
برخند ولی باره ایشان صفیجا  
دندان یکی سخت شده در دل مرتخ  
خرطوم یکی حلفت زده کرد ثریا  
و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان  
هامون نورد داشت که بشی اقلیمی طی کردندی بلکه بد می طای  
زیر پی آوردندی از گردن و کوشن  
کمان و تیر راست کرده و از دست  
دستینه میات کز و سپر نموده بوقت  
پویه عرصه خاک را بر شکل سپر  
اختندی و گاه سیر پای چو کان مثل  
از برید تیر کام ماه کوی سبقت  
ر بودندی

میت

هامون نورد کوه و شل برنگل کرده نشو  
تا روز هر شب بارش هر روز تا شب بخان  
و سمندی بودش تندر و تیر کام  
و سیمین سیم زرین کام که اگر عمان  
اور ما کردندی بر صبای جهان  
پیمایشی کرفی و شمسال کیتی  
نورد بگرد کردوی بر سیدی  
تا بر تخت فلک بر حوالی کره خاک  
میکرد و نظیر آن مرکبی ندیده بود  
و تا ابلق روز کار حرضه او در راجی  
پیماید شبیه چنان بار کی نشنیده

نظم

کده

کردون کردی زمین نوردی      کرچشمه بر آب خوردی  
 هر بار که در عرق شدی غرق      باران بودی و در میان برقی  
 هر بار که در نور و در رفتی      ضد باد صبا بگرد رفتی  
 ویتی داشت بگوهر نکاشته و بلائی قیمی آراسته      کنی مگر صفحه سبزه را بطرات  
 بنیم مرصع ساخته اند و با ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده چو آ  
 اصلی ذاتی او بر صفحه الماس شکل مای مورمی نمود و بر تخته عیان نشان پرکس بطور میرسانند  
 و آن تیشه ببلکه ابری بود خون فشان یا برقی آتش نشان

نظم

چون برک کدناست بسیری ولی نشود      در بوستان معرکه چون شایخ انور  
 نیلوفر در آب نهان باشد این عجب      نیلوفری است آن شده آب اندر نهان  
 ملک بدینها که مذکور شد و بستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سایر دیار مندی و مجموع  
 اینها مهابت نمودی و در ولایت او جمعی بر همان بودند که خود را تابع بر مهادانستندی  
 و پی پیبری او معتقد گشته از دین حق و راه راست انحراف و رزیدندی و خویشتن را  
 و در باو بیضالت و باو بیجهالت سرگردان ساختندی چندانچه ملک هزار ایشان را

از اضلال و اغوای حقایق منع می نمودن بر ما شده آن عادت و نمیم را ترک نمیدادند  
و هم بدان انجامید که شاه بصب دین و حمیت ملت قریب و وارده هزار تن از  
ایشان کشت و خانهای ایشان را بنیاد داده زن و فرزند ایشان باسیری برود و از  
انجامت چهار صد تن را که فنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند  
ملازم پایه سپهر را علی گردانید ایشان با کام مکر خدمت بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت  
استقام و محل کفیه خواهی را انتظار میسر و نداشتی ملک بر سر پر عسرت با سرحی مشغول بود  
هفت آواز با هیت شنود و از سهول آن بیدار شده متامل گشت در آشنای این حال باری  
دیگر خواب یروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرح که از شعاع ایشان  
دید و خیره شدی بروم ایستاده وی را در جوار و نذ ملک دیگر باره مشتبه شده باندیش  
دور و در آقا فاده بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو بطرنگین و قازی بزرگ از غنچهش  
می پریدند و با خسته پیش وی فرود آمده آغاز و عا کوی کردند باز از خواب در آمد و دور  
صورت واقع حیران ماند و بکره در خواب شد و چنان دید که ماری بزرگ با خالهای  
زرد و سفید بر کرد پای وی میسکرو و آن افعی با خوش طلعت بر آن شاخ صندل  
می چید ملک از ترس بیدار شد و از آن بازها که در پرده خیال ملاحظه می نمودند و بکن

کشت کرت و یکرموکل خواب اورا کسان کسان بعالم مثال برودورین نوبت چنان مشاهد  
نمود که سر تاپای اوسان شاخ مرجان نخون آلوده است و گویا از فوق تا قدم  
بدخانی و یا وقت زمانی برار است ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست  
که از محران حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بر او غالب شد و چنان دید که بر اسفند  
راهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر کرامی خوش رفتار بودی سوار شده و عمان  
مرکب بجانب مشرق تافته تها میراند چند آنچه می کرد از ملازمان جزد و فشرش پایده کسی را  
نمی میدبار از خوف این واقعه از خواب بخت و کت ششم خواب فرود رفته آتشی دید که  
بر فوق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده  
انصورت بهراسان گشته باز بیدار شد منتهم بار از شراب خواب بنحو واقعه مرغی دید که  
بالای سر وی نشسته متعار بر فوش میزند این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در  
حوالی بارگاه بفریاد آیدند و بعضی سرا سیمه خود را پایه سر بر رسانیدند ملک ایثار اسکین او  
باز کرد اندو از هیبت آن خوابهای بایل چون ماد دم بریده و مردم مار کردند بر خود می پیچید  
و با خود میگفت این چه نقشهای کونا کون بود که ملک قدرت بر نخت و این چه شکرهای  
فته بود که پی در پی فرورخت

## بیت

نشستیکی عربده آشوب در خاست      نازقه کی فتنه بلای دگر آمد  
آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل دور  
خواست توان کرد که محرم این اسرار توان ساخت و بر تو تفسیر این قصه با چه کس  
توان باخت

## مصرع

این درد دگر گویم و در مان ز که پرسم  
القصبه یقین شب را بهر آن عصبه بر و ز آورده و با شب تیره از دوری و دورازی شکایت میگرد  
و میگفت

## نظم

تو ای شب که نه روزی استیجری      چرا آخر سبک بر بنجری  
دل مرا چند بریان داری صبح      دمی زن آخر جان داری صبح  
تا وقتی که عارض صبح روشن ز شبنم زلف تابدا شب تار در شیدن آغاز کرد و  
شامها کا فور بعوض غایلهای عنبریز بر اطراف چرخ اختر پدید آمدن گرفت

بیت

دماغ زمین ارتقا آفتاب برسام سودا در آمد ز خواب  
چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت پریش جمال روز جهان افروز برداشت و شاه بسیارگان  
بالای تخت عیال کار سپهر برآمده آواز عدل روشنی بخش مباح عالمیان رسانید  
شاه بر خاست و براهمه را که حلال هر مشکل دور علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در قیامت  
کارها تاملی فرماید تمامی خوابها بر آن منوال که دیده بود با ایشان تکریر کرد ایشان  
واقعات هولناک شنیده و اثر خوف و هراس بر ما صیبه شاه دیده گفتند این  
خوابها سهکین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده و کوشش هیچ مقبر بر اینم  
واقع شنیده از ملک شرف اجازت ارزانی دارد مانند کان با یکدیگر اتفاق نموده بطاعت  
کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و با استقصای هر چه تا متر در آن تامل بجای  
آریم پس از روی بعیرت تعبیر آن بعرض رسانیده وضع شرعاً آن را و جوی اندیشیم

بیت

سخن روان بازیگر اند کلام کبریا باشد سخن ما تمام  
شاه ایثار از اجازت داد و ایشان پریش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خست



ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلہ انتقام را تحریک دادند و بایکدی کہ گفتند این ظالم جفاکار  
 درین نزدیکی از قوم ما چندین ہزار کشتہ است و مال و متاع ما بباد و تاراج بردادہ و امر و  
 سررشتہ بدست ما افتادہ کہ بدین وسیلہ کینہ خویش باز تو انہم خواست و حال حال  
 خود را مدارک و تلافی تو انہم نمود و چون او ما را درین حادثہ محرم خود ساختہ و بر تعمیر و تعمیر  
 ما عمت و نمودہ فرصت فوت نباید کرد و در بازخواستن کینہ ویرینہ تعجیل باید نمود

### بیت

دشمن بسوز سیدہ کہ فار محنت است      دودی از او برار کہ فرصت غنیمت است

طریق صواب آنت کہ درین باب سخن بی مجابا را انہم و بہتدید ہرچہ تمام تر اورا برترسیم  
 و گوئیم کہ این خواہا دلیل آنت کہ ہفت خاطرہ عظیم کہ در ہر یک از ان بیم جان باشند پیش آید  
 و دفع این مہتہ ہما بدان تواند بود کہ طایفہ از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب صحابہ  
 را بشمشیر کو ہر کار باکشند و خونہای ایشان و آب زنی ریزند و ملک ساعتی در ان آس  
 نشیند و ما افسونہا بروی دمیم و از ان خون بر اندام وی بمالیم پس آب خالص بدن  
 اورا شستہ بروغن چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجسس باز رویم و بعد ما کہ مقربان وی را  
 بدین جملہ ہلاک سازیم برورمان چون او تنہا باشد بکار وی تو انہم پرہیز و احتیاط

درین وقت پای دل با بخار آزار او محسوس بود اما امید آنست که بدست آنز وکل مراد  
بچشم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش برسیم  
بیت

دل اگر خراجها دید امید است که باز کل مقصود بچیند رگستان  
پس بدین غدر و حسیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند

بیت

شهادت و جاه تو پاسیده باد مه و سال میمون و فرخنده باد  
بر ضمیر انور شاه مجلا این معنی ظاهر شد که تعبیر این خوابها بجز بجم بلا و درد و محنت و غمناکیت  
و مایه مضرت این وقایع را و جوی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از عین دعا گوئی و  
مخص رضا جوئی گفته میشود سمع رضا تسبول فرماید هر آنکه شری که برین منامات مترتب تواند  
بود منفع میگردود و اگر از فرموده با انی نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و  
سیری شدن زندگانی را متصد باید بود ملک برسد و در دایره حیرت افتاده ولس از جایی  
و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیرت امکان کجند تدارک آن اشتغال  
ر و ایشان تنور حلیه گرم دیدند و غلظت زهیر را در دستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بزم

ایستاده و فرزندانش شاه اند و آن مار که بر پای ملک پیچید بود ایران دخت است و آن  
 دو بطرز کین پیلان پشیره اند و قاز بزک پیل سفید است و آن استر را هوار سمند خوش رفتار پیل  
 است و دو فرانش پایده شران بختی و آن آتش که برفوق ملک روشن بود بلار وزیر است  
 و آن مرغ که مقلب بر سر شاه میر و کمال دیر است و آن خون که بدن سلطان بدان آلود  
 شده از شمشیر کوه رنگار است که برفوق ملک رانند و تن او را بدان زکین سازند و ما بیدیر  
 ضرر این خواب بر این نوع ساخته ایم که هر دو سپرو مادرشان و دیر و وزیر و فیلان و آن  
 و شران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته بجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن  
 بکشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در آبرنی ریزیم و  
 ملک را در وی نشانده افونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون پریشانی شاه طلسمات  
 نویسیم و گفت و سینه او را بدان خواب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس با آب  
 چشمه سرو تن ملک را شسته و خشک ساخته بروغن نیت مافی چرب کنیم تا منصرت بجلی بدو  
 کرده و بجز این جلی هیچ چیز دستگیری ننماید

بیت

در دفع بلائی که نصیب تو باد      تدبیر همین است که تقریر افتاد

شاه که این سخن بشنودش حیرت مباح صبر و سکونش بسخت و باد حشمت ز من شکم پای  
 علمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین بدبیر شما  
 بهتر است و آتش آمدن شربت اجل ازین تقویر پرخلل شما خوشتر چون این طایفه را که بعضی  
 عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال و زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه حیرت  
 باشد و از زندگانی چه فایده

### بیت

مرا عمر از برای وصل یار نارین باید      کر آن دولت باشد زندگی دیگر چه کار  
 و مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بویار شنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان  
 بشمار رسیده بر ائمه الناس نمودند که چگونه بوده است آن

### حکایت

گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی بنی نسا و علیه پادشاهی بود  
 فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ راسته و جن و انس و وحش و طیر که انقیاد و مطاعت  
 او بر میان جان بسته نفسی قضا مشهور سلطنت او را بوسع ربیب لی ملک الان  
 یعنی لاحد من بعدی موح ساخته و سائیس قرزین مکن او بر پشت مرکب صبا که  
 ای پادشاه من بچشم مرا بک  
 که سر او از

عذوها سهر و دو و احسا شهر نون نیر اوست نهاده  
 ص ۲۱۰ از کتاب سبب اللهم و نام آن راه نگاه به

فلک بنده و آفتابش غلام  
 زمانه مطیع و جهانش بگام  
 شده انس چون جن بجان چاکر  
 زده وحش چون طیر صف بردار

روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدین وی آمده قدحی پر از آب حیات بجزت او حاضر  
 کرد انید و گفت بدمع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا محیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این  
 جام درکش و تا آخر زمان از پشیدن شربت کل نفس ذائقه الموت این باش و  
 اگر میل داری زودتر قدم بردار و اگر گوشه زندان ناسوت بروفته صافی و هوای وسیع انفضای آبر  
 متوجه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سوه فرادان  
 بدست توان آورد و عرضه زندگانی فرزند ایست که در و تحم دولت و وجهانی و نهال سعادت جاو  
 توان کاشت

بیت

دست این روزگار کوتاه است که بدان دولت دراز رسد  
 پس همه حال نشأ حیات را بر شیوه فادومات اختیار باید کرد و دوسه روزه که زمان مهلت

بدست اقدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود

مصرع

عمر آن بود که در غم جانان بسر شود

باز تا بل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و امانل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاوریت  
نمود و هر چه همه را بهای بران متفق گردو پیش نهاد این کار باید ساخت پس با مجموع پریان و اوسا  
و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه با شام بدن  
اشارت نمودند و بجاوید بودن غم را که صلاح جوانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و  
مستبصر گشتند

بیت

بر خور ز حیات ابد و عمر فخرتد کاین است دعا شام به سحر پیرو جوان  
سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس نیست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوی  
بدین مجلس نایده و ازین استتشاره خبر بدار و سلیمان ۴ اسپ را طلب وی فرستاد  
بویسار از آمدن انبی کرد و نوبت ثانی سگ را فرمود که برو و بویسار را بیا یک بیاید و بویسار  
قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم ای پسر

از آنکه در میان آرم شکل مراحل کن بو تیمار اطهار عجز و ناتوانی کرده گفت

مصرع

من که باشم که بران خاطر کدم  
بنده راقوت آنکه مشکلی حل سازد یا چون تو پادشاهی اورا بر مشورت بنواز د نیست فاما  
تقد حال که تران رعیت از مهران عالی مرتبت غریب نمی نماید

بیت

تو آقایی و من ذره بغایت پست بدیع نیست ز خورشید ذره پرورد  
اگر حضرت رسالت منقبت با طهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض  
خواهد رسید سلیمان ۲ فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات است و اخس جانوران  
سگ حکمت درین چه بود که بقول شیر فقیرین حیوانی نیامدی سخن خسیس ترین جانوری قبول کردی  
بو تیمار گفت اگر چه اسپ را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لایح و با هر اما در مرغزار و فاما  
نخچریده است و از سر چشمه حی شناسی قطره نچشیده

بیت

از اسب و فاطم سمع نمی باید کرد کاسب دزن و شمیر و فادار که دژ

و هر چند سگ بخت موصوف است و بنایاکی معروف و لیکن لغت و فاداری خود آ  
در رسم حق گذاری عادت کرده

### بیت

سگ حلقه هر کرده در گوش یک لغت میکند فراموش  
ومن در اجابت دعوت این حضرت که فبع و فاع و جمع صدق و صفاست قول بیوفارا  
استماع کردم و سخن وفادار توجه نمودم سلیمان پسندید و سرخوون آب حیات با او  
در میان نهد و تو بیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقا ترا نیز در آن شربت  
میدهی سلیمان فرمود که آن خاصه برای من و شما و اندو دیگران از آن بهره یوی  
نذاوه و تو بیمار گفت یا نبی اند این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از بندگان و یاران  
و سرزندان و حق گذاران پریش تو میرند گمان نبرم که از آن زندگانی لذتی توان  
یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد

### قطعه

صحت یاران عظمت دان که نذرتی	خاص از بهر نثار صحبت یاران شست
خوش بود بهر تماشای گلشن عمر عزیز	وان تا شامم بیدار هو او ااران شست



سلیمان سخن اور استخوان فرموده از سربت زهر آمیز فراق اجتناب نمود و آب حیات را  
 ناپسیده بهمان جای که آورده بودند باز روستا دو این مثل برای آن آوردم تا بداند که  
 من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرک خود تا فای ایشان فرقی نمیدانم و هر آنکه  
 هر گلی در صد در و ال است و هر گلی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک  
 رفتنی است و در رشت خانه نخستی برای دوسه روزه عمر فانی پرار چنین کاری خطیر اقدام کنم  
 و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را در ایران سازم اگر تمنا کنید حیل و دیگر انگیزید  
 و چاره این غایب را بوجهی آسان تر ازین سازید

مصراع

که من از غمده این کار نیام میرون

بر همه گفتند ملک را بقا با سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی حیانت و رشت نماید عجب از را  
 ملک آرای ملک که دیگران را با نفس و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان  
 از سر جان عزیز و ملک مورد میکز و نصیحت مستعان بیاید شنود سخن بی غرضان را  
 اعتبار باید نمود و نفس و مملکت تسبیح را عوض همه فوایت باید شمرد و ورین کار که خوب  
 فرج تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تردد و تخیر شروع باید کرد و هر آنکه سر خود مند

بمهر گلی

همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی بزنج بسیار بدرجه استقلال  
 رسد و کلید خزاین ملک بگوشن بشمار بدست افتد حالا ترک مرثیه زندگانی گفتن و سر رو  
 و کامرانی را باز گذاشتن از روش سرود و درینما بد و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم  
 نمی آید و تا ملک بر سر است در اسباب تجمل و زینت و خدمتکاران کافی باد و اینست هیچ  
 قصوری و قوری نمی افتد

### مصراع

گر هیچ نباشد چه تو هستی همه هست

ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان و داد ای آن سخنان بدید بغایت متالم گشته از  
 بارگاه بخلو تخته خرامید و از صفه ایوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد

### بیت

چون توانم که با کس حال در دو خوشین گویم      روم در کلبه احزان و هم با خود سخن گویم  
 پس روی نیار بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میکشاد و دل از آتش فومیدی گمان گشته خرمین صبر  
 و سکون بیاد تاراج بر میداد و میگفت این ابرفته که باران بلا عیار داز کجا پدید شد و این لشکر غم که خبر مشاع  
 حیات نیمسانی برو از کدام مرمی مرمی کرد

بیت

من بودم و کنجی و حسری می و بسود  
غم را که نشان داد و بلار که خبر کرد  
آخر که غریزانرا چه سان آسان توان گفت و بی جمال نندان و همدمان از عمر و زندگانی چه  
راحت توان یافت و مرابی پسران که روشنایی چشم و میوه دل اند و استظهار من در حال حیات  
و امید داری بعد از سلوک سبیل حیات بدیشان تو اند بود و پادشاهی بچه کار آید

بیت

ندارد پیر هیچ با سینه تر ز فرزند شایسته شایسته تر  
و ایران دخت که چشمه خورشید تابان رشده از چاه زرخزان اوست و مطلع نو در ماه خشان پر توی از  
عکس روی در آفتابان او رخساری چون ایام دولت تازه و حسرم و زلفی چون شبهای  
بخت تیره و در هم

نظم

رخس چون مهر بی همتا در آفاق بخت ابروان چون ماه نوطاق  
ز رویش پر تو خورشید در تاب زلفش جوهر با قوت سیراب  
مجالسی دارد در بای و مصاحبتی جان فرمای و من بی او از زندگانی چه برخوردار می یابم

و اگر بار وزیر که رای میرش در شب حادثه افتابیت روشی فرای و پر تو جمع ضمیرین در زیر کی هر  
واقعه نوبت ظلمت زوای

بیت

بی دستگیری تسلیم بقرار او      تخت ملوک را نبود پای برقرار  
پس سریر عزمن نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و ابا، انی خراین و حصول اموال  
چگونه دست دهد و چون صحیفه تدبیر کمال و میر که نقش بند سپهر بلندش اگر در بیان او و تیر زیبا تیر  
ریزه خور خوان بیان اوست لفظی چون لالی منظوم و لکسای و خطی چون در منظور طرب فرای

بیت

لطف لفظش داد به هم آب و آتش را و آوا      حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را و آوا  
در نظر نبات مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود، بر احوال اعدا و عظیم  
خضمان بچه حیل و قوف افتد و هر گاه رقم فنس ابر و قمر عمر این دو ناصح امین و عامل کافی که  
بدن ملک را بمشابه دست کبر او دیده بنیاند کشیده شود هر آینه فواید نصیحت و آثار کفایت  
ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات اقبیل مجالات نخواهد  
بود و بی فنیل سفید که شخص او چون ماه تابانست و چون حیه سرح دوار است و در پ

بیت

بند سخن چهارا او آهمن زخم دندان او حصار افکن  
پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف بیجا بسان سیل خروشان خصم را فرو گیرند  
از میان معرکه مانند گرد باد مرورا در ربایند

بیت

ز خرطوم سازند پیمان کنند در آرد مال یلان را به بند  
در روز نبرد مصاف خصما ز اچکویه شکم و هنگام زرم معرکه مخالف ساز اچان بر هم زرم و بی  
جمازگان تند که بوقت تک دو پیک صبا کرد ایشان از دور نه بیند و برید شمال همزی  
باغبار رگد ارشان خیال نه بند

بیت

چو آتش خار خوار و سر کشنده ولی چون باد در صحرا روزه  
چگونه بر اطراف و قوف یایم و نا همای بشارت و فرمانهای عالی بچو انب مملکت بچه تقریب  
رسانم و بی آن همند دونه صرصر تک پولاد رک صاعقه کردار باره رقا که زخندی  
خش آتش با در دل زخم ستم برافروزد و سرعت سیرش از دیده شبید ز خسرو اشک کلکو

بیت

تکاوری که بیک سلسله زیر پا آرد      اگر درازی امید باشد شش میدان  
چگونه غم بساط نشاط کنم و کوی طرب از میدان بخت بچوگان سترت چه نوع ربایم و بی  
شمیران که آب شکیست که آتش فتنه از پیت او انظافا فتنه و آتش فعلیت که آب روی  
مملکت از سطوت او بجا مانده

بیت

نمود تنوع که بود تو جوهر از تن خویش      چو برینش سیراب قطره باران  
در چنگها چه آرنمایم و هر گاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جامعی متعلقا ترا بدست خود باطل کنم  
از ملک چمنم تو ان یافت و از عمر چه لذت الکتاب تو ان کرد و فی الحقیقه

مصرع

عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست

حاصل القصد ملک یک شب از روز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سرشته  
امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکر تپاوش شایع کشت و در مشغولی تپا

بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم  
 و تحقیق اسرار شهباشی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نماند کرد و افتتاح نمایم از مراسم  
 حرمت و ادب و وقار و اگر اجمال و در زید و طریق مایل و توقیف پیش کرم ملائم خلاص و  
 اختصاص نباشد پس بزویک ایران دخت رفت و بعد از وظیفه خانوانی طریقه دعا گوئی آغاز نما  
 کفایت

### بیت

ای سر پرده عصمت زده بر عیسن      پرده دار حریم حرمت تو روح بین  
 بزرای عالی مخفی غیبت که از آن روز باز که در ملک خدام این بارگاه سپهر احشام شرف  
 انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچیک از وقایع  
 و جلایل اعمال بی صورت من خوض فرمودن جایز نشده و بیرون یک و نوبت بر ائمه را  
 طلبیده است و با ایشان معاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور  
 اکنون تو ملکه روزگاری و مونس دل شهبازی و رعیت و لشکری بعد از عنایت ملک  
 بعاطف تو امیدوار میباشند و حکم تیرا در حل و عقد امور باقی اشین فرمان سلطانی  
 می شناسند صلاح آنست که پیش روی و صورت واقعه معلوم گردانیده عزایم از زنی

واری تاز و برتدارک آن مشول کردیم چه بر اینه عد پریش بر اندیشه مباد که از روی حلیت او را  
برکاری تحریر کنسند که اخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و کسرت نمود

مصرع

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عثمانی رفته است و بکنایت و ایماستجی خند  
گفته شده شرم دارم که با جان عالی بخلوت ملک در آیم و زبان با سفسار همی بکسایم  
وزیر گفت ای ملکه جهان **الْعَنَابُ هَدِيَّةُ الْأَحْبَابِ** عتاب سبب بر سوخ بنای محبت  
در دوستی عتاب سبب است در صورت غفلت دوستی ناکه دوست با نقطه عزم نزد دوستی برقرار باشد  
موجب ثبات قاعده مودت و مصاحبت است

بیت

نازی ز تو باشد و عثمانی از ما بی ناز و عتاب دوستی توان کرد  
درین محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک بسکری در مانده باشد و اندیشه دورود  
اورا پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران کس تاخی نیارند نمود و جز تو کسی بمصاحبت  
این در نتواند کشود و من باز با از ملک شنوده ام که هر گاه ایران دخت پیش من می آید  
اگر چه اندو بکنم باشم شام و نوم و بیدارها نوشتن از بند غم و ملال آزاد کردم برو و این کار را



در باب ویرگانه خدمت چشم غمی عظیم متوجه کرد ان ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت  
بجای آورده گفت

### بیت

غمت مباد و کردت مباد ورنج مباد که راحت دل و آرام جان و وضع غمی  
موجب حیرت و سبب فکر چیست و اگر از بر آس چیری استماع افتاده بندگاز ایران ضنا  
دوقف باید کرد و انید ما در ان موافقت کرده شرایط خدمتکاری بجای آرنده ملک فرمود سوال  
نباید کرد از خبر که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر کرده و لا تسالوا عن اشیاء  
ان تبدلکم تسویر ایران دخت گفت اگر این رنج جمعی از متعلقان باز کرده و غم غمت که سلا  
دات مبارک مدارک همه افات میکند

### مصرع

هزار جان کرامی فدای جان تو باد

و اگر عیاد ابا تعلق نفس نفس انحرث وارد در ان نیز اضطراب نباید نمود و هیچ وجه  
عناک نبایدست بلکه غرمت مراد آنکه این عزمه من عزمات الملک نشانه است  
در علامت صفات صبر و ثبات تقدیم باید نمود چه شروع رنج را ز یاد کند و نیاید



## بیت

کره سیه پوشد ازین غم سیاه روست      در ابر خون نگرید ازین غصه بیجاست  
تو هم در محض آن الحاح مهنسای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نممن قوت گفتن دارم و نه تو طاقت  
پسیدن از اندخت و کرباره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمه از مکنون باطن ظاهر  
کردانیده گفت من درین شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با راهم در  
میان آوردم و آن ملائین چنین صواب دیده اند که ترا با اسر و پسر بخیار عالی مقدر و وزیر صفا  
ضمیر و دبیرش که تقریر و پیل سفید مردان کن و دیگر پیلان که پیکر لشکر شکن و جبارگان خارا  
پیمای خارکن و سمند زیبا رخسار را بشمشیر که هر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب منفع کرد و ایرادخت  
چون این سخن شنود و داند و از آتش کده دلش بر وزن و مانع بر آمد و نزدیک بود که قطرات  
حسرت از فواره دیده ریختن آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و کیا ست او بود آن غصه جانگداز را فرو  
خورد و دل از جای نبرد و گفت

## بیت

من از عشق تو فانی شوم بتسای تو با      هزار جان من و صد چو من فدای تو  
پادشاه را برای این کار اند و هتاک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه نشاید

دیگر چه کار آید تا دست بزرگوار باقی در تبه اهدار با بت است الهی و اولاد کم نیاید و حد کار آن  
 و اسباب بجز نقصانی نپذیرد و اما چون شرح خواب مدفوع کرده و خاطر مبارک ازین دل نگرانی  
 فارغ شود برین طایفه خدا را عمتسا و نباید کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرمایند بی تا مل در آن برود  
 نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن  
 مہی و سوار و اگر نمود یا تند خون ناحق ریختن عاقبت آن وحیم و سزای آن عذاب معیم  
 خواهد بود و شیمانی و حسرت و تاسف و ضحرت در آن مفید نخواهد افتاد و چه کند شتر را  
 باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشری خارج است

### مصراع

این کار دوست من و تو بر نماید

ملک را بیاید دانست که بر اتمه او را دوست نمیدارند و هر چند در علوم خوش پیوسته  
 و بعد در حال سستی چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که هر بد گوهر و اشیم بیچ ترا  
 جمال نکرده و علم و مال او را بر یور و فاو کرم آراسته نکرده اند چه یک را اگر طوق مرصع در  
 کردن افکنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند نجاست او بظمانت

مبدل نخواهد گشت و نکته گمشدگان و مجامع و اسفنا را مویده نمعنی است  
نقل از ختیه گزیده برگرد کتاب بار

## میت

علم چون بر دل زنده باری بود      علم چون بر تن زنده نارس بود  
 و دانش مباحث نیست که بدان همه کس را توان گشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشتند  
 نفس و هواری که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد بدان شمشیر قتل میرسانند و بعضی که بی نعمت  
 و ناپاک سیرتند خرد و روح را که انسان جز بدیشان مرتبه شرف نیابد همان تیغ می آرازد و  
 آنچه آلت دفع دشمنانست دست او را از آرزوستان میسازد و آن محقق کامل بدین معنی است  
 نموده ای که سر موده

## شعری

بدتر از علم و حق آموختن      هیچی و آن بدست را نهند  
 بیج و ادون در لب زنی مست      به که آید علم را ناکس بدست  
 یزد آموزان جگر با سوخته      فعلها و مکر با آموخته  
 و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهاییکه از ریاست مملکت  
 در دلهای ایشان متکمن است بدین اشارت جمله آ میر که قانون سعانام نهاد و اندر هم باید اول  
 فرزند از آنکه نظیر نفس شریف و عوض ذات کرم شهنشاهی تواند بود ایش بردارند تا ملک

بی وارث بماند پس بزرگان متفق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و محموری خزان  
 بکفایت ایشان باریسته است ضایع گردانند تا رعیت دلیر و لشکری نا امید شود و بپر  
 اسباب جهان داری از پیل و ستبر و سپ و سلاح باطل سازند تا ممالک تنها و بی کسی بماند و من  
 بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیارند اما چون ملک را تنها بماند علی مرور الايام  
 داعیه تمام پیدا آورده هر چه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده از قوه نفع آرنده و تا این  
 ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطراب بود است چون امکان اقدار یافته عثمان غنی  
 بدست اقدام مدعی گردید و آشوب در مملکت آمد احدی در راهی نشسته بازگفت چه درین صورت که ملک  
 متعلقا زانا بود سازد و هم لشکریان نا امید شوند و هم رعیت را بدکامی آفتد و چون رعایا و  
 سپاهیان دو دل و ده زبان شدند موجب استیاء و استغلاهی خصمان گردد و بران  
 تقدیر ملک و مال از دست برود و روح روان در معرض تلف بماند و پادشاهان را از نظر  
 وحید و شمنان خافل نباید بود

نظم

مشوایمن از خشم بیدادجوی	که غدار پشه است و ناپاک نوی
بظاہر دم آشنائی زند	بیاطن در کس و غایب زند

و با اینهمه اگر در آنچه برآید سر صواب دیده اند فرجی و گسایشی می تواند بود البته تاخیر نماید کرد  
 و اگر توقف را مجالست یک احتیاط دیگر باقی است و بفرمان ملک مضمون آن یار توان نمود  
 ملک مشال داد و گفت آنچه تو گویی با عفت است و من از شوایب شبت خالی است و هر آینه  
 مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران و خت گفت کار بدون حکیم که مؤسس مباحی قضایل و سنا  
 مسالک اخلاق و شمایل است با طبعی مخزن تقایس اسرار و حکم و ذہنی معدن سرایر خواص  
 مدوت و قدم

### بیت

رای تیرسین سر قصار محرم      دل پاکش نظر لطف خدارا منظور  
 درین اوقات در کوه خضر اکوثره غاری اختیار کرده و سه سواریه جانب توحید و تبحر پیر هایت  
 میکند آنچه اصل او بر آید هرگز نکست اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان بجان  
 دارد نظر او در عواقب امور کامل است و دفع حوادث و وقایع را تدبیر صایب و شاعر است که  
 رای ملک اقتصاد بر ماید او را کرامت محیر است از زانی باید داشت کیفیت خواب و صورت  
 تعبیر بر آید هر رابر و نکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از حقایق آن ملک را  
 تبیین خواهد فرمود      نسخه از بیان تاویل و افعات محتملی نخواهد داشت اگر تبیین موافق قول

برایم با سبب زایل شده امضای تاجان عزیمت لازمست و اگر بخلاف آن اشارتی فرمایید ضمیر غیر  
 سلطانی میسر نمی و باطل خواهد بود و نصیحت زخامت باز خواهد ساخت ملک را این سخن موافق افتاد و فی  
 الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدید از حکیم الهی که مجمع فووضات نامناهی بود و  
 استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد حکیم بر شرايط عظیم تقدیم نموده گفت

بیت

کلبه مار و ضده چون مقدم رضوان سید دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان سید  
 بسبب تجسم رکاب دولت انساب چیت اگر وفانی رسانیدی من خود بد. گاه حاضر آمدی چه  
 بصواب آن لایق که تا و مان بخت آیند

بیت

طرف بدت و آمین سدی کردی خدایر انور ما کن با و سلیمان باس  
 و نیز از تعبیر بر سر مبارک یوان دید و نشان غم از غم تا یون تنفس می توان نمود صورت حال  
 بیان باید نمود و وجه طلال تقریر باید کرد بلکه کیفیت مناسبات و تعبیر بر سر بر سبیل تفصیل باز  
 گفت کار بدون سرخیز و در جبهانیده و انکشت تعجب بدان لریده فرمود که ملک را درین کار سده  
 افتاده است نیزین سرمان طایفه کفنی و این خجاست با آنجا خست باز را نه



مصراع

هر کوشش کجا محرم اسرار بود

و بر رای ملک آرای ملک محیی نماند که این درابیر پر زویرا اهل بیت تعمیر این واقعات نسیب همه انکیزه  
عقلی ستمهای دارد و نه و یانی پابر جای و ملک را بدین خوا بهما شادمانی باید افزود و وجه شکرانه  
صدقات بیکرانه بستحان رسانید چه دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعمیرات  
این وقایع پیدا و هویدا است و مبدوم مجاری امور بروقی مرام خواهد بود و ساعت بساعت جهام دولت  
و اہبت در ملک اسطام

بیت

سپهر تابع و دوران غلام و گردون ارم فلک مطیع ملک داعی و زمانه بکام  
و من همین زمان تعمیر هر واقعه مستوفی باز گویم و تیر مکیدت آن مدبران به سپهر حکمت و دفع کرم

مصراع

گر بدست تو فخر نکیت مرا هم پرست

اولا آن دو مانعی سیرخ که بر دم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب سرانذیب بیاید  
و دو پیل قوی پیکر با چهار صدر رطل با قوت رمانی که دل انار از رشک زکس پر خون باشد و

بهم آتش از عتق شمعش در نهانخانه سنک محمی کرد و پیش شاه بخدمت باز آورد آن دو  
 بطوقاری که از عقب ملک پریده در پیش روی وی فرود آمدند و اسب و استری است که شاه و هلی  
 بر سبیل هدیه بخدمت فرستد و آن دو اسب باشند در حد خر و شش برق جوش و تیر هوش سخت  
 کوش

### قطعه

ز نعلها نشان سطح زمین گرفته بسال      ز کوشها نشان روی هوا نموده بسال  
 نه در مفاصل آن سستی غریب رکاب      نه در طبیعت این نفری ز روز عمان  
 و آن تیرگیری باشد با جوش آتش جوشش که برق و آزار مسالک و مضایق زودگذر و وصاعه کرد  
 بزخم نعل آتش افروز

### بیت

سیم زر لکام تند رویر کام      باغ سپهرش کنام چشمه مهر آنجو ر  
 و آن مار که بر پای ملک می سپید شمسی می باشد آتش فعل ابدار که روزیجا از چشمه میسب با قوت نذا  
 راند و بر میخیزد الماس نک سوره معقین و ریزه مرجان افشانند

### بیت

فتح و ظفیر بچو مرتع نو قایم اند      فی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است  
 و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی از خوانی باشد مکتل بجوهر سر که از دار الملک غرت  
 بطریق تنجیه بجامه خانه ملک آزند و آن استغید که ملک سوار بوده پسلی باشد غید که سلطان بیجا نگر بخت  
 ملک فرستد و ملک بر آن پسلی نشاط حرکت فرماید آن پسلی بود ابر سیکر که در صف لشکر بخون دلیران  
 خرطوم ز بر جدرنگ را لعل سیرب سازد و بدان اردوهای دمان که از کوه آهمن سلسله دروغی عالمی  
 را نابود کرد و اند

### بیت

سیکری پر ز کوه او      هامون      بی ستونی روان بچار ستون  
 و آنچه برفرق مبارک پادشاه چون آتش میدرخشید تاجی بود که ملک سیلان بهمدیه فرستد و آن تاج  
 مانند کنگره قدرش با غرّه قصر میانک آسمان سرد سرد آرد و وار کوه نشانی هر موی را بر سر راه  
 مانند آتش که هر کرد و اند

### بیت

رسده علس آن تاج مرصع      بحسرخ ماه چون ماه مستغ  
 دروغی که مخالب بر سر ملک میزد و آن توقع اندک مگر و بی هست اما چند ان اثری و ضرری بر آن

ترتیب نیاید عاقبتش آنکه چند روز از دست غریب و بیاری صبر آن اعراض نموده آید و مال آن بصلاح و بجا  
 انجامد نیست و آستان خواجهاهی ملک و آنچه نیت کت دیده و لیل است بر آنکه رسولان بهفت نوبت  
 با دریاهاهی ملوک بدرگاه دولت پناه ملک آیند و طلب بحصول آن نه سزاوه حصول آن بدیاست و کام  
 و تازه دل کرده و بیست و دولت و دوام عمر شادمانی باید و باید که من بعد شهادت عالم با اهلان محرم  
 سرزنش ندارد و تا آخر مندی از موده نیاید در همی با او سورت ننویسد

### بیت

کسی را امتحان ناکرده صد بار کرد آن پیش خویش صاحب اسرار  
 و اصل خرد آنست که مطلقا از محجب مردم بیگانه پاک بدگو مرستی تیرت جناب نمودن و فرخنده  
 و گوهر قیمتی نفس را در یک مردم مسئله بسج و ون بهمت لیم شرب قطعه سازد

### بیت

آب را بمن که چون هسی نالد هر دم از نمشین تا بسلو  
 ملک چون این باب استماع نموده فی الحال سجده شکر تقدیم رسیده و آن پیر مبارک  
 نفس که مسی صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینه پر مرده اش را نشاطی بی اندازه داد  
 بود و در آنوقت و کف عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی فرمود و مریدین جناب حکمت

سرت نصاب ره بود با میا من تعاس متب که این جنبه بت تداید محنت بقواید راحت تمبر کشت

بیت

بارغمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی و می خدا بفرستاد و بر برکت

الحمد لله جدا دائما ابدا بس ملک با دل سا و مان بست و دولت نزول اجلال از رانی و نشنا  
عدوت پر خدا احد همیشه همیشه

وقت روز مهوالی رسولان با بدایا و تحت میر رسید و جهان نوع که حکیم کامل فرموده بود و مضمون

مراسلات بموقف عرض میر ساینده روز مهم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت و دبیر و حکومت

طلبیده گفت عجب خطایی کردم در آنکه خواب خود را بدشمنان با گرفتیم و اگر رحمت الهی حجاب مکتدیت ایشان

وضیحت ایران دخت دست تدرک نکشوی عاقبت اشارت آن ملائین بهلاک من و تمامی اتباع

و اشباع او اگر می و هر را سعادت از لی یار باشد و کفایت ابدی مددکاری نماید هر آنیه مو عطف مشفقاً

غزیر داشته در کار پس از تامل و تدبر خوض کند و از و حامت عاقبت اندیشه کرده موضع خرم و محل

احطایط را فر و طدار و که گفتند

مصرع

هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت

پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملالی نبود لازم آنست که این هدیه با بر

ایشان قیمت یابد خاصه ایران دخت را که بدارک این واقعه امر فرمود بلار وزیر گفت بندگان  
برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان بازمانند

### مصرع

هر کوی سر تو دار و پر دای سر نژاد

و اگر کسی را بیماری نجات و مساعدت سعادت ملازمت این پیرن و احیای این سنت دست و بدو  
مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بران فردی و عطای بی چشم نتواند داشت بخشش و مکار  
توقع نتوان کرد اما مگر زمانه را درین معنی سعی بسیار بوده ازین برکات تاج مرصع یا جامه ارغوانی منگول  
هر کد ام که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بکجه خاص برود و خود با بلار وزیر  
در آمد و در حرم کتیری و کیر بود که او را بزم فرمود و گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن  
روی در پرده توانست با الحجاب کشیدی و کلک طری از جالبتش در زیر نقاب زمرین نشان  
پوشیده شد <sup>پهنه</sup>

کشتی

### نظم

دهن تنک و سر کرد و ابر و فرخ  
رخنی چون گل سرخ بر سبزه شاخ  
شکر خنده است چون نیشکر  
لطیف و خوش آن سر شیرین تر

به خنده کز لب انکجستی نمل بر دل حستان بختی

ملک با او دستکی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحظت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نسبت دادی و از هر دو تب یک تب در خانه وی بودی ملک درین روز فرمود تا بزم افروز را آوردند و تاج و جامه حاضر کردند و ایندند و مثال داد که هر کدام که ایراد خست اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج پسر بود و آن تاج مرصع کجواکب جوهر در لطف او بهتر نمود و بد آنجا تب میل کرده و در بلار وزیر بزرگ تانچه بر وارد با استصواب او باشد بلا چشم سوی جامه اشارت کرد و آشنای این حال ملک بطرف او التعات فرمود ابراهیم دخت دید که ملک را آن مفارصه مشاهده افتاد تاج بر گرفت تا ملک از شنیدن و قوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود هر گاه نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا طعن ملک تحقیق نمیند و اگر نه عقل و زبری او نبودی هر دو جان بسا دادندی

بیت

بر کس که مدار کار بر عمت نهاد بی شبهه شد از بند بلاها آزاد

و چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز نیز با خست ما را جامه از خوانی سرخ

روی شد و چنانچه لعل ترا شامی ملک با زرم افروز بر روز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بروی تورا  
 شبی که نوبت حجره ایراندخت بود ملک بر حکم سعادت انجامد امید و ایراندخت با روی دلفروز زلفی

دلاویز

بیت

ز شک تازه یک موی شسته آب زندگانی روی شسته

تاج مرصع بر سر نهاده و طلق زرین پرینج بر دست گرفته پیش ملک با ستاد ملک از آن طلق زلم  
 تناول میفرمود و بجادورت او موافقتی حاصل کرده دیده دل از تماشای جمالش روشن میساخت  
 زرم فسر و ز جامه ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شکفته و رخساری مانند

ماه دو مهنه

نظم

لباس ارغوانی کرده بر بر نو کوی حسبت سرو از لاله زیور  
 دو چشم ترک برد لها کمین ساز دو ابرو بر جگر با ناوک انداز  
 رخس تابان ز چین زلف پر تاب چنان کا در شب تار یک مهتاب

ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و خلیه میل طبیعت بدو و صدق رغبت بخواست او چنان



تا ملک از قضا اهدا در نام تما سگار کف اختیار شد و بیرون برد او منوجه بزم افزود گشته زبان  
به تخمین و آفرین کشاد و گفت

### بیت

کامی سر و خرامان و کل تازه رسیده      نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده  
بدین آمدن درهای سرور بر سینه من کشادی و ازین حسن امیدن خرمین شکیبایی و قرارم بر باد دادی

### مصراع

زهی با مدنت بخت مر حب کرده

اگر بایران دخت گفت این تاج لایق فرق بزم آن سرور بود که تو برداشتی و در اختیار آن از صواب  
صواب بخله خطا میل کردی ایران دخت را غیر عشق دامن گرفته و سخته اش شک در کانون  
سینه افتاده ازین سخن انفصال یافت و بخود و ارضین برنج بر سرش انکونسا کرد و روی و موی ملک را  
بدان آلوده ساخت و آن تعبیریکه حکیم وقوع آن تعرض کرده بود متحقق شد ملک را اش غضب بر  
افروخت بلار وزیر را طلبیده و استخفانی که از و صادر شده بود باز نمود و گفت این ما و آن را از پیش من  
بیرون برو کردن بزنی تا بداند که امثال او را آن وزن نباشد که چنین دلیرها اعلام نماید و ما  
از سر آن درگذریم بلار ملکه را بیرون آورد و با خود انبشید که درین کار مسامحت شرط نیست چه

این زن در مساحت و طاحت پھل و در کیا ست و فرست بی شبیہ است و ملک از دیدار او بید  
 و بیکت نفس پاک بھمن رای روشن او چندین تن از ورطہ ہلاک خلاص یافتند بکن کہ ملک برین چل  
 انکار فرماید قطع نظر از اعتراض ملک در امثال این کار ہا شہکار ی نگوئی نماید بسچ بہ اران  
 نیست کہ اساس این کار بر ما مل نہم تا وقت سوال و جواب انفعال نیامیم

### میت

چو قاضی بفکرت نوید سچل نگر و ز دستار بندان نخل  
 و مراد و سر روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک شیمانی پدید آید باری فرصت مدارک فوت  
 نشدہ باشد و اگر بر قتل او اصراری و مبالغہ رود کشتن معتذر نخواہد بود و مراد برین تاخیر نہ منفعت کلی حاصلت  
 اول مثبت بقای نفس دوم حصول رضای ملک اگر اقل او نامدم باشد سیوم منی بر  
 جمیع اہل مملکت کہ مانند او ملکہ را باقی گذاردم کہ خیرات او مسہ را شامل است و آثار مبرائش  
 شایع و کامل پس اورا با طائفہ از محرمان کہ خدمت حرم ملک کردند بی بخانہ خود بروند و فرست  
 با احتیاطی ہر چہ تمامہ نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغہ لازم شمارند و خود با شمشیری خون آلود  
 و چون اندیشہ ملذذ سرد پیش افکنند بہ بارگاہ درآمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی  
 ادب را کہ دم بر بساط جرات نہادہ بود بسر او بسر رسانیدم ملک رانی بجز صورت غضب

تسکین یافته بود و در یابی خشم را ملاحظه نمود چون این سخن شنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح  
 او بازناید شنید بی نهایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر زد و ظاهر کرد و اند نقص و ابرام یکدیگر متصل  
 که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرامای پس خوشین را ملامت کردن گفت گفت این گناه است که حلم  
 و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن محقق میباید بود عرضه تلف  
 ساختی و بایستی که من بدین قدر جرات چنین حکمی نکرده می و بآب حلم آتش خشم تسکین دادی

فظم

پاره آتش بود آن پر کردند کوبدمی شد برابر بلند  
 آدمی آتش خورد از خد فزون کردم او و دوستیاید برون  
 اما چون وزیر علامت ندمت بر نصیحه پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را عثمناک نباید بود که  
 از شب خسته باز توان آورد و کشته را بر روز زنده نتوان کرد و اندوه بنحاید خورون تن را بر آرزو دل را  
 ضعیف سازد و حاصل آن جز بچ دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که ملک حکمی کرد  
 امضا بدین پیوسته فی الفور شیمان شده در و قار و ثبات پادشاهی بدجان کرده و بایستی که ملک دنیا  
 قضیه ملایمت و زریدی و انجمنی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی القاع بر غضب خویش مشغول  
 بودی تا ندامت روی نمودی و اگر نمایان قضیه او را بعضی رسانم ملک فرمود که هر گاه باز آید

منود که چگونه بوده است آن

### حکایت

وزیر صایب تدبیر گفت آورده اند که در دارالملک مین پادشاهی بود روشن روان و شهریار  
بارای پیروخت جوان دیده کردون تیر کرد در مدت سیاحت مانند او آهانی بر سلطنت ندیده و  
کوش روزگارم و آرمای بصفت او جهانداری در عرصه زمانه شنیده

### نظم

بیرم آفتابی رخ افروخته      برزم ارژدهای جبهان سوخته  
جهان را بداد و دهرش کرده رام      ز ناله شمشیر و سپهرش بجام  
و این پادشاه شکار دوست بود روزی در شکار کاهی مرکب نشاط اچپ و راست قیاحت و نظر عبرت  
به جانی می انداخت در آن حوالی از وحوش و طیور صیدنی ندیده و جانوری که شکار شاه را شایسته  
بنطش در نیاید ملک از این تصویر متحیر و ارمی نگرست قصار اما کسی از ما بسا احتیاج و حکمت چه  
از پوست آهو پویشیده در آن بیابان خارب یار زده بود و از تعب آن شغل نایب ماند که در  
چهلوی سنگی که کرده ششم ملک از او بر روی آفتاب و بیان به سر می به تند کنی آن به سبب

شایستگی که در آور و غرق      جت بران سوخته سر من چو بوق  
 فتنه محابای بائی نکو      کر خطاسی و خطایے نکو  
 القصد ملک چون بر سر شکاری رسید اور انا سبب تخریج و بادل پر خون بدید سخت غمناک و متاسف  
 کشت و باخس ملاست پیرہ امت خراستیدن کرفت و از ان تور و محبت کہ جو بخت و  
 محبت بود متاثر خاطر شدہ جا کین را عدرب یار خواست و جت مرہم بہا ہزار دینار زر سرخ از آن  
 داشت و عمان انفعال بجاب و استلطیہ بر واقعہ بدرصومعہ زہدی کہ در ان شہر سعفت و عبادت  
 مشہور بود بلکہ در عرصہ و ہر بار شاد و ہدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود و از را ہد شدہ  
 نصیحی کہ در دنیا مزید جاہ و در آخرت شفع کناہ تواند بود نمود و از ہد طبیری قی کشف و کرامت گفت ای ملک  
 خصلتی کہ دولت دنیا و سعادت عمیقی را جامع تواند بود جسم فرو خوردن است و در وقت غلبہ غضب

حلم و زیندن

نظم

کسی کو بر فرزد آتش خشم      مدار از وی طسیرتی مرد می تہم  
 غضب چون نفس تو سمن را کہ در غم      بنانش و کس آنجا تا شود نرم  
 ملک گفت میدعم کہ جانش پیرت نہا منہر و ناری در کامم ملر و قی تا نہد و ارد فاما در وقت چمننا

حلم را بر جوی نفس حاکم غلبه کنیم ماحت و بهنگام استعمال السن چشم خود را در قند منبسط غلبه کنیم آورد  
 زاهد فرمود من سه رقعہ غلبه کنیم و تو بدست اینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسیار چون عکالت  
 تعمیر مزاج بر ناصیه پوشانده کند و باره چشم و سبکساری ترا مشعل میزند که از آنجا بر تو عرض کند یکن که  
 نماید آن ظهور نموده نفس را تسکین میدهد و اگر بیدار شد که آن غضب بر لال آن موعظه منطقی شد رقعہ دوم را  
 بعد آورد و اگر نفس سرکش بدن پیر زانم کرده رقعہ سیم را بنویسد امیدوارم که غایب آن خشونت بسفت و ملا  
 مبدل کرد و چون طالت چشم را میسوزد بر این طبعه حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد

### مصراع

دیو چو بیرون رود فرشته در آید

ملک بدین سخن خوشتر شد و زاهد سه رقعہ نوشتیم یکی از ملازمان شاه سپرد و مضمون رقعہ اول این بود که در  
 محل اقدار عثمان اختیار در رقعہ تصرف نفس اماره منم که ترا در ورطه هلاک ابدی اندر و فحوی کتب و دوم آنکه  
 بهنگام چشم بر زیر و ستان رحیم باش تا بوقت هزار بر دستمان بر تو مهربان باشند و منحص کتابت بیوم آنکه  
 در حکم راندن از حد شرع تجاوز نکن بی هیچ حال از انصاف در گذر

نظم

اگر چه حکم تو جبار است در جهانداری      جفا کن که نه کار است مردم از آنجا

نماز اگر چه لبست همچو خجسته خداست      که هست دیده مظلوم آزاری  
 مباش غزه بهستان سزای دولت پیش      که غمغریب از و بگذری و بگذاری  
 ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت ششم این سه رقعہ بروی  
 کردند و او را ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعہ گفتندی و این ملک را کنیزی بود خوب روی پاکیزه خوبی  
 سر و قدمه خدیا قوت لب سپید غنیمت یکبار رفاطوطی کفار

### بیت

ماه رویی شکبوسی دلکشی جان فزاسی دلیری هوشی  
 ز کس محمود ششم بیمار او بوده و عقیق یانی دلخون شده لعل شکر بار او خوب رویان خطه خطا در بند چین نقش  
 امیر و عشوه و دستان کشمیری بهوای سلسله پر تاب و پش پامی دل در بنجر

### بیت

رخسار ز آبچه خویشیت که نیست      در شیوه دلبری ترا چسبیت که نیست  
 جمال حال او بجمال پاکدامنی ترین یافته بود و محبت حسرت ز نور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه  
 بشمایل او چنان مایل بودی که از موافقت حرم خاص و معاشقت و نیز تجاری استبعا و نمود عروس  
 ملک از عیبت شاه سواره خواب حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیلہ آنچنین

القصه عصبه خود را با مساطه حرم سرای بازگفت و از در باب قل شاه و وضع کتیرک معاوشی طلبید مساطه  
 مرا اعلام کن که ملک از کتیرک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضویش بیشتر تجار و خاتون جو ابداد  
 که بوقت خلوت مشاهده افتاد که بر تخت آن سب شمال او که از رعایت صنعا کو بی آست نزدیک چشم چاشت  
 معلوم است ماده یا آبی نازک که دست قدرتش با نای ترنج غنغیب نهاده پوسه بسیار زرد و بزبان  
 حال گوید

### بیت

بخدم دعوت ای راه منفری که این سب ز رخ زان بوستان  
 مساطه گفت طریقی آسان یا قلم در آنکه ملک را برودی انپیش بر تو انداشت مصلحت آینست که قدری  
 ز بر بلبل من و بی تا بیل ما میرم و بجز کتیرک رفته حالی از ان بر حوالی ذقن و غنغیب او زخم و ملک چون  
 در حالت مستی لب آن رساند بر جای سر و شود و تو ازین رنج فرج مانی خاتون ازین فکر دلش او شد  
 آنچه او را بایست همیا کرد و انید و مساطه برینموال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیلہ رقیب داده و در  
 تزویر نهاده بو شاق کتیرک رفت و از سیاه کاری خالی بر وقت آن ماه زود و هاروت تیره رو دیر ابر کنار  
 جاه بابل جای قرار داده ساخت

### بیت



به دانه آیت آخال افتاده بر زرخندان یارب نگاهداری آسب رویش

و ملک را غلامی بود که در حسرت محرمیت دانشی قصار از پس پرده محاورت خاتون و  
مشاطه شنید و رهن مشاطه بمنزل کتیک و زون خال بر زرخندان او عاینه دید داعیه وفاداری و حق  
گذاری او را بران داشت که کتیک را از آن مگر خبر کند هیچ طریق و صفت نیافت و ملک نیز در حالت  
سکر بود و کشف این سبب را با او هیچ وجهی نماند آخر ملک بعبادت فالوف و مهور و بنوا بگاه کتیک درآمد  
از غایت مستی در خواب رفت غلام را تنگت حقیقت شناسی و امن گیرنده آهسته آهسته بیالین کتیک  
آمد و بگوشتن آرنج از دهن او پاک کرد و درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زرخندان  
کتیک دراز کرده حرارت جسمت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام  
از خلوتسرای بیرون دوید و ملک از عقبتش شکر کشیده بدرامت محمد خاص ایستاده بود و در قهقهه بر دست  
گرفته چون ملک را متعیر دید پیش آمد و یک رقعته نمود در پای چشم او از موج فرو نشست دیگری  
عرض کرد آتش فتنه شکن نیافت رقعته سوم که بموقف عرض رسید ملک لطمی صبر و سکون بخورد راه داد و  
شربت ناهوشکوار غضب را بجرع فرمود و بر سبیل تلمطف غلام را طلبیده گفت این جرات چرا  
کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده در پیش آن غدر  
و تحقیق آن مگر غایت مبالغه بقدم رسا نید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید من

بار باده ام این فاسر با بکار با آن کز یک با مثال این اقبال است  
 با طهار آن جرات نایم و یکن که بران حمل افتادی که بسبب شکست افغانی واقع شده است و بجمعه  
 که ملک برای العین مشاهده نموده اکنون در هلاک مفسد وقت جایز داشتن سیاست سلطانی رازمان  
 و غضب چون بموقع واقع گردد و بر اتب از علم بهتر خواهد بود

### بیت

خاگر که خبر سوختن شاید در کربان نهی نیک آید  
 ملک بجانب غلام نکست غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امان زمان امکان دارد که  
 بقیه این نیل در حمت مشاطه باشد اگر بخنور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بجای این شبت  
 زایل گردد و ملک بفرمود ما مشاطه را با حمت حاضر کردانید و قدری از آن نیل بوی خورانید خوردن  
 همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بسند کرده غلام را خط از او داد  
 و امارت برخی از بلاد آن ملک بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال خود را بکلیه  
 علم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو رسید و بیکت پروباری از ضرر آن سیاه کاری بکن  
 گشت و جهان سهی خنیر بر وی آشکارا شد بر حال دوست و دشمن و قوف یافت این مثل بد آن آدم  
 تا در آینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار تحمیل نماند

دینی تامل و تفکر حکمی نباید فرمود

قطعه

حکم سلطان بهان آتش آوب درومی عالمی خراب کند  
پس چنین حکم را روان بود که شه از روی اضطراب کند  
ملک گفت مرادین حکم خطایی افتاد و کلیه در حال خشم بر زبان من رفت باری باستی که تو در آن  
چنانچه لایق حال اصحان باشد تا ملی بجای می آوری و از تو غریب نمود که خفت و زریده همچنان  
بی نظیری را هلاک کردانیدی وزیر جو ابد او که ملک را از جهت یک زن چندین فکر بضمیر مبارک  
راه نباید داد و اما از جمع صحبت غمگاران دیگر که در سراسر ای صر مند بار نمازند

بیت

گر گرفت نارون هست در لاله منسا ندیا سمن هست  
یک را از فحش ای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته آه از نهاد وی برآمد و در  
کرداب اندوه افتاده با خود میگفت

بیت

خوش بسوز از غمش ای سینه که انیک نزن  
بهین کار میان بسته و برخاسته است

درین آن روش کلر جوانی که چون همدکل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال ریاض کامرانی که با  
 خزان بهران بی برگ و نواشت

نظم

سرو بالای تو در خاک درین است یغ  
 زیر خاک آن که پاک درینست درین  
 جای آن بود که جای تو بود و دیده  
 داشتی جای تو در خاک درینست درین

پس روی بوزیر کرد و گفت اندوینهاک شدم بهلاک ایرادحت وزیر جواب داد که سه تن چه سیر اندوه و  
 بسته بند غم شنید اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری  
 بجای نیارد سوم آنکه نا اندیشه کاری کند و عاقبت آن بدامت کشد ملک گفت ای بار و در خون ایرادحت  
 وقت نکردی و سعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن باطلست شخصی که جا شنید پوشد و شیشه کری  
 کند و کاری که بالبا سبک در میان آب است و جاهه شود و بازرگانی که زن نیکو بدست آورد  
 در وطن گذاشته سفرد و دست اختیار کند و من در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را این  
 نمودم و درین باب ملامت عابد بد انحضرتست که با آنکه مامل او از خواتیم کار با قاصر نماید و نظر بصیر  
 بعواقب امور محیط کرد و درین مثال رای ثاقب را از ملاحظه مغزول و فکر صایب را از تپیر

مجهور کرد این

## بیت

همان شاه باستی که از روی خرد بوی  
در از روی خسر بودی سپه‌اروی<sup>نمی</sup>

ملک گفت ازین سخن در گذر دوران باب فکری کن که مر از روی دیدار داند و بکین دارد و چاره این کار نمیدانم که چه  
وجه توان ساخت و ز گرفت دست تدرک بدمن این کار زسد و درین قضیه شیامنی سو و ندارد و هر که ما  
انیشیده در همی خوش نماید و کاری را که مدت در آن نافع باشد ماستر کرده و بد آن رسد که بدن کبوتر  
رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن

## حکایت

گفت آورده اند که جسی کبوتر را بول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در کوشه جفت ذخیره زمستان نهادند  
و آن دانه‌ها نم داشت چون تابستان با خزر رسید حرارت هوا اثر کرده و آنها خشک شد از آنچه شیر  
بودی کتر نمود کبوتر بزورین و قهها از خانه غایب بود چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت را ملامت آغا  
کرد و گفت این دانه‌ها جفت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما دیدید و از کت رفت  
دانه در صحرا مانند بدن گذاریم درین اوقات که در کوه و دشت چمن یافت شود و ذخیره را خوردی و از نظر  
حرم انحراف در زیدی آنرا شنیده که حکما گفته اند

## بیت

کنون که برک و نوائت هست همدیگه  
 و خیره بنده از سرب نوا این خویش  
 که بر تر ماده گفت ازین و اینها من بخورده ام و هیچ وجه در آن تصرفی نکرده که بر تر چون دانه که میریزد  
 انکار او را باور نداشت و میردش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار طوفان  
 بر در و دیوار ظاهر شد و آنهم کشید و بقرار اصل باز رفت و زوقف یافت که سبب نقصان چه بود و چه  
 کرون گرفت و در فراق بار عمسار مالیدن آغاز کرد و براری میگریست و میگفت مهاجرت دست صعب است  
 و صعب تر آنکه شبانی بود و نخواهد داشت

### بیت

بکار خویش تا بنسای که تعجیل  
 زبان کنی و کسے را زبان بندارند  
 و فایده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون بپوشد و بجز شتاب نکند و در ملک  
 اگر من در قول شتاب کروم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افکندی و زیر گفت سرتن خورا  
 در رنج اندازند یکی آنکه در مضاف از خود غافل شود و ما را خشم کران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال  
 از وجه حرام جمع کند تا با راج حوادث ببرد و وبال بروی باقی ماند و سیوم آنکه پیر مردی که زن نابکار  
 و جوان در عقد آرد و دل در بندد و آرزو هر روز مرگ او از خدا میخواهد و او را نمیخواهد ملک گفت ازین عمل  
 تنگ تو دلیل تو آن گرفت جو ابد او که تنگ بحر کات و کلمات دو سخن ظاهر کردی یکی آنکه مال خود بر دو مکان

و دینت نهد و مرا که الهی را میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تنهاک نورزیده ام <sup>منصفا</sup> <sup>نکند</sup> در  
 فرمان شاه متابعت جسمه ام ملک گفت مرا چه ایراد نخت نعم بسیار است وزیر جواب داد که اینجست پنج نوع  
 زمان نعم خوردن رو با شد یکی آنکه امی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفتی کامل و او دو دوم آنکه دانا و پرورد  
 و مخلص و بیکدل باشد و سوم آنکه در همه ابواب نصیحت و زرد و در حضور و غیبت مشفق بود و چهارم آنکه در  
 نیک و بد و خیر و شر و محنت و انقیاد و اشعار و آثار خود سازد و پنجم آنکه خسته فانی و مبارک نفس بود و این قدم او بر سوم  
 ظاهر کرد و ایراد نخت بدین همه منتهی است بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند محض خواهد بود چینی با  
 وفادار نه از عمر لذت و نه در زندگانی راحتی

### میت

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی      بیدوست زندگانی ذوقی چنان ندارد  
 ملک گفت ای بلار در سخن دلبری می کنی و از حد ادب تجاوز می نمایی و چنان پندارم که از تو دوری لازم است  
 وزیر گفت از تو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه یکی و بدی یکی آن پندارد و ثواب و عقاب عقبی را نابد  
 انکار و و مرا که ظاهرا از تو اسی و باطن را از طلاهی پاک ندارد ملک گفت مادر چشم تو حیرت نماید که در  
 ادای این کلمات جرات جانی شری وزیر گفت بزرگان در چشم طایفه نیک نمایند اول بنده  
 است آنکه گاه و بیگاه در شرف و بر خیزد و شام و چاشت با خواهر برابر نشیند و خواهر نیز با وی هر

کند و محسوس دوست دارد و مردم بنده خاین که بر اموال خواججه استولی کرد و دست تصرف در آن  
 بکشاید چنانچه اندک مدتی را مال و بی از مال خواججه بر کزرد و خود را بر ولی نعمت راجع دانند سیوم بنده  
 که بی استحقاق محل اعتماد کرده و بر اسرار خواججه واقف شده بدین مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا  
 از مردم و ما از نموده بهتر بودی وزیر جوان بدو که پشت تن را نتوان از نمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و  
 بزرگ را در رعیت و بزرگان را در زمان غضب و بزرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حیات  
 و مردم اصحاب را در ایام سخت و زاهد را در احوال ثواب آخرت و عالم را در هنگام تقصیر و مباحثه حاصل الایم چندان  
 ملک مفاوضات کراست آینه با وزیر میفرمود و وزیر جوانی تیز تر از انسان زهر آبداده باز میزد و سخنی در  
 حدت چون شیر الماس بر دم او نهاد میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شیرهای ناهوشگوار نوش کرد

نظم

تخل کند هر که را عقل بخت	نه عقلی که خشمش کند زیر دست
تخل چو ز سرت نماید سخت	ولی شهد کرد و چو در طبع رسد

عماقت زبان شاگویی بباد و گفت سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمین پانیده باد و آفتاب  
 ایتش از اوج شرف و ذروه عظمت تابنده من بنده که با اقدام جرات بساط مباحثت می نمودم  
 و در تقدیر جناب فریب بر ایام اقدام نمودم حجت بی نشان است بوده صفات بود و آفتاب



تعالی که اگر کسی شبیه فلک طنبه و امثال وی نشان جوید

مصرع

خرد آینه آتش توان یافت نظیر

این چه بزرگوار است بجال علم و کت ار استه و این چه نفس نفسی است بزیت صبر و وفار و خوش بینی  
متشکل شده و برینه بزرگی چنین شخصی را مسلم و نام بزرگوار و بر مثل چنین نامذری اطلاق آید  
نظم

بزرگی با موس و کفار نیست      بنده ی بد عوی و پندار نیست

از آن نامورتر کسی را مجوس      که خواتند خلقش پسندیده خوی

فلک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر حمت و رفت نهادم و اساس شهر یاری بر

شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بنا و بی جمع که از روی نخوت مروی اظهار کنند یا بلوچ و تصریح

و مقام معارضه و موازنه آید اشارتی صادر کرد و جهت محافظت آداب جهان داری و تمهید قاعده پاوست

و کریمت در یابی همت عالی رتبت نه در آن مرتبه است که بجز یک امثال این بنحان موج خشم بر آرد

قطعه

من نه بیدم که بسر باد بلرز و برکش      یانه کاهم که بجا تنش از سعه ناز

یا تو هم که بالبدبصدی مردم  
 یا ابرم که بگریه هواپی صد بار  
 و من در حکم قبل ایراد خست بی اختیار بودم و گفته اند الجواد قد کما  
 اسب خبها چه بر روت افند یعنی سگری بخورد

مصراع

اسب خوشتر ویر که کاهی سگد ز خورد

وزیر گفت آن نوع حکم ما در بود و النداء مر کالمعدوم و حکم امروز مدار کسان کرد چه در هیچ  
 نشان نداده اند که شاهی کامکار و والی صاحب آقدر با شمشیری بران و حکمی روان بر سر  
 نشسته باشد و بنده جرکار و در مقام خواری بی پای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از انداره خود و را  
 نهاده آنچه خواهد بر زبان آورد مانع اقامت رسم سیاست جز حکم عظیم و عفو نمیستند تا آنکه بود

مصراع

چه چند کیش که لطف تو نیست

لک گفت چون بدنه ماه خویش معرف کرده و آثار بر سر صفحات حالات خود متقا  
 بنیدم آینه در مقام اعذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست

مصراع

وَالْعَذْرُ عِنْدَكَ مِنَ النَّاسِ مَقْبُولَةٌ  
 دغدغه نزدیک بزرگ قبول کرده شده

وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای فرمان ملک تیر  
جایز داشته و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال هول انگیز و بیست این  
خطاب عتاب آمیز اندیشیده و قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست

### بیت

کر لطف طمین سایی و کر تیغ میرنی کردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو  
چندانکه ملک این سخن استماع فرمود و دلایل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیه مبارکش  
ظاهر شده راست ادای محامد الهی با وج علیس رسانید و سجدت شکر نامتاهی بجای آورده نعره شاد  
از زوره سپهر برین گذرانید و گفت

### نظم

مرد دای نخت که مقصود زور باز آمد      بن خسته دلان جان دگر باز آمد

پس بفرمود که عجب مانده بودم و در آنکه سخن برو جی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد من صدق  
اخلاص و مناصحت تویش تا ختم میدانستم که در امضای آن توقیفی خواهی کرد و وزیر جواب داد که منقأ  
من بباران بود ما عزیمت ملک را نیکو شناسم و بنگرم که از آن حکم مادم هست یا نه اگر شمارا بر همان عزم  
قتل او می یافتیم غایبانه بدان مهم می شناسم اما چونکه خاطر با بقای او مایل تر است گناه خود

اظهار کردم و عذر تاخیر را تقایم نمودم ملک فرمود که حسرت و گمناهی است تو درین باب بر من ظاهر  
 گشت و اعتماد بر دهن و فراست تو میفرودد و خستی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و مژگان هر چند  
 زود تر بتوجه خواهد رسیدین ساعت باستظهار تمام باید رفت و معذرت فراوان بایزیدخت رسانید و اس  
 آمدن او که کلید ابواب حصول آمانی و سرمایه وصول فرج و شادمانی همان تواند بود بخوبی توجهی نمود

### بیت

بیا که وصل ترا از خدای میجوایم      بیا که کوش بر آواز چشم برارم  
 بلار از تو یک ملک بیرون آمد و ایراندخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید

### بیت

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته کن      که با صبح نسیم کرده کشت آورد  
 ایراندخت شمال حضور را استمال نموده بخدمت شافت و شرط بندی بجای آورد و زبان منت دای  
 بشکر گذاری بر کشا و ملک گفت این منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجای آورد و در  
 ادای این عزمیت تانی فرمود بلار گفت مرا بحال عدم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بگرا  
 و لوفی تمام بود این تا من سبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرما اس سلطان تو چه چگونگی  
 روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو در حاکمان ما کشاده است

و فرمان تو در نفس او با فرمان ما برابری یافته بر هر چه کویی و کنی از صل و عمت و امر و نهی اعتراضی نخواهد  
رفت بجز جوابد او که سوابق عنایت و ميامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد  
و اگر هزار سال عمر ما بم از هزار یکی از ایشک کنه تو انم گذارد

بیت

با آنکه بصد زبان بر آید سوسن کی شکر هجر او تو اند کردن  
اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها تحمل نباید کرد تا صفای عاقبت از کدورت سالماند  
ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصفا فرمودیم و در مستقبل همپساورت و استجارت مثال  
نخواستیم و ادب و وزیر و ایراد نخت را خلعت گردانمایه از زانی داشت و از کلمه معارفت بجز مصلحت  
خرامیده مجلس طلب بیار است

بیت

بخی معمر خسته آراستند کلستان عشرت به پیر استند  
ساقی ز بیار ساعسین می صافی در کام حریفان میرنجت و باوه خوشکوار نهال فساطرا  
در چو یار سینه آب میداو

بیت

حبذا باده شاطا نگر کرده بازار لهو و عشرت تیر  
 مطرب خوش آواز باهنک نوای هر کونه رود و ساز مرغ دل را در اهرار آوردی و نغمات آغانی  
 بنوعیدیش و سادمانی اشارت کردی لطافت و ستان عود و نغمه هزار و ستان مهنود و ناله و ککش  
 چک آرایه نغمه ستان رنگ میرود

نظم

معنی چو زهره بر اشکری صراحی درخشنده چون مشرقی  
 بقانون نوای طرب کشته راست بنوعی که طبع فریفته خواست

بقیه آن روز و تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند

بیت

چو روزی که عیب کیتی روز بفریزی آه و شب را بروز  
 ملک بارعام داده بر تحت عدالت قرار گرفت و بلا روزی شرط خدمت بجای آورد و باصا  
 خود و کالت اهل و اولاد ملک از بر اینه داد و طلبید و تعبیر خوا بهاییک بر منظر مذکور تعزیر کرده بودند  
 تکرار کرد حکم سلطانی بر آنجوب شرف نهاد یافت که کاریدون حلیم را حاضر کردانند و نکال  
 عقوبت بر اسم را برای حکم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بردار لشیدند

جمعی را در پای میل افکنده با خاک بگردان یکسان ساختند و گفت جزای خاندان و ساری خدایان

انست

نظم  
هران گزستم خجری بر کشید      فلک هم بدان خجروش سبرید  
چو سندان کسی سخت رویی مکرو      که خایک تا دیب بر سر نخورد  
بعد از رفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با ایراندخت معاشرت پرداخته داد  
کامرانی بداد

ع

شب عشرت خان و او خوشدلی لبان      که در عالم نمیداند کسی احوال فرود  
انست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمان  
پوشیده نماید که فایده آریان این حکایات اعتبار خوانندگان و انبیا شوند کاست تا تجربت  
مستعدان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا  
بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تمکب بجانب وقار و بردباری گرانند و هر که بغنا  
ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همش تاج تو اضع نیست خواهد گرفت و گفت منتقلش بدوچ حلم زبور

خواهد پذیرفت چه تو اضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بر شبه آفت برساند

نظم

یا حلم و با تو اضع اگر هم نشین شوی  
اغیار تو شود بونا یار غارت تو  
با ایسچکس ز خلق جهان دشمنی کن  
تا بر مراد دوست رود روز کار تو



باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل عدل و خیاست

بیت

کهن فلیوف جهان از مای سخن را چنین گشت برقع کسای  
که چون رای و ابش لیم این داستان از بید پای حکیم استماع نمودنمایی که از فحوی آن رو چ مجت  
بشام قدویان رسد و مضمونش از مایشیر تا شرح سعادت خیر و وقت بدیم فرمود و گفت

بیت

ای عقل از ایت روشن شده مثل دی و هم راز دست حل شسته مثل  
شیدم صفت منفعت حلم و بردباری و حضرت تهک و بسکساری و تقصیل نبات و حلم و دیگر مناب  
شهریاران و اخلاق جهانداران بشناحتم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان این  
مستعد و باز نماید که کدام طایفه قدر بریت نیکو تر باشند و شکر نعمت کاملتر گذارند بر زمین در مقابله شای ملک  
مدید دعا بریت فرموده گفت هر نفس که از کار خانه نصرت من الله و فتح فریب هر که کشاید و هر عطیه  
معادتی که بر من صد و ما النصر الامین عند الله جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم از ان بجای سلطنت  
دینت تا نبهت نزد خداست

باب مخصوص باد

نظم



کنند پیوسته

بیت

ناپاک اصل اگر چه در اول وفا کند      آخر از آن بگردد و غم حسنا کند  
 برین گفت مفصل این سخن آنست که خدمتکار پادشاه را سه خصلت میباید اول امانت در فعل که مرد این  
 پسندیده خالق و خلایق است و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را سایسته و لایق  
 دوم راستی در قول چه صمت دروغ علی عظیم است و پادشاه را از دروغ گویان احتراز نمودن  
 فریضه باشد و اگر کسی را شرفضایل جمع کرد و بچی گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغگوئی  
 اعتماد را نشاید بیروم اصلی پاک همتی عالی که فرومایه بهمت قدر انعام و کرامت بواجب شناسد از  
 هر جانب که باد آید میلان او خاطر سرگردد

مصراع

اِذَا لَمْ يَمُوتْ مَالٌ حَيْثُ تَمَثَّلُ

برگاه هوارک      میل کند      میل میکنند آن شخص بطرفی که هوا میل میکند

نسبت بانی و فایان گفتند

بیت

در طریق دوستی ثابت قدم چون خاکباش      چون صبا با چنبره دم بر سر کوی دگر

و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند بجهت و استظهار ایشان چه نسبت خدمتکاران  
سلاطین عقل و کفایت است و استظهار این طایفه دانش و ادب و ایت و چون کسی بکلیه فضایل حالی و از  
شیمه زایل حالی افتد و عفاف موروث و صلاح کسب که باید بیکر جمع کند و از بومه امتحان برین نسیم  
تقریر افتاد شخص بنحس بیرون آید لازم بود که پادشاه در بریت او رتب مصالح نگاهدرد و با هر کسی و تدریس  
برابت تعرب و مدارج مکن رساند تا محرمت او در چشمها و بیت او در دلها متکمن گردد و حکما گفته اند پادشاه  
بریت چاکران چون طیب صادق باید که تا اول انحال و آرویت طلال کیفیت و کسب علت و اسباب  
و علامات آن استکشافی نام و استفساری شافی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلایل بنصر و جاوره  
و قوفی کامل و شعوری شامل حاصل نمجد و در معالجت شروع و در مداوات خود نظر نماید همچنان پادشاه  
نیز باید که تعرف حال خدمتکاران از خبرتی و کلی کند و اندازه کردار و مقدار و کفایت و طریق بهر یک بشناسد  
اظهار بریت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و اذیت نگردد و اصل الباب  
آنست که ملازم سلاطین معتد و امین باید تا بهم اسرار مالی و ملکی از قوف اعیان مصون ماند و هم سپاهی  
و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از معربان عیاد ابا نند بصفه خیانت گرفتار باشد و چون سلطان  
رتبه قبول یابد بکن که بکناسی را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و و خامت قضا  
او گردد و از نظایر این کلمات حمایت زر و کسب سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است

### حکایت

گفت آورد اندک در دوار الملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامکار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقه  
انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیه امثال او پرورش کرده

### قطعه

سروری کرد عدلش است اینها زین  
میسری کرد نور را پیش داشت اینها زین  
هر کجا غم جهانگیرش گران کردی رکاب  
فتح و نصرت رابدان بجانب سبک کشید  
و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منطف که نور رخسارش چهره آفتاب را منور کرده و بوی ر  
مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته

### نظم

لب لعلش نکین خاتم جسم  
دبان از خلقتش انگشتری کم  
زرنگ حاضش روی هو العل  
خم زلفش در آتش کرده فعل  
عذارش متبله آتش پرستان  
دبانش آرزوی تنگ دستان

پادشاه این کو بهر کجایه را از دیده اغیار نهانداشتی و چون در شاهوار در صدف سرو صلاح پرورش دادی  
روزی بهت این دختر پیرایه تربیت نمودند و با ستادی زر که در صنعت خود کجالی داشته باشند

احتیاج آنها و در آن شهر زرگری بود که کوره نغان اهاب برای گذار زر را ولایتی بودی و بونه رختان ماه  
 کارگاه سیم بالای او را موافق نمودی و در جوهر شناسی مشابه که بجز دیدن صد فقیهت در یک دور و درون  
 بودی بدستی و در عیار گرفتن بجز آنکه بی تجربه محاکماتش و صفای زر بر دادی

### نظم

روز و شب بوشش هنر کرده      و ز هنر کار خود چو زر کرده  
 هر چه بتوان ز سیم و زر پردهت      ساختی آنچنانکه نتوان ساخت  
 فلک آوازه او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده درین وقت او را  
 بحر مطلب میدوید و در باب رقیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین  
 زبان دل پادشاه و آسای محاورات بمعاللات او مایل شد و خاطر مبارک را بملاقات او می  
 غیبی دید آمد و او روز بروز بهر پای غریب سخنهای عجیب پادشاه را شایسته ساختی و ساعی است  
 فلک نیز در تقریب و تعظیم او میفرودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه  
 بر روی نیکننده بود او را در پس پرده راه داد

### مصراع

هر که شد محرم دل در محرم یار یابد

و این پادشاه وزیری داشت بهمانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور در مملکت  
جهانگشایش فتح نام نضرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامه شکستار باب دین و دولت را بر روی  
روشن او اعتماد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خانه خضر خالصتیش ماده حیات افزودی

### بیت

کَلک تو بارک اندر ملک و دین کشاد صد چشمه آب حیوان از طهره سیاه  
چون وزیر بد که پادشاه در بیت زرگر از خدا عدل در کند شسته و مبالعه اغوار و اکرام اورا باقی  
رسانیده از شخص نصیحت و دو تجویبی در محل صالح و وقت پسندیده به قبری که از دایره مناسبت خارج بود  
عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منصف ساخت و فرمود شاه سلطانین سابق ارباب معرفت را در  
صدر اصحاب کلمت نیاورده اند و ایشان را هم در میان اقوان همسران بزرگ گردانیده و حال ملک این  
شخص را محرم رسم ساخته قبل ازین قابلیت او را چنانچه باید و شاید شناخته و بخاطر من چنان سید  
که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک در اردو چه پیوسته سخنان او بر آزار و آلودگی مردم موقوف است و پیش  
بر اجرای او امر و نوای نه بموقع و محصل مصروف و از چنین مردم آمین و فاداری در رسم حق گذاری  
نشان کرد

### بیت

بر کلاه

هر که از ناکس طمع دارد وفا      از درخت بید میجوید شمر  
 و من مشاهد کرده ام که هرگاه ملک نسبت شخصی در مقام انعام و احسان بوده آن سفله دنی از رعایت مال  
 بنا بود آن خود را ضعیف گشته و حکما گفته اند علالت از اول آنست که قوت دیدن گرم و پیکری با دیکری نداشتند

### بیت

سفله نخواهد و کرمی را بکام      حسن نکند از دیکسی را بجمام  
 کنده ناک را چون شانی بچوآن      پیشتر از زمان خورد افسوس مان  
 و سر از بر نصحت ملک طایفه توانند بود که غاصالت با شرف فضیلت سمع کرده اند و در مخالفت جاهل بد گوهر  
 اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبیعت انواع غلله را زاید و آزار که خست ذات خست باطن باشد ملاحظه و بیانت  
 در رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر چیزی که در حیرت امکان داخلست از فرد خابن توقع نکند

### مثنوی

کسی که امانت ندارد نصیب      اگر بد کند نبود از روی غریب  
 خیانت زهر فعل بد بدتر است      تمامی بدیها در و مضمحل است  
 ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و سیکوی صورت بر زینا بی معنی دلیل است که الظاهر  
 عنوان الباطن و بزیرگان گفته اند حسن عنوان اطف مضمون نامه خبر میدهد  
 حیات باطن است



### بیت

هر که حاصل بود از خوبی عنوان داند      که در آن نامه خبرهای نگو خواهد بود  
و آنکه حضرت رسالت ثبت علیه من الصلوات افضلها و اتمها فرمود که رقعہ احتیاج بر کسی خوانند که صفحه  
عذرش بابت حسن و جمال مزین باشد و نیکویی از باره روی حی چشم دارید که رخسار حالش بحال خوبی آراسته بود  
اطلبوا الخیر عند حسن الجوارح اشارت بدست که حسن صورت نمونه لطافت معنی است  
طلب کنید یکی تا نزد زنهاے خوب صورتان

### بیت

هر که اخلاق ظاهرش با خلق      نیک بینی بجان بد میرش  
وزیر گفت در دیرین حکمت سوره حسن صورت ننخوانند آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف نیک  
نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلتی براید و چون تمدنی او بر محک امتحان زنده هیچ خیر را  
نشاید در امثال حکما و ارباب است که حلیم جوان خوب صورت بدید و در سخن صاحب او بایل شد پیش آمد بلکه حقیقتش را  
بیا ز نو و عیاری که از آن باز تو آنکفت داشت حکیم در کشت و گفت نیکو خانه است اگر روی کسی بودی  
بیت

ره بعضی بر که در صورت دونی ما ندانیم      از یکی خیر و شکر و آن یک برای پوراست  
فلک فرمود که بلطافت صورت بر اعدال مزاج استدلال تو آن کرد و صاحب مزاج معتدل آفاق است

تربیت هست و چون درین مدت مری بر نشسته یکن که بعضی از اخلاق وی از منبج اعتدال منحرف شده باشد  
 اکنون نظر تربیت بر کاریم تا کتاب اوصاف ستوده در شبهه بحال رسیده از تربیت سنگ خار را آیت  
 فرج افروای و عل آبدار و لکسای میاز و همین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی عالیله بار و قطره باران  
 که هر کتای شاهوار میشود

### رباعی

از تربیت است کتاب کو هر کرد و خون در تبه نافه مشک او فر کرد  
 و ان آهن تیره روی بی قیمت را اکیس چو تربیت کند زر کرد  
 وزیر جو ابداد که ای ملک از آنکه جوهر اصلی نذار و تربیت فرمودن نه لایق است چه هر سنگی جوهر کرد و  
 خوشی مشک او فر نشود و اگر با کس هزار سال تربیت یابد از او توقع نیکویی نتواند داشت

### بیت

بیدر اگر سپر و رند چو عود بر نیاید نسیم عود از بسید  
 ولیم را صد نوبت که تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و غریزی درین باب نیکو  
 فرموده است

### قطعه

هر که در اصل ناکس افتاد است      بتقابلیب و بر کس نشود  
سک بکس را اگر کنی مقلوب      قلب او غیر سک مکن نشود

و چون ایمنی محض شد باید که کسی با چنین ناکس احتیاط نورزد تا بورطه مدلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملکز  
از خجبت کفشگر بدلی افتاد و از مرانت جوهری بسرحد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بود

### حکایت

گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بزرگوار پیکر سیرت پاکیزه سریرت اساس جهانگیری بر عوطف  
رعیت پروری نهاد و بر سر شهر یاری داد و محنت کسری داد

گشاده جنت او دست عدل بر عالم      کشید مهیت او پای ظلم در پیچ  
اورا پسری در وجود آمد آمار شد و نجابت بر ناصیه او پیدا و امارت جهان گشایی در طلعت خویش

### بیت

روز ولادتش چون نظر کرد مشیری      انصاف داد و گفت که این سعد گبر است  
در گفتن این پسر بعد از کف دستش خالی سیاه بود ملک از مشاهده آن متعجب شده از حکمای زمان عا  
آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب او ایمل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطر آفت

اما بعاقبت کسور پیر و جهاگسای کرد و ملک بدن مرده خوشدل شد نظر بریت شامل حال او میداشت در  
 جوار ملک کفشگری بودی سخا و ناپاک زاده ملک حق رعایت همسایگی بجای آورده او را و طیفه مرتب و مرستی  
 معین ارزانی داشت بود و سواره در ظل التفات ملک مرده و سو و حال گذرانیدی مکرر و چون بس چاه  
 ساکی رسید و طبع او بجا عیت میل کرد پیوسته در حجره کفشگری آمدی و به بازی مشغول گشتی و بز بر از صورت حال گاهی  
 یا قه سمع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کوکان و غنای ناکلی است و از آن طرف که میآید  
 هر آینه یایل کرد و در بران دستور با بصلاح آنست که ملک شام را در صحبت کفشگر بازار در تاناکاه اخلاق  
 او و بیعت مکرر او را بر است کند و میت فروش آن گویب پهر طنت را در ریض عدلت بنمکند و دیگر احوال  
 خطرات از متصور می تواند بود

### مصراع

کز نفس خست هر چه گویند

ملک فرمود که او کوودی است با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است یکن که اگر او را از صحبت وی منع  
 کنم ملول گردد و طلال خاطر او بودی با بدوه دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنکه  
 بنصیحت حال او را بصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلافی در باره وی از آن  
 داشت و بموا عید کرد و امیدوار ساخته فرود نو مارا اسبابه این خطا بوسه مایه الوان که در شهن

چنان میخواهد که این در قریب او باشی و از آب و آتش می گفت نمای کفشگرین خدمت بوسه داد و گفت

بیت

کل باغ شه عالم افسر و زباد چراع شش مشعل روز با  
من بنده خود را قابل این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصی است از خود شایسته نیام  
لیکن نظر شاهی کمیابی است که خاک تیره راز رضا فی سار و سبک ناقص را کو بر کامل کرد اند

بیت

خالی که برو گذر کنی جان بخشد سنی که در لطف کوی زرد کرد  
امید آنکه میام عنایت خروانه شرایط ملازمت بروی هر چه اعد که بعز استخوان آفران توان یافت القصه شد  
نگارده را قبول کرد و بدیدت او را برداشته بگلجه خود آوردی و بارگاه شاه بردی و گاه نگاه نگارده نیز شب در  
حجره او بودی و پادشاه باستیاس او با کفش ظاهر فرج کردی و کفش خدمت شاهرا در نوعی پس گرفت که روز  
قربت او در حضرت ملک زیاد پیشد تا بجای معتمد علیه کشت و بواسطه ملازمت کوی شرف از آفران در بر بود

مصراع

بچوکان خدمت توان برد کوی

روزها شاهرا در را بکشت بوستانها بردی و تا شب بهما شام و عشرت مشغول شستی و احوال شب نیز در آنها

و اما شایسته

و تا شاکاها بسپردی و قی از اوقات ملک را سفر ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدمت  
 حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید و مجدداً شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات محافظت و بطور  
 رسانید کفش فرومان شاه را بجان قبول کرده تبارکی که خدمت برست و ملک را در لواحق شهر باغی بود و مورد  
 خلد برین و امروز نرسگاه علی عین صبا از لفظ پربان شکر و ناله شکایت کرده و عطا بر  
 از چند پیشکش غیر برتر بوده ریاضین جهان از روی کلهای سیرایشیمت طراوت حسندی و شکوفای نهال  
 سدره و طوبی از انوار اشجار سرافراز شصت لطافت و امم کردندی

نظم

نخوبی باغ چون خلد برین بود	در ان خلد برین گل حور عین بود
بقعه پر خار و سرخ گل مست	سمن ساقی و زکس جلم در دست
فکده سبیل تر زلف بردوش	شاده باد نسیرین را بنا گوش
نوای بلبس و آواز در آج	شکب عاشق از کرده مار آج

شاهزاده بیشتر اوقات به شای این باغ میل کردی درین محل که شاه سفرا اختیار فرموده بود شاهزاده بطور  
 معمول میل باغ کرده با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی باغ نهاد و کفشگر دید که  
 امروز ملک زاده باج مرصع بر سر دارد و در حاکم بجا هر در بر کرده خسته خسته شمس لیم او را بر کرده خیا

تخریص نمود و با خود اندیشید این جامه و تاج سرمایه صد بارزگانست بلکه را اس المال هزار دریا و کان حاتم  
 پدرش از دارالملک دور افتاده و مادرش با همسر اهل حرم از جانب من میسند صلاح آنست که این پسر را  
 بردارم و شهری دور دست برده پیرایه و لباسش ایبهای شکر بفرستم و باقی عمر بر فاقیت و غمت

بسر برم

بیت

فرضی یافته خیر و عظمت دارش      دولتی رو بهو آورد ز کف مکرش

عاقبت آن بیعاقبت خاکسار از هوای نفس عذار آتش فتنه بر آن بخت آبروی امانت بر زمین جفا بکنده قصر  
 مخدوم مراده خود کرد با اعلامی کاروان که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از طارماز ابنوعی و ک  
 یهوشی خوراند و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب درآمد صندوق  
 را بر پشت چهار نه بسته که ماه تیر کرد بر بر عت سیر او زمین کردی و پسر جهان جای سبک پای او را بر زمین

نظم

بسرعت با فلک پیچی گرفتی      بپیوی با فتنه خویشتی گرفتی

کهی سوی نیشش غرم چون سیل      کهی همچون بنجاش بر هوایل

و خود برهنندی سوار شد که چون عمر کامران روزه بود و چون اجل ناکهان رسیده تیرادر رود

پی زده و برق را در جہنم کی جگر سوخته اگر عثمان بدو سپه و ندی کوی مسابقت از دم در بودی و اگر تازیانه بدو  
 نمودندی از گره خاک بر قبه افلاک جستی

نظم

ز آسبب کام همش کاو تک      نشان برنج ماه پشت سبک

بچاک روی از فلک کم نبود      صبا مرد میدان او هم نبود

و غلام را تیر بر اسپ و کیر بپای آهن خای برق نای رعد صدی عالم پیسای سوار کرد

بیت

زمین نور و چو سونق فراخ کام چو پیش      سبک کدر چو جوانی و همی چو رون

و دو اسپ و کیر گویا کرده و زاد و تو سه برداشته روی براه آوردند و مار و زور و شش بدن مسانی

و در از طی کردند و علی الصباح اندک      نمانی آسایش نمود و باز نوار شدند و چون برق و سیلاب مسالک کم

روی آغاز نموده و در روز اسرحد مملکت شاه کد شسته بولایتی دیگر رسیدند از آنجا جانب خادمان و غلامان

بیهوش افتاده مانیم روزت نیشند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافتند و سخن با دام با سر که کهن دروغ

هر یک بخت تاهوشن باز آمد چون از شاه رازده و کفش کشانی ندیدند روی بشد نهاده حال با نادرسر و میان

آوردند و مملکت سوار شده باغ آمد و اران کل عین با بوی بنام او رسید



نظم

رقم باغ سرانمان من بود      وان لشکرت خندان من بود  
 چون از نوبت ابر سوگرتیم      کان سر پیش دیده کرمان من بود  
 اما چون ما در آن روز دیده خود خبری یافت فریاد بر کشید و فقیر نازک منزل سماک رسانیده بفرمود تا همه  
 روز اطراف و جوانب باغ تقدم طلب بهمانید و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جست و جوی نمایند و چون  
 بعد از آن شخص فراوان تحسین میمان بیچوجه را بی غیر مقصود رسید فاصدان نا امید گشته صورت  
 حال بعضی رسانیدند که راز آتش فراق جوهر طوبت غیزی در کد آرا آمد و شمع و آرزو شده پیران خست  
 و از مضمون حالش فحوائی این بیت استعادمید

بیت

دارم امشب گرمی در سر که مشتیم ز پایش      تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع  
 شب همیشه بسوزد دل میگردانید تا صبح بر آید و در دل بهنایت رسید آهی سرد از نسیم پر  
 و بر آورد و گفت

بیت

پس چه کجیم باقی است کوی داریار      و لبرم کز رخ نماید جان بر فسانم چو شمع

بآخر پروانه امیجی الی مرہک در رسیدہ جمع حیاتش شد با کل من علیہا فان کشتند  
رجوع بکن ای نفس مطمئنہ بنوع پروردگار خود  
پر کسی کہ بر زمین است وفا شوندہ است

مصراع

رفت ازین کلار و خارجش در پیمانہ

مجاوران حرم صورت واقعہ را بک غرض کردند و ملک معاودت نموده دارالملک را مستعجل است  
و در فراق زن و سرزند آنچه امکان بصرع و فرغ بود بجای آورد و عاقبت سر بخط مصابرت نہادہ پیسہ شکیانی  
پیش گرفت

بیت

در چنین حالی چو با سیر سرد کردم رجوع  
گفت برج نیست بجز انا الیہ راجعون بیت  
اما کفشر شام ہرادہ را بک شام برود بعد از آنکہ جوہر را تصرف کردہ بود او را بازار کانی فروخت و ملکاؤ  
دو سال در صحبت بازارگان نشو و نمایا قہ بہ سن بازار یوسف مصری را کا ساخت

بیت

یوسف چہ اگر ہمہ شکرش بخردند  
تو قابل آنی کہ بجانہا بخردت  
ہر گاہ کہ آن سرو بازار پروردار خانہ بیرون آمدی ہزار بیدل بر سر راہ نیاز جان نثار کردندی و از مرگوشہ  
و کنا بہت جان داری آن ہی قامت دست و عا بر آوردندی

بیت

بدرهی که گذشتی برای دیده بد      هزار دست و عار استین بیرون آید  
 بازرگان هردی متمیز و کافی بود و فطنت و دکایی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین بار  
 صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خایمچی دارم و وجودش با عدم برابر بود اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل کرد  
 که عیانت دیدن آن روی سیار

بیت

رسید و بزمین ای نظار کی نشاء      به بند دیده کرت جان بکار می آید  
 صواب آنست که این غلام را بر رسم کچه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطان فی کریم النفس است یقین که با صفا  
 قیمت غلام مرا انعام فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بر بسیل کچه مملک گذرانید و بعد از ده سال که  
 از کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام مبرل چهارده رسید

بیت

چارده ساله بی چایک و شیرین دارم      که بجان حلقه بگوش است چهاردهش  
 بار و کردار الملک فارس سید ملک از حال فرزند خافله بدیه بازرگان از اشراف قبول ارزانی داشت  
 و بخلقه غلامان خاص و شاد و روز بروز تربیت او می افزود و با نیک مدتی از سایر اسیران امتیاز یافت

و با جوهری که پیوسته در خزانه ملزم بودی قیمت جواهر و پیراهیا بدو تقوین یا قیاس گرفته بود و همواره  
 او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهر بر نصیبی و نسادی اما جوهری چون کمال محبت  
 غلام بدید که هر شمس خام در دست و با خود گفت غلام را بغیریم تا آنکسری خاص ملک من رود با  
 آن هر خزانه ویران کنم و ذخیره و افزونمالی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روزها  
 الطاف و رحمت این کلبه بدول میفرمایی و من میخواهم که خدمت پسندیده بعضی از آنرا مشاهده  
 کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی است که هرگز ابدان نقش خاتمی بدست اقد حکم او مطلق نشود و ملک جهان بوی  
 قرار گیرد

### بیت

کویا سلیمانست نقش خاتمش هر که با خود دارد آید در کلبه خاتمش  
 اگر متحمل این رحمت شوی و در قتی که ملک بشکر خواب است راحت مستغنی باشد آن خاتم را از آن خاتمی  
 بیرون کنی و ز من آری تا آن نقش از جهت تو بردارم و عقرب به بر سلطنت بفرجال تو مزین شود  
 انکه عمل وزارت من مقرر داری

### مصراع

بخشی مر از خون نوالست نواله

جویری شاهزاده را بدین نقش فریب داد و تا شب نسکامی بجاگاه ملک درآمد دست جویریست  
 با کشت ملک و از کرده است آهسته آهسته اکثری بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرات چه نزدی  
 بدین خاتم حکم کار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و باری غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن  
 او مهال داد سیاف نخست جامه از برش بر کشید آن حال سیاه برکت وی پدید آمد و ملک از مشاهده آن  
 حال بیوشد سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند بوسید و گفت ای  
 نوز دیده صحبت کفش کز زاق مار را در این فراق اندخت پس بر عذر ما حواسست و گفت دوستی جویری مرا از  
 بی باقی تخریب نمود و شاه جویری را او بی طبع فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرده که در مستقبل زمان از مصاحبت  
 ناکسان و امن و چریند با مهال این احوال گرفتار نگردد و فایده این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر  
 که صحبت بد اصلا ن شاه را بنده و بنده را سرافکنند میازد و زرگر از جمله آنهاست که از مخالفت او حیران  
 باید نمود و حال آنکه ملک در بریت او سرحد و اطراف رسانیده مصدق آنست که در قرب و تمکن او جانب اعدا  
 مباد و اخطای کلی که ترک آن از حدمکان خارج اقتدران منفع کرده شاه بسجن وزیر القعات نمود و گفت سلاین  
 بنامهین و بیست و دو کاری شروع نمایند و بی مدد الهام مهمات خطیر عرض نفرمایند سلف عالمی خاندان عظیم  
 در شرف است و کمال اصناس آدمی چه بدخل و ارباب احترام و اوسط اجلال و اکرام ما در فضل و اوست منفا

اصل و نسب

نظم

از نهر جویش کسایتیه  
مایه کن نسبت ویرینت را  
آب کدهای کهن را بجوی  
در چو کهن گشت شود ز روی

شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و بی از ملوک عالم قدر گفته است

نَحْنُ الْبَرِّمَانُ مَنْ رَفَعْنَا لَمْ يَرْفَعْ وَمَنْ وَضَعْنَا لَمْ يَقْضِ  
ما زمانه هستیم <sup>شخصی که بر داریم ادا نماند</sup> و کسی که فرو کردیم <sup>اورا فرو شود</sup> هر که را ما بر داریم سر فرستادیم  
بگذرد و هر که را فرو کردیم گوشتش در حوض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر سرستان و زرد شکستمان

ارم کرد و برق قهر ما چون آتش آفتاب شود هر از هر من اعتبار بسوزد

نظم

سلاطین هر که را پیش راندند  
ز اوج سپر رخ بر خاکش نشاندند  
چو چشم صبح بر هر کس که دیدند  
پلاس غلغلتش را بر کشیدند

و ما این جوان را برداشته ایم و فرق حش بندوده رفت بر افراشته امید چنانست که کمان ما در بختها

نگشد و زیر وید که شاه در بریت او بابت قدم است دم در کشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی

چند بر آمد ز کرد دست اختیار کرده و دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده با میس و بیم و وعده و وعید تصرف

در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیریه دخترش بعضی از جواهر احتیاج آنها و بدان نوع که در جا بودند

نزاره شاه یا قندونه در بازار جوهریان بدست آمد ز کرم بخش کشته خبر یافت که دختر بزرگانی  
 بدینگونه جوهر تسمیعی دارد ز کرم طلب جوهر کسی نزد وی فرستاد و خبر با نکار پیش آمده چند نچه مبالغه کردند  
 فایده نذالقصه اورا طلبیدند و ز کرم و دختر شاه را گفت که من شنیده ام که این بازار کان بچه درهای شاه  
 دارد که با جوهری فلانت دانهای جوهر زوهر انجم را بر طبق رزبجد نکار فلک جلوه داده بصفا و روشنی  
 لالی ابدار ندیده و نادیده دریا و در تسمی را در هر صد فپورش فرموده خواص بصیرت نظیر آن کوهرهای کدآ  
 مشاهده نموده

### بیت

چو زهره بچوبه و رخسار کی  
 کرد برده از منبتا بندگی  
 و بتصرفنایا قوتهای خوشبخت که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگرش پرورش داد  
 و کوه خار ابا آنهمه سنگدلی در صمیم سینه اش هزاران نگار داشته

### بیت

قطره های باوه را مانند که در سنگام کی  
 منعقد کرد و درون جامهای لعس فام  
 و چند پاره زمره سبز یحانی دارد که دیده نظار کی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را فرساید  
 آن سبزه لکسای روشنی اواید

بیت

روز نور بصر سرود و معلوم شد کبره شود روشنی چشم فزون  
و در دریج خواهر اولی خدات رمانی که چون کلنار فارسی در نظر مبرهان آتش افزود و پیروزه  
پند خوش رنگ و صافی که سپهر نیایی لطافت از لون آن آفتاب نماید

بیت

لعلش نموده ز نسیم عقیق رنگ . فیروزه اش نشانه از صبح سیر فام  
ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جوهر را حاضر کرد انبیه قیمت وقت با فرو شد و اگر بطوع و رغبت اقوا از تکلیف  
و تشدید از حاصل باید کرد بلکه بازگان زاده را با حسن جوهر تکلیف نمود و خرسو کند یا یاد کرد که من چنین جوهر  
ندارم و خورده ریزه که داشت آزاد میان آورد زگر از آن پسندید و ملکه باز نیاید و تحریص کرد و خرسا  
از جام جهالت انجام هنر ناقصات العقول است و پیچد بود و ددند و یوم مردم سان با آن  
شده و نجات سلطنت و کامکاری و و خدو نفس ستم شده را بدکار گشته و شلیج بازگان زاده فرمان  
واندک زمانی را آن مجوزه بیچاره بر خم خنجال عذاب عقوبت و پرچم هلاک اعدا و متعلقان دختر بازگان  
قرباد و تغییر فرار چرخ اشیر رسانیدند و زیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد و ملک را  
از دود بدنامی چنین که از روزنه چشم برآمده بود را به سینه تیه سند و بطریقی ناطف و اربابان بازگان



رانده را بنوخت و مال بسیار داده خوشنود و خرد از نظر التفات بیفکنده ترک تربیت زرگر گرفت  
 و شامت صحبت آن لیسیم ستمکار شام هرده نامدار مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگر بیعاقبت از مقام سلطانی  
 رسیده بگرخت ماورد و خرد صلاح در آن دید که دختر خرد روزی از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک ساکن گردید  
 و وقتی که عواصف قهریاری تسکین یابد و زبانیه غضب جهان سوز پادشاهی انطف پذیرد و شامت بعضی  
 از خواص مجرم آمد و دختر چهار باغ بدر رفت و زرگر از این حال خبر یافته بلا منت بلکه آمد شام هرده چون زرگر را جوید آغاز  
 کرد و گفت ای بدبخت شویم دیدار

### بیت

حیف باشد نظر بدیواری که در صورت نکار کنند  
 باز آمدی یافتند دیگر بر انگیزی و حیل از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که ملاقات تو بر من است  
 و مقالات من با تو از قبیل مجال زرگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمد و روی در میان نهاد و سیر همه  
 و پریشان حال میرفت شب درآمد و ابریره سرا پرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ سارنگا  
 فروشاید چاره زرگر در چنان وقتی که غبار نیل در عرصه زمین نیخته بود و دوده رنگباری بر بالای قطران نیخته

### بیت

شبی چون روی رنگی از سیاهی رسیده رنگ شب تابشت ماه

بخود وار قدم میگذارد و قضا را در آن صحرای شکار و در آن چاهی فرو برده بودند و سبزی و بوزنه و ماری در چاه  
افشاده زر که برآمد و مان از خن چاه کندی از گرد راه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد

### مثنوی

ای که تو از ظلم چاهی میکنی      از برای خویش چاهی میکنی  
 که خود چون گرم پید بر متن      به خود چه میکنی اندازه کن  
 این جماعت که در قهر چاه بودند از پنج خود با یاری دیگری پرداختند و روزها بهمان قرار در تک چاه  
 تا که روز سیاحت از این شهر عزیمت سفر نموده برایشان گذشت و آنحال مشاهده نمودند پریشان خاطر گشت با خود  
 اندیشید که آخر این مردان فرزندان آدم است و درین ورطه محنت گرفتار آمده بیاویز جماعت نزدیک است از سمرقند  
 حیات مردوت اقصای آن میکند که هر وجه که تیر کرد دور انعام و هم و ثواب این عمل از برای تو هر چه که بیاویز  
 مال و لایقون ذخیره نهم پس رشته فرو گذاشت بوزنه در آن آن یخته بر سر چاه رسید گریه دیگر با راسا  
 مال و نه فرزندان  
 کرد بیوم نوبت بر پنج در رسن زد و چون این امر به بهامون رسیدند سیاحت را دعا کرده گفتند

### بیت

کار دولت باشد آن نیمی که گاه گاه      چون تو مظلوم بودی وقت بکار آن  
 بدانکه تو بر هر یک از ما نیمی بزرگ و نیمی تمام ثابت و متوجه شد و در وقت مجازات همکافات آن میسر شود

بزرگت من در دامن انگوه که بشهر متصل است اوقات میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم مهمیون  
 سازی طریق حق گذاری مرعی اهدی بگفت من بیرون حوالی شهر بفلان پیشه وطن کرده ام و بگویند که اگر بخواهی  
 فرمایی بدینچه مقدار تو اندر بودی رسم خدمت بجای آرم مارفت من در باره شهر مشکلی اختیار کرده ام چون  
 تشریف آری وسعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالاً یحیی دارم که استماع آن تو  
 فرض است این در راه چاه بیرون میار که آدمی بدعهد باشد و پادشاهی بیدی لازم دانید بحال ظاهر ایشان  
 و نیت نبایدست و قبح باطن و مایه کی اخلاقشان این نباید بود

### بیت

بگذر از صورت و سیرت بصفا و از آنک آدمی شکل بود کوبت بر از دو مانند

و اگر اهل روزگار باریش صورت مشغول اند و از اسلح معنی غافل لاجرم

### مصراع

دیده را بویوسفند و دل را کرک

علی الخصوص اینمیرد که روز ما رفیق ما بوده و خوبی و خصلت او نیکو شتاما حتمیم البته در بشره او سلامت مروت

مذیده ام و از کاش صفاتش بوی و فاشنیده

### بیت

وفا مجوی ز خوبان گیس چکش نشیند  
 بی هیچ ز زنگار زهر هر بوی وفا  
 و اگر قول مارا کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان توی سیاح بسجین ایشان التفات ناموده  
 فرو گذاشت و مناصحت بیغرض را بیع قبول استماع ناکرده زر زکر را بسر چاه آورد و زر که سیاح را هدیه  
 خواست و شمه از احوال بمعنائی شاه و سر کشکی خود با گرفت و با این همه التماس نمود که روزی برو بگذرد شاید  
 مکافات بیجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای تو کل در طریق عزیمت نهادم و دو سه روز در اطراف عالم  
 سیری خواهیم کرد اما شکر مکروم که اگر از قضا امان باشد و فرمان تهنیت آید باید و یکبار شرف صحبت  
 در یابم

### مصراع

کر عسر بود باز بخت برسم

برین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز شد سیاح روی براه آورد و زر که شهباز آمده در  
 گوشه تنواری شد و پادشاه از رفیت زر زکر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دحر التفات نمیکرد  
 چند پنجه اکابر بوسایل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بوقف قبول میرسد تا برین قضیه یکسال گذشت سیاح  
 برخی از بلاد و ولایات را تماشا فرموده سیصد و رست زربدست آورد و آن خردا عیبه حب الوطن ظهور کرده بان خود  
 که هر چند مراد و عزبت کار به حسب مراد است و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقیبی دراز و مالکین بهیوی

بالطبع سازگار است آب هر چشمه وطن در کام دل خوشگوارتر

بیت

اگر چه برکت نهادیم در رسا زند  
برای ز کس هم خاک بر گستان به  
پس از غمت روی بوطن نهاد و شب نسکامی بدین آنکه که موضع بوزنه بود رسید و فرود آمد قدری از شب  
گذشته بود و در خواب بر زنده ای که در میخ خجسته که از آن حدنگ سینه کاف ایشان بر حد روی و سماک تیره دار از اول  
تیغ جانگوشان سپهرتین در روی کشیدی

بیت

چو چشم دلبران پر کین و خون ریز  
بقصد خون مردم تنها تیز  
ببالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کرده پایش بچشم کند محکم بر بستند و در کرده خطرناک که از شام  
دور بود سپهران بیهنگون بچاره با خود گفت هنوز که معنی از حیات واری و رمی از صفحه زندگانی می خوانی

مصراع

جای کلمه غیت شکر باید کردن

شب همیشه مرو سیاح بسته و افتاده بود و حکم و فرمان قدر را کردن نهادند هنگام سحر از در دست  
با بی طاقت شده فریاد آغاز کرد

بیت

میرسد که کند و لم فریاد      لیک فریاد رسنی بنیم  
 است حسرت از دیده طبارید و بسور نشینم اندوز فیالید و مکفیت درین هم که غنا چیر شدم کس  
 از حال من و قوف نیافت و با انیمه در دو جانسوز در ورطه طاقت آدم و بوی دو اسام امید بر رسید

بیت

دل کرا سوز و درین غم بر من دلتمه      جز دل من چون کسی پس لوی من بنور  
 در نیوقت بوز به طلب طعم بیرون آمده بر حوالی آن کرده میگذاشت آواری در دماک شنید و از آن صد باکو  
 استنمایی احساس کرد و عقب کرده رفته بر وقت سیاح رسید چون یا خود را بشه بند یادید کباب  
 خونین از چشم بکشد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افاده و حوال تو بر چه سوال است سیاح گفت  
 ای یار مهربان در محنت آباد و نیای هیچ تنگه را حتی تیغ جراحی برسد و در خزانه زور کار هلاک هیچ کس لطافت  
 نیز خم آرد های رخ و آفت بدست نیاید

بیت

کس عسل بی نشیند ازین دکان تجوز      کس طب بیچار ازین بستان بچید  
 و هر گاه کسی بدین نکته و اناشد و حقیقت اینحال بروی منکشف گشت نه از غصه خار از آری می چون ابر حوائی ا

ملاکت باید رنجیت و نہ بر جلوہ کلہای تازہ عذرش چون موسم بہار طریح طرب باید اندخت کہ نہ غم اورا

مداریست و نہ نشادی اورا فراری

نظم

درین ہستی کہ ماید نیستی زود      نباید شد بہت و نیست خشنود

چنان آداب و براتش نشانند      بچشد چیز وانکہ واستمانند

دہستاند و عار سے نذر      بجز داد و سداکاری ندارد

پس قصہ دروان و زربردن و اورا بستہ آنجا افکندن تمامی باز را ندبوزیہ گفت خوشدل باش کہ

بیت

در نویسیدی بسی امیدت      پایان شب سہ سفید است

و من بقدر طاقت در مدارک آن خلل سعی خواہم نمود و اہم مقامات خلاص کردن تست پس بندہای سیاح را

بکسخت و اورا بجانہ کہ از خس و خاشاک فراہم آوردہ بود در سائیدہ میوہای تر و خشک حاضر کرد و ہند

و التماس کرد کہ امر و زارین منزل بیرون مہا و بادل فارغ سر بر سر آسائش نہ تا من با آیم و از پیش

سیاح بیرون آمدہ پی دروان برداشت و بر عتب ایشان وان شد اما دروان رخت و زربرد استہ

شب راہ برقتند و صبح را کوفہ و ماندہ بسپر چشمہ رسیدند خواب برایشان غلبہ کردہ رختہای تہاچ از

بارگاہ

باز گرفتند و بختند و بدل امین و خاطر مطمئن: خواب رفتند چاشنی که باقی ریزند بسروفت ایسان پسند  
 و ایسا ز اعان فایده و صفت وقت غنیمت شمر و پشت و آره رخت را بشکافند و اول بدنه زرد را برداشته  
 برده در خاک پنهان کرده باز آمد ایسان سوزنده نشسته بودند پاره دیگر از سر و پای سیاح برود و در وضعی  
 محتمل ساخت حاصل الامر نامی رجوت سیاح را با بعضی از وصلهای و زوان که بران قدرت یافت برداشته  
 جایها بنهاد و از دور بر بالای دختی مرصده کار ایشان قرار گرفت چون زمانی بر آمد زوان از خواب  
 آمد و چون از زور زخمها نشانی ندیدند سر اسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بران دیگر  
 بچودت زمین فانی بود گفت ای برادر این سر چشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه آرام  
 آدمیان نیز بر حوالی چشمه نماند این صورت بهیچ وجه باز آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این  
 چشمه جای دیوان و پریان است و ما که تا خانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم  
 حرکت از قوم ایشان واقع شده و هر جای گراست که قصد قتل ما کرده اند صواب آنست که زود بگرییم  
 و نیم جانی که مانده است تک پای بیرون

بطسم

هست ویرین با دیده دیولان  
 خانه دل شک و غم دل فراخ

هر که ویرین با دیده مطبع ساخت  
 خون دل افسرد و چون زهره که ساخت



هر که درین راه کند خوابگاه  
 یا سرش از دست رود یا کلاه  
 پس فرزندان بادل ترسناک راه  
 که زیز که قند و بوزنه از معاودت ایشان  
 خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد  
 و با سیاح صورت حال بازگفت و آن شب سیاح را نگاهداشت  
 و با مداد که در زوشب با لباس ظلمانی از چشمه  
 خورشید لورانی که بچین گرفت و سیاح هر چهار گوشه از بند تیرگی خلاص  
 شد و روی مقصد نهاد.

### بیت

چو ظاهر گشت در صحرای اطلال  
 دست زرزیر تو ده خاک  
 بوزن سیاح را بدان چشم بر دوزخ و لباس  
 او و آنچه از وزوان رفته بود پیش  
 او روی سیاح بچو خدایان  
 رخت ایشان از تصرف کرد و بوزن را و داع  
 نموده روی بشهر نهاده هزار گذارش  
 بران بشه که مسکن بود اقلان  
 دور بر غزان چون شیرریان نمودار گشت  
 و سیاح از او رسیده خواست که احراز نماید  
 بر آورداد که ایمن باش

### مصراع

ما را حق نعمت تو یاد است مهروز

پس پیش آمد و در بند خوابی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که کجاست توقف فرماید  
 سیاح ما بر راضی خاطر او  
 متوقف شد و بر وی طلب گشت که لایق همان باشد هر طرف می گشت تا بدو قصه چهار باغ شاه رسید و در آمد  
 در حریر  
 که بر آب خوش نشسته پیچیده در کردن دارد بر یک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نریک سیاح آورد  
 در هم افکند

رعایت نمود سیاح نیز ملاحظت اورا بعد ازت مقابله کرده روی بسراورد و از حال آشنای زنگبر را شنیده و  
گذاشت که از بهایم و سیاحت حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چندین نفره دارد اگر زنگبر از وصول من خبر یافت  
مقدم من انواع اسب را خواهد نمود و در تقدیم ابواب تظرف انواع تکلف لازم خواهد داشت و با مباد و معاونت از  
درستهای بر زمین تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که کجی جوهر است بهای نیک و گدا خواهد رفت چنانچه  
او درین باب و توقف او بر رخ هر یک از این شیراز دیگر است سحر گاهی بود که سیاح بسرا رسید و در وقت او  
قل و حشر شاه و در شاهنامه بود و خلق هر کس می روی بارگاه سلطان نهاد و زر گزیر خیمت شخص آن حال از کوه خلوت  
بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را بنمیزد و کیفیت انصورت استفسار نماید نگاه سیاح را دید و استیفا  
تمام نموده اورا با جلال و اکرام منزل خود برد و بعد از نیم پرسش دیار باره و آنچه خود و در ماندن از طاعت شاه و  
که در مرتبه اورا واقع شده بود و مسالعی مال و منال که از دست او رفته و تفصیل بازراند سیاح اورا تسلی داده گفت ای برادر  
اگر و اسباب معیشت تو نقصان پیدا آمده و ارکان شروت تو بنده با و حوادث در هم شکسته غم مخور که مراد من  
هست و پیریه نیز دارم شمل بر جوهر بسیار تو و در شناختن زنگبر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت از این  
و هر چه خواهی بردار که در آن مضایقت نخواهد بود زنگبر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه و حشر ملک دید بازه روی  
آغاز نهاد و سیاح را گفت قیمت این جوهر زیاده از نسبت که محاسب و هم از عهد شما این بیرون تواند  
دل خود را که همین ساعت خاطر تو را فارغ گردانم و تو ایجا بسلاست بنشین تا من بیایم پس زر گزیر با خود آید

که فرصت بزرگ یافتیم غنیمتی شکوفه است آوردیم اگر احوالی در زنده آنرا صنایع کردیم از فواید محرم و خود بینی  
 خواهم مانند پیش ازین مزاج پادشاه بامین متعجب بوده و درین محل که جبرئیل و تر اورسانید که اندک آنرا نمائیم و اندیشه  
 ناک است و قابل و حریر اهل بلدیج و پیلد به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که ملک  
 من خوشنود شده باز بر سر خود ترقی نماید که غنیمت بر غدر و اراده در نگاه وقت و جبر و اد که کشنده و حریر با پیر  
 گرفته ام شاه او را بسید و پیر را دید کس و استاد ما سیاح را حاضر کرد و اندک سیاح چاره چون بخار کارند ز کرد  
 گفت



کشتی مراد بستی و کس کنش شده بود رین زارتر کسی را سر کز بد شمنی  
 این سرای من است و هر چندین برای من ملک کان رود که او گناهکار است و من سخن برای مکافات کرده ای  
 میگوید و پیران نیز صدف آن منظم شد بفرمود ما او را بگرد شهر کرد و استند و مجوس ساحه روزی دیگر که از سر لایحه  
 پیرانند او را بقصاص رسانند در وقت که او را کرد شهر میگردانند ما را از بالای باره دیده نظاره کشوده بود  
 چون با خود را بد آنحال بدور پی ایستاد و بعد از آنکه او را برندان باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت  
 واقعه اطلاع یافته بخروشید گفت نه ترا کشف بودم که آدمی بد کوم و فاعل دارد و در مقابل احسان و یاری یقین  
 و عمل و حسن کاری بجای آورد شنیدی و من چهارم ز که تو روی از قول ما را بر تاشی و صاحب غالی پرتا

اغراض استماع کردی و انستم که مال حال تو بدست خواهد انجامید

بیت

من همان روزی که با طبع میردم که غمان دل شد کف شیرین  
سایه کنت ای دوست مهربان حال از غمک با لب که بر دست من میری خبر سوز دل و اضطراب  
حاصل چیزی حاصل نمیشود و مرا این چنین نیست که با نشیدن آن مو عطت

مصراع

بدنم هر ششم در سوای مردمان

اکنون چاره اندیش که وقع این غم یله و علاج این واقعه خواندند و ما گرفت دیروز ما در ش ۱/۵  
تخمی بودم و همیشه در معالجه آن عاجز اند این کیام نگاه دار و علی الصبح که ز تو آمد و غمت علاج شنید  
علازمت ملک رو پس از آنکه صورت حادثه خود گفت بر کرده باشی این لباه را بدوده تا بخور و سعایم تا که  
خلاصی و بخانی دست به تیغ عذر باخواس و ما بسوراج خود معاودت کرده وقت سحر بام کونک با پناه  
برآمده و از روزنه آواز داد که علاج ما را کرده نزدیک سماج بگناه است که ملک در روز او را و زندان کرده و  
آنوقت ملک را لین به نیش بود و غم غمت و شتر با از همه ما در جمع شده در علاج زهره را اطبا مستورت کرد  
خدا بجزیرت و دوا فع هموم معالجه نموند فایده میدو چون آنگونه شاه رسید فرمود که به سینه برام

چه کس است و این سخن از کجا میگوید چنانچه پاسبانان قنص کردند بر بام آدمی ندیدند حمل بران افتاد  
 که با تفتیبی این سدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک بروی تحقیق قضیه علاج مشغول  
 سیاح گفت ای ملک

### بیت

همیشه در که عدل و جناب احسانت      چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد  
 علاج این سرزودیک من است و همین دم ملک جهان صحت کامل خواهد یافت طمع می کردم که تخت نیک از حال  
 پریشان خود بسامع جلال رسانم و از عدل ملک زبید که کینفس گوش موشن با صنای حال مطلوبان بجایید

### نظم

چنان خب کاید فغانت بگوش      اگر داد خواهی بر آرد خروش  
 درین دست که بیدار نیست      جانبانی او را سزاوار نیست  
 ای ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از منبدا تا منتهای بازگویی و  
 بیست تمام حکایت خود گفت سریر کین سیاح از روی جراتی که راست گویند را باشد دلیر و ارقصه خود را در خوا  
 و برات نمت و از آن گناه بزمیر پیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه را با شبر اضافه کرده بلکه خور این زندانی کجا  
 ارجحیت پدید ملک او را خلقی و از خیمت پادشاهانه پوشانیده و زر کرد پای دارا انتظار سیاح را کشید

تا زودتر کشیده و رستمهای زرباو ماندوزنه پادشاه جهان نقریب به ده که داشته برسد که ده سال  
 ملک در رسید که بعضی تاج زر را بردار کشند و حدیث او را زمان آن بود که اگر تاجی کسی را در بیایم انقدری چو  
 اهری او در آن ظاهر شستی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی اسکارا شدی هم بر نفیوت که در حق مظلوم  
 خواستد که بجای آورده شود حق آن کذاب غمارتیم احادی همان دستور آن حق ما شاس بیوفار که  
 روی فوت دیده بود و نبوی مروت کشیده بر وار کشید و عرضه وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر  
 و فساد و منسج جور و فساد بودی پاک ما خلد و بکافات فعل و مجازات عمل خود رسید

نظم

دین دار الملکافات اگر بد کرد      نه با جان کسان با جان خود کرد  
 اگر خواهی نکو باشی نکو باش      همیشه راست کار و راست خواهی  
 اینست مثل پادشاهان در خست بار مهربان و تفحص احوال مستعلقان و اگر ملک طلب آن بدصل فی اب زرت  
 کردی و حشرش متعرض خون پیکنای نسی و بطریق هر ابر محشر به کشکشی و اگر گوش باستماع قول  
 مظلوم استمیده نکسادی حق از باطل و راستی از روع متاثر نسی و سلاطین مابد که فی احتیاط کسی را تربیت  
 نکنند و بدیه در حق هیچ کس پروا نیست نهد و یقین نباشند که هرگز نیکی و کاری ضایع ننود و جز آن  
 بد کرداران بیسچو در توقف نمایند پس در وقت که فراس قضا بارگاه دولت ایشان را برافراشته است و

کار برای فرد نوبت کارمکاری و هماننداری با ایشان گذاشته معنی نماید تا کاری که بر چپ نیکامی  
نیاید و بلب در جات و نجاست عصبی باشد از ایشان در وجود آید

قطعه

هر نوبتی زین بکسی میدهند زان	هر مدتی لطف بکسی میکنند سیر
حشرم کسی که مانند ام جاودان	چون کام جاودان متصور نمیشود

باب چهارم در عدم التفات بآفتاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن  
 چون رای کسوزای این داستان بر فایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و حسن انشون به خود عوالت رسانید  
 از حکیم کامل و ذوق بجان و دل ممنون گشته گفتم

قطعه

ای تشنگان بادیه شوق یافت  
 از بحر طبع روشت آب لال علم  
 برداشته ضمیر عزت بدست فکر  
 روزی هزار بار نقاب از جمال علم  
 تصدیق ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ارام بسر حد بی ادبی کشید و زود نیک  
 آمد که طناب اطناب بریده کرد و چون التفات نموده مرا از فحش ای وصیت پیرو هم آگاهی دادی و داستان  
 طوک در بریت ندما و متعلقان شنیدم و بر ظلمها که از صحت ارادل و اسافل بریدم مطلع شدم اکنون عنایت فرمود  
 مضمون وصیت آخرین با ریا بد نمود و در تمنی سخن باید راند که هر حکیم کرم حاصل و دامانی کامل شایسته  
 نوشته ختم عیاشی شد و شرم جاهل و نادان خافل در فراغت و رفاهیت روزگار میکردند از اعراض و کجاست که  
 و نه این را جهل و حماقت از پای در آورد و دیگر بگوید که در جلیت در جذب منفعت و دفع مضرت حلیت و چه پیر  
 از میان سعادت مخلوط تواند شد و بکه ام چاره راه منزل مراد است توان بر و برین جو ابداد که ای ملک دولت رسوا  
 را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست آورد سزاوار چه مکتب شایسته عزت و رفعت گردد



نتایج و مرآت آن بتقدیر ازلی متعلی است و اصل آنهمه قضای الهی و حکم پادشاهی است که می تواند و با مقتضای قدر  
 و قضا و سلیطه و سایر صنایع و باطل باشد چه بسیار و انایان با استحقاق دولت از قوت یکروره محروم بودند و بی  
 عظامان با استعدا شکست و کنت بر سر سروری نشینند

قطعه

کنج شاهی دهند و ما ترا      بهر پیشه نیم مان دهند  
 سعه بر صدر و اهل دانش را      بعلطره بر آستان نهند

و هر این اینجالت جز وابسته حکم ز دانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر کسی را خرد تمام باشد که بدان جو  
 معاش بر انجام تواند و یا حرفه پر فایده که از آن اسباب معیشت جمیعاً تواند ساخت یا جمالی زیبا که دلها صید کرد  
 جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار باشد هیچ شمره نخواهد یافت و از مقدمات هر و جمال خود  
 و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاه آمده این مسئله را بر دروازه هر طور نوشته است و از ویادگار ماند

این سخن داستانی بکنین و قصه شیرین است رای پر سیا که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامکار و جهانداری عالی مستدر بود

بیت

به پیش

بدانش بزرگ و بی‌همت بلند      بازود لیس و بدل می‌باشند  
دو سپرداشت با انواع آداب متحلی شده و باصناف فضایل آراسته شده

بیت

یکی دلها بر حمت شاد کرده      یکی جاها را بعد از آباد کرده  
چون شاه و عیون ایزدی را بستیک اجابت ز برادر مهر خراشین پدر بدست تعجب خود گرفت و در  
ارکان دولت و ایمان حضرت را بحد ملطف و تکلف در قید تصرف آورده و بحال تخلص و مخلصی رسید  
بجای پدر بست

بیت

بفرح تر زمان شاه جوان بخت      بآمین پدر شد بر سر تخت  
برادر که چون دید که های سلطنت سایه بر فرق و قوسای برادر مهر افکند و قاید دولت زمان کوشان  
تعبیه اقتدار و اختیار او سپرداریم لکن مباد این نسبت حال وی غدیری انگر ز دخت چیل بر حسله فرار  
بناده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و مال را دو توشه برداشته روی براه آورد

بیت

ز شهر خویش تو لم سفر دارم      بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم

شاهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بر سر منزلی رسیده بر تنهایی و غریبی خود گریان و غریوان میگفت

بیت

هر دو کامی کرد چشم چشم خونین رون  
حال رفتن چون بود این خود نخستین نیست  
قصه آنشب به تنهایی گذرانید روز دیگر که دل بر زیاری حورش یازد تن آقی جمال نمود و نگار خاوری این پرده نیلورنگ  
غدار زحمان و زحمان در حمان بر حال جان جلوه داد

بیت

در هر یک شاد کردون سپهر  
یار است روی زمین را بهر  
ملک زاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی سلسله موی با طراوتی بی نهایت و لطافتی بی نهایت با او  
همراه شد شاهزاده نگاه کرد محزون و دید که کو بی قبابی کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شیرازه رنگ  
جمال او سوخته تپلی چون بنفش تازه بر جوانی گلبرگ طری میدید و یاد آیره از غم بر بر صفحه لاله سیراب کشید

نظم

خوش چون مورچه پیرا من نکل  
که غم بر ریزه می چسبند رنسنبل  
حلی رنجبیر کرد ماه کشته  
خرد سر بر خطش گمراه کشته

شاهزاده چون آن خط دلکش و زخار آتش و شمشیر مشاهده کرده

بیت

نعلی عجیب و سیدہ ریحی بر فروخته چون خابره خلیل کز آتش بر آمدہ  
 با خود کنت مکر محنت بجز انرا بقوت مراغتت این جوان تو آنکشید و در سایہ این سر و کلہ از آتای این باد  
 آتش بار امان تو ان یافت

مصراع

حوش آوار کی اور اکہ سہری چہن شہ  
 پس آن دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نہال جو بہار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش بر آمدہ بیابان پرالم را  
 گلستان ارم تصور میکردند و حارسان شہت را کاش بہت آواہی حبت خیال می بستند

رباعی

در دوزخم از زلف تو در چکاید از حال ہشتیان ہر اٹک آید  
 در بنی بو صحرای ہشتم خوانند سحر ای ہشت بر دم لٹک آید  
 در منزل دیگر بازار کان بچہ ہشیار کاروان صایب تدیر و زایش تمام خرد کہ ہنگام کفایت بقول کمال  
 شہ شب را بر کرون روز بستن و در وقت معاملہ کجسی و چالاکی دست خورشید را از چار بار  
 فلک بدست آوردی

بیت

حریفی چاکلی شیرین زبانه بدانش کارسازی کاروانی

بدیشان پوست و نظر سعادت از صورت آن شلیت وقوع یافت رویم دهقان زاده توانایی نمودند

که در ابواب زراعت بهمارتی شامل و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی بهش در دهقانی تا

بجد که هرچوب خشک که در زمین بهامدی مانند نهال بحال سیده میوه های تازه افشاندی یمن قدم در دهقان

تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهی پای بی آنکه حکم در خوشامدنی بردادی

بیت

باغ از کشته تازه و پیراب زرع را فطنتم از اسباب

مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم سو شد خانه فرقت با تمام رسید و سر خست افتاد

آمر بعد ظهور یافت و یاران هر بان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و او طان فراموش کرد و نماز

و مراحل می نمودند و بدیدار هم آسوده حال و امید، دل میبود

شوی

هر که باشد بنشین و دست است در کلن میان بویان

هر چه میجویی بصحبت قائم است نه زبانت کار می آید نه دست

دل زهر باری غذا می میچوژ جان زهر علمی صفا می میبرد

از لغای هر کسی فیضی برسد  
وز قران هر سیرین چری خوبی

چون ستاره با ستاره شد تین  
لایق هر دو اثر را بدستین

بعد از قطع مسافت بعید شهر سطور رسیدند و بر گران شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچ کدام را زاد و نوشته نمانده بود و در رم و دیان نیز نماندند ششیدگی اربانان گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک شهر و کفایت خود بنماییم و بجز و جهد دعوتی و نعمتی بدست آریم تا بفرغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بمقادیر الهی بازگشته است و کوشش و جهد می زیادت تفاوتی در آن پدید نیاید پس هر که از او میان خود مستدرباشد هر آنکه طلب او خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد کند

قطعه

این جهان بر مثال مردار است  
گر کسان کردند اسیر هزار

این مر از اسبی زند مصلوب  
آن مر این را اسبی زند مغتار

آخر الامر بر پرند مبر  
وز هر سرباز ماند این مردار

روزیکه در کارخانه سخن قسیمنا بلینم معلشتم تقسیمت باشد بدو حصص و شمره زیاد نشود  
ما خست لادم ما خست  
ما خست لادم ما خست  
ما خست لادم ما خست

حاصل کار حصص حسرت و وبال و نکال نباشد

ملوی

کر چه بسی لقمه بدست آوریم  
بیشتر از روزی خود کی خوریم  
پس ز پی آنخیز نه روزی مان  
اینهمه تشویش کشیدن چو آست  
راه رضا گیر و برومند شو  
حریص یک سونه و خورند شو

جوان ز پیاروی گفت حسن شیطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سلی شو که در احراز مال و ثروت هر کجا هم  
جمال سلوک است در مال از امان خوابه بود و هر وقت که ضاع ظرافت ظهور نماید رفت و هر بانی بدو اتصال حوائج  
یافت

بیت

ناچار هر که صاحب روی نکو بود  
هر جا که بگذرد همه چشی بر او بود  
باز زمان بچه نفسی از صفح حال خود فرو خواند و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم تقاست و  
اندک زمانی را از نایه و سود چتری بدست نمی ماند منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کارشناسی و  
معامله گذاری بر همه اسباب باقی است و هر که اپای معیشت در نیک فاقه آمد بتلافی آن جز نیاید عمل و کسرتی  
نخواهد کرد و مگر سرمایه معاش بدست نماند در مدارک آن جز و قوف بر معاملات پایمردی نخواهد نمود

بیت

الکلی

اگر اساس عمل حسرو نهاده شود در فراغت دل بر خشت گساده شود  
 و معان زاده گفت همه جا عقل و تدبیر کار نباید و همه وقت از وفایده روی نماید و اگر دانش در حصول  
 دولت مدخلی داشته باشد بایستی که هر که بدانی از پیشش و برای درویش از همه پیشش بودی لوای دولت او  
 و فضای سلطنت بر او آشفته می و نهان سعادتش بر کنا جو بار جهان بانی کاشته می و با بسی خردمند از این دنیا  
 احتیاج مفید دیدیم و کسانی را که از کار کفایت و کار گذاری بویی نداشتند و در بوستان تنعم و مال داری نداشتند  
 کمان مشاهده کرده و اینها گفته اند

### بیت

فلک ب مردم نادان دهد زمام مرا  
 تو اول دانش و فضلی بمن گناهت میس  
 پس برکات کسب و میامن مجاهدت مردم را در معرض کار و معرزه آرد و آدمی بوسایل هر روز  
 صرف زیور شد و کامی و بخت آراسته کرد

### نظم

کس کن تازی بدست آید  
 که عقل تو هیچ نکساید  
 شاه با آنکه تخت دارد و تاج  
 بزرگاسبان بود محتاج

چون نسبت سخن بشماراده رسید الهام نمودند که شما نیز توبی دیگر درین باب بگفته بیان فرماید و آن



شراعتی که در میان شمه بار منساید شام براده فرمود

بیت

ما آب روی فست و جماعت نبی بریم با یاد شکر کوی که روزی معده است

من بر همان تدبیرم که پیش ازین شمه از حقیقت آن تقدیر اشاء و سخن فحیت از این که میگویند بر آیه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بیت ای میگویند اما مدعی آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوب نوز افشان حسن از اقبال طلوع نمی تواند نمود و اما کما که در حد در دوکان مشیت نشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج غلبه نماید یافت فایده مانده کسب نواله است که بجوالة تقدیر از انصیب همنان اقدوس کسب و زراعت خوشه خوشه است که از سخن ارادت لم یری بزار عان مزرع حفت رسید مقتضای مشیت ربانی هر قسمی که اندیشه زکات امیر بر لوح خیال کشد با نقش خجالی پذیرد و هر افرونی که عنایت خوال تدبیرش آرد عاقبت زکات افسانه گیرد

بیت

چشمها که بر اینجختیم و سود داشت فنون ما بر او کشته است افسانه

پس محسوس شد که اگر جماعت عالی خواهد مقصود بهر کس بی محنت و تعب بدست آید و اگر اراده ایزد بجزو آن تعین کند که در حد و جود هیچ فایده ندید پس حکم الهی را بر کردن باید گرفت و تسلیم بر خط تقدیر است

مهراب

مصراع

درمان ماریشکا بقصص او انست و

چنانچه آن پرومقان که مهم خود بحایت الهی تعلیم نمود باندک زمانی بر مطلب خود دست یافته از وقت  
آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت

گفتا وزوه اند که در شهر اندلس و همعانی بود با دست ووی کشاده و اسباب رخسار دست و در هم  
وقتی از اوقات و جلس رخسار میفرود و سیصد و بیار جمع کرد و بدان بایه زرنیک کشاد بودی بویچ  
وجه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف نمودی هر روز صرّه زرخش آوردی و شمار کردی و بدان  
عمر آن طریبا قراب عیش اخذ آن ساتی

بیت

از آن میوه رخسار آن ریزند که چون رخسار آن شادی بگیرند

روزی بر طریبی مهبود زرا شمرده در صرّه کرده بود و میخواست که جایی مضبوط بنهد و دستی

عزیز در خانه آمد و او از داد و بھتان از بیم آنکه در نیاید و بر آن عروس خشنده روی که بکلم استی

دَهَبَكْ اوراد حجاب تحباید است مطلع کرد و ضبط آن پرواخت و برداشته

بسوی آب انداخت و با آن خود را شست و ضروری حضرت می نمود و بس که هم زین را میباید کرد که  
 طعانی برین نماید چون در حستان رفت تا چون خوابت گشاید نزد سپهر را آب می دید بر دست  
 و بدر خانه آمد و نظر آنکه آشنایی در گذر آید با استاد و همایون و آشنایی صاحب حجت خریدن کاوی شد  
 بود آنجا رسید و زین و معارف آشناد و نظر آمد زین و را التماس نمود که محل این حجت شود و معارفی آ  
 از برای این نیاز ما حق آشنایی گذارده باشی و ثواب و سگی فرومانده یا قدره و آشنایی قبول کرد و ز  
 آن سب که صره زرد آن بود و در او صاحب سپهر پشت نهاد و طلب آب روان شد و در راه درین حرکت  
 چیزی از درون سب احساس نمود و تقصیر بجای آورده صره زرد و پیشانی نام در آستین پاک شد و گفت

بیت

دولت است که چون دل آید کما  
 ورنه با سعی عمل با خسان است

سپاس منت حضرت عزت تعالی شان که بی سایه محنت و خایه رنج و اذیت نعمی و افزو و روتی تم  
 بمن ارزانی داشت حالا شکر گذاری این دولت غیر مقرب لازم می باید دانست و از حضرت خود انحراف  
 نمی باید ورزید و این زرد است روز احتیاج ذخیره نماید نه پس و آشنایی را بساوی زرد از آب و سپهر  
 شد و زری که با خود داشت کا و جوان فریه خرید و غلبت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد ندیده نمود که اگر این ص  
 با خود دارم از خوف زردان ایمن توانم بود و اگر در شهر جایی دین کنم از مشغولی خاطر و بسوسه و می کشی

توانم زود بر یک چکس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد

### مصراع

مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست

مصلحت آنست که این صره را در حسل کاو بهیم و نوعی سازم که بکلوی او فرود رود و بعد از آن که بیج کرده باشم  
صره ز سلامت بر دارم پس کاو بیچاره را بدان مسفت تولا کرد آید و چون که ساله سامری از کج زر  
ساخت و روحی یون آورده و قضا و در راه پیشش آمد و منی خدی که کرده شده بود و قصاب را  
تدارک آن میدیست کرد باز نمود قصاب بجهت کفایت مهات بشهر معاودت نموده کاو را پسر سرد  
درین محل و معان بیا خود آورده مراجعت کرده بودند مدتی بود که درستان نذر کرده بود که کاوی و قریب  
کنه چون کاوی بدفن فریبی دیدم و به حسرت بدین شد و از آن قصاب را ده توقع سود میداشت چیزی زیاد او  
بیع کرد و کاو را بخند آورده طرح قربانی افکند درین محل قصه زریادش آمد قصد کرد که زر را از آن  
بردارد و جایی مضبوط فن کند چندانچه بسوی خست کمر یافت از زن پرسید که بسو کجاست زن  
حال بارگفت و در اول و معان بر آمد و دیده حشش از خست زریادش و خود حاجت بین برخواست

حال او بخندید

معدنی که در کتب کمال و مثال  
یعنی بدان تو که بر زمین است  
معدنی که در کتب کمال و مثال  
معدنی که در کتب کمال و مثال  
معدنی که در کتب کمال و مثال

مصراع

بگذاشتم تا گرم او چه می کند

پس بود تا که او را بران کردند چون کار شقیب  
احسان حشمت بر صوره را آماده از قرح بدو شکست  
و چون بهوش باز آمد صوره را برداشته و از الواث پاک کرده  
ز با بیرون آورد هر زمان درستی بود  
دو سه دوی و بر چشم مالیدی و بر جای باز نهادی و گشتی

مصراع

هر که خلسی بر در کارت مرصاد

پس ما خود اندیشه کرد که این زوبت بحسن اتفاق  
مچنین امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده  
نه هیچ کس شنیده این زرد بست آمد بعد ازین جای این  
ضربه زرت که من نخواهد بود و یک لحظه  
بی او بودن مشهور نخواهد شد

میت

جدایی از تو تصور نمی توانم کرد کسی ز جان گرامی هر جدا باشد

از آن پس مرد و همگان همواره آن صرور را با خود داشتند و خاتون او را بر آن ملاست میکرد که این عمل

طریق توکل و وراست چه ذخیره نهادن بر روزی حق عمت و ناکردن است و چون حکم فایستغوا عند الله

الشریف روزی از سر آن گرم او بایست که حافل کامل است که در جمع مال حرص نماید و دیده توکل

یعنی شخصی حق که هیچ روزی از جوان احسان او بی بهره نیست گشاید و چنین دانند که از روزی آنچه در ازل

مقدر شده و امر لم یزل مقرر شده زیاوت نقصان بدان راه ندارد

مصراع

که در چایه نقتدیریش و کرمی کنجد

و در میان گفتن زن در عالم اسباب از ملاحظه و سالیط چاره نیست بصورت محافظت

اسباب میباشد که و معنی هر اب نفیض از ساعه توکل میباشد

بیت

حافل منشین که عالم اسباب است اسباب بگذار و توکل میکن

زن دم کشید و در میان صرور زرد بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمش غسل میکرد و صرور

زرد از کمر گشاده بر کمر چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زرد را بنجافرا اموش کرده

روی براه آورد و تعاقب او شبانی باب دادن کو بصدان آنجا رسید و صره زر بر لب چشمه دید و روز  
 برداشت و باو فرسورد و نشاط بازگشت و منزل خود آمده بشمر و رسید و بسیار بود با خود گفت این عهدی است  
 هر چه این بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر بار بعین دست در ضرورتها صبر باید نمود  
 این مبلغ را بخت روز بیخوابی ذخیره ساخت پس انساوه دل تیرول در بوست و زربعل در کشیده و خاک  
 خموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش گرفت اما چون دهقانرا از زریا و آمد بادل پر خون باران حسرت از دیده  
 باریدن گرفت و بصدان دوه تمیزار از زمین بسیار و دیدن آغاز کرد

### مصراع

بسیار بخت و پی مقصود نبود

آخر الامر مغربون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال باعمال باز نمود و دل زن از غصه شوهر ملامت  
 بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشود گفت ای بیعاقبت بر حفظ آن زرا اینهمه مبالغه نمودی  
 و در نفقه اساک و زریه معیشت بر عیال شک گرفی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک عیال و همگان  
 گفت راست میگوی

### بیت

بدر و دوری اگر بستاندیم سر نیت      که روز وصل کنه تیکر نعمت نیش

محص غلط و غلط محسن بود که در ادخار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاه شبستان با آنکه هر چه میسر  
 این کند که شمره زر بر کمر بسته شب در درخت کشت و برای آسایش نسیم بویج نقد گرفتار شود و ناگاه از گاه  
 خانه تقدیر نفسی که به بلوغ تصویر بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تجر و راه داده از ساحل نجات و در ماند

نظم

انکه که در دار و دکان می کند      جان ز برای و گران می کند

چند با فرون غم افزون خوری      شرمیت مست چو پرخون خوری

چند کسی از پی بیستی کردند      کوش بجز سندی باش از همت

پس در همان توبه و انابت اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر باره مال ذخیره نهند و هر چه بدست آید بی توقف

انفاق نماید پس به کل توسل به مصالح خود را بجزرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داده هر

انصاف و خط تسلیم نهاد

مصرع

نشین و بکینه بگردم کار سارکن

از آنجانب شبان صره زرد بغل که سفید میچرا نید روزی بر جوالی چاهی بهانکار اشتغال دانست گمان

جمع سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه مباد از راه از دستمان صره زرد در آنجا انداخت و آن



روزی که کسب از بجانب خاندان ساخت معاقب رهن او بهمان بجای میرت با وی بخت  
گرفت و عمامه او در روده بهمان چاه انداخت و همان سبک بچاه فرو شد و ساری صید نگاه  
سره بر بستان آمد

### مصراع

یکی که با حبت و یا قوت یافت

شکر الهی بجای آورده با کشتب و قسیمه ان مال با عیال در میان آورد چون شکار کرد همان سید دنیا  
بود و همان کفایت اینست خداوند تعالی بهمان مستدر که از من غایب شده بود من انجیب رسانید پس نزدی که  
کرد بود و فموده مال بدل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقت میکرد و برخی در راه خدا صرف نمود و ما و برب  
خرج شد اما بعد از رفتن دهان شبان دل از همه کوشیدان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف رو  
روی خود را بر چاه دید یعقوب و از یوسف اسفا بر کشید و گفت مرا بعد ازین زمان از سر ما به حیات  
باشد و در حسرت آن محبوب حافی انعم و زهد کانی چه راحت ولدت رسد

### بیت

نعمت دیده نخواستم که بماند پس این ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا  
پس شبان روزان و شبان تمام و حیران میگشت بعد از مدتی شهادت کرده نشد بر او و بهمان افند

و همچنان بر حسب عادت کرم کرداشت بسیار بیاضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان  
 آوردن شبان حکایتی تکلیف لیکن انا را ملائت تمام از کلام او بطهور می پوست و احیاناً در میان سخن گفتن اشک  
 حسرت از دیده مبارک و همچنان بسبب کیره و دل مشغولی پریشان گفت چگونگی شکسته دل و پریسان  
 خاطر بنامم

### بیت

آنچه از من کم شد است از سلیمان کم شد بر سلیمان هم پری هم امر من کمرستی  
 بدانکه سیصد و بیارز روز استم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من از آن لودی فوارو  
 از ترس ظالمی خد و در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم و همچنان از استماع این سخن اشقه بر حاشی  
 پیش زن رفته گفت این مال که ما روزی حلال می پنداشتیم دست اسراف و اتلاف بر آن  
 دراز کرده بیدرغ خرج می کردیم حق این همان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطه فرود و بال اجی  
 اکنون محتری که مانده است بر سر لب بدیدیم باید نمود و از آفتاب این راز احرار باید کرد و اگر نه تنها  
 مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آیم زن با او درین برای موافقت نمود و گفت من تسبیحی دارم باید داد و  
 با حاجت و توکل و ساختن تهنیتی عوض آن باز دهد

### بیت

# برگشت به پیش کشید

و همان صد و بیارز که نامی مانده بود به سبیل تخمین میان ما و میان منون کشید و بر داشت و تعداد  
صد و بیارز تمام بود و اجرت این مقدمه دولت است و امید داریم که باقی نیز دست آورده الا این را بشکایت  
مخاطف نمود ما بوسی دیگر بچین محلی در بنی تیس چوبی بطری است که بدان که بکنند چراغی تازه از وی  
توجه ساخته در بار ادران بسته نمود تا کسی را بران اطلاع نیست در روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چو  
دستی از دست وی دراز و افاده هر چند کرد که گیر و نتوانست و گذران آب بر در شهر بود و همان بر کنار آ  
عسل مگر عصای بی دید که آب بجانب او می آرد و گرفت و بخانه بر دو خانون طنج میگرد و هر دم مانده بود و همان عصا  
شکستن گرفت تا طنج را با تمام رساند که نگاه داشت چون طبق فلک بر از در آتشین شد در بار ادر است  
و بیصد و بیارز تمام بود بچهره شکر در افاده و دیگر باره دست بمل و افغان کشاد و دو سه روزی بر آمد شبان  
بار بمرل و همان رسید و از نوبت اول هر اسیمه تر حال عصا و صد و بیارز گرفت و همان پرسید که  
راست کو تا آن روز که اول بار از تو غایب شده بود از کجا پست آورده بودی و بچ نوع جمع کردی شبان صورت  
راستی باز نمود که فلاقت بر خان هر چه صره یا قسم که در و سیصد و بیارز بود و چهار در چاه انداختم و  
این صد و بیارز خود تو بمن بریده داده بودی و همان بسته کردی گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را در هر  
خودت بر داد و بد آنکه صره از من بود بر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه من پرتا قسم و صد و بیارز همه ان بود که

شود آدم و بجز تصاحب است من آمد و صد و بیار نیست که خرج علمم شان میگرد و گفتار بوجیهی  
این حکایت معلوم کرد که روزی کس کس نبود و عرض از ارا و این مثل آن بود که ما از آن نیز سر منزل شاعران  
دست نهند و قدم از دایره توکل بیرون نهند و آنچه برای زمانه که شیخ تصاویر قدرت عاقل باشد  
فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد نمایند که حقیقت امر در پس پرده قصاص می دست است

مصرع

کس را وقت نیست که انجام کار است

القصه از زید بن سعالات سر برودند و دیگر که در میان قدرت کل صد بر کاهار از چمن اوقی تصاد و  
کس نبود و پس عالی باشد از پیشتر از سرور و خوار روی کشید

بیت

چو لاله چهره هزار سپهر نمایان شد شکوتهای کواکب ز دیده پنهان شد

بذر که بچو است و گفت شما خارج باشدید ما من امروز از شوره اجتهاد خود بطنی نظر آرام و فردا که در باغ که

کتر باشد هر یک نبوت بپذیرد و معیشت بکنید و روان بدین سخن بعد استمان شده و در مقام زوده مذکور شد

آمد پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هر چه غرق و دارد و قیمت تمام میخورد جوان فی الحال بگو

رفت و پشوره کران از هر چه خشک درسته برسانید و بده درم فروخت و طعامهای لذیذ خرید و روی

بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نشست که نتیجه کسب میروزه ده درم است حاصل آن  
 یاران باز دروازه را دیده و دست از زاده نوازش می نمودند و می گفتند که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم پر  
 بلبه جمال با کمال درخشان گردانید

بیت

برویی تازه هر عالم افزوز      برون آورد سر از غره روز  
 جوان زیبارو پیرا گفتد امر و در بحال خویش چنانندیش که بسبب فراغت و موجب رفاقت یاران باشد جوان  
 برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاری نیاید و بی مقصود نیز باز شوام  
 و مرا عجب مشکلی افتاده بر روی نهفتن و نه یاری گفتن

بیت

کارم از رفت تو در هم شده مشکلی نیست      که گشادن توان مشکل خود پیش کسی  
 درین فکر است بشهر آمد و بر بخورد اندیشه ناک بر سر که غنچه گشت ناکهان زنی پاکیزه روی است موی که  
 در کل فراوان داشت بر بکشدت و از روی دلنوازی و خط دلنویز مشاهده کرده متاع صبر و شکیب ببا و عشق

بر داد

نظم

ببین

بدانسان درویش افاد جوشی      که پیداشد ز هر مویش خروشی  
 بز دوست و قصب از مہ بنگیند      کمزد دل شکن در ره بسیند  
 کینک خود را گفت درین رخساره زیبا که کل و در آن خجالت طراوت آن چون سمن زرد و منفصل گشته و  
 این قامت رعنا تماشا کن که سرو سہی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در کل ماندہ

بیت

سرومن از چمن جان و دل آمد بیرون      نسبتش نیست بد آن سرو که از آب و گلست  
 اگر حدیث آن لب کویم لعلی است شکر آمیز و اگر رسم آن خطا خوانم بلا نیست      فستہ انگیز

بیت

تبارک اللہ ما این چه روی و آن چه <sup>خطت</sup>      کلی و سترہ از رحمت خدا کردہ  
 و بر ہفت در ما ہذا بشر ان ہذا لاملک کرمہ  
بیت آن بشہ بنت ابن محمد بن زینبہ بزرگ

مصراع

کہ این جمال نہ در حد آدمی را دست  
 ای کتیک تدیری اندیش کہ این مرغ ہمایون بدام احمد و جیلہ ساز کہ این بخار نازنین بدست آید کتیک  
 قبل کرد و نزدیک جوان آمد و گفت

نظم

ای تو ز دیده آرزوی جان کستی      شیرین لب که در شکرستان کستی  
 شویست ارباب تو بازار کفایت      احسب کوی نامک خوان کستی  
 ای تا زمین بی من بر ایام نستی      درین شهر غریب بیما فی غریبان شکستند  
 و ما موضعی نزهت ناز و مهری حرم داریم اگر که تعریف فرموده ساعتی میرمانی کنی من عجب جاودانی یابم و  
 ترا زینانی مدار و چون حواصدا که فرمان بردارم هیچ عذرت پس بهمانی زلفت و تا آخر روز  
 با او بس برود

نظم

هوای دل بهوس راسته اعمال کیر      شکیب از نسیم بیرون جنت چون  
 عروسی دید زینب دل در دست      توری گرم و حالی نان و نسروست  
 بیکایان که متوجه سهرامان شدند صد درم پیش نهاده غدر حواهی نمود و جوان برک یاران ساخته  
 در شهر ازشت که قیمت بلروزه جمال صد درم است و بگردد که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در  
 بازگشاد و دیبای زلفت آفتاب را از دکان سپرد و الا بر معامان بازار دنیا حسب لوه داد

عبت

خود کز

فروختن چرخ کوه فروش      بازار کردن برآمد خوش

بازرگان بچرا گفتند امروز همان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازار کارانه قبول کرد و بدو شهر آمد سرگ  
کشتی مشغول با انواع نقایس از راه آب بدر و از راه رسید و اول شهر در خریدن آن توفیق میگردید تا که او بی پذیرد  
بازرگان بچرا بقیه میماند بگردید و همان روز بعد فروخته هزاره نیار بود که او اسباب همیا گردانیده بر در شهر فرو  
ساخت که حاصل یکروزه خورد و کفایت هزار و بیار است روز دیگر که شاه انجم بخت فلک چهارم  
ورایت سلطنت در دارالملک سپهر افراخت

### بیت

صبح سپهر قبا ی زربن تاج      تاج از زر نهاد و تحت از حاج

پادشاه را در گفتند تو بمباره الاف تو کل مهربی و صفت تو نص و تسلیم کنی اکنون اگر از این صفتها  
نمره خواهد بود تا کار ما باید است شاهزاده سخن ایسا را بطلقی قبول فرمود و با همستی عالی و عزیزی از سببه ترود  
حالی روی سپهر نهاد از قضا پادشاه شهر اوقات رسیده بود و مردم سعرت مشغول بودند و بر سپهر نگاه  
برگشتن ملک رفت بر طرفی نشسته و در کید و زبان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغولند و بی  
خاموش نشسته با ایسا در مصیبت موافقت می نماید خیال است که بناسویی باشد او را جفاها کرد شاهزاده  
غضب آباب گشای فرو نمانده نکبت



نفس  
 سفیدار درستی کند از غرور      زمین غنیر زمی نیاید ظهور  
 درازنا خوشی بر کشد صد خسریش      مرا ناخوش از وی خوش آید کوش

چون چنار بیرون برود و کوشک خالی شد شاهزاده ہما نجا بارماندہ با طرف و جوانب قصر می نگریست  
 در بان دیگر بارہ در حساب بیفرود و او را بزندان برداشت شب درآمد و ارشاد زادہ خبری و اثری نیان  
 رسید با یکدیگر گفتند کہ این جوان بیچارہ بانی خود بر توکل بناوہ بود و چون از انصورت فایدہ نیافت آری بہت  
 ماردی بر یافت و کاشکی با او را این تکلیف نیکو دیم و دل سارکش را از زردہ غلبہ غلبہ ایشان اینچار بان مکت  
 کشادہ و انجا شاہزادہ بہ بند و زندان گرفتار شدہ بہت خیال جانب حقان پیغام میفرستاد

### بیت

خبر من برسانید بر جان چمن      کہ ہم آوار شدہ در قفسی افاد است  
 دیگر روز اسراف و اعیان شر و اصول و ارکان ملک فراہم آمدہ میخواستند کہ کار حکومت بر کسی قرار دہند  
 و ملک ایشان را وارثی نبود درین معاوضت خویش نمودہ از ہر باب را می میزدند در بان ایشانرا گفت این کا  
 یوشیدہ گذارید کہ من جاسوسی کہ فرام و یکن کہ اورا رستی ہی باشد مبادا کہ بر مجاہدہ شہادت و قوف یابند و ان  
 خللی بر آید پس حکایت ملک زادہ و حضور او و جہای خود با زانند صواب در ان دیدند کہ اورا طلبیدہ شکست

حال گسختگی رفت و مکراره را از مجلس حاضر کرد اینچون نظر ایشان بر حال مملکت آرای  
وی افتاد و آنست که از وی سیما می جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری  
نیاید شرایط <sup>تعمیر</sup> مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم حمیت و مولد و نسا که ام سهر است

### بیت

تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده  
نشین کر ز بر ابرای دل ما آمده  
سأهزاده جواب ایشان بروجه یکواد اگر دو از اصل و نسب خویش ایسا را اعلام داد کیفیت وقت  
و اغلب بر ابر <sup>تعمیر</sup> سیل بار نمود اتفاقا جمعی از بزرگان بلا منت پدر وی رسیده بودند و آن کو هر صد  
شاهی را بر کوه تخت شهنشاهی دیده فی الحال شاهد و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او  
و سبط ممالک ایشان باز گفتند و بسوع اکابر اولایت را دیدار وی خوش آمد و بلاقات همانوس <sup>نشین</sup>  
متفق الحکمه شد که لایق حکومت این خط است که ذاتی پاک و جسی پاکیزه دارد و مشک در اصلاح <sup>تعمیر</sup>  
عدالت و عاطفت بر رعیت اهدا بلسف بزرگوار خود خواهد کرد و قبح امارت ستوده در رسوم پسندیده ایسا  
نموده و فضایل موروثی با معاشرت کتبی جمع ساخته سخن را در پایه رعایت اسوده خواهد داشت و ملعه  
یزدانی که از بیس مبین اولاد است بر استحقاق جهان بینی و استعدا کسورسانی و لیلی قاطع و حجتی ساطع  
و علامت شهریاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد بود

بیت

بجسمت سلیمان انکس که شک نماید بر عقل و دانش او چند مرغ و ماهی  
 پس همان زمان بر بوعیت کرد و ملک بپای آسانی بدست وی افتاد و این میان توکل مده بدیگونی حاصل آمد و هر که  
 در مقام توکل شایسته قدم و زرد و صدق نیت را با خلوص طوبیت قرین سازد نیاج آن در دین و دنیا یافته  
 برود و سرانجام روا کرد

قطعه

کلید توکل که آید بدست در کج امتثال تو ان کسود  
 بچوگان صدق اندرین غرضه گاه رسید ان تو انکوی دولت بود  
 دوران شهر نشینی بود که پادشاه از راولپنڈی رسید شامده کرد شهر بر آوردندی جهت او تیر جهان سیرت  
 کردند و شاهزاده در محلی که بدر واره رسید و کلماتیکه ماران بر در شهر نوشتند بودند بدید فرمود تا پیشه  
 ان بنوشند که بوجمال و عقل و کمال انکه مده دهد که قضای الهی موافق حکم کند و حال کسی که در اول روز بنظر  
 محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زر نگار نشسته برای عبرت کفایت است  
 پس بگو شک باز آمد و بر تخت نشست و ملک بروی قرار گرفت

قطعه

بخت چون برخت دیدن تهیستها کرد و گفت  
 ای که برخت جهانماری تو میدانی نشت  
 چون جهانداران مگر بر بند و عالم بر کشای  
 وقت کار آمد و کز پیکار شتوانی نشت

پس بازار را بنحاند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بزرگ پرچم را بر سر اطاق، اباب صحیح  
 باز داشت و صاحب جمال را خلعی کران و مالی بیکران از رانی داشتند فرمود که هر چند مغایرت دوست عزیز  
 صعب است اما ترا درین خطبه بودن صلاح نیست تا زمان بر جمال دلفریب تو مقصود نکرده و از آن مجور  
 و فساد تو لذت کند پس روی بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار که بعضی شجاعت و شهنشاه  
 برین راجع است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لیلی توان یافت چنانچه از منطوق توتی الملك  
 میدهی کمک

من نشاء من موم مشود  
 که راکه خواهی

### نظم

ای منصفیست بلدان  
 مقصود دل سنا زندان  
 از قمت بندگی و شاهی  
 دولت تو دهبی هر که خواهی  
 نویسن تو کز زره نماید  
 این راه بعضی کی شاید

همایان من در کسب میگویند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه برداشش وقت خویش آ  
 داشتیم و بی معونت و نظارت کسی استظهار جسم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادیم و بقضای الهی و مقدرات

پادشاهی رضا ادم و کفتم

بیت

سرسبول باید نهاد و کردن طوع  
که هر چه حاکم عادل کند همه واد است  
از میان حاضران مردی سخندان بر پای خاست  
و گفت آنچه بر لفظ ملک میکند رو کوهریت با لباس خرد نسفته  
در زیت بر محک حکمت آزموده و هیچ اطمینت جهانگیری را چون عقل و حکمت نیست و استخوان پادشاه  
بدین اشارت بر سر زندگان چون آفتاب روشن شده جهان آفرین خود دادند که قابلیت و زخور کدام نوع

بیت است **اللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا تَعْمَلُونَ**  
خداست که دانند هر چه میکنید رسالت خود را

بیت

زخوان نعمت بی تنهای او هر کس  
بست در حوصله خود نواله می یابد  
سعادت اهل این ناحیت ترا بدین منزلت رسانید وقت طالع ساکنان این دهم سایه یایون چون تو  
همانی بر سر مرغان شکسته بال عیت کسرتنید

بیت

مبارک مژگی کا بخا فرود آید چنین باهی  
همایون عرصه کار و بوشش رخ چنین باهی  
دیگری بر خاست و زبان پشای شاه جوان بخت فلک تحت بیار است و جو امر این آیات طریق

بیان نهاده شارق شهریار کرد

قطعه

ایاسی گفت کامکار ز نخست گشت دور کردون کامران انداخت

شدار زول حوادث چو آسمان آید بران دیار که چو تپه سایه بان انداخت

چنین بر یک از اعظم و انور حال سخن می مانند و از صحایف مهابت خرونی کشته میخوانند با خبری پاک ضمیر نیکو تقریر

بر پای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر افشان

شاه باول مجلس نگه از ان بیان فرمود این بنده را سر که شتی هست اگر فرمان مطاع شرف صد دریا بد

باز گویم و بیان کنم فلک گفت یار ما چه داری و چگونه بوده است آن

حکایت

گفتم من در خدمت یکی از بزرگان بودی چون بیوفایی دنیا شناسم و از قریب این زالی و سالی

نمای آگاه سددم و بدیدم که عروس شوهرش دنیا بسی شیفته گان محبت خود را انداختن مراد ما امید کرده و این

معشوق غدار ما را نکار بسیار عاشقان از دوزخ آری در آورده با خود گفتم ای بله دل در دو کسی

می بینی که دست بر سینه صد هزار پادشاه کامکار نهاده است و خرم جمعیت چندین شهریاران ماند

بناستی بر داده از سر این محاله در گذر و بر سر کزری که دمدم غم چسب می باید که در خانه

رباعی

هر کس که ره در رسم جهان نیک خشت  
 از بهر قامت اندر و خانه نخت  
 اینگونه رباط را عمارت چه کنی  
 آخر چه بدگیریش باید پرداخت  
 از خواب غفلت بیدار شو که وقت شکست  
 و مرکب عمل لنگ دار عمر کوتاه تو شه بردار که راه دور و دراز است  
 تاب آتش بادیه جاگداز

نظم

آن طلب امر و زهر کوشش  
 کرنی فودات بود تو شش  
 راه تو دور آمد و منزل دراز  
 برگ ره و تو شش منزل باز  
 عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش اقبایی یافت  
 و بی شاطعی تمام در غلغلی صادق روی بکار آخرت  
 آوردم و خدمت زیا و صحبت اول دنیا رشت پای زوم روزی  
 بر باران دیدم که صیادی ده بدیدم و خشت  
 و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم مکفیتند و از گرفتاری  
 پرده شده مرده آزادی از خدا میطلبند برابر  
 ایشان رحم آمد خواستم که برای رسکاری آخرت  
 ایشان را بخرم و از آن بندر بانه ده دولت آزادی را  
 انیس غلب از روی مژمه با شرم صیاد ایشان را  
 بدو درم بها کرد و من در ملک خود همان داشتم مژده  
 گفتم و نفس بجز آن خدمت میداد و خاطر بجات  
 مرغان متعلق بجز تو کل کردم دهر دورا خرمه از شهر بیرون

بر دم و با کردم ایشان بر بالای دیوای برآمده را آوازه او و پیاپی بیستمین ساسان با شاهان  
 خواستند و گفتند حال دست با بجزارت و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صند و قیچه پرازان  
 قیمتی است بشکاف و بردارم از کفشان عجب آمد کفم طرفه حالتیست که صند و قیچه جوهر در زیر زمین می  
 وارد ام در زیر خاک غافل مگردید و بداند که قضا چون نازل شد دید غفلت خیره و روز خرد خورده بین بیز  
 کرد و هیچ وجه مقصای قدر مدفع کرد و در آن محل حاصل البصیرت مانده و عارف را بصرف  
 و اینهمه برای آنکه نفس حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر  
 فرمود که او ای عادل است و حکما مویدا نمیغنی فرموده اند

### رباعی

کر کار تو نیک بتدبیر تو نیست      در زیر بدست هم تقصیر تو نیست  
 تسلیم و رضا پیش کن بشا و بری      کاین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار را بکاویدم و صند و قیچه را در وضبط آورده و باز نگاهیم تا ملک  
 مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخرانه عامه هر چند سامرا ده فرمود که تو شکر شسته و در آن برداشتم  
 شرکت کسی با تو در آن شرط نیست و این جوهر حکمت که درین مجلس در شسته تصریح کردی ما را انعامت  
 چه هیچ کوهی را پار از سخن نیکو تواند بود و کیمیا ی سخن مس قلب را از تمام عیار توان راست



نظ

بگو ای سخن کیمیای تو نیست  
عیار تو آیه کیمیا ساز کیمیت

که چندان کار از تو برسانند  
سوز از تو حریفی نپرداختند

مذاتم چه مرغی بدین سیکویی  
ز مایه کاری که ماند تو بی

حاضران بر زمین شاهزاده آفرین گفتند بیکباری دل در میان او بشد و سر بر خط فرمان او نهاد و زمام

اختیار تقصیه امدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات میگذرانیدند

مصرع

تا آن زمان که نوبت ایشان تمام

اعتدال استان منافع تو کل و تعویض و تالیج قصاص و قدر و هیچ عقل را از دستن انهمیدار گزیرت

که اگر عثمان اختیار در دست قصاص پار و بیمه سیکویی باید که هیچ مهم او برخلاف مراد وجود نکیر و حال

انکه

بیت

هر از نقش بر آرزو زمانه و نبود  
یکی از آنچه در آینه تصویر است

و در اول این قصیده چه نیکو گشت است

بیت

اگر محول حال همانیان نه قصاست . چرا محباری احوال بر خلاف رست  
 چون برین این فصل روخت و مضمون و صابای هوشنگ را با دی این داستان تمام ساختی  
 و ایشلم شیطنت بجا آورده فرمود که همین حکیم عالی مرتبت نقاب خیر و مقصود بر افاد و مطلوبی که  
 بود بکرت صحبت امور کار ریح ملت بجمول پیوست

مصراع

منت ایرد را که باری سحر با باطل نشد

الکون الماس دارم که سکیم روشن دل شکر از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رو نفرماید  
 بر همین کفایت ای ملک من از دار دنیا کوشه و توشه شاعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته  
 مدارد که هر چه بار دیگر لغات و زات متعلقات او آورده توانم شد

بیت

بدنیات تو آن آسوده بودن دروغ آید مرا آلوده بودن  
 اگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منی در کردن من شکند توقع چنان دارم که این کلمات  
 امیر را در رشته تالیف کیده مقصدی راه نجات پیشوای طریق بحال شناسد و همواره بدین وسیله مرا  
 بر خط سری طر کند زانیده دعایی ریح مدارد که بحکم **دُعَا الْأَمَامِ الْحَادِلِ لَا يُوَدُّ وَ يَجُودُ**  
 دعای امام عادل رو کرده میشود

دعای پادشاهان عادل بجز اجابت قرین است رای قبول کرد و بر بن را و اعان نمود و بدار الملک خود  
بار آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در شش ماهی نظم داد و پیوسته در سواخ امور  
التجاردین مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استدعا ازین فصیح کردی

### قطعه

اگر او پیروی بدختر و مندان کرد      آخر الامر سب منزل مقصود رسید  
و اگر شد منحرف از جاده این راست روان      راه کم کرد و در منطلوب نشانی نشید  
چون خسته رای این حکایت و لیدر روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود تا یون فال چون گل  
سیراب بر بساط نشاط شکفتن گرفت و نهال حاش در چمن اقبال سرافزای آغاز کرد و وزیر را بعبه  
پادشاهانه امیدوار ساخته دیده دشمن بحصول مقصد روشن گردانید و کفایت

### بیت

زنی تقریر دلجویت تا ساکاه روحانی      بیان شافیت زینت فرای روح انسانی  
بادای این قصه شیرین کام جان مرا علاءتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم  
سعاد و سب با ویر در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور علم را فی من خیر این نصیحتهای کافی  
نخواهر بود و قانون کارخانه عمل غیر ازین مواعظت های شافی نخواهم شناخت و این سخن در دل من

تائیری کرده و آن بجز بخت و فورا خلاص و راستی نیست چرخ هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطه  
الود کی قابل نتیجه تصفای بخشد و مو عطا با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گویند هیچ تائیری بخند

قطعه

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید      بسخن کفشن ز پاش بدان بنسوزند

و آنکه پاکیزه دست از بشیند خاموش      همه از سیرت صافین تشخیص شنوند

وزیر شاه را و عا کرده گفت آنچه بر زبان حکمت نشان بهنشاهی گذشت عین صدق و محض صوابست

چرخ ارباب ثرو پرور یا فروغی دروغ دارد و بانگ زمانی چون آتش در منده فرو میرد و کلام صدق و

صفا مانند تابش صبح هر دم در روشنی پیفزاید و چون شعله خورشید ساعت بساعت نورانی تریا

بیت

سخن گرفتار آید بر مدار و روح از جانش      و گرازدل برون آید ز جان سازند و آیش

بار دیگر جان یون فال وزیر را بباخت و ایت دلش بدروه چرخ رفیع بر او باخت وزیران اوصاف پسندید

شاهی و انوار اخلاق شود بهنشاهی مشاهده نموده بنای ثناء و عار ابدین نوع تمسید داد

مظنم

تو ای شه نجوی اخلاق چو تمشق      سبق بردی از پادشاهان پیش

زهی دین و دانش زهی عدل و داد  
زهی ملک و دولت که پاینده بود

مجلس برین سخن چشم شد و هایلون فال نبرد شور و سلیم لطایف ایجابات بر او احوال خود نوشت  
در شهید مانی نیکو کاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یاد کار گذاشت

نظم

چو زین دو در کدوری کل من علیها  
بر کس که برین آماج بود

دو چیز حاصل عمر است خیر و نام نگو

کزین دو کار بیانی سعادت و دو جهان

مباش در پی آزار و کام حلق برآ

این بود کلمه چند که مقتضای زمان زبان تسلیم باشای آن مسامحت نمود و بروجهی که تریح حاقصا

کردی رقرده کلک بیان شد و امید واری بکارم او صاف افاضل امام و محاسن اطوار امیر

عالی مقام چنانست که ذیل اعماض بر کلمات ناسخچ و عبارات ناپستیده این کلمه پوشد و از

دوره پروری هفتی نواری مصرع با آنکه سر اسیر عیبها است بعین الرضا طوطا سازند

نظم در که درین سینه همان داشتم یک بیک از دل زبان داشتم که بدو کز نیک

نکندم پیش پوش بدامن بسکویی خوش چونکه بدین پایه رسانم کلام به که کنم سخن داشتم

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

# پنجمه کتاب

الحمد لله الملك الوهاب الذي وفق علي ختم استكتاب هذا الكتاب بالخبر والبرهان  
حدیث صحیح کہ بادشاہ مجتہد است جس بادشاہ کہ تو دین را دورا بر حق توبیائین این کتاب را بشیر و قدری

و استشهدني الى ما يصون السهو والزلل ويعصمني عن الخطا والضلل والصلل  
و ما ریت نمودم را کسی چه که محفوظ دارد از هر خطی و لغزش و گناه میداند مرا از خطا و گمراهی و درود

والسلام على انبياء الرسل الذين اوضح لهم السبل وكعد برورشن لان حساب  
و سلام بر انبیا او که فرستاده شده گانند واضح کردند ایشان راه ما را و بعد

بصيرت وصافي ضمير ان با كيره سيرت كه بدین وفادمیر نیک از بند بهیار سخن بسبب و کج و دلی بدین است

از غلطها شد ظاهر و مبین و آشکارا و روشن است که تشبیه صور کایات و صنایع جمیع مصنوعات

موجودات که کلک حکمت گذار و خاتم صنعت نگار و جل شانه نفس مستی و بود کافه حکمت علوی و بی

صغیر و بزرگ است انعام و ارسام و صورت انخداث و انظام پذیر و تعالی شانه و عظم سلطانه در هر

عهد و او ان مقصای زمان بلند فطری را که بچودت دهن صافی وحدت مدرک و فی جهت بلند و پدید

از چند از حکمان بر سه برتری و درجه همتری اختصاص یافته قامت قابلیت او را بطراز با اعزاز توفیق و باید مقرر

و معزز فرماید و ابواب الشرح خوا مض امور و طریق الخفاف دقائق هر نزدیک و دور را بر هر شهادت

و معاشرت و کساید که بگفتن فنون بدیعه و تبسج قوانین مطبوعه مرضیه نام نامی و اسم سامی او رفت بخت

نیکبامی و خیر اندیشی و احیای نفع عام و امار حیرات و مبرات بجهت خواص و عوام جمهورانام که در مصدق تنقیح

حال خستمال متن مبین عزت و شہامت و اجلال کنر کین شوکت و میامت و اقبال کامل عیار

دارالضرب کلمه دانی و دقیقه شناسی بحاب کوه افسان سخاوت و سماحت و کرمت پروری حساب

السيف والعتب لم تسجدوا لهم سرور معدلت کسری که زلال چشمه سار رای اصابت پیرایش که مژه

نصفت و داد و ماحی اما ربغی و نهاد است بر شعبه از شعب حدود و لغز سمیت سیلان و جبران یکت

با حیای اراضی قلوب ستمدیدگان حوادث دوران پرداخت و مجموع مسکو تهمین وجود لایزم بوجود

بر در و دیوار هر ملک که یافت را و یه خاطر هر مظلومی را که از دواهی و دواخص زمان نکالت تیرگی اندو

بود از بهاء حرمت و داد و سبب معدلت و کرمت و سدا و منجی و منور ساخت دوش و گوش و کوش و کوش

و دشمن از بار عافیت و حلقه کرمت و من او کران و خدایب هر زبان و کلین شکر گذاری و سپاسداری <sup>انعام</sup>

واحسان او رطب اللسان و اللهم الرقیح والقدیر السامح السیح حباب الغنم تن بهادر و ما انفر

سابق در الاماره بسبی لانزال ظل ما حطتده علی رؤس الوداء عدل و دوا و بجز غم و نصم

فی فلک الغر والعلی مسعود اما اقب غرت و اقدرش از اوج ریاست و برتری <sup>و بهستان عزت و بلندی نیک کرده شده</sup>

پرتو افکن ساحت مهوره بی حسره الله تعالی عن کا و الافات کردید هر فنی از فون علم و ادب

هر شانی از نشون فضل و بهر کتب که از زوره ترقی و از زیاده جوی با سخطا و اندر اسس نهاده بود

و جهت در انجا شسته پای ترویج و رونق را براتب طالبه و مدارج سامیه افراشت و نقش <sup>طبت</sup>

و استعمال از برابر الواح طلاء و نهوس حکاک ترغیب و تسویق تمام نکاشت از انجا انطباع کتب تجر

قلم که از بهتند

فراگیریات جدید و مبدعات مستحده و زاده همین وفاد و طبع صافی نهاد و انشوران با دانش  
و فنیک ممالک وسیع المسالک و فیک است اگر چه ازین پیش گاهی بندرت بعضی از نسخ موجوده و کتب  
محصره بچهار یا قریه صورت انطباع و ارتسام می یافت اما از مذوات بسوطة بچهارست تعلیق حرف که  
اسطقس مفردات و مرکبات آن چندان دور از کار و خارج از دایره پرکار شیوه و سیاق اساتذ ان حساب  
فن عالیست از نباشد تا این زمان در غیر انطباع و ارتسام نیامده بود و جناب سابقی الاقاب جنت بلند  
بهمت با تمام کتاب انوار سهیلی که فی التحقیق سهیلی است از مشرق حکمت علی بابان و گوهری است از دریای فضل و  
دانش و مجلی از دایره امور مدنی و رموز ملکی و ملکی در حسان بچهارست تعلیق مقصود و در ضمن آن فوائد عامه و ایضاً  
منافع مایه منظور داشته لاجرم چون صاحب سامی مناقب آگاه با غر و جاه عارف و حایق علوم حکمی و  
ریاضی کاشف حقایق معالم طبیعی و هندسی قدر شناس اهل فضل و هنر مرتبی هر استعداد صافی مشرب  
قبحر جناب و الانصاب کبیر پستان جارج جروس صاحب دایره غره و نصره را در انجاح و اسعاف  
مطلب الیق و یجودت فکر متین و رای رزین صاحب معظّم الیه بغایت معتقد و مستولی بودند ایشان را  
با تمام کتاب فریور مخصوص فرمودند و آن دیباچه کتاب دانش پیش بفرم تا بت و همت راسخ در انجام  
اینهمه افت ارم و سعی مالا کلام فرموده است کتاب که زبور را بعد و خمیر قهری بصناعت و کمال  
پهتداری از استطاعت میرزا حسن شیرازی اشارت و از مایهات سبحانی و الطاف ربانی



در مطبع مسیحی صانها الله تعالی عن الامت والکتاب و عمره بالبايات الصالحات تاریخ مسمی  
ماه جنوری سال نهمه مال هزار و هشتصد و بیست و هشت صیوی مطابق دوم شهر ربیع الاصب  
یکهزار و بیست و چهل و نه بحسب رسم تمام بصفت احتیاج معون الملکب العلام بذریف بر حساب  
نظران انصاف پیشه و حق بیان درست اندیشه که های رای و قیقه شناس شان بذروه کمال نصفت و حسن  
سرپرست سلسله و خواص ذهن و قوادشان از بحرین صفای عقیدت و مکارم اخلاق گوهر انصاف  
مردمی و الالی که انبهای صفای نیت و صاحب دلی بدست آورده پوشیده نماید که مدادیکه بخت استگنا انیکونه  
طبع احصا صیغ غیره و معموله اصطلاح و اسبزی آن مرکب از رنگ و الوان که در نقاشی بکار میرود پیش  
لذا تخریر و کتابت آن بر فرض وقت در تسلط و استعداد آن ولایت و سیاحتی که با مرکب معمول معروف  
سلک بر قلم و سطر نمیکرد و در آن شیوه و اسلوبی که در خط مدار علیه جمهور صاحبان این فن و در نظر صاحب  
نظران ستوده و مستحسن است در کمال صعوبت و اشکال بلکه قریب بحالست و کاغذی هم که بجهت نشستن  
معین شده که حروف و کلمات حکما بطریق جذب از آن منتقل و نقش در رنگ میکرد و بسبب اجزای که  
در آن حکم ضرورت مستعمل است خش و ماه سرد و تون خام و در میدان صحیح آن سرشته و عاجز  
از رفتار و از اتقافات غریبه انیکه در اوقات طبع کتاب کاغذیکه مناسب تدوین را داشتند یا نه نمیشد  
صدمه الوجود بود لاجار کاغذیکه بی نهایت و دراز کار و بغایت خیر لایم و ناانگار سیمو اختیار و بکار داشتند

بنامه عالی ملک المقدمات کامل عیاران دارالضرب قوت و معروفیت و خریداران کالای گرانهای مردمی و  
 ادبیت هرگاه بعضی و قوری در خط و کم و کاستی در سباق کتابت از شکستگی و غلطی ملاحظه فرمائید و عرف  
 الضفاف و معدلت و شرح حق پس و کرمت چندان دور نماید که بلا حظه عواقب مسطوره و موانع مذکور  
 متاع کاسته معادیر این بی بصاعت را بقتضی قبول حاصل منصفت مطهر خریدار و مشتری بازار پرور  
 عذر این همقدار کرده ذیل انماض بر معایب آن پوشند و زیاده در اصرار اظهار معایب و مناقص که شیوه  
 سرستان باده خود فروشی و خودنمایی است که نشود و شاه الله این بعدالات و ادوات  
 بجز اینکار زیاده همیاکت خوب و نفع مرغوب بخد خوش در سلک انطباع و قیمت مناسب بفرستد



4244



S/P

